www.golshan.com

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد پنجم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

۸/۵



تاریخ طبری (جلد پنجم)
تألیف محمدبن جریرطبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ پنجم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان‌فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۲۲۵۰

www.golshan.com

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

متن کتاب	۱۶۷۱ – ۲۱۷۳
جنگ ارمات	۱۷۰۲
جنگ اغوات	۱۷۱۵
روز عماس	۱۷۲۳
شب قادسیه	۱۷۳۷
ذکر احوال مردم سواد	۱۷۵۶
سخن از بنیان بصره	۱۷۶۷
سال پانزدهم هجرت	۱۷۷۵
سخن از جنگ مرج‌الروم	۱۷۷۵
سخن از فتح حمص	۱۷۷۶
سخن از قنسرین	۱۷۷۹
« « رفتن هرقل سوی قسطنطنیه	۱۷۸۱
« « فتح قیساریه ومحاصرهٔ غزه	۱۷۸۲
« « فتح بیسان و جنگ اجنادین	۱۷۸۳
« « فتح بیت‌المقدس	۱۷۸۷
« « تعیین مقرری وترتیب دیوان	۱۷۹۲
« « جنگ برس	۱۸۰۱
جنگ بابل	۱۸۰۲
سخن از واقعهٔ بهرسیر که درسال پانزدهم برد	۱۸۰۵

سال شانزدهم هجرت	۱۸۹۶
اخبار ورود مسلمانان به شهر بهرسیر	۱۸۰۶
سخن از مداین که جایگاه خسرو بود	۱۸۱۰
سخن از غنائم مداین	۱۸۱۹
سخن از تقسیم غنایم مداین	۱۸۲۳
سخن از جنگ جلولا	۱۸۲۷
سخن از فتح تکریت	۱۸۳۸
سخن از فتح ماسبذان	۱۸۴۰
سخن از جنگ قرقیسیا	۱۸۴۱
سال هفدهم هجرت	۱۸۴۳
نقل مکان مسلمانان از مداین به کوفه و سبب بنیاد شهر	۱۸۴۳
تنظیم کسان به ترتیب نوین	۱۸۵۲
فتوح مداین پیش از کوفه	۱۸۵۴
سخن از حمص که قرمانروای روم آهنگ آنجا کرد	۱۸۵۵
در همین سال جزیره گشوده شد	۱۸۶۱
اختلاف دربارهٔ طاعون عمواس	۱۸۶۸
سخن دربارهٔ سفر عمر و آنچه دربارهٔ مصالح مسلمانان کرد	۱۸۷۲
سخن از ماجرای این فتوح	۱۸۸۳
سخن از فتح شوشتر	۱۸۸۸
سخن از خبر فتح این ولایات	۱۸۹۵
سخن از فتح شوش	۱۹۰۴
سخن از کار مسلمانان و جندیشاپور	۱۹۰۹
حوادث سال هیجدهم	۱۹۱۱
حوادث سال نوزدهم	۱۹۱۸
سخن از جنگهای این سال	۱۹۱۹
فتح مصر و اسکندریه	۱۹۱۹
سال بیست و یکم	۱۹۳۰
جنگ نهاوند	۱۹۳۰

حوادث سال بیست‌ویکم	۱۹۶۱
سخن از خبر اصفهان	۱۹۶۳
سخن از این روایت	۱۹۶۶
سال بیست‌ودوم	۱۹۷۰
فتح ری	۱۹۷۴
فتح گرگان	۱۹۷۷
فتح طبرستان	۱۹۷۸
فتح آذربیجان	۱۹۷۹
فتح باب	۱۹۸۱
سخن از خبر تفلیس	۱۹۸۹
سخن از عزل عمار	۱۹۹۲
رفتن یزدگرد به خراسان وسبب آن	۱۹۹۶
سال بیست‌وسوم	۲۰۰۶
فتح توج	۲۰۰۷
فتح استخر	۲۰۰۸
فتح قسا و دارابگرد	۲۰۱۱
فتح کرمان	۲۰۱۴
فتح سیستان	۲۰۱۵
فتح مکران	۲۰۱۶
سخن از یزدگرد اهواز	۲۰۱۷
سخن از کار سلمة‌بن‌قیس اشجعی و کردان	۲۰۲۱
کشته شدن عمر	۲۰۲۶
سخن از نسب عمر	۲۰۳۱
وصف عمر	۲۰۳۲
مولد ومقدار عمر عمر	۲۰۳۳
نام فرزندان وزنان عمر	۲۰۳۳
اسلام آوردن عمر	۲۰۳۵
روشهای عمر	۲۰۳۶

نام امیرمؤمنان برای عمر	۲۰۴۴
تاریخ نهادن عمر	۲۰۴۵
تازیانه به دست‌گرفتن عمر	۲۰۴۶
بعضی از سخنان عمر	۲۰۵۱
سخن از دانائی که دربارهٔ عمر گفتند	۲۰۵۵
فصل شوری	۲۰۶۵
عاملان عمر برولایات	۲۰۸۵
حوادث مهم سال بیست وچهارم	۲۰۸۶
خطبهٔ عثمان وکشته شدن هرمزان	۲۰۸۷
ولایت سعدبن ابی‌وقاص بر کوفه	۲۰۸۹
نامه‌های عثمان بعمال و والیان وعامهٔ مردم	۲۰۸۹
سخن از غزای آذربایجان وکار مسلمانان	۲۰۹۱
تجمیع رومیان برشد مسلمانان و...	۲۰۹۲
حوادث معروف سال بیست وپنجم	۲۰۹۵
حوادث معروف سال بیست وششم	۲۰۹۵
سخن از اینکه چرا عثمان سعد را ازکوفه برداشت	۲۰۹۶
حوادث مهم سال بیست‌وهفتم	۲۰۹۸
سخن از فتح افریقیه و...	۲۰۹۸
حوادث مهم سال بیست‌وهشتم	۲۱۰۳
غزای آبرس بوسیلهٔ معاویه	۲۱۰۳
حوادث مهم سال بیست‌ونهم	۲۱۰۹
سخن از اینکه چرا عثمان ابوموسی را ازبصره برداشت	۲۱۱۰
حوادث مهم‌سال‌سی‌ام	۲۱۱۵
غزای طبرستان	۲۱۱۶
سخن از اینکه چرا عثمان ولید را ازکوفه برداشت	۲۱۱۹
سخن ازافتادن‌انگشتر حضرت محمد از دست عثمان در چاه اریس	۲۱۳۲
اخبار ابوذر رحمةالله	۲۱۳۴
سخن ازگریختن بزدگرد	۲۱۳۸

حوادث مهم سال سی و یکم ۲۱۳۹
سخن از خبر این دو غزا ۲۱۳۹
فراهم آمدن شام بر معاویه ۲۱۳۹
سبب قتل یزدگرد ۲۱۴۵
فتوح ابن عامر ۲۱۵۵
حوادث مهم سال سی و دوم ۲۱۵۸
خبر از واقعهٔ بلنجر ۲۱۵۸
خبر وفات ابوذر ۲۱۶۲
خبر این فتوح ۲۱۶۵
خبر صلح بلخ ۲۱۶۹

به‌نام خداوند رحمان رحیم

برای نگارنده از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد شمه‌ای از این حکایت «سبة» دراز گفته آید.

اجمال مصیبت آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمهٔ تاریخ طبری راودستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثر یکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد یا نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین الری ذی تازی نگذارد و جامهٔ پارسی نگیرد و این دود افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به‌تبعیت از رسم و بنداد رایج زمان زبان عربی را جولانگاه تبوغ آسمان وارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. و علاقه او ولیاء بنیاد، انگیزهٔ همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شبانروز زودتر از وقت مقرر، ره جایخانه گرفت و یاز شکر خدای.

اینک شما و جلد پنجم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

آبانماه ۱۳۵۳

www.golshan.com

عمرو گوید: مردم سواد به یزدگرد پسر شهریار بنالیدند وکس پیش او فرستادند که عربان در قادسیه فرودآمده‌اند وپیداست که سرجنگ دارند وازهنگامی که به قادسیه‌آمده‌اند هرچه رامیان‌آنها وفرات بوده ویران کرده‌اند و جز در قلعه‌ها مردم نمانده و چهارپا وآذوقه که در قلعه‌ها جا نگرفته از دست برفته و چیزی نمانده‌که ما را نیز از قلعه‌ها فرودآرند، اگرکمك به ما نرسد به ناچار تسلیم آنها می‌شویم.

شاهانی‌که در طف، املاك داشتند نیزبه یزدگرد چنین نوشتند ومردم را تأیید کردند وشاه را برانگیختند که رستم را بفرستد. وچون به این کار مصمم شد کس فرستاد و رستم را پیش خواند وچون بیامد بدوگفت: «می‌خواهم ترا سوی سواد فرستم، برای هرکاری آمادگی در خورآن باید. اکنون تو مرد پارسیانی ومی‌بینی که این بلیه‌که به‌آنها رخ نموده ازآغاز شاهی خاندان اردشیر همانند نداشته»

رستم چنان وانمود کسه رای شاه را پذیرفته و ثنای او گفت، شاه گفت: «می‌خواهم نظر ترا بدانم واز اندیشه‌ات آگاه شوم، عربان را و رفتارشان را از هنگامی‌که در قادسیه فرودآمده‌اند برای من وصف کن وبگوی‌که عجمان ازآنها چه می‌کشند.»

رستم‌گفت: «عربان چون‌گرگانند که ازغفلت چوپان فرصتی‌یافته‌اند وبه‌تباهی پرداخته‌اند»

شاه گفت: «چنین نیست. من از تو پرسیدم تا وصف آنها را آشکار بگویی و توانبرودهم که به ترتیب آن کار کنی اما صواب نگفتی. اینك سخن من بشنو که مثال عربان و فارسیان چون زغن عقابی است که بر کسوهی فرود آمده که پرندگان، شبانگاه آنجا روند، در دامن کوه در آشیانه‌های خود آرام گیرند و چون صبح شود عقاب را در کمین خویش بیند و اگر پرنده‌ای جدا افتد عقابش برباید و چون پرندگان چنین بینند از بیم، مقاومت نیارد و هر پرنده‌ای که جدا ماند بچنگ عقاب افتد اگر پرندگان یکجا هجوم آرند عقاب را براند و چنان شود که همه نجات یابد جز یکی اما اگر پراکنده شود هرگروه که به مقاومت آید نابود شود. مثال عربان و عجمان چنین است، به این ترتیب کار کن.»

رستم گفت: «ای پادشاه! مرا بگذار که عربان تا وقتی مرا به مقابلهٔ آنها وانداری پیوسته از عجمان بیمناك باشند، شاید سیاست این باشد که مرا نگهداری و خدا کار را کفایت کند و خدعه و تدبیر جنگ بکار برده باشیم که تدبیر و خدعه در جنگ از پیروزی مختصر سودمندتر است.»

اما شاه نپذیرفت و گفت: «دیگر چه؟»

رستم گفت: «در جنگ، تأمل از شتاب بهتر است و اینك تأمل باید که جنگ سپاهی از پس سپاهی دیگر، از هزیمت یکجا درستتر می‌نماید و برای دشمن سخت‌تر است.»

اما شاه اصرار کرد و نپذیرفت، رستم بیرون شد و در ساباط اردو زد و پیوسته کسان به نزد شاه می‌فرستاد مگر وی را از این کار معاف دارد و دیگری را بفرستد.

در این اثنا کسان به دور رستم فراهم می‌شدند و خبرگیران از جانب حیره و بنی‌صلوبا برای سعد خبر آوردند و او قضیه را برای عمر نوشت.

چون استغاثهٔ مردم سواد بوسیلهٔ آزاد مرد پسر آزاد به نزدیزدگرد مکرر شد به

هیجان آمد و مصمم شد که رستم را به جنگ وادارد و از تدبیر چشم پوشید که مردی کوته‌بین ولجوج بود و به رستم تأکید کرد و اوهمان سخنان را تکرار کرد و گفت: «ای پادشاه! خلاف تدبیر، مرا ناچار می‌کند از حد خود برتررروم و مسؤلیت از خویش بردارم. اگر چاره داشتم این سخنان را نمی‌گفتم، ترا به‌خدا قسم میدهم که به خاطر خودت و کیانت و پادشاهیت بگذاری من در اردوگاهم بمانم و جالنوس را بفرستم، اگر ظفر بود چه بهتر وگرنه من آماده‌ام و دیگری را می‌فرستم تا وقتی که چاره نماند ومفر نباشد به مقابلهٔ آنها رویم که خسته وضعیفشان کرده‌ایم وما تازه نفسیم.»

اما بزدگرد نپذیرفت واورا به‌رفتن وادار کرد.

این رقیل به نقل از بلرش گوید: وقتی رستم در مداین فرود آمد و لوازم جنگ فراهم آورد، جالنوس را با چهل هزار کس پیش فرستاد وگفت: «حمله‌ای پیر اسا درگیر مشو تا فرمان دهم.» هرمزان را به پهلوی راست سپاه وی گماشت و مهران پسر بهرام رازی را به پهلوی چپ گماشت وپیرزان دنبالهدار سپاه شد.

رستم برای تشجیع سپاه گفت: «اگر خدا مارا براین قوم ظفرداد راه بمزدار آنها می‌بریم و درآنجا جنگ می‌کنیم تا به صلح آیند و بسه وضعی که داشته‌اند رضایت دهند.»

وچون فرستادگان سعد پیش شاه شدند وبازگشتند، رستم خوابی ناخوشایند دید واحساس خطر کرد، ازحرکت ومقابلهٔ هربان باك داشت وبه‌تردید افتاد و آشفته شد واز شاه خواست که جالنوس برود واو بماند تا ببیند چه می‌کنند، گفت: «ظفر جالنوس چون ظفرمنست اگرچه نام من پیش آنها معتبرتر است، اگر ظفر یافت همانست که می‌خواهیم، واگر نه کس دیگرفرستم واین‌قوم راتا وقتی معین‌نگهداریم که امیدوارم تا وقتی که من شکست نخورده باشم پارسیان ازکوشش نمانند و همچنان در دل عربان مهابت داشته باشم. تا وقتی من به جنگ آنها نرفته‌ام

جرئت حمله نیارند، اگر شخصا به جنگ روم یکباره جری شوند و پارسیان کاملا بشکنند.»

آنگاه رستم مقدمهٔ سپاه را که چهل هزار کس بود بفرستاد و خود با شصت هزار کس حرکت کرد، دنبالهٔ سپاه بیست هزار کس بود.

عمرو گوید: رستم با یکصد و بیست هزار کس حرکت کرد که همه متبوع بودند و بانبعه بیشتر از دویست هزار کس بودند، ازمدابن با شصت هزار کس درآمده بود که همه متبوع بودند.»

عایشه گوید: رستم با شصت هزار کس که همه متبوع بودند بسعد که در قادسیه اردو زده بود حمله برد.

عمرو گوید: وقتی شاهرستم را به حرکت وادار کرد، وی به برادرش وسران پارسی چنین نوشت: از رستم به بندوان مرزبان در، وتیر پارسیان که با هر حادثه مقابله می کرد وخدا هرسپاه بزرگی را بدست وی می شکست وهرقلعهٔ استواری را می گشود و به کسانی همانند وی، قلعه‌های خویش را استوار کنید و آماده شوید و لوازم فراهم آرید که زود باشد که عربان به دیار شما آیند ومزاحم سرزمین وکسانتان شوند. رأی من این بود که آنها را نگهداریم وتعلل کنیم تا طالع سعدشان به نحوست گراید، اما شاه نپذیرفت.

صلت بن بهرام گوید: وقتی یزدگرد فرمان داد که رستم از ساباط حرکت کند وی نامه‌ای همانند نامهٔ پیش به برادر خویش نوشت وچنین افزود که ماهی آب را گل آلود کرده وشتر مرغان نکوشده وگل رونق گرفته و میزان باعتدال آمده و بهرام برفته وچنان دانم که این قوم برما چیره شوند و بسرملك مجاور ما تسلط یابند. سخت‌ترین چیزی که دیدم این بود که شاه گفت: «با توسوی آنها می‌روی یا من خودم می‌روم.» من سوی آنها روانم.

ابن رطبیل به نقل از پدرش گوید: کسی که یزدگرد را به فرستادن رستم

واداشت غلام جاپان منجم کسری بود ، وی از مردم فرات بادقلی بود ؛ بزدگرد کسی به‌طلب او فرستاد وگفت که دربارهٔ رفتن رستم وجنگ عربان چه نظر داری؟ واو از راست‌گفتن بیم کرد وسخن به‌دروغ گفت .

و چنان بود که رستم نیز دانشی مانند دانش وی داشت و به سبب دانش خویش، رفتن را خوش نداشت اما شاه به‌رفتن وی مصر بود که غلام جاپان فرمش داد. شاه بدوگفت : «می‌خواهم که مرا دربارهٔ این رای که دارم خبر دهی که ازگفتهٔ تو اطمینان یابم.»

غلام به زربای هندی‌گفت: «وی را خبرده.»

گفت: «از من بپرس»

وچون بپرسیدگفت: «ای پادشاه مرغی بیاید ویرایران توافتد وچیزی که به دهان وی‌باشد اینجا افتدوودایره‌ای بکشید. غلام‌گفت: «راست می‌گوید،مرغ کلاغ باشد ودردهان وی درهمی باشد.»

وقتی جاپان خبر یافت که شاه اورا خواسته پیش وی‌آمد وشاه دربارهٔسخن غلام از اوپرسید که محاسبه کرد وگفت: «راست‌گفت اما خطا کردکه مرغ،کلاغ زنگی است ودرهمی به دهان دارد که اینجا می‌افتد.» زربابه دروغ‌گفت که درهم می‌جهد واینجا میافتد ودایرهٔ دیگر کشید. ازجای برنخاسته بودند که‌یك کلاغ‌زنگی برکنگره ها نشست و در همی از او در خط اول افتاد و برجست و در خط دیگر جای‌گرفت وهندی به جاپان‌که اورا نخطئه کرده بود سخن به تعرض گفت . آنگاه گاوی‌آبستن بیاوردند. هندی‌گفت: «گوسالهٔ‌آن سیاه رنگ است وسپید پیشانی.»

جاپان‌گفت: «دروغ می‌گویی سیاه است و دم‌آن سپید است.»

گاورا بکشتند وگوساله را درآوردند که دم‌آن میان پیشانی بود.

جاپان‌گفت: «خطای زربا از اینجا بود.» وشاه را دلدادندکه رستم را روان کند و او چنان کرد.

جابان به جشنسماه نوشت که کار پارسیان به زوال افتاد ودشمنان بسر آنها چیره‌شوند، ملك گیران برفت وملك عربان باگرفت ودینشان تسلط یابد. باآنهاپیمان کن و فریب اوضاع را محور ، شتاب کن! شتاب کن! پیش ازآنکه به دست آنها افتی .

وچون نامه به جشنسماه رسید سوی عربان روان شد و پیش معنی رفت که با سپاه خود در عتیق بود که وی را پیش سعد فرستاد واز اوبرای خودش وخاندانش وپیروانش پیمان گرفت وخبر گیر آنها شد وپالوده به معنی پیشکش کرد ومعنی از زن خود پرسید این چیست؟

گفت: «بگمانم زن بیچاره‌اش می‌خواسته کاچی بپزد وتنوانسته.»

معنی گفت: «بیچاره.»

عمرو گوید: «وقتی رستم ازساباط حرکت کرد جابان برپل اورا بدید وگله کرد وگفت: مگر با رأی من هماهنگ نیستی؟»

رستم گفت: «عنان کار به دست دیگری است ومن به ناچار اطاعت می کنم»

رستم جالنوس را پیش فرستاد که تاحیره رفت ودرنجف خیمه‌زد. رستم نیز برفت تادر کوفی فرودآمد وبه جالنوس وآزاذ مرد نوشت که یکی از عربان را از سپاه سعد برای من بگیرید، آنها برفتند ویکی را بگرفتند وپیش رستم فرستادند که درکوفی بود واز او خبر پرسید سپس او را بکشت .

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید : وقتی رستم حرکت کرد و فرمان داد که جالنوس سوی حیره پیش رود بدوگفت یکی از عربان را برای اوبگیرد واوبه‌همراه آزاذمرد یا یکصد کس تا قادسیه برفتند ونزدیك پل قادسیه به مردی رسیدند واو را بربودند وعربان به‌حرکت آمدند اما به‌آنها نرسیدند، فقط کسانی ازعقب‌ماندگانشان به دست مسلمانان افتادند وچون به نجف رسیدند مرد ربوده راپیش رستم فرستادند که درکوفی بود .

رستم بدو گفت: «برای چه آمده‌اید و چه می‌خواهید؟»

گفت: «به جستجوی موعود خدا آمده‌ایم.»

گفت: «موعود خدا چیست؟»

گفت: «اگر از مسلمان شدن دریغ کنید، زمین و فرزندان و جانهای شما»

رستم گفت: «و اگر پیش از این کشته شوید؟»

گفت: «وعده خدا چنین است که هر کس از ما پیش از این کشته شود او را به بهشت درآرد و آنچه را با تو گفتیم به بازماندگان ما دهد و ما به‌این یقین داریم.»

رستم گفت: «پس ما را به‌دست شما داده‌اند؟»

گفت: «ای رستم! وای بر تو اعمالتان شما را بدست ما داده و خدا به سبب آن تسلیمتان کرده، از آنچه اطراف خود می‌بینی فریب مخور که تو با انسانها طرف نیستی بلکه با قضا و قدر پنجه افکنده‌ای.»

رستم خشمگین شد و بگفت تا گردن اورا بزدند.

آنگاه رستم به‌آهنگ برمی از کوشی درآمد و یاران وی اموال کسان را به زور گرفتند و بازنان درآمیختند و میخوارگی کردند. و بومیان فریاد پیش رستم آوردند و از رفتاری که با اموال و فرزندانشان می‌شد شکایت کردند، رستم در میان جمع به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه پارسیان! بخدا آن مرد عرب راست می‌گفت. بخدا اعمال ما سبب زبونی ما شده، بخدا رفتار عربان که با ما و مردم درحال جنگند از رفتار شما بهتر است، خدا به سبب رفتار نکو و عدالت و پیمانداری و نیکی، شما را بردشمنان فیروز می‌کرد و بر بلاد تسلط می‌داد اکنون که از آن رفتار بگشته‌اید و این کارها را پیش گرفته‌اید، خدا کار شما را دگر می‌کند و بیم هست که قدرت خویش را از شما بگیرد.»

آنگاه رستم کسان بفرستاد که تنی چند از آنها را که مایهٔ شکایت مردم شده بودند بیاوردند و گردنشان را بزد. پس از آن برنشست و ندای رحیل داد و برون شد

ونزدیك دیرالاعور فرود آمد وازآنجا سوی ملطاط رفت وروبروی نجف برکنارهٔ فرات ونزدیك خورنق تا غریین اردوزد ومردم حیره را خواست وتهدیدشان کرد و می‌خواست خونشان بریزد.

ابن بقیله بدوگفت: «دوبلیه را برما بار مکن که یاری ما نتوانی و ملامتمان کنی که چرا بحفظ خویشتن پرداخته‌ایم» و او خاموش ماند.

مقدام‌حارثی‌گوید: رستم مردم حیره را پیش خواند، خیمه‌گاه اوبرکنار دیر بود، به‌آنها گفت: «ای‌دشمنان‌خدا! خوشدل شده‌اید که عربان به‌دیار ما آمده‌اند وخبر گیرآنها شده‌اید وبا مال خویش فوتشان داده‌اید.» کسان، ابن‌بقیله را پیش انداختند وگفتند: «تو با او سخن کن.»

ابن‌بقیله پیش رفت وگفت: «اینکه گفتی از آمدن عربان خوشدل شده‌ایم، چه کرده‌اند که خوشدل باشیم، به‌پندارآنها ما بندگانشان هستیم، بردین ما نیستند ومارا جهنمی می‌شمارند. اینکه گفتی خبرگیران‌آنها بوده‌ایم‌آنها را چه حاجت که ما خبرگیرشان باشیم، یاران تو از مقابل‌آنهاگریخته و دهکده‌ها را خالی کرده‌اند و هرکجا به چپ وراست خواهند روند و کس مانعشان نیست . اینکه گفتی با مال خویش فوتشان داده‌ایم با مالمان جانهایمان را ازآنها محفوظ داشته‌ایم که شما از ما دفاع نکردید و بیم داشتیم که اسیرمان کنند و جنگ اندازند و جنگاورانمان را بکشند. کسانی از شماکه باآنها مقابل شدند مقاومت نیارستند وما ازآنها زبونتریم، بجان خودم‌که شما را بیشتر ازآنها دوست داریم و رفتارتان را بهتر می‌پسندیم، مارا در مقابل عربان حفظ کنید تا یار شما باشیم‌که مانچون بومیان سواد، بندگان غالبیم.»

رستم گفت «این مرد سخن راست آورد.»

ابن‌رفیل به نقل از پدرش‌گوید: رستم در دیر به خواب دیدکه فرشته‌ای به اردوی پارسیان‌آمدوهمه سلاحها را مهرزد.

نضر گوید: «وقتی رستم اطمینان یافت جالنوس را از نجف روان کرد واو با پیشاهنگان سپاه برفت ومابین نجف وسلیحین اردوزد آنگاه رستم حرکت کرد و در نجف فرود آمد، از آنوقت که رستم از مداین درآمد ودر ساباط اردوزد تاوقتی که از آنجا درآمد و باسعد مقابل شد چهارماه بود که پیش نمی‌رفت وجنگ نمی‌کرد به‌این‌امید که عربان ازماندن خسته شوند و بروند که جنگ با آنها را خوش‌نداشت و بیم داشت بدونیز آن رسد که به پیشبنیان وی رسیده بود. همچنان تعلل می‌کرد اما شاه وی را به شتاب وحرکت وپیش روی واداشت تا دل به جنگ داد.

وچون رستم درنجف فرودآمد، خوابش تجدید شد وهمان‌فرشته‌را به‌خواب دید که پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعمر با وی بودند و فرشته سلاح پارسیان را بگرفت و مهر زد و به پیمبرخدا داد و او نیز همه را به عمر داد. صبحگاهان رستم سخت غمگین بود و چون رفیل اینرا بدید به اسلام راغب شد و همین قضیه سبب مسلمانی وی شد.

وچون عمر بدانست که پارسیان تن به جنگ نمی‌دهند به سعد و مسلمانان دستور داد که به حدود سرزمین آنها فرودآیند و همچنان بمانند و مزاحم آنها باشند.

عربان درقادسیه فرودآمدند و مصمم بودند صبوری کنند و بجای بمانند که خدامی‌خواست نور خویش را کامل کند، بماندند واطمینان یافتند ودرسواد به‌غارت پرداختند و اطراف خویش را به ویرانی دادند و به تصرف آوردند و برای اقامت طولانی آماده شدند، مصمم بودند بدینحال بمانند تا خدای فیروزشان کند و عمر در اینگونه کارها تأییدشان می‌کرد.

وچون شاه ورستم این‌بدیدند وحال عربان‌را بدانستند وازکارشان خبریافتند بدانستند که این قوم دست برداشتنی نیستند وشاه بدانست که اگر ساکت بماند اورا نخواهندگذاشت ولازم دید که رستم‌را بفرستد ورستم چنان دید که میان‌عتیق و نجف

فرودآید وضمن زدوخورد وقت بدست‌آرد که به نظر وی این کار مناسبتر بود تا به گذشت زمان به مقصود برسند واقبالشان بیدار شود.

طلحه گوید: دسته‌های عربان بهرسو روان‌بود، رستم درنجف بود وجالنوس مابین نجف وسلیحین بود وذوالحاجب مابین رستم وجالنوس مقر داشت، هرمزان‌او مهران بردوپهلوی سپاه وی بودند وپیرزان دنباله‌دار بود، زادبن‌بهیش حاکم فرات سریا، سالار پیادگان بود وکناری سالار تلشسواران بود. سپاه یکصد وده هزاربود، شصت‌هزار متبوع باخدمه وازشصت هزار ده‌هزار کس متبوع‌شریف بودند. کسانرا به زنجیر بسته بودند و با هم بودند که آسیای جنگ بر آنها بگردد.

موسی‌بن‌ظریف گوید: کسان به‌سعد گفتند: «دراینجا به‌تنگنائیم پیش‌برو.» اما سعد آنهارا که این‌سخن گفته‌بودند توبیخ کرد وگفت: «وقتی رای ازشمانخواسته‌اند تکلف نکنید که ما به رای صاحبان رأی پیش می‌رویم ومادام که با شماسخن‌نداریم خاموش بمانید»

آنگاه سعد طلیحه وعمرو را بی‌سپاه بعنوان پیشناز فرستاد و سواد وحمیضه هریك باصدکس روان‌شدند ودرنهرین تاخت وتاز کردند. سعدگفته بود چندان‌پیش نروند، رستم خبریافت وگروهی را سوی‌آنها فرستاد و سعد خبر یافت که سواران وی دوررفته‌اند وعاصم‌بن‌عمروجابر اسدی را پیش خواند وآنهارا به دنبال‌سواد وحمیضه فرستادکه از همان راه رفتند. به‌عاصم‌گفت: «اگر جنگ پیش‌آید توسالار جمعی.» عاصم مابین نهرین و اصطیمیا به‌آنها رسیدکه سواران پارسی اطرافشانرا گرفته بودند و می‌خواستند غنایم را بگیرند. سواد به‌سه حمیضه گفت: «یکی را برگزین: یا باآنها مقابله کن ومن غنیمت را می‌برم یا من مقابله می‌کنم وتوغنیمت را ببر.»

حمیضه گفت: «آنها را از من بدار ومن غنیمت را می‌برم»

سواد به مقابلهٔ دشمنان پرداخت وحمیضه به راه افتاد، عاصم‌بن‌عمروبه‌او

برخورد وحمیضه پنداشت که گروهی دیگر از عجمانند وراه کج کرد ، اما چون آشنایی دادند عاصم راه سواد گرفت وغنیمت را براند که مردم پارسی قسمتی از آنرا گرفته بودند، و چون عجمان عاصم را بدیدند گریزان شدند و سواد آنچه را گرفته بودند پس گرفت وبا پیروزی وغنیمت وسلامت پیش سعد باز گشتند .

طلیحه وعمرو که رفته بودند، طلیحه مأمور اردوی رستم بود و عمرو مأمور اردوی جالنوس بود، طلیحه تنها رفت وعمرو با جمعی همراه بود.

آنگاه سعد قیس بن هبیره را به دنبال آنها فرستاد وگفت: «اگر جنگی رخ داد تو سالار جمعی، که می‌خواست طلیحه را به‌سبب نافرمانی‌ای که کرده بود خوار کند ولی عمرو اطاعت کرده بود .

قیس برفت تا به عمرو رسید و سراغ طلیحه را گرفت که گفت: «من از او خبر ندارم . » و چون از طرف جوف به نجف رسیدند قیس بدو گفت : « چه خواهی کرد؟ »

عمرو گفت: «می‌خواهم به‌کنار اردوی آنها دست اندازی کنم»

گفت: «با همین عده؟»

گفت: «آری»

قیس گفت: «بخدا نمی‌گذارم، میخواهی مسلمانان را به‌کاری وادار ی که تاب آن ندارند؟»

گفت: «این به تو مربوط نیست»

گفت : « مرا سالار تو کرده‌اند، اگر هم سالار نبودم ترا از این کنار باز می‌داشتم.»

آنگاه اسود بن یزید و تنی چند شهادت دادند که سعد قیس را بر عمرو وطلیحه سالاری داده است.

عمرو گفت: «بخدا ای قیس! روزگاری که تو سالار من باشی بد روزگاری است،

اگر از دین شما به دین سابق خویش بگردم و در راه‌آن بجنگم تاجان بنعم بهتر ازآنست که بار دیگر توسالار من باشی» و نیز گفت: «اگر یار نوکه ترا فرستاده بار دیگر چنین کند از اوجدا می‌شوم»

قیس گفت: «از این بار که گذشت خوددانی»

عمرو گفتار اورا رد کرد، وهردو با خبرو تعدادی کافر و اسب، پیش سعد باز گشتند و هر کدام از دیگری شکایت کردند، قیس از نافرمانی عمرو شکایت کرد و عمرو از خشونت قیس شکایت کرد.

سعد گفت: «ای عمرو خبر وسلامت به نزد من بهتر ازآنست که صد نفر در جنگ مزارکس کشته شود، چگونه میخواستی به جنگ پارسیان روی و با صد کس باآنها تلاقی کنی؟ پنداشتم که در کار جنگ مجربتر از اینی که می‌بینم.»

گفت: «کار چنانست که گفتی.»

طلیحه برفت تا شبی مهتابی وارد اردوگاه پارسیان شد ونظر کرد وطنابهای خیمهٔ مردی‌را ببرید واسب اورا براند و برفت تا براردوی ذوالحاجب گذشت وباز خیمهٔ دیگری را ببرید، واسب اورا بگشود، پس ازآن به اردوگاه جالنوس رفت و خیمهٔ دیگری را ببرید واسب اورا بگشود وبرفت تابه نهاوند رسید وآن مردکه در نجف بود وآنکه در اردوی ذوالحاجب بود برون آمدند، آنکه در اردوی ذوالحاجب بود وی را تعقیب کرد وجالنوس زودتر به اورسید پس ازآن حاجبی رسید، پس ازآن نجفی رسید که دوتن اولی راکشت وآخری را اسیر کرد و پیش سعد آورد وقضیه را باوی بگفت، پارسی مسلمان شد وسعد اورامسلم‌نام کردوملازم طلیحه شد ودر همهٔ جنگها باوی بود.

ابن‌عثمان نهدی گوید: وقتی عمر، سعد را سوی دیار پارسیان می‌فرستاد بدوگفته بود برحریك ازآبگاهها به مردی نیرومند وشجاع برخورد او را همراه ببرد واگر نرفت برگزیند تا عمر به اوفرمان دهد. سعد بادوازده‌هزار کس به‌قادسیه

رسید که جنگاوران ایام‌پیش‌بودند ونیزمردم‌بادیه که دعوت مسلمانان‌را پذیرفته‌بودند وبه کمکشان‌آمده بودند وبعضیشان پیش از جنگ مسلمان شدند و بعضی دیگر پس از جنگ مسلمان شدند ودر غنیمت شریك بودند و مانند جنگاوران قادسیه دوهزار دوهزار سهم‌گرفتند.

گوید: مسلمانان سراغ نیرومندترین قبایل را گرفتند وتمیمیان را به‌خویش پیوستند، چون رستم نزدیك شد ودر نجف، فرودآمد، سعد پیشتازان فرستاد وگفت یکی را بگیرند وبیارند تا دربارهٔ مردم پارسی از اوچیز بپرسد.

پیشتازان روان شدند وپس از اختلافی که بودکسان مسمخن شدند که پیشتاز از یك تا ده‌کس باشد،اما تساهل کردند وسعد طلیحه را با پانزده کس‌فرستاد وعمرو ابن‌معدیکرب را با پنج کس فرستاد واین به‌صبحگاهی بودکه رستم جاسوس و ذوالحاجب را فرستاده بود وتمی‌دانستند که‌آنها ازنجف‌حرکت کرده‌اند ویك‌فرسخ وکمی بیشتر نرفته بودند که به اردوگاه وچهار پایان‌آنها برخوردند که دشت‌طفوف را پر کرده بود.

بعضی‌شان‌گفتند: «پیش سالار خویش بازروید وخبر را بگویید، که او وقتی شما را فرستاد پنداشت که پارسیان در نجف مقر دارند»

بعضی دیگر گفتند: «باز گردید که دشمن از وجود شما خبردارنشود»

عمرو به یاران خویش‌گفت: «راست‌گفتید»

طلیحه به یاران خودگفت: «تاروا گفتند، شما را فرستاده‌اند که از قوم خبر گیرید.»

گفتند: «می‌خواهی چه‌کنی؟»

گفت: «می‌خواهم به اردوگاه قوم درآیم یاجان بدهم»

گفتند: «تو دل با خیانت داری و از پس‌آنکه عکاشه‌بن محصن راکشتی رستگار نخواهی شد ما را بازگردان»

اما عمرو ازبازگشتن دریغ کرد.

و چون سعد از حرکت آنها خبر یافت قیس‌بن هبیرهٔ اسدی‌را با صد کس فرستادکه اگر به‌آن جمع برخورد سالار آنها نیز باشد. قیس هنگامی‌که جماعت راهی شده بودند به‌آنها رسید. وچون عمرواورا بدید گفت: «شجاعت نمایی کنید و چنان وانمودند که قصد تاخت وتاز دارند» که به‌آنها اعتراض کرد. طلیحه از آنها جدا شده بود وقیس این گروه را پس آورد که پیش سعد آمدند ونزدیکی پارسیان‌را با وی بگفتند.

طلیحه برفت واز آبهای طفوف گذشت ووارد اردوگاه ربیعیم شد وشب رادر آنجا به جستجو پرداخت، وچون شب به سررفت بیرون شد و برکنار اردوگاه بهترین چیزی راکه دیده بود در نظر گرفت؛ اسبی بودکه در اسبان قوم مانندآن نبود وخیمه‌ای سپیدکه همانندآن ندیده بود.

شمشیر کشیدوعنان‌اسب‌را ببرید وآنرا به‌عنان‌اسب‌خودپیوست‌واسب‌خویش‌را براند وبا شتاب برفت، مردم وصاحب اسب خبرشدندوبانگ برداشتندوبرهرچه دست یافتندسوارشدندو بعضی‌شان ازفرط‌شتاب‌هرکوب بی‌زین‌داشتندو به‌تعقیب وی‌آمدند.

صبحگاهان سواری از سپاه پارسیان بدورسید وچون‌نزدیک‌شدونیزهٔ‌خویش را حاضر کرده بودکه ضربت زند، طلیحه اسب خود را برگردانید وپارسی روی از او بگردانید ، طلیحه حمله برد و پشت وی را بانیزه در هم شکست. آنگاه یکی دیگرآمدکه باوی نیز چنان کرد . آنگاه دیگری‌آمد وهلاکت دوبار خویش راکه هردوعموزادهٔ وی بودند بدید. وچون به طلیحه رسید ونیزه را آماده کرد طلیحه اسب خویش راسوی اوبگردانید وفارسی پشت کرد و طلیحه حمله برد وگفت‌که تن به اسارت دهد، پارسی‌که دیدکشته می‌شود به اسارت تن داد.

طلیحه‌گفت‌که پیش روی او بدود، واو چنان‌کرد. پارسیان در رسیدند ودو سوار راکشته دیدند وسومی‌را اسیر، طلیحه نزدیک اردوگاهشان بود اما بدو حمله

نبردند و بازگشتند. طلیحه بیامد تا به‌اردوگاه رسید که به حال آماده باش بود و کسان را خبر کرد که اورا به‌نزد سعد عبور دادند وچون پیش اورسید گفت: «وای برتوچه خبر؟»

گفت: «دیشب وارد اردوگاهشان شدم و بگشتم و بهترینشان را گرفتم نمی‌دانم کار صواب کرده‌ام یا خطاء اینک حاضراست از اوبپرس.» وترجمان میان سعد وپارسی جای گرفت.

پارسی گفت: «اگر راست بگویم مرا به جان امان می‌دهی؟»

گفت: «آری بنزد ما راستی درکار جنگ از دروغ بهتر است»

گفت: «از این پیش که دربارهٔ کسان خودم چیزی بگویم دربارهٔ این یارتان سخن می‌کنم که من از نوسالی تا به این‌سن که‌می‌بینی جنگهادیده‌ام‌وجنگها کرده‌ام واز دلیران چیزها شنیده‌ام ودیده‌ام، اماشنیده‌ام‌ونادیده‌ام که یکی دو اردوگاه راکه دلیران جرات نزدیکی آن نیارند ملی کند وبه اردوگاهی رسد که هفتاد هزار کس در آن باشد که یکیشان پنج وده کس وکمتر را به خدمت دارد وبه این بس نکند که چنانکه رفته درآید ومال یکه‌سوار سپاه را ببرد و طنابهای خیمهٔ اورا ببرد واوخبر شود وما خبرشویم وتعقیبش کنیم واولی که یکه سوار قوم است وبرابرهزار سوار، به او برسد وکشته‌شود و دومی که همانند اوست برسد وکشته شود و من برسم ودر قوم من کس همانند من نباشد واز مرگ دومقتول به هیجان باشم که‌عموزادگان من بوده‌اند ومرگ را ببینم وتن به اسارت دهم.»

آنگاه از مردم پارسی خبرداد که سپاه یکصدوبیست هزار است وتبعه‌وخدمه همانندآنست، پس ازآن اسلام‌آورد وسعد نام اورا مسلم‌کرد وبه طلیحه پیوست و گفت: «بخدا تا چنین به‌وفا و راستی و صلاح و اعانت مستمند دلبسته‌اید، شکست نمی‌خورید، مرا به مصاحبت پارسیان چه حاجت.» ودرآن جنگ از مسردم سخت کوش بود.

موسی‌بن‌طریف گوید : سعد به قیس‌بن‌هبیره اسدی گفت: «ای خردمند! برو وبه هیچ کار دیگر میرداز تا از این قوم برای من خبر بیاری» عمروبن‌معدیکرب و طلیحه را نیز بفرستاد. قیس برفت تا مقابل پل رسید و چندان راهی نرفته بود که گروه بزرگی از پارسیان را آنسوی پل دید که از اردوگاه می‌آمدند؛ رستم از نجف حرکت کرده بود وذوالحاجب درمحل اوجای گرفته بود و جالنوس که قصد طیزناباد داشت آنجا فرودآمده بود واین گروه را پیش فرستاده بود .

گوید: سبب آنکه سعد، عمرو وطلیحه را با قیس فرستاد سخنی بود که از عمرو بدو رسیده بود وسخنی که سابقا به قیس‌بن‌هبیره گفته بود. به آنها گفت: «ای مسلمانان، با دشمن خود بجنگید، جنگه انداز وساعتی به آنها درآویزه»

و چنان شد که قیس به آنها حمله برد که هزیمت شدند و دوازده کس از آنها بکشت وسه امیر گرفت با مقداری غنیمت که آنرا پیش سعد آوردند وخبر را با او بگفتند.

سعد گفت: «انشاءالله این خبر خوش است ومیخواهم با جمع ولیروی عمدهٔ آنها مقابل شوید حوادثی نظیر این رخ می‌دهد»

آنگاه عمرووطلیحه را پیش خواند وگفت: «قیس را چگونه دیدید»

طلیحه گفت: «از ما دلیرتر بود»

عمرو گفت: «امیر، مردان را نیکتر از ما می‌شناسد.»

سعد گفت: «خدا ما را به‌اسلام زنده کرد ودلهایی را که مرده بود بدان زندگی بخشید و دلهایی را که زنده بود بدان بمیرانید، مبادا کار جاهلیت را بر اسلام گزینید که دلهایتان بمیرد وشما زنده باشید. به‌اطاعت گرایید وحق کسان را بشناسید که هیچکس با اقوامی که خدا به اسلام عزتشان داده همانند نیست»

سعیدبن‌مرزبان گوید: یك روز پس از آنکه رستم در سلیحین فرودآمد جالنوس وذوالحاجب را روان کرد. جالنوس حرکت کرد ونرسیده به پل مقابل

زهره جای گرفت و به جای طلیعه‌دار فرود آمد و ذوالحاجب در طیزناباد جاگرفت و رستم در خراره که ذوالحاجب مقر داشته بود جاگرفت، پس از آن ذوالحاجب پیش آمد و چون به عتیق رسید راه چپ گرفت و چون مقابل قدیس رسید خندق زد و جالینوس نیز پیش وی آمد.

گوید: زهرة‌بن حویه طلیعه‌دار سپاه سعد بود، دو پهلوی سپاه به عبدالله بن معتم و شرحبیل‌بن‌سمط کندی سپرده بود، سالار تاخت‌سواران عاصم‌بن‌عمرو بود، سالار تیراندازان فلان بود، سالار پیادگان فلان بود، سالار پیشتازان سوادبن مالك بود، طلیعه دار سپاه رستم جالنوس بود و دو پهلوی آن به هرمزان و مهران سپرده بود، یکه سواران سپاه به ذوالحاجب سپرده بود، پیرزان سالار پیشتازان بود و زادبن مهیش سالار پیادگان بود. وچون رستم به عتیق رسید در مقابل اردوگاه سعدفرود آمده ومردم را فرودآورد وپیوسته می‌آمدند وآنها را فرود می‌آورد، از بس‌بسیار بودند همه جا را گرفتند، شب راآنجا به سر بردند ومسلمانان از آنها دست بداشته بودند.

گوید وچون شب را در کنار عتیق به زور آوردند منجم رستم خوابی را که دیده بود برای او نقل کرد: «دلوی در آسمان دیدم، دلوی بود که آب آن خالی شده بود، وماهی‌ای دیدم، ماهی‌ای که در آبی تنگ لرزان بود وشتر مرغانرا دیدم و گل که می‌شکفت.»

رستم گفت: «وای برتو این را با کسی گفته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس آنرا مکتوم‌دار»

شعبی گوید: رستم منجم بود و از آنچه به خواب می‌دید و رخ می‌داد گریه می‌کرد وچون بیرون کوفه رسید به‌خواب دید که عمر به اردوگاه پارسیان درآمد، فرشته‌ای با وی همراه بود که سلاحها را مهرزد و دسته کرد و به عمر داد.

قیس‌بن‌ابی‌حازم که در قادسیه حضور داشته بود گوید: رستم هیجده فیل داشت وجالنوس پانزده فیل داشت.

شعبی گوید: به روز قادسیه سی فیل همراه رستم بود.

سعیدبن‌مرزبان گوید: در قادسیه سی‌وسه فیل همراه رستم بود واز آنجمله فیل سپید شاپور وفیل دست‌آموز رستم بود که از همه بزرگتر وکهنسال‌تر بود.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: سی‌وسه فیل همراه رستم بود که هیجده فیل در قلب سپاه بود وپانزده فیل در دوپهلو بود.

زیادگوید: صبحگاه آن شب که رستم در عتیق به‌سر برده با سواران خود برنشست ومسلمانان را بدید، آنگاه سوی پل رفت وجمعشان را تخمین زدوآنسوی پل روبروی آنها بایستاد وکسی فرستاد وپیغام داد که یکی را پیش ما فرستید که‌باوی سخن کنیم وبا ما سخن کند، وبرفت.

زهره پیغام را برای سعد فرستاد واومغیرة بن‌شعبه را پیش زهره فرستادکه او را پیش جالنوس فرستاد وجالنوس اورا پیش رستم فرستاد.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم برکنار عتیق فرودآمد وشب را آنجاگذرانید صبحگاهان به‌کنجکاوی وتخمین پرداخت و در امتداد عتیق بطرف خفان تا انتهای اردوگاه مسلمانان رفت آنگاه راه بالا گرفت تا به پل رسید وقوم را نگریست وبه جایی رسیدکه برآنها مشرف بود وچون برپل بایستادکس پیش زهره فرستادکه بیامد ومقابل وی جای‌گرفت. رستم می‌خواست صلح کند وچیزی بدهد که بازگردند از جمله چنین می‌گفت: وشما همسایگان مایید، یك دسته از شما در قلمرو ما بودندکه رعایتشان می‌کردیم واز آزار برکنار می‌داشتیم، همه جور کمك می‌کردیم ودرجمیع بادیه‌نشینان حفاظتشان می‌کردیم، درمراتع ما به‌چرا می‌آمدند واز دیار خودمان آذوقه به‌آنها می‌دادیم، درقلمرو خودمان از تجارت بازشان نمی‌داشتیم وکار معاش آنها مرتب بود.»

بدین‌سان به صلح اشاره می‌کرد واز رفتار پارسیان سخن داشت که صلح می‌خواست اما صریح نمی‌گفت.

زهره بدو گفت: «راست می‌گویی چنین بود که گفتی ، اما کار ما چون آنها نیست ومقصود ما چون مقصود آنها نیست، ما به طلب دنیا سوی شما نیامده‌ایم، هدف ومقصد ما آخرت است. ما چنان بودیم که گفتی وهر کس از ما پیش شما می‌آمد زیر منت شما بود وچیزهایی را که در تصرف شما بود بسلابه می‌خواست. پس از آن خدای تبارك وتعالی پیمبری سوی ما فرستاد که ما را به پروردگار خویش خواند و دعوت اورا اجابت کردیم، خدای به پیمبر خویش گفت: «من این گروه را بر کسانی که به دین من نگراییده‌اند تسلط میدهم و بوسیلهٔ ایشان از آنها انتقام می‌گیرم ومادام که به دین من معترف باشند غلبه با آنهاست که دین من حق است و هر که از آن بگردد زبون شود وهر که بدان چنگ زند عزت یابد.»

رستم گفت: «دین شما چیست؟»

زهره گفت: «دین آن که جز بدان پای نگیرد اینست که شهادت دهند که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد فرستادهٔ خداست و به آنچه از پیش خدا آورده مقر باشند.»

گفت: «چه نیکوست ودیگر چیست؟»

گفت: «اینکه بندگان را از عبادت بندگان به عبادت خدای تعالی برند»

گفت: «نیکوست، دیگر چه؟»

گفت: «اینکه مردمان، فرزندان آدم‌اند وحوا، برادرانند واز یك پدر ومادر»

گفت: «چه نیکوست»

آنگاه رستم گفت: «اگر بدین کار رضایت دهم ومن وقومم دین شما را بپذیریم چه خواهید کرد آیا باز می‌گردید؟»

گفت: «بله بخدا، وهرگز به دیار شما نزدیك نمی‌شویم مگر برای تجارت

با حاجت.»

گفت: «بخدا راست گفتی اما پارسیان از هنگام شاهی اردشیر نگذاشته‌اند کسی از مردم زبون از کار خود برون شود و می‌گفته‌اند که اگر از کار خویش برون شوند از حد خویش تجاوز کنند و با اشراف خویش دشمنی کنند.»

زهره گفت: «ما از همهٔ مردم برای مردم بهتریم و نمی‌توانیم چنان باشیم که شما می‌گویید، دربارهٔ مردم زبون، فرمان خدا را اطاعت می‌کنیم و هر که دربارهٔ ما نافرمانی خدا کند زیانمان نزند.»

گوید: رستم برفت و مردمان پارسی را پیش خواند و با آنها سخن کرد که نپذیرفتند و گردنفرازی کردند.

رستم گفت: «خدایشان دور کند و در هم شکند و آنکه را ترسانتر و نالان‌تر است زبون کند.»

گوید: و چون رستم برفت من پیش زهره شدم، مسلمانی من از آنجا بود و همراه وی بودم و چون جنگاوران قادسیه سهم گرفتم.»

زیاد نیز روایتی چون این دارد و گوید: سعد، مغیرة‌بن‌شعبه و بسرة‌بن ابی‌رهم و عمرنجة‌بن هرثمه و حذیفة‌بن محصن و ربعی‌بن‌عامر و فرقة‌بن‌زاهر تیمی وائلی و مذعور بن‌عدی عجلی و مضارب‌بن‌یزید عجلی را با معدبن‌مره عجلی که از زبرکان عرب بود، پیش خواند و گفت: «من شما را پیش این قوم خواهم فرستاد رای شما چیست؟»

گفتند: «همگی پیرو فرمان توایم و بدان بس می‌کنیم و اگر کاری پیش آید که دربارهٔ آن نظر نداده باشی در آن بنگریم و بطوریکه برای مردم، شایسته‌تر و سودمندتر باشد با پارسیان سخن کنیم.»

سعد گفت: «کار دوراندیشان چنین باشد بروید و همگی آماده شوید.»

ربعی‌بن عامر گفت: «همچنان نظرها و رسمها دارند، اگر همگی پیش آنها

رویم پندارند که سخت اهمیتشان داده‌ایم بیش ازیکی نفرست» همه در این بساب موافق اوبودند، گفت: «مرا بفرستید»وسعد اورا روانه کرد.

ربعی‌روان شد که در اردوگاه رستم پیش وی‌رود وآنها که برپل بودند او رابداشتند وکس پیش‌رستم‌فرستادند وآمدن اورا خبرداد‌ند. رستم بابزرگان پارسی مشورت کرد وگفت: «رای شما چیست؟ آیا تغافل کنیم یا بی‌اعتنایی کنیم؟»

همگان موافق بی‌اعتنایی بودند آنگاه اسباب زینت بیاوردند وفرشها ودیباها بگستردند وچیزی کم نبود. برای رستم تخت‌طلا نهادند وآنرا بیاراستند وفرشهاو مخده‌های زربفت نهادند.

ربعی بیامد که براسب کم جثهٔ خود سوار بود وشمشیری‌بران وصیقلی‌داشت که نیام‌آن پاره جامه‌ای کهنه بود، نیزهٔ وی شکستگی داشت سپری از پوست‌گاو داشت که روی‌آن چرمی سرخ بود همانند نان. کمان وتیر خود را نیز همراه‌داشت وچون به نزدیک شاه رسید وجایی که فرش بود، گفتند فرود‌آی واواسب را روی فرش راند آنگاه فرودآمد وآنرا به دومخده بست که مخده‌ها را درید و ریسمان را ازآن‌گذرانید که نتوانستند اورا بازدارند وبی‌اعتنایی کردند، وی نیز قصدآنها را بدانست وخواست آشفته‌شان کند، زره‌ای به‌تن‌داشت که گویی‌موی‌بافته‌بود. قبای وی جل‌شترش بود که پاره کرده‌بود وبه‌تن کرده‌بود وکمرآنرا باپوست درختی‌بسته‌بود. سرخود را به سربند بسته بود که از همه عربان پسرموی‌تر بود، سربند وی طناب شترش بود. سرش چهار رشته می‌داشت که ایستاده بود وگویی شاخ‌گوزن بود.

بدوگفتند: «سلاح بگذار»

گفت: «من به فرمان شما نیامده‌ام که سلاح بگذارم، شما مرا خوانده‌اید، اگر نخواهید چنانکه می‌خواهم پیش شما بیایم باز می‌گردم»

به رستم خبر دادند، گفت: «بگذارید بیاید، مگر یکی بیشتر است»

ربعی برفت وبرنیزهٔ خویش تکیه‌داده‌بود که پیکانی‌برسرآن‌بود، قدمهارا کوتاه

برمی‌داشت ودیباها وفرشها را سوراخ می‌کرد ودیبا وفرشی نماند که تباه نکرد وپاره نشد وچون نزدیك رستم رسید، نگهبانان در او آویختند که برزمین نشست ونیزه را در فرش فرو کرد.

گفتند: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «ما دوست نداریم بر تجمل شما بنشینیم.»

رستم با وی سخن کرد وگفت: «چرا آمده‌اید؟»

گفت: «خدا مارا برانگیخته وخدا مارا آورده تا هر که را خواهد از پرستش بندگان به پرستش او بریم واز مضیقهٔ دنیا به وسعت آن بریم واز ستم دینها به عدل اسلام برسانیم، ما را با دین خویش سوی خلق فرستاده تا آنها را به دین خدای بخوانیم، هر که از ما بپذیرد از او بپذیریم واز او باز گردیم واورا با سرزمینش واگذاریم که عهده‌دار آن باشد وهر که انکار ورزد پیوسته با وی پیکار کنیم تا به وعدهٔ خدا برسیم.»

گفت: «وعدهٔ خدا چیست؟»

گفت: «بهشت برای کسی که در جنگ منکران کشته شود وفیروزی برای هر که بماند.»

رستم گفت: «سخن شما را شنیدم، می‌توانید این کار را پس اندازید تا در آن بنگریم وشما نیز بنگرید.»

گفت: «آری، چه مدت می‌خواهید؟ یك روز یا دوروز؟»

گفت: «نه، مدتی که با صاحبنظران و سران قوم خویش نامه نویسیم.» که می‌خواست اورا جلب ودفع کند.

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم مقرر داشته و پیشوایان عمل کرده‌اند که گوش به دشمنان فرا ندهیم وهنگام تلاقی بیش از سه روز مهلتشان ندهیم، ما سه روز صبر می‌کنیم در کار خویش وقومت بنگرند در این مدت یکی از سه چیز را برگزین:

اسلام را برگزین وما ترا وزمینت را وامی‌گذاریم، یاجزیه بده که می‌پذیریم وازتو می‌گذریم، اگر از یاری ما بی‌نیازی می‌رویم و اگر به‌یاری ما حاجت داری از تو دفاع می‌کنیم وگرنه به‌روزچهارم، جنگ است وتاروزچهارم، جنگ آغازنمی‌کنیم، مگر تو آغاز کنی. من اینرا از طرف یارانم وهمه سپاهیان تعهد می‌کنم»

گفت: «مگر سالار قومی؟»

گفت: «نه، ولی مسلمانان نسبت به هم چون یك پیکرند و پایین‌ترشان از جانب بالاترشان تعهد می‌کند.»

آنگاه رستم باسران پارسی خلوت کرد وگفت: «رأی شما چیست؟ آیا سخنی واضحتر وقوی‌تراز سخن این مرد شنیده‌اید؟»

گفتند: «خدا نکند به چیزی از این مایل شوی ودین خویش را به‌سبب این سگ واگذاری، مگر لباس اوراندیدی؟»

گفت: «وای برشما، لباس را نبینید، رأی وسخن ورفتار را ببینید، عربان به‌لباس وخوراك اعتنا ندارند و شرف را حفظ می‌کنند، لباسشان مانند شما نیست و نظرشان دربارهٔ لباس همانند شما نیست.»

پارسیان سوی ربعی رفتند و سلاح او را دست می‌زدند و او را تحقیر می‌کردند.

ربعی گفت: «می‌خواهید مرا ببینید که خسودم را به شما بنمایم؟» و شمشیر خویش را از پارچه درآورد که گویی شعلهٔ آتش بود.

پارسیان گفتند: «شمشیررا درغلاف کن» واو بکرد، آنگاه سپری بینداختند و سپر جرمی او را بینداختند که سپر آنها درید وسپری سالم ماند.

آنگاه ربعی گفت: «ای پارسیان، شما خدا و لباس و پوشیدنی را بزرگ می‌دارید وما آنرا حقیر می‌شماریم» سپس بازگشت تا در مدت معین درکار خویش بنگرند.

روز دیگر پارسیان پیغام دادند که این مردرا پیش ما فرست، تا سعد حذیفه‌بن محصن را سوی آنها فرستاد که با سرولباسی همانند ربعی بیامد وچون نزدیك فرش رسید گفتند: «فرود آی»

گفت: «این در صورتی بود که من به حاجت خویش پیش شما آمده باشم به شاهتان بگویید آیا به سبب حاجت او آمده‌ام یا حاجت خودم، اگر گوید، به سبب حاجت خودم آمده‌ام دروغ می‌گوید وباز می‌گردم وبا شما کاری ندارم، اگر گوید به سبب حاجت اوست پیش شما همانجور که دلم می‌خواهد رفتار می‌کنم»

رستم گفت: «بگذارید بیاید» حذیفه تانزدیك وی رفت، رستم برتخت بود و بدو گفت: «فرود آی»

حذیفه گفت: «فرود نیایم».

وچون از فرود آمدن دریغ کرد رستم گفت: «چرا تو آمدی ورفیق دیروزی ما نیامد؟»

گفت: «امیرمان دوست دارد که در سختی وسستی میان ما عدالت کند اینك نوبت من است»

گفت: «برای چه آمده‌اید؟»

گفت: «خدای عزوجل با دین خویش برما منت نهاد و آیات خویش را به ما نمود تا اورا شناختیم که از پیش منکر او بودیم، آنگاه به ما فرمان داد که مردم را به یکی از سه چیز بخوانیم وهریك را پذیرفتند بپذیریم یکی اسلام که اگر بپذیرید از دیار شما برویم، یا جزیه که اگر بدهید، اگر حاجت داشته باشید از شما دفاع می‌کنیم ویا جنگ»

رستم گفت: «ویا صلح تا مدتی»

گفت: «آری، سه روز از امشب»

وچون رستم جز این چیزی پیش او نیافت وی را پس فرستاد وبه یاران خود

گفت وای برشما مگر آنچه را من می‌بینم نمی‌بینید، اولی دیروز آمد وبرزمین ما چیره‌شد وآنچه را بزرگ می‌شماریم تحقیر کرد واسب خویش را برزبور ما بداشت وبدان بست وبافال نیك وعقل کامل خویش زمین ما را باآنچه درآن هست ببرد و امروز این یکی آمد وپیش ما ایستاد وبه فال نیك برزمین ما به جای ما ایستاد ،» وچندان بگفت تا پارسیان را خشمگین کرد وآنها نیز وی را خشمگین کردند.

چون روز دیگر شد رستم پیغام داد یکی را پیش ما فرستید ومغیرةبن شعبه را سوی پارسیان فرستادند .

ابوعثمان نهدی‌گوید: وقتی مغیره از پل‌گذشت وپیش پارسیان رسید او را بداشتند واز رستم برای عبور وی اجازه خواستند وچیزی از سر ولباس خویش را تغییر نداوندکه پیشتربی‌اعتنایی کرده باشند . وقتی مغیره بسیامد پارسیان درلباس معمولی خود بودند، تاجها ولباسهای زربفت داشتند، به اندازهٔ یك تیر رس فرش گسترده بودکه می‌باید ازآن‌گذشت تا به رستم رسید.

مغیره چهار رشته موی بافته داشت وبرفت و بسا رستم برتخت ومخدهٔ او نشست، پارسیان براوجستند وبکشیدند واز تخت به زیرآوردند وبکوفتند.

مغیره‌گفت: «از خردمندی شما سخنها شنیده بودم، اما کسی راازشما سفیه‌تر نمی‌بینم، ما مردم عرب همه برابریم وکسی از ما دربندگی نمی‌گیرد مگرآنکه اسیر جنگ باشد، پنداشتم که شما نیز با قوم‌خویش برابرید چنانکه ما عربان برابریم، بهتر بود به من می‌گفتید.که بعضی‌تان خدای بعضی دیگرید وکار من به نظرشما نارواست تانکنم، من خود نیامدم، مرا دعوت کردید، اکنون‌بدانستم که کارتان روبه‌زوال است وروبه مغلوب شدن دارید‌که پادشاهی با این روش و چنین عقلها نمی‌ماند .»

زبونان قوم‌گفتند: «بخدا مرد عرب راست‌گفت»

امـا دهقانان گفتند : «بخدا سخنی گفت که بندگان ما پیوسته بدان متمایل

خواهند بود ، خدا پیشینیان ما را بکشد چه احمق بودند که قوم عرب را دست‌کم می‌گرفتند.»

رستم با مغیره شوخی کرد تا اثر رفتار پارسیان را ببرد، گفت: «ای‌مرد عرب گاه باشد که اطرافیان کاری کنند که شاه موافق آن نباشد اما چشم پوشد از بیم آنکه وقتی باید کاری کرد نکنند، کار چنانست که خواهی و ما برسروفا وقبول حقیم، این دو کجا چیست که داری؟»

مغیره گفت: «شعله را چه زبان اگر دراز نباشد» آنگاه تیری بینداخت.

رستم گفت: «چرا شمشیرت کهنه است؟»

گفت: «پوشش آن کهنه است اما ضربت آن تیزاست» این بگفت و شمشیر خویش را بدوداد.

پس از آن رستم گفت: «تو سخن می‌کنی یا من سخن کنم؟»

مغیره گفت: «تو کس پیش ما فرستادی پس تو سخن کن»

ترجمان میان رستم ومغیره بایستاد، رستم سخن کرد وازسنابش قوم خویش سخن آورد و کارشان را معتبر و معتمر شمرد و گفت: «ما همچنان بربلاد تسلط داریم وبردشمنان غالبیم واشراف امتهاییم وهیچکس از پادشاهان عزت وشرف و قدرت ما ندارد، برکسان فیروزی داریم وکسان برما فیروزی ندارند، مگر یك روز یا دوروز یا یك ماه ودوماه واین به‌سبب گناهان است و چون خدا انتقام خویش بگرفت عزت‌مارا پس آرد وبرای دشمنان‌خویش‌روزگاری فراهم‌آریم که بدتراز آن ندیده باشند. بنظرما از همه مردم قومی حقیرتر از شما نبوده که مردمی فقیرید بسا معاش بد که شما را چیزی ندانیم و به حساب نیاریم. چنان بود که وقتی سرزمین شما قحطی می‌شد وبی‌آذوقه می‌ماندید از حدود سرزمین ما کمك می‌خواستید و ما می‌گفتیم که چیزی از خرما و جو به شما بدهند وپستان می‌فرستادیم ، دانم که آمدن شما به‌سبب فقر وبیچیزی است، فرمان می‌دهم که سالار شما را جامه‌ای دهند

واستری با هزار درم و نیز فرمان میدهم که به عربك از شما یکبار خرما و دو جامه دهند که از سرزمین ما بروید که نمی‌خواهم شما را بکشم یا اسیر کنم.»

آنگاه مغیرة‌بن‌شعبه سخن کرد وحمدوثنای خدا عزوجل به زبان‌آورد و گفت: «خدا خالق همه چیز است و روزی رسان همه چیز هر که کاری می کند خدا صانع وی و کار اوست، اما آنچه دربارهٔ خودت ومردم دیارت گفتی که بر دشمنان مسلط بوده‌اید وبرملاد غلبه داشته‌اید ودر جهان مقتدر بوده‌اید، ما اینرا دانسته‌ایم ومنکر آن نیستیم که خدا چنین کرده واینرا به شما داده که قدرت از خداست و از شما نیست. اینکه از فروشکندسنی واختلاف دلهای ما گفتی این را دانسته‌ایم وانکار نداریم که خدا این بلیه به ما داد ومارا بدان دچار کرد، دنیا به‌نوبت است ومبتلایان سختی پیوسته در انتظار گشایشند تا بدان برسند واهل‌رفاه روبه‌سختی‌می‌روندتابدان دچارشوند. اگردربارهٔ نعمتها که خدابه‌شما داده شکرگزار بوده‌اید شکرتان‌بقدر نعمت نبوده وقصور درکار شکرمایهٔ تغییر حال شما شده و اگر ما به‌بلیهٔ کفر مبتلا بوده‌ایم حادثهٔ بزرگی رخ داده که رحمت خدا برده و مایهٔ رفاه ما شده، اکنون کار بجز آنست که پنداشته‌اید ومارا بدان شناخته‌اید که خدای تبارك و تعالی پیمبری میان ما برانگیخته.»

آنگاه سخنان فرستادهٔ اولی را یادکرد تا آنجا که گفت: «اگر حاجت‌داری که از تودفاع کنیم، بندهٔ ما باش که جزیه دهی وتبعه باشی واگر نپذیری شمشیر درمیان است.»

رستم بخرید وسخت خشمگین شد وبه خورشید سوگند یادکرد که صبح‌فردا برنیاید مگر آنکه همه‌تان راکشته‌باشم.»

مغیره برفت، رستم بار دیگر با پارسیان خلوت کرد وگفت: «اینان را باشما تفاوت بسیار است وپس از این دیگر سخن نیست، دوتن اولی آمدند وشمارانحقیر کردند وبه رحمت انداختند آنگاه این یکی آمد واختلاف در میانه نبود ویك روش

داشتند ویك کار کردند، بخدا اینان راستگو باشند یا دروغگو، مردانند. بخدا اگر تدبیر ورازداری آنها چنین باشد که همه باهم متفق باشند هیچکس بچون آنها به‌مقصود نخواهد رسید و اگر راست می‌گویند مقاومت با آنها میسر نیست»

اما پارسیان لج کردند وجرئت نمودند.

رستم گفت: «می‌دانم که گفتار مرا باور داشته‌اید اما تظاهر می‌کنید.» لجاجتشان بیفزود.

ابن‌رفیل به‌نقل از پدرش گوید: آنگاه رستم مردی را همراه مغیره فرستاد و گفت: «وقتی از پل گذشت و به‌نزدیك یاران خود رسید بانگه بزن که شاه منجم‌است ودرباره تو محاسبه کرده ودر کارت نظر کرده و گفته که فردا یك‌چشم تو کور می‌شود.»

مغیره گفت: «بشارت خیر و پاداش دادی، اگر نمی‌خواستم از این پس با کسانی همانند شما پیکار کنم آرزو می کردم آن یکی نیز کور شود.» فرستاده دید که عربان از گفتار مغیره می‌خندند واز بصیرت وی شگفتی می کنند وبازگشت وقضیه‌را با شاه گفت.

رستم گفت: «ای‌مردم پارسی مرا اطاعت کنید، می‌بینم که خدا بلیه‌ای داده که به دفع آن قادر نیستید»

وچنان بود که سواران‌عرب وپارسی بریل تلاقی‌می کردند وجای دیگر تلاقی نبود وهمیشه پارسیان بامسلمانان تصادم آغاز می کردند. مسلمانان‌مدت سه‌روز دست بداشته بودند وقتی تصادم از طرف پارسیان آغاز می‌شد مقابله می کردند وآنها را دفع می کردند.

نافع‌بن‌ابی‌عمرو گوید: ترجمان رستم از مردم حیره‌بود وعبود نام داشت.

سعیدبن مرزبان‌گوید: رستم مغیره را پیش خواند که بیامد و بر تخت وی نشست، رستم ترجمان خویش راکه عربی ازمردم حیره بود وعبود نام‌داشت پیش خواند و مغیره بدو گفت: «ای عبود تو مردی عربی وقتی من سخن کردم ، سخنان

مرا به او بگو چنانکه سخنان وی را با من می‌گویی» رستم نیز با وی چنین گفت. آنگاه مغیره سخنان خویش بگفت واورا به سه چیز دعوت کرد که اسلام بیارید وتکالیف شما همانند ما است وتفاوتی در میان نخواهد بود یا جزیه بدهید وحقیر باشید.»

گفت: «حقیر بودن چیست؟»

گفت: «اینکه یکی‌تان به‌نزد یکی از ما بایستد و سپاس او گوید که جزیه‌اش را بپذیرد، تا آخر گفتگو، سپس گفت که مسلمانی شمارا ازجزیه وجنگ بیشتردوست داریم.»

شفیق‌گوید: بالغ شده بودم ودرقادسیه حضور داشتم، سعد با دوازده هزار کس به قادسیه آمد که جنگاوران ایام پیش جزو آنها بودند، پیشتازان سپاه رستم بیامدند پس از آن باشصت‌هزار کس بیامد وچون نزدیك اردوی عربان رسید گفت: «ای گروه عربان یکی را پیش ما فرستید که با ما سخن کند وبما وی سخن کنیم.» مغیرةبن‌شعبه را با چند نفر دیگر سوی اوفرستادند که چون پیش رستم رسیدند مغیره برتخت نشست وبرادر رستم بفرید.

مغیره گفت: «فرش مکن که این شرف مرا نیفزود واز برادر تونکاسته»

آنگاه رستم گفت: «ای‌مغیره، شما مردمی تیره‌روزبودید...» تا آنجا که گفت: «اگر کاری جز این‌دارید بما بگویید»

گوید: آنگاه رستم تیری از تیردان مغیره بگرفت وگفت: «تصور نکنید که‌این‌دو کهاکاری برای شما تواند ساخت»

مغیره به جواب او پرداخت واز پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم سخن آورد وگفت: «از جمله چیزها که خدا عزوجل بوسیلهٔ وی روزی ما کرد دانه‌ایست که در سرزمین شما می‌روید که چون آنرا به نانخوران خویش خوارنیدیم گفتند از این صبر نتوانیم کرد وآمده‌ایم که آن دانه را به آنها بخورانیم یاجان بدهیم.»

رستم گفت: «دراین صورت جان می‌دهید وکشته می‌شوید»

مغیره گفت: «هر کس از ما کشته شود به بهشت می‌رود و هر کس از شما را بکشیم به جهنم میرود و هر کس از ما بماند بر هر کس از شما بماند ظفر می‌یابد، ما نزدیکان سه چیز مخیر می‌کنیم» تا آخر سخن.

رستم گفت: «میان ما و شما صلح نیست»

زیاد گوید: سعد بقیه مردم صاحب رای را یکجا پیش پارسیان فرستاد و آن سه تن را نگهداشت، جمع برفتند تا پیش رستم رسیدند که اورا بیشتر تقبیح کنند و بدو گفتند: «امیر ما به تو می‌گوید که همزیستی مایهٔ بقای فرمانروایان است. ترا به چیزی می‌خوانم که برای تو و ما بهتر است و سلامت تو در آنست که دعوت خدا را بپذیری و ما سوی سرزمین خویش رویم و تو به سرزمین خودت بازگردی و با همدیگر دوست باشیم، خانهٔ شما از شما باشد و کارتان به دست خودتان باشد و هرچه از سرزمینهای دیگر به دست آوردید از آن شما باشد نه ما، و اگر کسی قصد شما کرد یا برشما چیره شد ما یاران شما باشیم. ای رستم، از خدا بترس مبادا هلاک قوم تو به دست تو باشد، میان تو و بهره وری از اسلام حایلی نیست جز اینکه بدان گرایی و شیطان را از خویش برانی»

رستم گفت: «با چندتن از شما سخن کرده‌ام، اگر آنها سخن مرا فهمیده بودند امید داشتم که شما نیز بفهمید، امثال از سخنان مفصل ، روشنتر است. اکنون مثل شما را می‌گویم: به یاد آرید که مردمی فقیر و نابسامان بودید، نه نیروی دفاع داشتید و نه کس با شما انصاف می‌کرد، ما حق همسایگی بداشتیم و از کمك شما دریغ نداشتیم، پیوسته به سرزمین ما میریختید که آذوقه می‌دادیم و پس می‌فرستادیم . به مزدوری و بازرگانی پیش ما می‌آمدید و با شما نیکی می‌کردیم و چون غذای مارا بخوردید و لوشیدنی ما را بنوشیدید و در مایهٔ دیار ما بیارمیدید و صف آن با قوم خویش گفتید و دعوتشان کردید و با آنها آمدید . مثال شما و ما چون مردیست که تاکستانی داشت و شغالی در آن دید و گفت از یك شغال چه زیان ، اما

شغال برفت وشغالان را سوی تاکستان خواند و چون فراهم آمدند صاحب تاکستان سوراخی راکه ازآنجا بدرون می‌شدند بست وآنها را کشت. می‌دانم که حرص و طمع ونداری شمارا به‌این کار واداشته، امسال بازگردید ویقدرحاجت آذوقه‌بگیرید وهروقت حاجت داشتید بازبیایید که من نمی‌خواهم شمارا بکشم»

این‌قطاع ضبی به‌نقل از یکی از مردم بنی‌یربوع که در قادسیه حضور داشته گوید: رستم گفت: «بسیاری‌ازشما آنچه خواستند اززمین ماربودندامابسرانجام کشته شدندیاگریختند. کسی که این‌روش‌را درباره‌شمامقررداشته‌بهتروتیرومندتر ازشماست، شمادیده‌اید که هروقت‌چیزی ربوده‌اندبعضی‌شان کشته‌شده‌اند وبعضی‌جان برده‌اند و وآنچه را ربوده‌اند از دست داده‌اند. مثل شما در این رفتار که می‌کنید چون موشانی است که بظرفی رسیده‌اند که دانه درآنست وظرف سوراخ‌است‌موش‌اولی وارد شده وآنجا مانده ودیگران ازآن دانه برده‌اندوبازگشته‌اند وباوگویند که‌باز گردد واودریغ کند. آنگاه موش ظرف بکمال چاقی رسیده و نخواسته پیش کسان خود رود وحالت نکوی خود را به‌آنها بنمایاند اما سوراخ تنگ بوده وبیرون شدن نتوانسته وآشفتگی خویش را با یاران بگفته وراه خروج جسته اماگفته‌اند که برون شدن نتوانی تا چنان شوی که پیش از ورود بوده‌ای، و او از خوردن بمانده و گرسنگی کشیده و با ترس سرکرده تا چنان شده که پیش از ورود به ظرف بوده آنگاه صاحب ظرف بیامده واورا بکشته، پس شما بروید وچنین مشوید»

ابن‌رفیل‌به نقل از پدرش گوید: رستم به‌جمع فرستادگان گفت: «خدامخلوقی حریص‌تر و زبان‌انگیزتر ازمگس نیافریده، شما ای عربان هلاکت را می‌بینید وطمع شمارا سوی‌آن می‌کشاند. اینک مثل شمارا می‌گویم: مگس چون‌عسل‌بیند به‌پرواز آید وگوید کی مرا به عسل میرساند ودودرم بگیرد وآنگاه داخل عسل‌شود وهرکه خواهداورا دور کند فرمان‌نبرد وچون‌افتاد وغرق‌شدگوید کی‌مرا برون‌می‌کشدوچهار درم بگیرد»

گوید: ونیزرستم گفت: ومثال شما چون شغالی است که لاغرو ناتوان بود واو سوراخی به تاکستان درآمد ودرآنجا هرچه می‌خواست می‌خورد وخداوندتاکستان اورا بدید ورحمت آورد وچون دیر در تاکستان بماند وچاق شد وحالش نکوشد و لاغریش برفت طغیان آورد و در تاکستان شلوغ کرد که بیشتر از آنچه می‌خورد تباه می‌کرد وکار برخداوندتاك سخت شد وگفت براین کار صبر نتوانم کرد و چوبستی برگرفت واز کسان خود کمك خواست که به تعقیب شغال آمدند واز آنهادرتاکستان گریخت وچون دید از تعاقب اودست برنمی‌دارند برفت تا از سوراخی که درآمده بود به در رود اماگیرافتادکه به وقت لاغری از سوراخ آمده بود اما به وقت چاقی تنگ بود، در این حال بود که خداوند تاك بیامد وچندان اورا بزد که جان داد . شما نیز وقتی آمدیدکه لاغر بودید و اکنون چاق شده‌اید ببینید چگونه بیرون می‌شوید؟»

ونیزگفت: «مردی سبدی نهاد وغذای خویش را درآن جاداد، موشان بیامد وسبدرا سوراخ کرد ووارد آن شد وخواست سوراخ را ببندد اماگفتند چنین مکن پهلوی آن نفبی بزن وتی‌مجوفی درآن نه که چون موشان بیامد ازتی‌درآید و از آن برون شود وچون موشی نمودار شودآنرا بکشید. من راه را بسته‌ام مباد اواردنی شوید که هرکه ازآن درآید کشته شود . شماکه نه‌عده دارید نه لوازم چرا آمده‌اید؟»

زیادگوید : آنگاه قوم سخن آوردند وگفتندآنچه از بد حالی وآشفتگی ما درگذشته گفتی به کنه آن نرسیدی که هرکه ازما میمرد به‌جهنم می‌رفت وهرکه میماند در سختی بود، هنگامی که براین حال بودیم خدا عزوجل پیمبری را از ما بسوی انس وجن برانگیخت که رحمتی بود وهرکه را می‌خواست مشمول رحمت خویش کند بوسیلهٔ اومی کرد ونقمتی بودکه بوسیلهٔ او ازهرکه منکر کرامت او بود انتقام می‌گرفت، قبایل را یکایك دعوت کرد وقوم وی بیشتر از همه باوی سختی کردند و

منکر دعوت وی شدند و برای کشتن او کوشیدند و دین اورا رد کردند. قبایل دیگر نیز چون آنها بودند، همه ما براین قصه همسخن شدیم و برضد وی بودیم ؛ او تنها بود وجز خدای تعالی کس با وی نبود که اورا یرما فیروزی داد و بعضی از ما به دلخواه و بعضی دیگر نابه‌دلخواه به دین وی‌درآمدیم وهمگی حقانیت و راستی را بشناختیم که نشانه های معجز سوی ما آورده بود. از جمله چیزها که از پیش پروردگار ما آورده بود پیکار با اقوام نزدیك بود که این کار را میان خودمان انجام دادیم از آنرو که دانستیم که آنچه به ما گفته ووعده داده مسلم است وخلاف ندارد و چنان شد که عربان براین کار همسخن شدند در صورتی که اختلاف ایشان چنان بود که مخلوق به ایجاد الفت میانشان قادر نبود. ما به فرمان پروردگارمان سوی شما آمده‌ایم که در راه وی پیکار کنیم وفرمان اورا به‌کار بندیم ووعدهٔ اورا محقق کنیم وشما را به اسلام و به حکم خدا بخوانیم که اگر پذیرفتید شما را می‌گذاریم و باز می‌گردیم و کتاب خدا را میانتان وامی‌گذاریم و اگر نپذیرید برما واجب است که با شما پیکار کنیم مگر آنکه جزیه دهید که اگر ندهید، خداوند سرزمین وفرزندان واموال شما را به‌ما دهد. پس نصیحت مارا بپذیرید که بخدا اسلام آوردن شمابرای ما از غنیمتان خوشتر است واگر چنین نشود پیکار با شما از صلحتان خوشتر است. اما آنچه دربارهٔ فرسودگی وکمی ما گفتی ابزار کار مااطاعت است‌وجنگ‌ما فیروزی ماست. اما آن مثلها که‌برای مازدید، برای مردان و کارهای بزرگ‌ومعتبرمثل مضحك زدید، ولی ما مثل شما را می‌گوییم که مثل شما چون مردیست که زمینی‌را کشته ودرخت ودانهٔ نخبه نشانده وجویها سوی‌آن روان‌کرده وبه قصرها آراسته و کشاورزان در آن جانشانده که در قصورش سکونت‌کنند وباغهای آنرا مراقبت‌کنند اما کشاورزان درقصرها چنان رفتار کنند که نباید ودرباغها همانند آن کنند ومدتی‌دراز مهلتشان دهد وچون به دل شوم نیارند ملامتشان کند ومکابره کنند آنگاه کسان دیگر را بخواند وآنها را بیرون‌کند که اگر بروند مردم آنها را بربایند اگر بمانند زیر

دست آنها شوند که مملوك باشند نه مالك وپیوسته به زحمت اندر باشند. بخدا اگر آنچه به تومی گوییم حق نبود وچیزکار دنیا نبود از این معیشت مرفه شما که چشیده‌ایم واین تجمل که دیده‌ایم صبر نیارستیم وشمارا می کوفتیم تا آنرا به جنگ آریم.»

رستم گفت: «شما به طرف ما عبور می کنید یا ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید»

شبانگاه فرستادگان از پیش رستم برون شدند وسعد به کسان پیام داد که به جای خویش باشند وکس پیش پارسیان فرستاد که میتوانید عبور کنید. خواستند از پل بگذرند اما سعد پیغام داد که این کار نشدنی است، چیزی راکه از شما گرفته‌ایم به شما پس نمی‌دهیم، معبری جز پلها بجویید وآنها تا صبحگاه با وسایل خویش برعتیق‌بند میزدند.

جنگ ارماث

حکم گوید: وقتی رستم خواست عبور کند بگفت تا در مقابل قدیس برعتیق بند زنند. در آن هنگام قدیس پایین‌تر از آنجا بود که اکنون هست ونزدیك عین الشمس بود شبانگاه تا صبح برعتیق باخاك وتنی وبالانها بند می‌زدند و راهی بوجود آوردند که تا وقتی که روز دیگر برآمد کامل شد.

زیادگوید: رستم آنشب به خواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و کمانهای پارسیان را بگرفت وبرزد وآنرا به آسمان برد، افسرده وغمگین بیدار شد و خواص خویش را پیش خواند وخواب را برای آنها نقل کرد وگفت: «بخدا به ما اندرز می‌دهد اگر پارسیان بگذارند اندرز گیرم. مگر نمی‌بینید که فیروزی را از ما گرفته‌اند وباد موافق دشمن ماست وما در کار وسخن با آنها برآمدن نتوانیم که طلبه مقدر می‌جویند؟»

آنگاه پارسیان بابارهای خویش عبور کردند و برکنار عتیق فرودآمدند.

اهمش گوید: بـه روزبند، رستم در زره پوشید و زره بسر کرد و سلاح بر- گرفت وبگفت تا اسب وی را زین کنند وبیارند وبرجست و براسب نشست بی آنکه دست به اسب بزند یا پـای در رکـاب کند آنگاه گفت : «فردا در همشان می- کوبیم»

یکی گفت: «اگر خدا بخواهد»

رستم گفت: «واگر هم نخواهد»

زیادگوید: رستم گفت: « وقتی شیر بمرد شغـال بانگ برآورد.» به مـرگ خسرواشاره می کرد آنگاه به یاران خویش گفت:« بیم دارم که این سال سال میمونها باشد. »

وچون پارسیان عبور کردند وصف آراستند رستم برتخت نشست وبراوسایبان زدند قلب سپاه را با هیجده فیل بیاراست که صندوقها ومردان برآن بود. بردوپهلو نیز هفت وهشت فیل نهاد که صندوقها ومردان برآن بود. جاثلوس میان اوو پهلوی راست سپاه جای گرفت وپل میان سپاه مسلمانان ومشرکان بود .

وچنان بود که وقتی بزدگرد رستم را فرستاد مردی را بردر ایوان نهاد وگفت آنجا بماند وخبر بدهد ودیگری راگفت که از خانه خبر بشنود ودیگری از بیرون خانه بشنود و بدینسان هرجا برای گفتن مردی گماشت .

وچون رستم فرودآمد آنکه در ساباط بود گفت: «فرودآمد» و دیگری آنـرا تکرار کرد تاآنکه بردر ایوان بود ومیان هردو مرحله برای هرگفتنی یکی را نهاد. هروقت رستم فرود می آمد یاحرکت می کرد یاکاری دست میداد، اومی گفت وآنکه پس از وی بود تکرار می کرد تاآنکه بردر ایوان بود تکرار کند.

بدینسان میان عتیق ومداین مردانی مرتب کرد و ازبریدچشم پوشید که رسم این بود.

آنگاه مسلمانان صف آراستند وزهره وعاصم مابین عبدالله و شرحبیل جای گرفتند، طلیحه دلیر را به تعقیب فراریان گماشت و کسان را در قلب ودوپهلو درهم آمیخت ومنادی وی نداداد که «سد روانیست مگر در کار جهاد در راه خدا. ای مردم در کار جهاد حسودی کنید وعبرت برید.

وچنان بود که سعد آنروز قدرت سواری ونشستن نداشت چند دمل چرکی داشت که برروافتاده بود ومتکایی زیرسینه داشت وازقصر مراقب کسان بود ورقعه‌ها به مضمون امرونهی خویش پیش خالدبن عرفطه می‌افکند که پایین‌تر از اوجای داشت صف برکنار قصر بسود و خالد در بارهٔ چیزهایی که سعد نمی دید همانند جانشین وی بود.

ابن‌اسحاق گوید: «وقتی رستم عبور کرد جای زهره وجالنوس تغییر کرد سعد زهره را بجای ابن‌السمط گماشت ورستم جالنوس را بجای هرمزان نهاد، سعد عرق‌النسا داشت با چند دمل وبروافتاده بود وخالدبن عرفطه را جانشین خویش کرد اما کسان فرمان او را نبردند سعد گفت: «مرا ببرید که مردم را توانم دید» او را بالا بردند و همچنانکه افتاده بود مردم رامیدید که صف، پهلوی دیوار قدیس بود وبه‌خالد فرمان میداد وخالد به مردم فرمان میداد.

از جمله آنها که برخالد شوریده بودند کسانی از سران قوم بودند که سعد به آنها ناسزا گفت و افزود: «بخدا اگر دشمن اینجا نبود شما را مایهٔ عبرت دیگران می کردم.» وآنها را بداشت ودر قصر به‌بند کرد ابومحجن ثقفی از آن جمله بود.

جریر گفت: «من با پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرده‌ام که از کسی که خداکار را به دست او میدهد اطاعت کنم اگرچه یک بندهٔ حبشی باشد.»

سعد گفت: «بخدا هرکه از این پس کاری کند که مسلمانان از مقابلهٔ دشمن بازمانند ومحبوس شوند بااو رفتاری کنم که آیندگان از آن تقلید کنند.»

زیادگوید: آنروزسعد پس از آنکه معترضان خالدبن عرفطه را در هم‌شکست

برای کسانی که نزدیک وی بودند سخن کرد و این به روز دوشنبه محرم سال چهاردهم بود نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا حق است و در ملک خویش شریک ندارد و گفتار او بی‌تخلف است، خداجل ثناه گوید:

«ولقد کتبنا فی‌الزبور من بعدالذکران الارض یرثها عبادی الصالحین[1]»

یعنی: از پی آن کتاب در زبور نوشتیم که زمین را بندگان شایستهٔ من بمیراث میبرند.

«این میراث شماست ووعدهٔ پروردگار شماست که آنرا از سیصال پیش به‌شما روا کرده وتاکنون از آن می‌خورید ومی‌گیرید ومردمش را می‌کشید و از آنها باج می‌گیرید واسیرشان می‌کنید واین به سبب کار جنگاوران شماست. اینک این‌جمع پارسیان سوی شما آمده وشما سران وبزرگان عربید ونخبگان هرقبیله و نیروی آنها که به جا مانده‌اند اگر به دنیا بی‌رغبت باشید و به‌آخرت علاقمند باشید خدا دنیا وآخرت را به شما می‌دهد و این کسی را به اجل نزدیک نخواهد کرد و اگر فرومانید وسستی کنید وضعف نشان دهید، نیروتان برود وآخرتتان تباه شود.»

عاصم‌بن‌عمر در میان تک سواران سخن کرد وگفت: «این دیاریست که خدا مردم آنرا به شما حلال کرده وسه سال است که شما از آنها بهره ها می‌گیرید که آنها از شما نمی‌گیرند وشما برترید وخدا با شماست اگر پایمردی کنید وچنانکه باید ضربت بزنید اموال وزنان وفرزندان ودیارشان از آن شماست و اگر سستی کنید و فرومانید، وخدا شما را از این بلیه نگهدارد، این قوم یکی ازشما را باقی‌نگذارند که بیم دارند مایهٔ هلاکت آنهـا شوید. خـدا را، خدا را، جنگهای پیشین را بـا آن نعمتها که خدا به شما داد به یادآورید مگر نمی‌بینید که سرزمین شما بیابان و لم یزرع است، نه جنگل هست ونه کوه که بدان پناه توان برد، آخرت را هدف خود کنید.»

۱ـ انبیاء، ۱۰۵

سعد به‌گروههای سپاه نوشت که من خالدبن‌عرفطه را جانشین خویش کردم وسائر من از اینکه به جای وی باشم دردی است که مرا می‌گیرد ودلهایی که دارم وبرو افتاده‌ام اما پیش شمایم، از خالد اطاعت کنید که آنچه می‌گوید از زبان من است وبه‌رأی من کارمی‌کند. این نوشته رابرای کسان خواندند ونیکی افزود و به رأی وی تسلیم شدند وپذیرفتند وبه اطاعت آمدند و همگان کنار سعد را پذیرفتند وبدانچه کرده بود رضایت دادند.

مسعودگوید: «سالار هرگروه با یاران خویش سخن کرد وکس فرستاد و همدیگر را به اطاعت وثبات ترغیب کردند وهریك از سران با یاران خویش که در جنگهای دیگر با وی همدلی داشته بودند فراهم آمدند. منادی سعدندای نمازظهر داد. ورستم نداداد که پادشهان مرندر[1]، عمر جگر مرا خورد خدا جگرش را بسوزد که به عربان چیز یادداد.

ابن رفیل گوید: وقتی رستم در نجف فرود آمد خبرگیری به اردوگاه مسلمانان فرستاد که مانند یکی از عربان با آنها پیوست ودید که موقع هرنماز مسواك می‌کنند ونماز می‌کنند وبه جاهای خویش می‌روند وبازگشت وخبرورفتار آنها را بارستم بگفت که از اوپرسید: «خوراکشان چیست؟»

گفت: «شبی در میان آنها بودم وندیدم کسی چیزی بخورد جویهائی دارند که هنگام شب وبوقت خفتن آنرامی‌مکند»

گوید: وچون رستم میان قلعه وعتیق فرود آمد وقتی بود که مؤذن سعد ندای نماز داده بود و دید که عربان به حرکت آمدند و در میان پارسیان ندا داد که سوار شوند. بدوگفتند: «سواری برای چیست؟»

گفت: «مگر نمی‌بینید که درمیان دشمن نداداد‌ند و برای مقابلهٔ شما به حرکت آمدند؟»

خبرگیر اوگفت: «حرکت آنها برای نماز است»

۱ــ درمتن بیارمی است

رستم گفت: «صبحگاه صدایی آمد، این عمر بود که باسکان سخن می کرد و تعلیم عقل می‌داد.»

وچون عبور کردند ومقابل هم شدند ومؤذن سعد ندای نماز داد رستم گفت: «عمر جگرم را خورد»

زیادگوید: سعد کسانی راکه به‌اصابت رای شهره بودند وآنها راکه به‌دلیری معروف بودند ودیگر صاحبان فضایل را میان سپاه فرستاد. از جمله صاحبان رای که سوی رستم نیز رفته بودند مغیره بود و حذیفه و عاصم و یسارانشان و از دلیران، طلیحه بود وقیس اسدی وغالب وعمروبن معدیکرب وامثالشان و از شاعران شماخ بودوحطیئه واوس‌بن‌مغراء وعبیدبن‌طبیب وازدیگر گروهها کسانی امثال آنها. پیش‌از آنکه آنها را بفرستدگفت: «بروید وبا مردم دربارهٔ آنچه به‌هنگام پیکار شایستهٔ شما وسزاوار آنهاست سخن کنید که شما در میان‌عربان‌مقامی دارید وشاعران وسخنوران وصاحبان رای وشجاعت وسران قومید، میان مردم‌روید وتذکارشان دهید وبه‌جنگ ترغیب کنید»

آن‌گروه برفتند، قیس‌بن هبیرهٔ اسدی‌گفت: «ای مردم براین هدایت که خدا به شما داده و آنچه پیش‌آورده حمد اوگویید تا فزونتان دهد، نعمتهای خدارا بیاد آرید وبه عطایای وی امیدوار باشیدکه بهشت یا غنیمت را در پیش دارید . پشت سرشماکه این قصررا در پیش دارید جز بیابان وزمین لم‌یزرع وسنگستان سخت و صحراهای صعب‌العبور نیست»

غالب گفت: «ای مردم! خدارا برآنچه داده حمدگویید وبخواهید تا فزونتان دهد وبخوانید تا اجابت کند.

«ای‌گروه معدیان شما را چه باك که اکنون در قلعه‌های خویش هستید یعنی اسب، وکسی راکه نافرمانی شما نمی‌کند همراه دارید، یعنی شمشیر، سخنان مردم را بیاد آرید که فردا سخن از شما آغاز کنند و سپس از دیگران سخن آرند»

ابن‌هذیل اسدی گفت: «ای گروه معدیان شمشیرها را حصار خویش کنید و در مقابل پارسیان چون شیران بیشه باشید و چون پیران خشمگین رفتار کنید، گرد و غبار را پناهگاه کنید و بخدا تکیه کنید و چشمها را ببندید وقتی شمشیرها که کار فرمان می‌کند کند شد سنگ سوی پارسیان افکنید که کاری از آن ساخته است که از آهن ساخته نیست.»

بسر بن ابی‌رهم جهنی گفت: «حمد گویید و گفتهٔ خود را به عمل تایید کنید که خدا را بسبب آنکه هدایتتان کرده حمد گفته‌اید و یگانه دانسته‌اید که خدایی جز او نیست و تکبیر او گفته‌اید و به پیمبرش و فرستادگانش ایمان آورده‌اید. جز بر مسلمانی نمیرید و دنیا را سبک گیرید که هر که به دنیا بی‌اعتنایی کند بدو رو می‌کند. به دنیا متمایل نباشید که از شما بگریزد، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند.»

عاصم بن عمرو گفت: «ای گروه عربان شما سران عربید که با سران عجم مقابل شده‌اید، شما بهشت می‌خواهید و آنها دنیا می‌خواهند مبادا که آنها به دنیای خویش دلبسته‌تر از شما به آخرت باشند. امروز کاری نکنید که فردا مایهٔ ننگ عربان باشد.»

ربیع بن بلاد سعدی گفت: «برای دین و دنیا پیکار کنید و سوی مغفرت پروردگارتان بشتابید و بهشتی که به پهنای آسمانها و زمین است و برای پرهیزکاران آماده کرده‌اند اگر شیطان کار را بر شما سخت وانمود به‌یاد آرید که مادام که اهل خیر باشند خیر به‌شما در موسمها گویند.»

ربعی بن عامر گفت: «خدا شما را به اسلام هدایت کرد و در سایهٔ آن فراهم آورد و فزونی بخشید. صبوری مایهٔ آسایش است. به صبر خو کنید و از اضطراب دوری کنید.»

هر کدام سخنانی از اینگونه گفتند و مردم عهد و پیمان کردند و با هیجان برای آنچه باید، آماده شدند. پارسیان نیز میان خودشان چنین کردند و پیمان کردند و به

همدیگر دل دادند و به زنجیرها بسته شدند، به هم بستگان سی‌هزار کس بودند.

شعبی گوید: پارسیان یکصدوبیست هزار کس بودند وسی فیل داشتند که با هر فیل چهارهزار کس بود.

مسعودبن‌خراش گوید: صف مشرکان بر کنار عتیق بود وصف مسلمانان کنار دیوار قدیس بود وخندق را پشت سرداشتند، مسلمانان ومشرکان میان خندق وعتیق بودند وسی‌هزار بسته به زنجیر داشتند وسی فیل جنگی و یک فیل که شاهان بر آن می‌نشستند و جنگ نمیکرد. سعد بگفت تا سورهٔ جهاد را برای مردم بخوانند که آنرا تعلیم می‌گرفته بودند.

زیادگوید: سعدگفت: «به جای خویش باشید وبه‌کاری دست مزنید تا نماز ظهر بجای‌آرید و چون نماز ظهر بکردید من تکبیر می‌گویم شما نیز تکبیر گویید، بدانید که تکبیر را پیش از شما به‌کسی عطا نکرده‌اندو به شما عطا کرده‌اند که مایه قوت شما باشد. وچون تکبیر دوم را شنیدید تکبیر گویید و سواران مردم را به حمله تشویق کنند وچون تکبیر چهارم بگفتم همگی حمله کنید وبا دشمن درآویزید وبگویید لاحول ولاقوة الا بالله»

ابواسحق گوید: به‌روز قادسیه سعد به کسان پیغام داد که وقتی تکبیر را شنیدید بندپاپوشهای خود را محکم کنید وچون تکبیر دوم بگفتم آماده شوید و چون تکبیر سوم بگفتم دندانها را به هم‌فشارید وحمله کنید.»

زیادگوید: وقتی سعد نماز ظهر بکرد به جوانی که عمر همراه وی کرده بود واز جملهٔ قاریان بود بگفت تا سورهٔ جهاد را بخواند که همه مسلمانان آنرا تعلیم می‌گرفته بودند و او سورهٔ جهاد را برگروهی که نزدیک وی بود بخواند که در همه گروهها خوانده شد و دلها به وجد آمد وچشمها روشن شد وکسان از قرائت آن اطمینان یافتند.

گوید: وقتی قاریان فراغت یافتند سعد تکبیر گفت وآنها که مجاور وی بودند

تکبیر گفتند و کسان پیاپی تکبیر گفتند و به جنبش آمدند. آنگاه تکبیر دیگر بگفت و مردم آماده شدند آنگاه تکبیر سوم بگفت و دلیران قوم حمله بردند و جنگ آغاز کردند و دلیران فارس پیش آمدند و ضربت زدن آغاز کردند.

غالب بن عبدالله اسدی درحالی که رجز می‌خواند به نبردگاه آمد و هرمز به مقابلهٔ وی آمد. هرمز از شاهان دربود و تاج داشت. غالب اورا اسیر کرد و پیش سعد آورد که بداشتند و غالب به نبردگاه رفت. عاصم بن عمرو نیز رجزخوانان به نبردگاه آمد و یکی از پارسیان را دنبال کرد که بگریخت و به تعقیب وی رفت و چون به صف دشمن رسید سواری را دید که استری همراه داشت و آنرا رها کرد و به یاران خود پناه برد که به حمایت او آمدند و عاصم استر را بار براند و چون به صف مسلمانان رسید معلوم شد وی ناتوای شاه بود و بار خاصهٔ شاه، نان خوب و پستهٔ عسل بود که آنرا پیش سعد آورد و به جای خویش بازگشت و چون سعد آنرا بدید گفت: «پیش هماوردان عاصم برید و بگویید که امیر اینرا به شما بخشیده بخورید.

گوید: در آن هنگام که کسان در انتظار تکبیر چهارم بودند قیس بن هبیم سالار پیادگان بنی نهد سخن کرد و گفت: «ای مردم بنی نهد حمله کنید که شمارا نهد گفته‌اند که حمله کنید (که نهد بمعنی حمله است)

خالد بن عرفطه به او پیغام داد که اگر بس نکنی دیگری را به کار تو می گمارم و او بس کرد.

وچون سواران در هم آویختند یکی از پارسیان بیامد و بانگ میزد: مرد، مرد! عمرو بن معدیکرب به مقابلهٔ وی رفت و با او درآویخت و به زمینش کوفت و سرش را ببرید، آنگاه رو به کسان کرد و گفت: «پارسی وقتی کمان خود را از دست بدهد، بزاست.» پس از آن گروههای پارسی و عرب فراهم آمدند قیس بن ابی حازم گوید: عمرو بن معدیکرب برما گذشت و کسان را به جنگ ترغیب می کرد و می گفت: «مرد عجم وقتی نیزهٔ کوتاه خود را بیندازد بزاست» دراین اثنا که ما را ترغیب می کرد

یکی از عجمان به مقابلهٔ وی آمد و میان دوصف بایستاد وتیر انداخت ، کمان خود را به شانه آویخته بود وتیر او خطا نکرد. عمروبن معدیکرب بدوحمله برد ودر او آویخت وکمربندش را بگرفت وبلندکرد وپیش اسب خود نهاد وبیاورد و چون نزدیك ما رسیدگردنش را بشکست آنگاه شمشیر خویش را برحلقوی نهادوسرش را ببرید وگفت: «چنین کنید»

گفتم: «ای ابوثور، کی می‌تواند مثل توعمل کند.»

به روایت دیگر عمرو دوطوق وکمربند وقبادی دیبای اورا بگرفت.

ونیزقیس‌بن ابی‌حازم‌گوید: عجمان سیزده فیل به‌ناحیه‌ای فرستادندکه طایفهٔ بجیله آنجا بودند.

اسماعیل‌بن‌ابی‌خالدگوید: جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجرت بود ودر اول ماه بود وچنان بودکه یکی از عربان سوی پارسیان رفته بود وبدوگفتند: «جایی را به مانشان بده» و او طایفهٔ بجیله را نشان دادکه شانزده فیل سوی آنها فرستادند.

زیادگوید: وقتی پس از نخستین درگیریها گروهها فراهم آمدند فیلداران به آنها حمله بردند ومیان‌گروهها تفرقه انداختند واسبان بترسیدونزدیك بود مردم‌بجیله نابود شوندکه اسبان آنها وهمه همراهانشان فرارکرده بود وتنها پیادگان به جای مانده بودند . سعد به مردم اسد پیغام دادکه از مردم بجیله و همراهانشان دفاع کنند وطلحةبن خویلد وحمال‌بن مالك وغالب‌بن‌عبدالله وزبیل‌بن عمرو باگروههای خود بمقابلهٔ فیلان آمدند وفیل سواران فیلها را پس بردندکه برهرفیل بیست سوار بود.

موسی‌بن‌طریف‌گوید: وقتی سعد از قوم بنی‌اسدکمك خواست ، طلیحه با آنها سخن کرد وگفت: «عشیره را دریابیدکه وقتی کسی را نام می‌برندکه مورد اعتماد باشد، اگر سعد میدانست‌که کسی بهتر از شما می‌تواند این گروه را نجات دهد از آنها کمك می‌خواست، حمله آغاز کنید وچون شیران جسور به‌پارسیان بتازید

که شما را اسد نامیده‌اند که کار شیران کنید، حمله کنید و پس لروید پیش‌روید ورو نگردانید. آفرین بر ربیعه چه‌هنرها خواهند نمود و بکجا رو خواهند کرد! مگر کس به‌جای آنها تواند رسید. جاهای خود را رها کنید خدایتان کمك کند به‌نام خدای به پارسیان حمله برید.»

مغرور بن سوید وشفیق گویند: «بنی اسدیان حمله آغاز کردند و پیوسته ضربت زدند تا فیل را از مردم بجیله بداشتیم که پس رفت و طلیحه با یکی از بزرگان پارسی روبه‌روشد و با وی بجنگید و امانش نداد و خونش بریخت.»

زیاد گوید: اشعث بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه کنده آفرین بر بنی‌اسد که چه هنرنمائی‌ها می‌کنند و چه شتابان پیش می‌روند! هرجمعی به کمك مجاوران خود شتافتند و شما انتظار دارید که کسی یار جنگ از شما بردارد! حقا کسه همانند قوم خویش، عربان نیستید، آنها کشته میشوند و پیکار می‌کنند و شما بیحرکت براسبان منتظر نشسته‌اید.»

گوید: ده کس از ایشان سوی او دویدند و گفتند: «ما از همه مردم جنگ آورتریم، چگونه می‌گویی که قوم خویش عربان را یاری نکرده‌ایم و همانند آنها نبوده‌ایم اینك ما باتوایم.»

آنگاه اشعث حمله برد و آنها نیز حمله بردند و پارسیان مقابل خویش را عقب راندند.

و چون پارسیان عقب نشینی فیل را در مقابل گروه بنی‌اسد بدیدند آنها را تیرباران کردند و به‌سالاری ذوالحاجب وجالنوس حمله به مسلمانان آغاز کردند. اما مسلمانان در انتظار تکبیر چهارم سعد بودند و عمدهٔ نیروی پارسیان بهمراه فیل برضد بنی‌اسد به کار افتاد. وقتی سعد تکبیر چهارم بگفت و مسلمانان حمله آغاز کردند آسیای جنگ بر بنی‌اسد می‌گشت و فیلان در میمنه و میسره به اسبان حمله برد و آنرا عقب راند، سواران از پیادگان می‌خواستند که پیلان را برانند و سعد کس پیش عاصم بن

عمرو فرستاد و پیغام داد که ای گروه بنی‌تمیم، شما که شتردار و اسبدار بوده‌اید چارهٔ این فیلان را نمی‌توانید کرد؟

گفتند: وچرا، بخدا!

عاصم گروهی از تیراندازان قوم خویش را با جمعی مردم مجرب بخواند و گفت: «ای گروه تیراندازان! قبل سواران را با تیر بزنید، و شما ای مردم مجرب، فیلان را پی‌برانید و تنگ آنرا ببرید.» و به‌تشجیع آنها برخاست. آسپای جنگ بربنی‌اسد می‌گشت و میمنه و میسره به جولان آمده بود. یاران عاصم سوی فیلان رفتند و دم فیل و دنبالهٔ صندوقها را گرفتند و تنگ فیلان را بریدند که نعرهٔ آن برخاست و فیلی نماند که نعره برنیاورد و فیل سواران کشته شدند و دوسپاه روبروشد و فشار از طایفهٔ اسد برخاست و پارسیان را از خویش عقب راندند و جنگ کردند تا آفتاب فرورفت و جنگ تا پاسی از شب دوام داشت. آنگاه دوسپاه بازگشتند.

در آن شب پانصد کس از اسدیان کشته شد که محور جنگ بودند و عاصم پیشتاز و دلیر قوم بود. این روز اول جنگ قادسیه بود که آنرا جنگ ارماث گفتند.

قاسم بنقل از یکی از مردم بنی‌کنانه گوید: به روز ارماث پهلوهای سپاه پارسیان برضد بنی‌اسد به جولان آمد و در آن شب پانصد کس از آنها کشته شد.

جنگ اغواث

طلحه گوید پیش از آن سعد، سلمی دختر خصفه زن مثنی بن حارثه رادرشراف به زنی گرفته بود واورا به قادسیه آورده بود وچون در جنگ ارماث عربان بجولان آمدند سعد تاب نشستن نداشت مگر یك لحظه وروی شکم افتاده بود و چون سلمی حملهٔ پارسیان را بدید گفت: «دریغ از مثنی که اکنون سپاه، مثنی ندارد.» واین سخن را هنگامی گفت که سعد از رفتار یاران وهم از حال خویش سخت دلتنگ بود و سپلی به صورت زن زد وگفت: «مثنی، کجا چنین گروهی داشت که آسپای جنگ

بر آن میگردد»

مقصودش بنی‌امد وعاصم وگروه وی بود.

سلمی گفت: «هیبت میبری وترس داری؟»

گفت: «بخدا اگسر تومرا معذور ندانی هیچکس مرا معذور نخواهد داشت وقتی تو که حال مرا می‌بینی چنین می‌گویی مردم حق دارند که مرا معذور ندارند.»

کسان ایسن سخن را بخاطر گرفتند و چون عسربان فیروز شدند شاعسران سخن وی را تکرار کردند که نه‌ترسو بود ونه در خور ملامت.

گوید: صبحگاه روز بعد عربان آرایش جنگ گرفتند وسعد کسانی رابرگماشته بود که شهیدان را سوی عذیب برند وزخمیان را جابه‌جا کنند، زخمیان را به زنان سپردند که به آنها پردازند تا خدا عزوجل دربارهٔ آنها فرمان کند وشهیدان را دروادی میان عذیب و عین شمس به خاك کردند، عسربان برای آغاز جنگ در انتظار بردن کشتگان وزخمیان بودند وچون همه را برگشتن نهادند که راه عذیب گرفت، طلیعهٔ سپاه از جانب شام نمودار شد.

وچنان بود که فتح دمشق یکماه پیش از قادسیه رخ نموده بود و چون نامهٔ عمر به ابوعبیده رسید که سپاهیان عراق را که یاران خالد بوده‌اند سوی عراق فرستد واز خالد نام نبرده بود ابوعبیده خالد را نگهداشت و سپاه را فرستاد کسه ششهزار کس بودند، پنجهزار کس از ربیعه ومضر وهفت هزار کس از مردم یمن وحجاز و سالاری قوم را به هاشم بن‌عتبة‌بن‌ابی‌وقاص داد مقدمه داروی قعقاع‌بن‌عمرو بود که با شتاب از پیش می‌رفت.

یکی از دوپهلوی سپاه را به قیس‌بن هبیرة‌بن‌عبد یغوث مرادی سپرده بود و پهلوی دیگر را به هزهازبن‌عمرو عجلی داده بود، دنباله را به انس‌بن عباس داده بود.

قعقاع با شتاب راه سپرد و صبحگاه روز اخواث به قادسیه رسید . به یاران خویش گفته بود که دسته‌های ده نفری شوند، جمعشان هزار بود وچون یك دسته ده نفری از دید چشم برون میشد دستهٔ دیگر روان میشد.

قعقاع با یارانش که ده نفر بودند در رسید وبه کسان سلام کرد ورسیدن سپاه را مژده داد و گفت: «ای مردم با قومی سوی شما آمده‌ام که اگر اینجا بودند و شما کشته میشدید، از این توفیق برشما حسد می‌بردند وعلاقه داشتند بجای شما باشند، شما نیز چنان کنید که من می کنم.» آنگاه پیش رفت و بانگ برداشت و هماورد خواست وعریان سخن ابوبکر را دربارهٔ او به زبان آوردند که گفته بود: «سپاهی که چون اویی درمیان داشته باشد شکست نمی‌خورد» واز حضور او آرام خاطر یافتند.

ذوالحاجب به هماوردی قعقاع آمد که از او پرسید: «کیستی؟»

گفت: «من بهمن جاذویه هستم»

قعقاع بانگ برآورد که ای انتقام ابی‌عبید وسلیط وکشتگان جنگ جسر! و باهم بجنگیدند وقعقاع اورا بکشت.

سپاه قعقاع دسته دسته میرسید وشب درکار آمدن بود وعریان خوشدل شدند گریی دیروز بلیه‌ای ندیده بودند و جنگ از قتل حاجبی و آمدن دسته‌های قعقاع آغاز شده بود وعجمان از آمدن آنها شکسته خاطر شدند.

باز قعقاع بانگ زد وهماورد خواست، دوتن به مقابلهٔ وی آمدند که یکی پیرزان بود ودیگری بندوان بود، حارث بن ظبیان بن حارث که از طایفهٔ بنی تیم‌الات بود به قعقاع پیوست قعقاع با پیرزان مقابل شد و ضربتی بزد و سر او را بینداخت ابن ظبیان نیز با بندوان مقابل نشد وضربتی بزد وسرش را بینداخت سواران مسلمان سوی پارسیان رفتند وقعقاع بانگ میزد: «ای گروه مسلمانان با شمشیر بسراغ آنها روید که مردم را با شمشیر درومی کنند» عریان همدیگر را دل دادند وحمله بردند و تا شبانگاه جنگ کردند وپارسیان آنروز حادثهٔ دلخواهی نداشتند و مسلمانان بسیار

کس از آنها بکشتند.

دراین روز پارسیان برفیل جنگ نکردند که روز پیش صندوق پیلان شکسته بود وصیحگاهان به ترمیم آن پرداخته بودند و تا روز بعدبرپیلان بالا نرفت.

شعبی گوید: زنی ازطایفهٔ نخع چهار پسر داشت که درقادسیه حضور داشتند به پسران خویش گفت: واسلام آوردید و دیگرنشدید، هجرت کردید و کار زشتی از شما سرنزد، به‌دیار دور نرفتید و به‌سختی نیفتادید واینك مادرتان راکه پیری فرتوت است بیاوردید وپیش روی مردم پارسی نهادید، بخدا شما پسران یك مردید چنانکه فرزندان یك زنید، من به‌پدرتان خیانت نکردم ودایی شما را رسوا نکردم، بروید و در آغاز وختم جنگ حاضرباشید.

پسران شتابان برفتند وچون از چشم وی دورشدند دست به‌آسمان برداشت ومی‌گفت: «خدایا پسران مرا حفظ کن»

گوید: پسران پیش مادر باز آمدند و نیك جنگیده بودند و هیچ کدامشان زخمدار نشده‌بود. پس‌از آن دیدشان که دوهزار دوهزارسهم می‌گرفتند وپیش مادر میآوردند و کنار او می‌نهادند و مادر بآنها پس میداد ومیانشان بوضعی شایسته که مورد رضای آنها نیز بود تقسیم می‌کرد.

زیادگوید: درآنروز سه تن از رباحیان بنی‌یربوع با قعقاع همکاری‌داشتند، و چون یکی از دسته هسای ده نفری سپاه نمودار میشد قعقاع تکبیر می‌گفت و مسلمانان تکبیرمی‌گفتند قعقاع حمله میبرد ومسلمانان نیز حمله می‌بردند. یربوعیان نعیم‌بن‌عمروبن‌عتاب وعتاب‌بن‌نعیم‌بن‌عتاب وعمروبن شبیب‌بن‌ربیاع بودند.

در همین روز فرستادهٔ عمر با چهار اسب وچهار شمشیر بیامد که اگرجنگی رخ داده سعد آنرا میان سخت‌کوشان سپاه تقسیم کند واوحمال‌بن‌مالك وربیل‌بن عمروبن‌ربیعه، هردوان والبی، وطلیحة‌بن‌خویلد لقمی راکه هرسه‌از بنی‌اسدبودند باخاصم‌بن‌عمرونعیمی پیش‌خواند وشمشیرهارا به‌آنهاداد وقعقاع‌بن‌عمرو ویربوعیان

را پیش خواند واسبان را به آنها داد که سه تن از بنی‌یربوع سه چهارم اسبان وسه تن از بنی اسدسه‌چهارم شمشیرها راگرفتند.

سلیم‌بن‌عبدالرحمان سعدی به نقل از پدرش گوید: مرحلهٔ اول پیکار درهمه روزها جنگ وگریز بود. وچون قعقاع بیامدگفت: وای مردم چنین کنید که من می‌کنم‌هو بانگ زد وهماورد خواست که‌ذوالحاجب به هماوردی آمد واورا بکشت. آنگاه کسان از هرسو بیامدند وجنگ وضربت زدن آغاز شد. عموزادگان قعقاع ده تن از پیادگان را سوارشتران جل‌پوشیده کردند که برقع بصورت داشت وبوسیله سواران‌حفاظت میشد وبگفت تا شتران را چسون‌فیلان میان دو صف سوی سواران پارسی برانند. به روز اخوات عربان بوسیلهٔ شتران‌چنان کردند که پارسیان بروز ارمات با فیلان کرده بودند. شتران ازچیزی‌باك‌نداشت‌واسبان را رم میداد وسواران مسلمان حمله می‌بردند کسان دیگر نیز از اینکار آنها تقلید کردند وبه روز اخوات پارسیان از شتران بیشتر ازآن سختی‌وبلیه دیدند که مسلمانان‌بروز ارمات از فیلان دیده بودند.

گوید: یکی از نمیمیان که محافظ شتر سواران بود وسواد نام داشت‌طالب شهادت بود ومدتی بجنگید وکشته نشد و عاقبت وقتی سوی رستم رفت و قصد او داشت در مقابل اوکشته شد.

قاسم‌بن‌سلیم به نقل از پدرش‌گوید: یکی از مردم پارسی بیامد وبانگ زدو هماورد خواست، علباء بن‌جحش عجلی به مقابلهٔ اورفت و ضربتی بزد و سینه‌اش بدرید، پارسی‌نیزضربتی زد وامعاء اورا برون ریخت وهردوبیفتادند. پارسی‌همانندم بمرد وعلباء که امعاء وی پراکنده بود وتوان برخاستن نداشت کوشید تاآنرا بجای برد وتوانست وبه یکی از مسلمانان که براومی‌گذشت‌گفت: «فلانی بیا به من کمك کن» و اوامعاء را بجای خود برد و علباشکم خود راگرفت و سوی صف پارسیان دوید و سوی مسلمانان بنگریست وسی ذراع برفت و نزدیك صف پارسیان از پای

درآمد.

قاسم به نقل از پدرش گوید: یکی از پارسیان بیامد و هماورد خواست که اعرف‌بن‌اعلام عقیلی به مقابلهٔ اورفت وخونش بریخت آنگاه یکی دیگربمقابله آمد که اورا نیز بکشت، چند سوار پارسی وی را در میان‌گرفتند که به‌زمین افتاد و سلاحش از دست برفت که آنرا بگرفتند واعرف خاك به صورت آنهاپاشیدتابه‌صف یاران خود بازگشت.

گوید: درآنروز قعقاع سی‌بار حمله برد وهروقت گروهی از کمکیان‌نمودار میشدند حمله میبرد.

زیاد گوید: قعقاع به روزاغواث سی کس را درسی‌حمله‌بکشت؛ درهرحمله یکی را می‌کشت که‌آخرشان بزرگمهر همدانی بود. اعوربن قطبه با شهر براز سیستان مقابل شد وهریك دیگری را بکشت.

ابن‌مخراق‌گوید: از صبحگاه تا نیمروز، سواران بجنگیدند و چون روز بگشت دوسپاه حمله بردند وجنگ همگانی تا نیمه شب دوام‌داشت.

گوید: وچنان‌بود که شب‌ارماث را ارامش‌نام داده‌بودند و شب اغواث سواد نام‌گرفت، نصف اول‌آن سواد نامیده شد. بروزاغواث مسلمانان‌پیوسته فیروزبودند وبیش بزرگان پارسی را کشتند سواران قلب پارسیان بحولان آمدند اما پیادگان بجای‌بودند اگرحملهٔ سواران نبود رستم دستگیرشده‌بود.

وچون نیمهٔ شب برفت مسلمانان چون شب ارماث‌آرام‌گرفتند، از شامگاه‌تا بهنگام‌بازگشت، مسلمانان پیوسته به بانگ بلند نام و نسب خویش را می‌گفتند و چون سعد این را شنید بخفت و به یکی از کسانی‌که پیش وی بودندگفت: «اگر کسان پیوسته نام ونسب‌خویش‌گفتند مرا بیدار مکن‌که بردشمن چیره‌اند و اگر خاموش شدند و پارسیان نام و نسب خویش نگفتند مرا بیدار مکن‌که با دشمن برابرند اما اگر پارسیان نام ونسب‌گفتند بیدارم‌کن که‌نشانهٔ خوشی‌نیست.»

گوید: وچون کار جنگ بالاگرفت ابومحجن که در قصر محبوس و مقید بود بالا رفت واز سعد بخشش خواست اما سعد با او تندی کرد وپس فرستاد واو پیش سلمی دختر خصفه رفت وگفت: «سلمی! دختر آل خصفه، میتوانی کار نیکی انجام دهی؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «مرا رها کنی واسب بلقارا بمن دهی، خدا را متعهدم که اگر بسلامت ماندم پیش تو باز گردم وپای درقیدنهم»

سلمی گفت: «این کار از من ساخته نیست»

ابومحجن همچنان پای در قید برفت وشعری می‌خواند به این مضمون:

«این غم بس که سواران بانیزه هلاک شوند»

«ومن اینجا بسته باشم وقید بر پای،

«وقتی برخیزم آهن مرا بدارد»

«ودرها بروی من بسته باشد»

«مال بسیار ویاران داشتم»

«ومرا رها کردند که هیچکس را ندارم»

«خدا را متعهدم که اگر مرا رها کنند»

«هرگز ره میخانه نگیرم»

سلمی گفت: «استخاره کردم وبه تعهد تو رضا میدهم» و اورا بگشود وگفت: «اسب را به تو نمی‌دهم» وبجای خود رفت.

ابومحجن اسب را براند وازآن در قصر که مجاور خندق بود برون برد و برآن نشست وبتاخت تا نزدیك میمنه رسید وتکبیر گفت. آنگاه به میسرهٔ پارسیان حمله برد ومیان دوصف با نیزه وسلاح خود شیرینکاری میکرد، بقولی اسب زیبن داشت و بگفتهٔ قاسم لخت بود. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی میسره تاخت و

تکبیر گفت و به میمنهٔ پارسیان حمله برد ، آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی قلب رفت ودر مقابل مسلمانان جولان داد و بپارسیان حمله برد ومیان دوصف با نیزه و سلاح خویش شیربنکاری میکرد و دشمن را به سختی می کوفت، کسان در کار وی به شگفت بودند که اورا نمی‌شناختند وهنگام‌روز وی را ندیده بودند.

بعضی‌ها گفتند: «از نخستین رسیدگان یاران هاشم است ، یا خود هاشم است.»

سعد که برو در افتاده بود واز بالای قصر مردم را مینگریست میگفت : «بخدا اگر ابومحجن محبوس نبود میگفتم این ابومحجن است واین بلفاست.»

بعضی‌ها گفتند: «خضر درجنگها حضور می‌یابد وپنداریم که سوار بلقا خضر است.»

بعضی دیگر گفتند: «اگر نبود که فرشتگان جنگ‌نمی کنند میگفتیم،این‌فرشته ایست که بتأیید ما آمده است.» از محجن نامی نبود وبدوتوجه نداشتند که وی را محبوس می‌پنداشتند.

چون نیمه شب درآمد پارسیان از جنگ کناره‌گرفتند ومسلمانان بازگشتند، ابومحجن بیامد واز همان در که رفته بود وارد شد وشب‌وسلاح‌خویش‌وزین اسب‌را بگذاشت ودرپای درقبد نهاد وشعری گفت که مضمون‌آن چنین بود:

«نفیان دانند واین تفاخر نیست»

«که ما از همه‌شان شمشیروزره بیشتر داریم»

«ووقتی آنها ثبات نخواهند»

«بیشتر از همه پایمردی میکنیم»

«من همه جا نمایندهٔ آنها هستم»

«واگر ندانند از عریف بپرسید»

«شب قادس مرا نشناختند»

«وجمیع برون شدن مرا ندانستند»

«اگر محبوسم بدارند این بلیهٔ من است»

«واگر رهایم کنند مرگ را بحریفان بچشانم»

سلمی بدو گفت: «ای ابومحجن چرا این مرد ترا محبوس کرده است؟»

گفت: «بخدا حبس من بسبب حرامی نبود که خورده‌ام یا نوشیده‌ام، در ایام جاهلیت میخواره بوده‌ام و مردی شاعرم که شعر برزبانم میرود و اجیانا بطلبه میرسد و بدنام میشوم از اینرو مرا محبوس کرده که گفته‌ام:

«وقتی بمیرم»

«مرا پای تاکی بخاك سپار»

«که پس از مرگ ریشه های آن»

«استخوانهایم را سیراب کند»

«در بیابان بخاکم مسپار»

«که بیم دارم پس از مرگ شراب نچشم»

«گور مرا از شراب سیراب کن»

«که من پیوسته در بندآنم»

وچنان بود که سلمی شب‌ارمات وشب آرامش و شب سواد باسعدقهر بود و چون صبح شد پیش وی رفت وآشتی کرد وقصهٔ خویش وابومحجن رابگفت.

سعد ابومحجن را پیش خواند وآزادکرد وگفت: «بروکه ترا به‌سبب‌سخنی که گویی، تابه عمل نیاری، مواخذه نمی‌کنم»

گفت: «بخدا هرگز سخن زشت برزبان نیارم»

روز عماس

ابن‌مخراق‌گوید: به روز سوم صبحگاهان مسلمانان وعجمان به جای‌خویش

بودند، عرصهٔ قیمابین به اندازهٔ یك میل سرخ می‌نمود، دوهزار کس از مسلمانان کشته وزخمی بود واز عجمان ده هزار کشته وزخمی بود.

سعد گفت: «هر که خواهد شهیدان را غسل دهد وهر که خواهد همچنان‌خون آلود،به خاکشان کند.»

مسلمانان کشتگان خویش را برگرفتند وپشت صف جای دادند وآنها که به کار کشتگان می‌پرداختند بیامدند وآنها را برای خاك کردن بردند وزخمیان را به زنان سپردند. حاجب‌بن‌زید عهده‌دار کار شهیدان بود، زنانو کودکان‌مدت دوروز، روز اخوات وروز ارمات، برتپه‌های مشرق‌گور می‌کندند و دوهزار وپانصد کس از جنگاوران قادسیه را به خاك سپردند.

وچنان بود که حاجب وکسان شهیدان مابین قادسیه وعذیب پای‌نخلی گذشتند که درآن روزگار آنجا به جز آن نخلی نبود وچون زخمیان را به‌آنجا می‌رسانیدند و یکشان بـه هوش بود می‌خواست که او را زیر نخل بدارند تا از سایهٔ‌آن بیاساید ، یکی از زخمیان کـه بجیر نام داشت در سایـهٔ نخل شعری بدین مضمون گفت:

«سلامت باش ای نخل که»

«میان قادس وعذیبی»

«وبهلوی تو نخلی دیگر نیست»

وقتی چند از زخمیان دیگر اشعاری نزدیك به همین مضمون دربارهٔ این تك نخل دشت گفتند.

زیادگوید: همه شب قعقاع یاران خویش را به جایی که هنگام رسیدن از آنها جدا شده بود می‌برد وسپس به‌آنها گفت: «وقتی آفتاب‌برآید صد تن صدتن بیایید که چون یك‌گروه از دید شما برون شدگروه دیگر به دنبال‌آن بیاید،اگرهاشم رسید که چه بهتروگرنه امیدوهمت کسان را افزوده‌اید»

وچنان کردند و کس اینرا ندانست.

صبحگاهان مسلمانان به جای خویش بودند که کشتگان را فراهم آورده بودند و به حاجب‌بن‌زید سپرده بودند. کشتگان مشرکان میان دو صف بود و به‌تباهی می‌رفت که آنها به کشتگان خود توجه نداشتند و این از جمله الطاف خدا بود که مسلمانان را به وسیلهٔ آن تایید می‌کرد.

وقتی آفتاب بر آمد قعقاع نگران سواران بود که پدیدار شدند و تکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «مدد آمد»

عاصم‌بن‌عمرو نیز گفته بود که چنان کنند و از جانب خثعم آمدند.

در این هنگام سواران مسلمان پیش رفتند و گروهها به جنبش آمدند و ضربت زدن آغاز کردند. مدد پیوسته می‌رسید و هنوز آخرین یاران قعقاع نیامده بودند که هاشم در رسید که هفتصد کس همراه داشت و چون کار قعقاع را باری بگفتند که در آن دوروز چه کرده بود، او نیز یاران خود را هفتاد هفتاد مرتب کرد و چون آخرین یاران قعقاع بیامدند هاشم با هفتاد کس بیامد که قیس‌بن‌هبیرة‌بن‌عبدیغوث از آن جمله بود. وی از جنگاوران روزهای پیش نبود، از یمن سوی برموک رفته بود و همراه هاشم آمده بود.

هاشم پیش رفت و به قلب سپاه مسلمانان پیوست و تکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و صف آراستند.

هاشم گفت: «نخستین مرحلهٔ جنگ، جنگ و گریز است و پس از آن تیراندازی است.» این بگفت و کمان خویش را برگرفت و تیری در دل کمان نهاد و زه را کشید و اسب‌وی سر بلند کرد که گوشش بدرید. هاشم بخندید و گفت: «چه تیراندازی زشتی بود از کسی که همه مراقب اویند! پندارید تیر من به کجا می‌رسید؟»

گفتند: «به عتیق می‌رسید»

هاشم اسب را هی کرد و تیر را از کمان برداشت، و باز اسب را هی کرد تا به عتیق

رسید، پس از آن اسب را هی کرد وصف دشمن را شکافت و به‌جای خویش برگشت، گروههای وی پیوسته می‌رسید.

مشرکان شبانه به اصلاح صندوق فیلان پرداخته بودند و صبحگاه صف آراستند. فیلان بیامد و پیادگان همراه آن بود که تنگها را نبرند، همراه پیادگان سواران بود که پیادگان را حفظ کنند وچون قصد گروهی داشتند قبل وهمراهان آنرا سوی آن گروه می‌راندند که امانشان وارم دهند، اما کار فیلان چون روز پیش نبود که قبل وقتی تنها باشد وکس با آن نباشد ترس‌انگیزتر است وچون کسان اطراف آن باشند مانوس‌تر است، جنگ چنین بود تا روز یکشنبه.

روز عماس از اول تا به‌آخر سخت بود وعربان وعجمان به یکسان دچار سختی بودند. هرحادثه‌ای که در میانه می‌رفت مردان پیاپی بانگ میزدند. تا به بزدگرد می‌رسید واز سپاهی که پیش وی بود، کمک می‌فرستاد که فرومی گرفتند. به سبب حادثهٔ روز پیش کمکها پیوسته بود واگر لطف خدای نبود که آن دوروز به قعقاع چنان الهام کرد وهاشم از راه نرسیده بود مسلمانان به شکست افتاده بودند.

شعبی گوید: پس از فتح یرموك وگشودن دمشق هاشم‌بن‌عتبه از شام بیامد، قیس‌بن‌مکشوح مرادی با هفتصد کس همراه وی بود وسعیدبن‌غران همدانی باهفتاد کس از آنها باشتاب دررسید.

مجالدگوید: قیس‌بن‌ابی‌حازم با قعقاع جزومقدمهٔ سپاه هاشم‌بود.

عصمهٔ‌واثلی که در قادسیه حضور داشته بودگوید: هاشم با مردم عراق از شام بیامد، وباگروهی اندك، شتابان پیش افتاد که این‌مکشوح از آن جمله‌بود وچون نزدیك قادسیه رسید با سیصد نفر همراه بود، وقتی رسیدند که عربان آماده جنگ بودند وبه صفوف آنها پیوستند.

شعبی گوید: روزسوم‌روزعماس‌بود وهیجبك از ایام‌قادسیه چنان‌نبود وهردو طرف یکسان بودند واز تلفات خویش‌نمی‌نالیدند که‌چندانکه کافران ازمسلمانان

کشته بودند، مسلمانان نیز از کافران کشته بودند.

اسماعیل‌بن‌محمدبن‌سعدگوید: هاشم‌بن‌عتبه به روز عماس به قادسیه رسید. وی همیشه براسب ماده جنگ می‌کرد وبراسب نرجنگ نمی‌کرد وچون در صف بایستاد تیری بینداخت که به‌گوش اسب وی خورد وگفت: «چه زشت بود، تصور می‌کنید اگر این تیربه‌گوش اسبم نخورده بودبه‌کجا می‌رسید؟»

گفتند: به فلان وبهمان جا

آنگاه وی از اسب فرودآمد وبه دشمن حمله برد وضربت همی‌زدتابه‌جایی رسید که‌گفته بودند.

زیادگوید: وی در میمنهٔ سپاه بود

اسماعیل‌بن‌محمدگوید: می‌دیدیم که هاشم برمیمنه بود وبیشترکسان به‌جای سپر جلهای اسب داشتند که شاخ خرما بدان بسته بودند،وآنها که حفاظی نداشتند، طنابی به‌سرهای خود پیچیده بودند.

ابوکبران‌بن‌حسن‌بن‌عقبه‌گوید: وقتی‌قیس‌بن‌مکشوح با هاشم از شام بیامد به سخن ایستادوگفت: «ای‌گروه عربان، خدا یا اسلام برشمامنت نهاد وبه وسیلهٔ‌محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم کرامت داد که‌به نعمت خدای برادران شدید،و از آن پس کمچون شیربه همدیگرمی‌پریدید وچون‌گرگان یکدیگر را می‌ربودید، دعوتتان یکیست و کارتان یکیست، خدا را یاری‌کنید تا شما را یاری‌کند. فتح دیار پارسیان را از خدابخواهید که خدای عزوجل شام را برای برادران شما که درآنجا بودندگشود و قصرهای‌سرخ وقلعه‌های سرخ را تصرف کردند.»

شعبی‌گوید: عمروبن معدیکرب گفت: «من به این فیل که مقابل ماست حمله می‌برم، پیشتر از مدت‌کشتن یک شتر مرا رها نکنید، اگر تأخیر کنید ابوثور را از دست داده‌اید که من برای شماهمانند ابوثورم، اگر به من‌برسید مرا ببینید که‌شمشیر به دست دارم.»

آنگاه حمله برد و توقف نکرد تا درصف دشمن فرورفت ودر دل غبار نهان شد.

یاران عمرو گفتند: «منتظر چیستید، به او نخواهید رسید واگر اورا ازدست بدهید چابکسوار مسلمانان از دست رفته است.» این بگفتند وحمله بردند.

مشرکان عمرو را به زمین افکنده بودند وضربت زده بودند و او شمشیربه دست داشت وضربت می‌زد، اسب وی از پای درآمده بود،وچون عربان حمله آوردند دشمن از اوکناره‌گرفت وچون یاران خود را بدید وپارسیان از او کناره گرفتند، پای اسب یکی از پارسیان را بگرفت، پارسی خواست اسب را براند اما اسب راندن نتوانست، پارسی متوجه عمروشد وقصد اوکرد ومسلمانان بدیدند و به دور وی ریختند وپارسی از اسب بزیرآمد وسوی یاران خویش گریخت، عمرو گفت: «لگام اسب را به من دهید.» چون لگام را بدودادند برنشست.

اسودبن‌قیس‌به نقل ازکسانی که در قادسیه حضور داشته بودندگوید: به روز عماس یکی از عجمان بیامد وچون میان دوصف رسید بغرید و بانگ بسرآورد و هماورد خواست. یکی‌از ما شبرنام «پسرعلقمه» که مردی کوتاه قدوکم‌جثه وبدمنظر بود بیامد وگفت: «ای‌گروه مسلمانان! این مرد انصاف‌آورد اماکس جواب وی نداد وکس به هماوردی وی نرفت بخدا اگر تحقیرم نکنید به هماوردی وی می‌روم.»

وچون دید که کس مانع وی نیست، شمشیر و سپر خویش را برگرفت و سوی اورفت وچون مرد پارسی اورا بدید بغرید واز اسب فرودآمد واورا به‌زمین زد وبرسینه‌اش نشست که خونش بریزد.عنان اسب‌پارسی به‌کمرش بسته بودوچون شمشیر کشید اسب پس رفت وعنان را بکشید وپارسی را از روی علقمه بینداخت‌و علقمه درآن حال که پارسی به زمین کشیده می‌شد براوجست ویاران وی بانگ برداشتند، علقمه‌گفت: «هرچه می‌خواهید بانگ زنید من از او دست برندارم تا

خونش بریزم وسازوبرگش را بگیرم» واورا بکشت وساز وبرگش بگرفت و پیش سعدآوردکه بدوگفت: «وقتی ظهر شد پیش من آی.»

هنگام ظهر سازوبرگ پارسی را پیش سعدآورد واوحمدوثنای‌خدای‌برزبان راندوگفت: «رای من اینست که ساز وبرگ را به او ببخشم‌که هرکه در جنگ ساز وبرگ دشمن را بگیرد از آن اوست» وعلقمه آنرا به دوازده هزار فروخت.

زیادگوید: به روز ارماث وقتی سعد دیدکه فیل گروهها را پراکنده می‌کند وکار خویش را از سرگرفته،کس پیش ضخم ومسلم وراقع وعشتق و دیگریاران پارسی آنهاکه مسلمان شده بودند فرستادکه بیامدند وازآنهاپرسید: «جای‌حساس‌فیل کجاست؟»

گفتند: «خرطوم و چشمهاکه وقتی‌آسیب بیند دیگر کاری از فیل ساخته نیست.»

سعدکس پیش قعقاع وعاصم هردوان پسران عمروفرستادکه‌کار فیل سپیدرا بسازندکه با فیل مانوس بودند و فیل مقابل‌آنها بود وکس پیش حمال و ربیل فرستادکه‌کار فیل‌سیاه رابسازندکه با فیل‌سیاه مانوس بودندوفیل‌مقابل‌آنها بود.

قعقاع‌وعاصم دونیزهٔ کوتاه ونرم برگرفتند وبا سواران وپیادگان برفتندوگفتند پیل را در میان‌گیرید که آنرا گیج کنید، خودشان نیز باآنها بودند. حمال و ربیل نیز چنین کردند وچون به نزدیک پیلان رسیدندآنرا در میان‌گرفتند و هریک از پیلان به چپ وراست نگریستن‌گرفت که می‌خواست حمله‌کند. قعقاع و عاصم درآن حال که فیل به اطراف خویش نگران بود نیزه های خویش را در چشمان فیل سفید فروکردندکه سرخود را پس‌کشید وسخت بجنبانید وفیلبان را بیفکند و خرطوم بیاویخت‌که قعقاع ضربتی زد وآنرا بیفکند وفیل به پهلو در افتاد وهمه‌فیل‌سواران راکشتند.

حمال نیز برفت وبربیل‌گفت: «یکی را انتخاب‌کن با خرطوم را بزن و

من به چشمان فیل ضربه می‌زنم ، یا به چشمان ضربه بزن و من خرطوم را می‌زنم.»

ربیل خرطوم را انتخاب کرد . حمال به فیل که به دیدن کسان اطراف خود مشغول بود حمله برد فیلبان فقط از بریدن تنگ فیل نگران بود واین دو تن به فیل پرداختند، حمال با نیزه به چشمان آن زدکه به زانودرآمد وبازبرخاست و ربیل ضربتی بزد و خرطوم را بیفکند و فیلبان او را بدید و با تیر بینی و پیشانیش را بشکافت .

شعبی گوید:دوتن از مردم بنی‌اسد به نام ربیل و حمال گفتند : «ای گروه مسلمانان،چه مرگی ازهمه سختتراست.»

گفتند: «اینکه به فیل حمله برند»

آنها اسبان خویش را برجهانیدندو چون روی بابلند شد سوی فیل که مقابل آنها بود تاختند ویکیشان به چشمان فیل ضربه زدکه از عقب بیفتاد و دیگری خرطوم آنرا بزد، فیلبان باتبرزین ضربتی سخت بصورت وی‌زداما حمال وربیل فیل را از پای درآوردند.

گوید: قعقاع و برادرش نیز به فیلی که مقابلشان بود حمله بردند و چشمان آنرا کور کردند وخرطومش را ببریدندکه میان دوصف می‌دوید و چون به صف مسلمانان می‌رسید با نیزه به‌آن میزدند و چون به صف مشرکان می‌رسید آنرا پس میراندند.

و هم شعبی در روایت دیگر گوید: در میان فیلان دوفیل بود که فیلان دیگر را تعلیم میداد وبه روز قادسیه آنهارا در قلب سپاه پارسیان نهادند و سعد، قعقاع و عاصم نمیمی وحمال وربیل اسدی را سوی آن فرستاد .

دنبالهٔ روایت چون روایت اول است جز اینکه گوید وفیلان زنده بودوچون گراز بانگ میزد، آنگاه فیلی که کور بود بدویدتا در عتیق افتاد وفیل دیگر به‌دنبال

آن رفت وصف عجمان را بشکافت و به دنبال فیل اول از عتیق گذشت، وفیلان با صندوقها که بر آن بود سوی مداین رفت و همه کسان که در صندوقها بودند تلف شدند.

زیادگوید: وقتی فیلان برفت ومسلمانان سوی پارسیان راه یافتند و سایه بگشت، مسلمانان حمله بردند وسواران که آغاز روز جنگیده بودند به حمایت آنها پرداختند وشجاعت نمودند وتا شبانگاه جنگ شمشیر روان بود ودوطرف تلفات مساوی داشتند، زیرا وقتی بافیلان چنان کردند شتران رزمدار را به گروه کردند که با فیلان برآمدو آنرا عقب زد.

زیادگوید: وچون شبانگاه رسید و هنگام شب نیز جنگ بود، جنگ بسیار سخت شد ودوطرف پایمردی کردند ومساوی درآمدند واز هردوسو بانگ وغوغا بود و آنرا لیلة الهریر نامیدند که پس از آن در قادسیه هنگام شب جنگ نبود.

عبدالرحمان بن جبیش گوید: درلیلة الهریر سعد، طلیحه وعمرورا سوی گذاری که زیراردوگاه بود فرستاد که مراقب باشند مبادا دشمن از آنجا بیایدو گفت: «اگر دشمن پیش از شما آنجا رسید مقابل آنها جای گیرید واگر دیدید که از آن خبردار نشده همانجا بمانید تادستور من بیاید.»

عمر به سعد دستور داده بود که سران اهل ارتداد را به صد کس نگمارد وچون عمرو وطلیحه به گذار رسیدند وکس را آنجا ندیدند طلیحه گفت: «خوبست از آب بگذریم واز پشت سر عجمان درآییم.»

عمرو گفت: «نه، از پایین تر عبور می کنیم.»

طلیحه گفت: «آنچه من می گویم برای مردم ما سودمندتر است.»

عمرو گفت: «مرا به کاری می خوانی که تاب آن ندارم.»

آنگاه از هم جدا شدند وطلیحه از ماورای عتیق به تنهایی راه اردوگاه گرفت وعمرو با همه کسانی که هردوان همراه برده بودند پایین رفت که به دشمن تاختند

وعجمان به‌جنبش آمدند.

سعد که از اختلاف آنها بیمناك بود قیس‌بن‌مکشوح را باهفتادکس به‌دنبالشان فرستاد،قیس از جملهٔ آن سران بود که سالاریشان بر صدکس روانبود اما سعد بدو گفت: «اگر به‌آنها رسیدی سالارشان هستی»

گوید:قیس سوی آنها رفت وهنگامی به نزدگذار رسید که دشمن به عمرو و یاران وی حمله برده بود وآنها را عقب زد وقیس به نزدیك عمرو رفت و وی را به ملامت‌گرفت وسخنان ناروابه هم‌گفتند ویاران قیس گفت: «وی را بر توسالاری داده‌اند»

عمرو خاموش شدوگفت: «کسی را برمن سالاری می‌دهند که در جاهلیت به اندازهٔ یك‌عمر با وی جنگیده‌ام؟» این‌بگفت وسوی‌اردوگاه بازگشت.

طلیحه نیز برفت وچون مقابل بندرسید سه‌بار تکبیرگفت و برفت و پارسیان به طلب وی برآمدند ونه‌دانستند ازکدام سورفته است‌و او پایین رفت و ازگذار گذشت‌آنگاه سوی اردوگاه بازگشت وپیش سعدآمد وخبر خویش را با وی‌بگفت و این‌کار برای مشرکان ناخوشایند بود و مسلمانان خرسند شدند و ندانستند که چیست؟

قدامهٔ‌کاهلی‌گوید:«ده برادر از فرزندان‌کاهل‌بن‌اسد بودند که آنهارابنی‌حرب می‌گفتند ، در لیلةالهریر یکیشان در نبردگاه رجز می‌خواند و یکسی ازآن ده برادر عفاق نام داشت و چون‌آن مرد رجز خوان قطع شد شعری به این مضمون خواند :

«عفاق‌صبرکن که اینان چایکسوارانند

«صبرکن ویکپای از دست رفته ترانگران‌نکند»

وهمان روز از این ضربت‌بمرد

حمیدبن‌ابی‌ضجارگوید: سعدطلیحه رابه‌کاری فرستاد اما اوکار را رهاکردو

از عتیق گذشت وسوی اردوگاه پارسیان رفت وچون به محل بلندرسید سه بار تکبیر گفت وپارسیان بهراسیدند ومسلمانان شگفتی کردند ودست از همدیگر بداشتندتا بدانند این چیست وعجمان کس برای تحقیق فرستادند ومسلمانان در این باب پرسش کردند وعجمان قضیه خویش را دیگر کردند وبه صورتی درآوردند که در سه روز پیش نبود. مسلمانان همچنان برتعبیقخویش بودند وطلیحه می گفت : وگاش همیشه یکی برای آشفته کردن پارسیان وجود داشته باشد»

آنگاه مسعودبن مالک اسدی وعاصم بن عمرو تمیمی وابن ذی البردین هلالی وابن ذی السهمین وقیس بن هبیره اسدی وکسانی امثال آنها به مقابله پارسیان رفتند و جنگ انداختند وپارسیان فراهم بودند و پروای آنها نداشتند که می خواستند حمله آغازند وصفی پیش فرستادند که دوگوش(؟) داشت وصف دیگر به دنبال آن بود و صف دیگر وصف دیگر تا سیزده صف در قلب ودوپهلو کامل شد. وچون سواران عرب سوی آنها رفتند تیرانداختند و تیراندازیشان پارسیان را از سوار شدن باز نداشت. آنگاه گروههای پارسیان سوی سواران عرب تاختند .

در آن شب خالدبن یعمر تمیمی کشته شد وقعقاع به جایی که از آنجا تیرسوی خالد انداخته بودند حمله برد وجنگی سخت درگرفت وعربان همچنان باپرچمهای خویش بودند. قعقاع از سعد اجازه نگرفته بود سعدگفت: «خدایا این خطا را براو ببخش واورا یاری کن اگر از من اجازه نخواسته من به اواجازه دادم.»

مسلمانان بجز گروهی که جنگ انداخته بودند و سوی دشمن رفته بودند همچنان به جای خویش بودند.

سه صف بودند: یك صف پیادگان بودند که نیزه وشمشیر داشتند، یك صف تیراندازان بودند ویك صف سواران بودند که پیش روی پیادگان جای داشتند . پهلوی راست وپهلوی چپ سپاه نیز چنین بود

سعدگفت: «کارچنان بود که قعقاع کرد و چون من سه تکبیر گفتم حمله آغاز

کنید» کسان آماده شدند که با گفتهٔ وی همداستان بودند و آمیای جنگ بـرقعقاع و یاران وی می‌گشت.

عمروبن‌مره گوید: قیس‌بن‌هبیره مرادی که روز های پیش در جنگ قادسیه شرکت نداشته بود به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «دشمن شما سرحمله دارد ورای، رای سالار سپاه است، نباید سپاهیان حمله برند وپیادگان همراه نباشند که وقتی حمله برند ودشمن براسب پیش‌آید وپیاده همراه نباشد، راهشان را به‌بندد و پیش رفتن نتوانند، برای حمله آماده شوید و منتظر تکبیر باشید و یکجا حمله کنید.»

وچنان بود که تبرهای عجمان به‌صف مسلمانان می‌رسید.

مستنیربن‌یزیدگوید: زیدبن‌کعب‌نخعی که پرچم قبیلهٔ نخع را به دست‌داشت گفت: «مسلمانان برای حمله آماده شده‌اند، امشب از دیگران سوی خداوجهاد سبق گیریدکه هرکه امشب سبق‌گیرد به اندازهٔ آن ثواب یابد. درکار شهادت بادیگران هم چشمی کنید و دل به مرگ نهیدکه اگر زندگی را دوست دارید راه زنده ماندن همین است واگر آخرت‌خواهیدن بدان می‌رسید.»

اجلح گوید: اشعث‌بن‌قیس گفت: «ای‌گروه‌عربان! روانیست که این قوم‌ازشما در مقابل مرگ جسورتر باشند وآسانترازجان گذرند. از همسران وفرزندان‌بگذرید وازکشته شدن بیم مکنیدکه آرزوی کریمان وسرنوشت شهیدان است» این بگفت و از اسب پیاده شد.

عمروبن‌محمدگوید: حنظلةبن‌ربیع و سران گروههای ده نفری‌گفتند: «ای گروه‌کسان فرودآیید وچنان کنیدکه مامی‌کنیم واز مرگ بیم مدارید، که پایمـردی بهترین‌وسیله رهایی ازبیم است»

گوید: طلیحه وعمرو وعمال ودلیران همه قبایل سخنانی از اینگونه‌گفتند

نضربن‌سری‌گوید: ضراربن‌خطاب فرشی از اسب فرودآمد وهربان‌درانتهای

تکبیرهای سعد وانتظار تکبیر دیگر سوی پارسیان پیش رانند وچون تکبیر دوم بگفت عاصم‌بن‌عمرو حمله برد و به‌قعقاع پیوست .قوم نخع نیز حمله‌بردند وهمه کسان نافرمانی سعد کردند وجز سران قوم کس در انتظار تکبیر سوم نماند وچون تکبیر سوم بگفت همگان حمله‌بردند وبه یاران خویش پیوستند وبا پارسیان درآمیختند واز آن پس که نماز عشا کرده بودند جنگ شبانه آغاز شد.

ابی‌طیبه گوید: درلیلة‌الهریر همه عربان حمله کردند و در انتظار سعد نماندند نخستین کس که حمله کرد قعقاع بود که سعد گفت: «خدایا این را براو ببخش و باریش کن «وباقی‌شب پیوسته‌می‌گفت: «ای‌دریغ‌تمیمان»

سپس گفت : « بنظرم کار چنانست که این می کند وقتی سه تکبیر گفتم حمله برید. »

آنگاه سعدبانگ‌تکبیر گفت وبنی‌اسدیان به حمله کنان پیوستند.

بدو گفتند: «بنی‌اسدیان حمله بردند»

گفت: «خدایا اینرابر آنها ببخش‌وباریشان کن.» وبقیهٔ شب‌می‌گفت «ای‌دریغ ازبنی‌اسدیان.»

آنگاه‌گفتند: «طایفهٔ نخع حمله بردند »

گفت: «خدایا این را برآنهاببخش وباریشان کن.» و بقیه‌شب می‌گفت: «ای دریغ ازنخع»

پس از آن‌گفتند: «بجیله حمله برد»

گفت: «خدایا این را ببخش ای دریغ ازبجیله»

پس از آن کندیان حمله‌بردند.

گفت: «ای دریغ‌از کنده »

آنگاه سران قوم وکسانی‌که منتظر تکبیر مانده بودند حمله کردند وجنگ سخت تا صبحگاهان دوام داشت واین‌لیلة‌الهریر بود .

انس‌بن‌جلیس گوید: در لیلة‌الهریر حضور داشتم و تاصبحگاه صدای برخورد آهن چون چکش آهنگران بود، سخت پایمردی کردند وسعد شبی داشت که هرگز نداشته بود و عربان وعجمان وضعی دیدند که هرگز ندیده بود، خبر از رستم‌وسعد بریده بود وسعد به دعا پرداخت وچون صبح شد عربان دست از جنگ بداشتند و از این بدانست که برنرند وغلبه از آنهاست.

محمدبن‌اعور گوید: نخستین چیزی که سعد آنشب شنید و نشان فتح بود، صدای قعقاع بن‌عمرو دیبود که در نیمهٔ دوم شب به‌گوش وی رسید که رجزی بدین مضمون می‌خواند:

«ما یک‌گروه و بیشتر را بکشتیم»

«چهار وپنج ویک»

«که برترازشیران بودند»

«وچون بمردند خدای خویش را»

«خواندم وسخت بکوشیدم»

ابن‌رفیل گوید: آنشب از اول شب تا صبحگاه جنگیدند، سخن نمی‌کردند بانگ می‌زدند واین را لیلة‌الهریر نامیدند، که هریر بانگ باشد.

مصعب‌بن‌سعد گوید: در آن شب سعد، بجادرا که نوخاسته بود سوی صف جنگ فرستاد که فرستاده‌ای نیافت وبدوگفت: «ببین وضع آنها چگونه است؟»

وچون بجاد بازگشت بدوگفت: «پسرکم چه‌دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که بازی می‌کردند.»

گفت: «با جدی میکردند.»

عابس‌بن‌جعفر به نقل از پدرش گوید: به روز عماس جعفی در میان گروهی از عجمان بود که سلاح کامل داشتند، نزدیک آنها شدند وبا شمشیر ضربت زدند و دیدند که شمشیر در آهن کارگر نیست وپس آمدند.»

حمیضه گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سلاح در آنها کارگر نیست»

گفت: «باشید تا من به شمانشان بدهم، نگاه کنید.»

آنگاه به یکی از پارسیان حمله برد و پشت وی را با نیزه بشکست و به یاران خود نگریست و گفت: «می‌بینید که آنها را می‌شود کشت» و عربان حمله بردند و آنها را سوی صفشان عقب راندند.

شعبی گوید: بخدا در قادسیه از قبیله کنده بیشتر از هفتصد کس نبود و ترک طبری در مقابل آنها بود.

اشعث گفت: «ای قوم حمله برید و یا هفتصد کس حمله برد و ترک کشته شد.»

شب قادسیه

زیاد گوید: شب قادسیه صبحگاه لیلة‌الهریر بود و از این روزهای جنگ آنرا شب قادسیه نامیده‌اند و چنان بود که کمان خسته بودند و همه شب چشم برهم ننهاده بودند و قعقاع میان سپاه بهراه افتاد و گفت: «سپاهی که اکنون جنگ اندازد پس از ساعتی ظفر بیند ساعتی پایمردی کنید و حمله برید که ظفر نتیجهٔ پایمردی است. پایمردی کنید و سستی مکنید»

جمعی از سران سپاه برانشعث گرد آمدند و سوی رستم حمله بردند و صبحدم با گروهی که پیش روی وی بود در آمیختند.

و چون مردم قبایل ابن‌بدیدند کسانی میان آنها به‌سخن ایستادند. قیس بن‌عبد یغوث و اشعث‌بن‌قیس و عمرو بن معدیکرب و ابن‌ذی‌السهمین خثعمی و ابن‌ذی‌البردین هلالی سخن کردند و گفتند: «مبادا اینان در کار خدا از شما کوشاتر باشند و مبادا اینان، یعنی پارسیان، از شما به‌مرگ بی‌اعتناتر و در جانبازی بی‌باکتر باشند در این کار سبق گیرند»

گروههای عرب به جمع مقابل خود حمله بردند و با آنها در آمیختند. درمیان قوم ربیعه نیز کسانی سخن کردند و گفتند: «شما در گذشته، پارسیان را بهتر از همه می‌شناخته‌اید ونسبت به آنها جسورتر بوده‌اید چرا اکنون از آنچه بوده‌اید جسورتر نباشید.»

هنگام نیمروز نخستین کسانی که عقب نشستند هرمزان و پیرزال بودند که عقب‌رفتند وباز موضع گرفتند. هنگام نیمروز قلب سپاه پارسیان بشکافت وغبار بر آنها ریخت وبادی سخت وزیدن گرفت و سایبان رستم از تخت وی کنده شد و در عتیق افتاد واین یاد دبور بود وغبار رو به پارسیان داشت. فقاع و همراهان وی به نزدیک تخت رسیدند وتخت را خالی یافتند که رستم وقتی باد سایبان را کنده بود از آنجا به پناه استرانی رفته‌بود که آنروز باری آورده بود وهمانجا توقف کرده بود بود ودر سایهٔ یک استر وبار آن بود.

هلال‌بن‌علفه باری را که رستم زیر آن بود بزد ومتاعهای آنرا ببرید ویکی از لنگه‌ها بر رستم افتاد که هلال اورا نمی‌دید واز حضورش خبر نداشت. مهره‌های پشت رستم شکست آنگاه هلال ضربتی بدو زد که بوی مشک برخاست ورستم سوی عتیق رفت وخود را در آن افکند. هلال به دنبال او جست که در آب فرو رفته بود و بگرفتش هلال ایستاده بود و پای اورا بگرفت وبیرون کشید و با شمشیر به پیش سر او زد تا جان داد، آنگاه جامهٔ اورا بیاورد وزیر پای استران افکند وروی تخت رفت و پانگ برداشت که رستم گفته شد شما را به خدای کعبه سوی من آیید.

کسان به‌دور وی فراهم آمدند چندانکه تخت معلوم نبود و او را نمی‌دیدند وتکبیر گفتند وپانگ برداشتند.

در این‌هنگام‌قلب سپاه مشرکان پراکنده شد وهزیمت شدند.

آنگاه جالنوس بربند بایستاد وندا داد که پارسیان عبور کنند و غبار از میان برخاست. آنها که به هم بسته بودند شتاب کردند ودر عتیق ریختند ومسلمانان با نیزه

آنها را بزدندو کس از ایشان جان به در نبرد وجمله سی‌هزار کس بودند .

ضرار بن‌خطاب‌درفش کابیان رابگرفت که سی‌هزار درعوض‌آن‌گرفت. قیمت درفش یك هزار هزار ودویست هزاربود. در نبردگاه ده هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که روزهای پیش کشته شده بودند .

عمرو بن‌سلمه‌گوید: به روز قادسیه هلال‌بن‌علقه رستم رابکشت.

ابو کعب‌طائی به نقل از پدرش‌گوید: بیش از لیلةالهریرو هزاروپانصد کس از مسلمانان کشته شد ودرلیلةالهریروروز قادسیه ششهزار کس از آنها کشته شدکه درخندق روبه‌روی مشرق به‌خاکشان کردند.

زیادگوید: وقتی پارسیان از جای برفتند و میان قدیس وعتیق کس ازآنها نماند و مابین خندق وعتیق از کشته پوشیده بود سعد به زهره فرمان دادکه پارسیان را تعقیب‌کند واوبانگ زد وپیشتازان را بخواند وقعقاع راگفت دنبال‌آنها رودکه راه پایین‌گرفته بودند وشرحبیل راگفت به دنبال‌آنها رودکه راه بالاگرفته بسودند . خالدبن‌عرفطه راگفت‌که سازوبرگ‌کشتگان را برگیرد وشهیدان را به خاك‌کند.

دوهزار وپانصدتن شهیدان لیلةالهریر وروز قادسیه در اطراف قدیس‌آنسوی عتیق مقابل مشرق مدفون شدند وشهیدان پیش از لیلةالهریر برمشرق دفن شدند.

آنگاه ساز وبرگ واموال فراهم‌آمد و چندان بود که هرگز مانندآن فراهم نیامده بود وپس ازآن نیز فراهم نیامد.

سعد هلال را پیش خواند وبرای وی دعاکرد وگفت: «رفیقت چه شد؟»

گفت: «وی را زیراستران افکندم»

گفت: «برواورا بیار»

هلال برفت ورستم را بیاورد

سعدگفت: «برهنه‌اش کن وهرچه خواستی به تنش واگذار»

هلال سازوبرگ وی را برگرفت وچیزی به تنش نگذاشت.

وچون قعقاع وشرحبیل بیامدند هرکدام رابه‌سویی که دیگری رفته‌بود مأمور کرد قعقاع را، بالاگرفت وشرحبیل راه پایین‌گرفت و ناخواره قادسیه رفتند.

زهرةبن‌حویه به تعقیب پارسیان رفت تا به‌بند رسید که آنرا شکسته بودند تا عربان را از تعاقب بازدارند.

زهره‌گفت: «بکبرا پیش بروه» و او اسب خود را هی‌کرد وچنان بود که وی براسب ماده جنگ می‌کرد وگفت: «اطلال ببره» واسب دست وپا فراهم‌آورد. آنگاه گفت: «بحق سورةبقره ببره»

زهره نیز که براسب نر بود اسب خویش را بجهانید و دیگرسواران نیزاسب بجهانیدند وبه‌آب زدند وسیصد سوار چنین کردند.

زهره به‌سواران دیگر که مانده بودندگفت: «سوی پل روید وبما برسید.» و برفت. کسان سوی پل رفتند وبه دنبال وی‌آمدند که به پارسیان رسید که جالنوس دنبالهٔ‌آنها را حفاظت می‌کرد. زهره باوی درآویخت وضربتی در میانه ردوبدل شد که زهره اورا بکشت وساز و برگش را بگرفت. عربان همه‌کسانی راکه از خواره تا سلیحین و نجف بودند بکشتند و شبانگاه بازآمدند و شب را در قادسیه به سر کردند.

شقیق‌گوید: آغاز روز درقادسیه پیروی‌کردیم وقتی بازآمدیم هنگام نماز بود، مؤذن‌گشته شده بود و مردم دربارهٔ اذان‌گفتن رقابت‌کردند چندان‌که نزدیک بود دست به شمشیر برند. سعد در میانه قرعه زدکه به نام یکی افتادکه اذان‌گفت.

گوید: وباز چنان شد وآنهاکه به تعقیب فراریان بالا و پایین قادسیه رفته بودند بیامدند ووقت نماز بود و چون مؤذن‌کشته شده بود درکار اذان‌گفتن رقابت کردند و سعد در میانشان قرعه زد و بقیه روز و شب را به سر بردند تا زهره بازگشت.

صبحگاهان همه فراهم بودند و در انتظار کس نبودند، سعد خبر فتح را با

شمار مقتولان پارسی ومقتولان مسلمان بنوشت ویکی از مبارزان را با سعدبن‌عمیله فزاری سوی عمر فرستاد.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش‌گوید: سعد مرا خواست و فرستادکه کشتگـان را ببینم وسران را برای اونام ببرم، بازگشتم وبه‌اوخبر دادم. اما رستم را در جای‌خود ندیده بودم. سعدکس فرستاد ویکی از مردم تیم راکه هلال نام داشت پیش خواندو گفت: «مگر نگفتی‌که رستم راکشته‌ای؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس اورا چه کردی؟»

گفت: «زیر پای استران افکندم»

گفت: «اورا چگونه کشتی؟»

هلال‌طرز کشتن رستم را به سعد خبر داد تاآنجاکه‌گفت: «به پیش‌سرو‌بینی‌او ضربت زدم»

گفت: «اورا بیار»

گوید: «وچون جثهٔ رستم را بیاورد ساز وبرگ را بدوبخشید.»

و چنان بودکه وقتی درآب بافتاده بود خویشتن را سبک‌کرده بود و سازو برگ را به هفتاد هزارفروخت. اگرکلاه رستم را به‌دست‌آورده بود قیمت‌آن‌یکصد هزار بود.

گویند: تنی چند از عبادیان پیش سعدآمدند وگفتند: «ای امیر پیکر رستم را بر در قصر نودیدیم‌که سر دیگری برآن بود و از ضربت در هم‌کوفته بود» وسعد بخندید.

زیادگوید: دیلمیان وسران‌پادگانها کـه دعوت مسلمانان را پذیـرفته بودند و بی‌آنکه مسلمان باشند به‌کمک‌آنها جنگیده بودندگفتند: «برادران ماکه ازآغاز کار به‌مسلمانی‌گرویدند بهتر و صایب‌تر از ما بودند بخدا پارسیان پس از رستم توفیـق

نیابند جز آنها که مسلمان شوند و مسلمان شدند.

آنگاه کودکان اردو بیامدند و قمقمهٔ چرمین همراه داشتند و به مسلمانانی که رمقی داشتند آب می‌دادند و مشرکانی را که رمقی داشتند می‌کشتند و شبانگاه از عذیب سرازیر شدند.

گوید: زهره به تعقیب جالنوس رفت و قعقاع و برادرش شرحبیل به تعقیب آنها که راه بالا یا راه پایین گرفته بودند رفتند و در دهکده‌ها و بیشه‌ها و کنار نهرها آنها را بکشتند و بازگشتند و هنگام نماز ظهر رسیدند و سعد به کسان خوشباش گفت و هر طایفه را ثنا گفت و به نیکی یاد کرد.

سعید بن مرزبان گوید: زهره برفت و میان خرار و سلیحین به جالنوس رسید که یکی از شاهان پارسی بود و حاوق و دوردست بندود و گوشوار داشت و اسبش وامانده بود و خونش بریخت.

گوید: بخدا زهره در آنروز براسبی بود که عنان آن طنابی بافته بود چون افسار و تنگ آن نیز موی بافته بود و ساز و برگ جالنوس را پیش سعد آورد و امیرانی که به نزد سعد بودند آنرا شناختند و گفتند: «این ساز و برگ جالنوس است.»

سعد گفت: «آیا کسی در کشتن وی با تو کمک کرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «کی؟»

گفت: «خدا.»

و سعد ساز و برگ را بنمود.

ابراهیم گوید: سعد ساز و برگ را برای زهره زیاد دانست و صعر در این باره باو نوشت که من گفته‌ام هر که کسی را بکشد ساز و برگش غنیمت اوست و سعد ساز و برگ را به وی داد که به‌صد هزار فروخت.

شعبی گوید: زهره به جالنوس رسید وبدو حمله برد وتیر انداخت که به هدف رسید وچون رو به روشدند ضربتی زد واورا از پای در آورد.

زهره آنروز موهای بافته داشت. وی در جاهلیت اعتباری یافته بود ودر اسلام سخت کوشا بود وسابقهٔ نکو داشت. در آنوقت جوان بود وآنچه را جالنوس بتن داشت بپوشید که هفتاد و چند هزار مبارزید وچون پیش سعد آمد «سازوبرگ» را از اوبگرفت وگفت: «چرا منتظر اجازهٔ من نماندی؟» وبه عمر نامه نوشت وعمر به سعد نوشت: «بازهره چنین می کنی که چنان شجاعت نمود وهنوز جنگ در پیش داری که می خواهی شاخش را بشکنی وقلبش را تباه کنی، سازوبرگ وی را بده وهنگام عطا از کسان دیگر پانصد بیشتر به او بده»

عصمه گوید: عمر به سعد نوشت: «من زهره را بهتر از تو می شناسم زهره چیزی از سازوبرگی را که گرفته نهان نکرده اگر آنکه درباره او سعایت کرد دروغگو باشد خدای را با دو ملوق در بازوان دچار یکی چون زهره کند. من گفته ام هر که مردی را بکشد، ساز وبرگ وی از آن او باشد.»

سعد ساز وبرگ را به زهره داد که آنرا به هفتاد هزار بفروخت.

عامر گوید: آنها که در روز قادسیه سخت کوشیده بودند و از عطای عادی پانصد بیشتر گرفتند بیست وپنج کس بودند که زهره وعصمه ضبی وکلیج از آنجمله بودند وجنگاوران ایام پیش سه هزار گرفتند که از اهل قادسیه برتر بودند.

یزید ضخم گوید: به عمر گفتند: «چه شود اگر اهل قادسیه را نیز چون جنگاوران ایام پیش عطا دهی؟»

گفت: «کسانی را که در آن روزها نبوده اند به آنها ملحق نمی کنم»

گوید: وهم درباره اهل قادسیه به عمر گفتند: «چه شود اگر کسانی را که خانه و دیارشان دور بوده بر کسانی که نزدیک خانهٔ خویش جنگیده اند امتیاز دهی؟»

گفت: چگونه آنها را به سبب دوری دیارشان برجماعت نزدیک که به دشمن

پیوسته بودند امتیاز دهم؟آنها رابرابرنهادم که خواستم به‌نیکی گرایند چرامهاجران با انصاریان که نزدیك خانهٔ خویش می‌جنگیدند چنین نکردند؟»

سعیدبن مرزبان گوید: وقتی رستم از جای برفت براستری نشست وچون هلال به وی نزدیك‌شد نیزی بینداخت که به‌پایش‌خورد وابرابر کاب‌دوخت که‌گفت: «بپایه»[۱]

آنگاه هلال به وی نزدیك شد ورستم فرودآمد وزیر استر رفت وچون هلال بدودست نیافت ریسمان را بریدکه بار براواقتادآنگاه فرودآمد وسرش را درهم کوفت.

شقیق‌گوید: به روز قادسیه که یکباره به عجمان حمله بردیم خدا هزیمتشان کرد وچنان شد که من به یکی از چابکسواران پارسی اشاره کردم که با سلاح کامل سوی من آمدو گردنش بزدم وساز وبرگش را بگرفتم.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: درآنروز پارسیان پس‌ازهزیمت چنان شدند که‌هزیمت شدگان می‌شده‌اند، کشته شدند وکار بدانجا رسیدکه یکی از مسلمانان یکیشان را پیش می‌خواند که می‌آمد وجلوروی اومی‌ایستاد که‌گردنش را میزد وچنان میشد که وی را باسلاح خودش می‌کشت وچنان می‌شد که دومرد بودند ومی‌گفت یکی رفیقش را بکشد واین بسیار بود.

یونس‌بن‌ابی اسحاق‌گوید: سلمان بن‌ربیعهٔ باهلی گروهی از عجمان را دید که زیر پرچم خویش بودند که‌آنرا به زمین‌کوفته بودند وگفته بودند از اینجا نرویم تا بمیریم و حمله برد و همه‌کسانی راکه زیر پرچم بودند بکشت وساز وبرگشان را بگرفت.

گوید: سلمان به روز قادسیه یکه سوار مسلمانان بود واز جمله کسانی بود که پس از هزیمت پارسیان برآنها که پایمردی می‌کردند حمله برد، یکی دیگر

۱ــ در متن کلمه پادسی است ونسخه بدل چنین است: «بپایه».

گوید: پس از آن سعد، قعقاع وشرحبیل را به دنبال فراریانی فرستادکه راه عبدالرحمان بن‌ربیعهٔ ذوالنور بودکه برگروهی از پارسیان که برضد مسلمانان فراهم بودند حمله برد وبا سواران خویش در همشان کوفت.

شعبی گوید: سلمان بندهای کمان را بهتر از آن میشناخت که سلاح بنفعای حیوان کشتنی را می‌شناسد. جایی که اکنون زندان است خانهٔعبدالرحمان‌بن‌ربیعه بود وجایی که میان آن وخانهٔ مختار است خانهٔسلمان بود واشعث‌بن‌قیس‌محوطه‌ای راکه جلوان بود واکنون در خانهٔ مختار افتاده به تیول خواست که باو دادند و سلمان بدوگفت: وای اشعث، نسبت به من سخت جسور شده‌ای، بخدا اگر زمین را بگیری ترابه‌شمشیر می‌زنم، ببین از توجه میماند؟» واشعث از زمین چشم‌پوشید ومتعرض آن نشد.

طلحه‌گوید: پس از هزیمت،سی‌وچندگروه پایمردی کردند وتن بمرگ‌دادند واز فرار شرم داشتند وخدایشان نابود کردکه سی و چندکس از سران مسلمانان به‌آنها پرداختند ودنبال فراریان نرفتند. سلمان بن‌ربیعه به‌گروهی پرداخت و عبدالرحمن‌بن‌ربیعهٔ ذوالنور به‌گروه دیگر پرداخت وکسانی از سران مسلمانان به گروههای دیگر پرداختند.

جنگ این گروهها به دوصورت بود، بعضی تاب نیاوردند وگریزان شدندو بعضی دیگر پایمردی کردند تاکشته شدند.

از جمله سران فراری این گروهها هرمزان بودکه در مقابل عطار بود واهبو که در مقابل حنظلةبن‌ربیع کاتب پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود وزادبه‌بن‌بهیش که در مقابل عاصم‌بن‌عمروبود وقارن که در مقابل قعقاع‌بن‌عمروبود.

گوید: از جمله کسانی که دل به مرگ داده بودند شهریار پسر کنارا بودکه در مقابل سلمان بود وپسر هربذکه در مقابل عبدالرحمان بود وفرخان اهوازی که‌در مقابل‌پسر بن‌ابی‌رهم جهنی‌بود وخسروشنوم همدانی که درمقابل ابن‌هذیل کاهلی بود،

بالا ولیرگرفته بودند وزهرة‌بن‌حویه را به تعقیب جالنوس فرستاد .

ابوجعفر طبری‌گوید: حدیث‌ابن‌اسحاق چنین است که‌گوید: مثنی بن‌حارثه بمرد وسعدبن‌ابی‌وقاص سلمی دختر خصفه راکه‌زن وی بوده بود، به زنی‌گرفت و این بسال‌چهاردهم هجرت‌بود. آن سال عمربن‌خطاب سالار حج‌بود.

گوید: درهمین‌سال‌ابوعبیدة‌بن‌جراح‌وارد دمشق‌شد وزمستان را آنجاگذرانید. در تابستان هرقل بارو میان به‌انطاکیه‌آمد و ازمستعربان ازقبیلهٔ لخم وجذام وبلقین وبلی وعامله و قبائل قضاعه وغسان، بسیار کس‌با وی‌بود واز مردم ارمینیه نیز بسیار کس بود .

هرقل در انطاکیه بماند وصقلار راکه ازخواجگان بود بفرستاد بایکصدهزار کس‌که دوازده هزارکس از مردم ارمینیه بودند و سالارشان جرجه بود و دوازده هزارکس از مستعربان از غسان وقبایل قضاعه‌که سالارشان جبلة‌بن‌ایهم غسانی بودو بقیه از رومیان بودند وصقلار خواجهٔ هرقل سالار همگان بود .

گوید: مسلمانان با بیست‌وچهار هزارکس‌که سالارشان ابوعبیده جراح بود برون شدند ودر رجب سال‌پانزدهم دریرموک‌تلاقی شد وجنگی سخت‌شدکه‌رومیان به اردوگاه مسلمانان درآمدند وکسانی از زنان قریش به‌وقت درآمدن رومیان به اردوگاه مسلمانان شمشیرگرفتند ومردانه جنگیدندکه ام‌حکیم دختر حارث بن‌هشام از آنجمله بود.

گوید: وچنان بودکه وقتی مسلمانان به مقابلهٔ رومیان می‌رفتندکسانی از قبیلهٔ لخم وجذام به‌آنها پیوسته بودند وچون شدت جنگ را بدیدندگریزان‌شدندو به دهکده‌های نزدیک رفتند ومسلمانان را رها کردند.

عروة‌بن‌زبیرگوید: یکی از مسلمانان دربارهٔ رفتار مردم لخم وجذام شعری گفت بدین مضمون:

« مردم لخم وجذام در کار گریز بودند»
«وما ورومیان در مرج به کشاکش بودیم»
«واگر پس از این بیایند با آنها کاری نداریم»

عبدالله بن زبیر گوید: به سال یرموك با پدرم بودم و چون مسلمانان آرایش جنگ گرفتند، زبیر زره پوشید و بر اسب نشست و به دو تن از غلامان خویش گفت: «عبدالله را پیش بار نگهدارید که نوسال است»

گوید: پس از آن برفت و به سپاه پیوست و چون مسلمانان و رومیان جنگ انداختند جمعی را دیدم که بر تپه‌ای ایستاده بودند و جنگ نمی‌کردند. من اسبی را که زیر پیش بارنهاده بود بگرفتم و برنشستم و سوی آن جمع رفتم و با آنها ایستادم و با خود گفتم: «ببینم چه می‌کنند» و دیدم که ابوسفیان بن حرب با تنی چند از پیران قریش از مهاجران فتح مکه ایستاده بودند و جنگ نمی‌کردند و چون مرا دیدند که نوسال بودم به من توجه نکردند.

گوید: «بخدا چنان بود که وقتی مسلمانان عقب می‌رفتند و کار رومیان بهتر میشد می‌گفتند: «زردها، بشتر، بشتره» و چون رومیان عقب می‌رفتند و مسلمانان تفوق می‌یافتند می‌گفتند: «ای دریغ از زردها».

ومن از گفتار آنها در شگفت بودم و چون خداوند رومیان را هزیمت کرد و زبیر باز آمد قصهٔ آن جمع را باوی بگفتم که خندید و گفت: «خدایشان بکشد که از کینه دست برنمی‌دارند، اگر رومیان برما غلبه یابند به آنها چه می‌رسد؟ ما که برای آنها از رومیان بهتریم»

ابن اسحاق گوید: آنگاه خدای تبارك وتعالی نصرت آورد و رومیان و سپاهی که هرقل فراهم آورده بود هزیمت شدند و از سپاه روم از مردم ارمنیه و مستعربان هفتادهزار کس کشته شد و خدا صقلاروباهانرا که هرقل همراه وی فرستاده بود بکشت.

وچون هرقل ماجرا را بشنید کس فرستاد که مردان جنگی و مردم ملطیه را

پیش وی آوردند و بگفت تا شهر را آتش زدند.

گوید: درجنگ یرموك از مسلمانان از طایفهٔ بنی امیه، عمرو بن سعید بن عاص و ابان بن سعید بن عاص و از بنی مخزوم، عبدالله بن سفیان بن عبدالاسد و از بنی سهم، سعید بن حارث بن قیس کشته شدند.

گوید: در آخر سال پانزدهم هجرت، خداوند در عراق رستم را بکشت و سپاهیان یرموك پس از فراغت از جنگ آنجا به کمك سعد در قادسیه پیکار کردند.

وچنان بود که وقتی زمستان برفت سعد از شراف سوی قادسیه روان شد و رستم خبر یافت و به آهنگ وی برون شد وچون سعد از حرکت وی خبردار شد توقف کرد و به عمر نامه نوشت و کمك خواست، عمر مغیرة بن شعبهٔ ثقفی را با چهار صد کس از مدینه سوی وی فرستاد، قیس بن مکشوح مرادی را نیز با هفتصد کس فرستاد و به ابوعبیده نوشت که هزار کس از مردان خویش را به کمك سعد بن ابی وقاص سالار عراق فرست و ابوعبیده چنان کرد و عیاض بن غنم فهری را سالار آن گروه کرد.

گوید: آن سال که سال پانزدهم بود، عمر بن خطاب با سالار حج بود و چنان بود که کسری در قصر بنی مقاتل پادگانی داشت که نعمان بن قبیصه سالارشان بود. نعمان پسر حیه طایی و پسر عموی قبیصة بن ایاس طایی فرمانروای حیره، در قصر خویش بود وچون از سعد بن ابی وقاص خبر یافت از عبدالله بن سنان اسدی صدا و دربارهٔ وی پرسید که گفت: «یکی از مردم قریش است.»

نعمان گفت: «بخدا اگر قرشی باشد چیزی نیست بخدا با او جنگ می کنم که قرشیان بندگان کسی هستند که غالب شود، بخدا از محافظ حمایت نکنند و بی محافظ از دیار خویش بیرون نشوند.»

عبدالله بن سنان از این سخن خشمگین شد و صبر کرد تا وقتی بخفت براو در آمد و نیزه را به پشتش فرو کرد و او را بکشت آنگاه پیش سعد رفت و مسلمان

شد.

گوید: وچون مغیرةبن‌شعبه وقیس‌بن‌مکشوح با همراهان خویش به‌سعدبن ابی‌وقاص پیوستند، سوی رستم روان شد ودر قادس‌که دهکده‌ای مجاور عذیب بود فرودآمد ومردم، آنجا مقام‌گرفتند وسعد در قصر عذیب جاگرفت ورستم باسپاه پارسیان در قادسیه فرودآمد. سپاه وی چنان‌که در دیوان وی به شمار آمده بجز تبعه وغلامان شصت هزار کس بود. میان رستم وسپاه مسلمانان عتیق، پل قادسیه، فاصله بود.

وچنان بودکه سعد در منزل خویش بیمار بود و قرحه‌ای سخت داشت و ابومحجن بن‌حبیب ثقفی در قصر وی محبوس بودکه به سبب شرابخواری او را حبس کرده بود.

وچون رستم بیامدکس فرستادکه مردی هوشیار را پیش من فرستیدکه باوی سخن کنم‌که مغیرةبن‌شعبه را سوی او فرستادند. مغیره که موهای خود را به چهار دشته تابیده بود وپشت سروبالای‌گوش افکنده بود و بردی به تن داشت برفت تنها پیش رستم که‌آنسوی پل عتیق در سمت عراق جای داشت ومسلمانان برسوی‌دیگر درسمت حجاز میان قادسیه وعذیب بودند.

رستم با مغیره سخن کرد وگفت: «شما عربان مردمی تیره روز و مستمند بودیدکه به‌بازرگانی یا مزدوری یا سفر پیش مامی‌آمدید واز غذای مامی‌خوردیدواز آبمانمی‌نوشیدید ودر سایه های مامی‌آرمیدید وبرفتید و یاران خویش را خواندید وآنها را نیز بیاوردید، مثال شما چون مردی است‌که باغ انگوری داشت و شغالی درآن دیدوبا خودگفت یك شغال چیزی نیست اما شغال برفت و شغالان را به باغ خواند وچون فراهم‌آمدند صاحب باغ بیامد وسوراخی راکه شغالان ازآن‌آمده بودند بگرفت وهمه را بکشت.

«می‌دانیم‌که مستمندی شما عربان را به‌این‌کار واداشته، امسال برگردید

که ما را از آبادانی دیارمان ومقابلهٔ دشمنانمان بازداشته‌اید وما شترانتان را گندم وخرما بار می‌کنیم وجامه به شما می‌دهیم، از دیار ما بروید که خدایشان بسلامت دارد.»

مغیره گفت: «چنانکه گفتی مستمند بودیم وبدتر از این بودیم، مرفه‌ترین ما آنکس بود که پسر عموی خویش را می‌کشت ومال وی را می‌گرفت و می‌خورد، مردار وخون واستخوان می‌خوردیم، چنین بودیم تا خدا پیغمبری میان‌ما برانگیخت وکتاب بدو فرستاد که ما را سوی خدا ودین وی خواند، یکی تصدیق او کرد ودیگری تکذیب او کرد و آنکه تصدیق کرده بود با آنکه تکذیب کرده بود بجنگید تا همه از روی یقین یا به ضرورت به دین وی گرویدیم که معلوم شد که وی صادق است و فرستادهٔ خداست واو به ما فرمان داد که با مخالفان خود بجنگیم و به ما گفت که هر کس از ما بدین وی بمیرد به بهشت می‌رود وهر که بماند بملك می‌رسد و بر مخالف خویش غلبه می‌یابد. ما ترا دعوت می‌کنیم که به خدا وپیمبر او ایمان بیاری وبه دین ما درآیی، اگر چنین کنی دیارت از آن تست وکس جزیه رضای تو وارد آن نشود وباید زکات وخمس بدهی واگر نپذیری باید جزیه بدهی واگر نپذیری با تو می‌جنگیم تا خدا میان ما وتو داوری کند.»

رستم گفت: «گمان نداشتم در عمر خویش از شما عربان چنین سخنانی بشنوم، فرداکارتان را یکسره می‌کنم و همه‌تان را می‌کشم.»

آنگاه بگفت تا برعتیق بتدزدند وهمه‌شب تاصبحگاه باعلف و خاك وتی، بند می‌زدند وراه آماده شد.

گوید: مسلمانان آرایش جنگ گرفتند، سعد سالاری قوم را به خالدبن‌عرفطه هم پیمان بنی‌امیه سپرد، میمنهٔ سپاه را به جریربن عبدالله‌بجلی داد و میسره را به قیس‌بن‌مکشوح سپرد. آنگاه رستم حمله آورد و مسلمانان نیز حمله بردند. بیشتر آنها جز جل بارها، سپری نداشتند که چون بدان بسته بودند و سپر محافظ خویش

کرده بودند وغالب سرپوش آنها طناب بارها بود که هرکس طناب بار خود را به سر می‌پیچید تا آنرا محفوظ دارد، پارسیان آهن پوش وقباپوش بودند وجنگی سخت کردند. سعد در قصر بود وجنگ را می‌نگریست وسلمه دختر خصفه که از آن پیش زن مثنی بن حارثه بوده بود با وی بود وچون سپاهیان به جولان آمدند گفت: «ای دریغ از مثنی که امروز مثنی ندارم.» وسعد سیلی برچهرهٔ اوزد.

سلمی گفت: «این کار را از روی غیرت وترس کردی»

وچون ابومحجن که در قصر عذیب بود حرکت وجولان سپاه را بدید، با زبراء کنیز سعد که به نزد وی محبوس بود گفت: «ای زبراء! مرا رها کن وبه قید سوگند خدا تعهد می‌کنم که اگر کشته نشدم بازگردم که بند آهنین به‌پای من نهی.»

زبراء وی‌را رها کرد وبلقا اسب سعد را بدوداد، ابومحجن به دشمن حمله برد سعد از بالای حصار می‌نگریست واسب خویش را می‌شناخت ونمی‌شناخت.

وقتی جنگ به سر رفت وخدا جمع پارسیان را هزیمت کرد، ابومحجن پیش زبراء بازگشت وپای خویش را دربندوی کرد وچون سعد از بالای حصار بامداد اسب خویش را دید که عرق کرده بود وبدانست که سوار آن شده‌اند واز زبراء پرسید واو قصهٔ ابومحجن را بگفت وسعد آزادش کرد.

محمدبن اسحاق گوید: عمروبن معدیکرب با مسلمانان در قادسیه بود.

اسودنخعی گوید: در قادسیه حضور داشتم و دیدم که نوجوانی از مردم نخع شصت تا هشتادتن از فرزندان آزادگان را پیش می‌راند وگفتم: «خداوند فرزندان آزادگان را زبون کرد.»

قیس بن ابی‌حازم بجلی که در قادسیه با مسلمانان بود گوید: درجنگ قادسیه یکی از ثقفیان با ما بود واز دین بگشت وپیش پارسیان رفت وبه‌آنها گفت که محل مقاومت عربان جایی است که بجیله آنجاست.

گوید: ما یک چهارم سپاه بودیم وشانزده فیل سوی ما فرستادند و دوفیل

سوی باقی سپاه فرستادند وخار آهنین زیر پای اسبان ما می‌ریختند و تیر سوی ما می‌انداختند چندان که گفتی باران است و اسبان خویش را به هم بسته بودند که فرار نکنند.

گوید: عمرو بن معدیکرب به ما می‌گذشت و می‌گفت: «ای گروه مهاجران، شیران باشید که هر که نیك بکوشد شیر باشد و پارسی چون تیزهٔ خویش را بیندازد بزباشد.»

گوید: یکی از چابکسواران پارسی بود که تیرش خطا نمی‌کرد به عمرو گفتیم: «ای ابوثوره، این سوار را دفع کن که تیروی خطا نمی‌کند.» عمرو سوی او رفت و پارسی تیری بزد که به گمان وی خورد و عمرو حمله برد و با وی در آویخت و خونش بریخت و دو طوق و یك کمربند طلا و یك قبای دیبا از او بگرفت.

گوید: آنگاه خدا رستم را بکشت و اردوگاه وی را با هرچه در آن بود غنیمت مسلمانان کرد. مسلمانان شش یا هفت هزار کس بودند. آنگه رستم را بکشت هلال ابن علفهٔ تمیمی بود که وی را بدید و سوی او رفت و در آن حال که به تعقیب رستم بود تیری بینداخت که به پای او خورد و پایش را به رکاب زین دوخت و رستم به پارسی می‌گفت: «پایه» یعنی چنین که آمد با چنین که هستی.

آنگاه هلال بن علفه به رستم حمله برد و خونش بریخت و سرش را ببرید و بیاویخت و پارسیان عقب نشستند و مسلمانان به تعقیبشان رفتند و از آنها همی کشتند. وچون پارسیان به خراره رسیدند فرود آمدند و شراب نوشیدند و غذا خوردند، آنگاه برون آمدند و در عجب بودند که تیرهایشان در عربان کارگر نبود. جالنوس بیامد و کره‌ای برداشتند که او لیری زد و آنرا سوراخ کرد و در آنجا بودند که سواران مسلمان در رسیدند و زهرة بن حویه تمیمی به جالنوس حمله برد و او را بکشت و پارسیان هزیمت شدند و سوی دبر قره و آن سوی دبر رفتند و سعد با مسلمانان بیامد و مقابل پارسیانی که آنجا بودند موضع گرفت، در آنجا عیاض بن غنم با کمکیان شام

که یکهزار بودند در رسید وسعد از غنایم قادسیه به او و همراهانش سهم داد ، سعد از دمل خویش دردمی کشید وجریر بن‌عبدالله شعری گفت بدین‌مضمون:

«من جریرم وکنیهٔ ابوهمرو دارم»
«سعد درقصر بود که خدا فیروزی داده»
ونیز یکی از مسلمانان شعری به این مضمون گفت:
«جنگیدیم تا خدا فیروزی داد»
«وسعد در قادسیه به در قصر پناه برده بود»
« از جنگ آمدیم وبسیار زنان بیوه شده بودند»
« اما درمیان زنان سعد کس بیوه نبود»

گویند: وچون این سخنان به سعد رسید به نزد کسان آمد وعذرخویش بگفت ودلهایی راکه دربران وکفل خویش داشت به‌آنها بنمود ومسلمانان وی را معذور داشتند، که سعد نرسو نبود، سعد به‌جواب گفتهٔ جریر شعری به این مضمون گفت:

«دربارهٔ بجیله آرزوئی ندارم»
«جز اینکه به‌روز شمار پاداش یابند»
«که سوارانشان با سواران روبه روشدند »
«وسواران پیکار کردند»
«وفیلان به نبردگاهشان آمد»
«که گویی به رونق شتران تندرو بود»

پس ازآن پارسیان از دیرقره سوی مداین گریختند و آهنگ نهاوند داشتند طلاولغره ودیباوپرند وحریر وسلاح وجامه‌های کسری و دختران وی را ببردند و جز این هرچه بود به جا نهادند وسعد کسان از مسلمانان به تعقیب آنها فرستاد : خالدبن‌عرفطه هم‌پیمان بنی‌امیه را روانه کرد، عیاض‌بن‌غنم ویاران وی راهمراه‌خالد کرد، هاشم بن‌عتبةبن‌ابی‌وقاص را پیشدار سپاه وی کرد، جریربن‌عبدالله بجلی را

به‌میمنه گماشت وزهرة‌بن‌حویهٔ تمیمی را به میسره گماشت خودسعد به‌سبب دردی که داشت بجاماند و چون درد وی برفت با بقیهٔ مسلمانان به دنبال آن گروه روان شد و دربهرسیر نرسیده به دجله به‌آنها رسید وچون برساحل دجله اردو زدند و بارنهادند به جستجوی گذار بودند اما نیافتند تاکافری از مردم مداین پیش سعد آمد وگفت : «راهی به شما می‌نمایم که پیش از آنکه پارسیان چندان راهی‌طی کرده باشند به‌آنها برسید» وآنها را ازگذاری نزدیك قطربل ببرد. نخستین کس که به‌گذار زد هاشم‌بن عتبه بود که به‌پای رفت وچون عبورکرد سوارانش به دنبال وی رفتند. آنگاه خالد ابن‌عرفطه با سواران خود عبورکرد پس از آن عیاض بن‌غنم با سواران خود عبورکرد. پس از آن جماعت پیاپی بیامدند وبه‌گذار زدند وعبورکردند. گویند: پس از آن کس این گذار را پیدا نکرد.

آنگاه برفتند تابه سباطجال سابا‌ط رسیدند وبیم کردند کمین دشمن آنجاباشد وبه تردید افتادند وبیمناك شدند ونخستین کس که با سپاه خویش به‌آنجا در آمد هاشم‌بن‌عتبه بود وچون گذشت شمشیر خود را برای مسلمانان تکان داد و بدانستند که چیزی که مایهٔ ترس باشد اینجا نیست وخالدبن‌عرفطه آنها را عبور داد.

آنگاه سعد به مسلمانان پیوست وبه جلولا رسیدند که جماعتی از پارسیان آنجا بودند وجنگ جلولا رخ داد که خدا پارسیان را هزیمت کرد ومسلمانان بیش از آنچه در قادسیه گرفته بودند، غنیمت به دست آوردند ویکی از دختران کسری و به قولی دختر پسر اوبنام منجانه کشته شد ویکی از شاعران مسلمان شعری بدین مضمون گفت :

«چه بسیار کره اسبان نیکوی چابك»
«که بار جوان مسلمان را می‌برد»
«که در راه رحمان از جهنم رهایی یافته بود»
«واین به روز جلولا بود وروز رستم»

«روز حملهٔ کوفه»

«وروزی که دین کافران به رو در افتاد.»

آنگاه سعدقشمی راکه خداوند نصیب مسلمانان کرده بود به عمر نوشت، و عمر نوشت که به جای خود باش وجزاین چیزی مجوی.

سعد بدو نوشت که اینک چیزی نزدیك به‌دست آورده‌ایم وزمین جلوروی ما گشاده است.

عمر نوشت: بجای خود باش و پارسیان را تعقیب مکن وبرای مسلمانان خانهٔ هجرت ومنزلگاه جهادی درست کن وشطراميان من ومسلمانان فاصله مکن.

سعد مسلمانان را در انبار فرودآورد که درآنجا بماندند وبه تب مبتلا شدند وبه‌آنها نساخت.

سعد نامه نوشت وماجرارا به عمر خبر داد.

عمر نوشت: جزآنجاکه شتروگوسفند را نگوداردو علفزار باشد عربان را نگونباشد. در مجاورت شط بیابانی پیداکن‌وبرای مسلمانان منزلی آنجا بجوی.

گوید: سعد روان شد تا به محل کوفه عمربن سعد رسید که پشه وتب‌داشت وباکسان سازگارنبود. آنگاه سعدحارث بن‌مسلمه وبقولی عثمان حنیف بن‌عمری راکه یکی از مردم انصار بود فرستادکه جایی راکه اکنون کوفه آنجاست بیافت وسعد با مسلمانان آنجا فرودآمدند ومحل مسجد کوفه را معین کردند و برای مردم محله‌ها معین شد.

وچنان بودکه عمربن‌خطاب آن سال سوی شام آمده بود ودر جابیه فرودآمد وایلیاشهر بیت‌المقدس گشوده شد.

وهم در این سال ابوعبیدةبن‌جراح حنظلة بن‌طفیل سلمی را سوی حمص فرستادکه خدا شهر را به دست وی‌بگشود.

سعدبن‌ابی‌وقاص شرحبیل بن‌سمط راکه یکی از مردم کنده بود به‌فرمانروایی

مدابن گفت.

ذکر احوال مردم سواد

قبیصه‌بن‌جابر گوید: به روز قادسیه وقتی فتح شد یکی از ما شعری گفت و سعد را از اینکه در قصر مانده بود ملامت کرد، شعر وی دردهانها افتاد و به‌گوش رسید و گفت: «خدایا اگر دروغگوست پا این سخن را به ریا وطلب شهرت گفته زبان ودست وی را از من‌بیر»

قبیصه گوید: بخداگویندهٔ شعر میان دوصف بود که به سبب‌دعای سعدتیری بیامد وبه زبان وی خورد ویك نیمه تن وی بخشکید وهرگز کلمه‌ای نتوانست گفت تا به خدا پیوست.

عثمان‌بن‌رجای سعدی گوید: سعدبن مالك از همه‌کس جسورتر و دلیرتر بود و در قصری تا استوار جاگرفته بودکه میان دوصف بود وازآنجا سپاهیان را می‌نگریست.»

ام‌کثیرزن همام‌بن‌حارث نخعی گوید: ما با شوهران خود در قادسیه بودیم و چون خبر آمد که جنگ به سر رسید، لباس به خود پیچیدیم و قسمه های آب بر-گرفتیم وسوی زخمیان رفتیم وهرکه از مسلمانان بودآب به اودادیم‌وازجابرداشتیم و هرکه از مشرکان بود خلاصش کردیم. کودکان‌نیز به دنبال ما آمدند که این کار را به دست‌آنها دادیم.

سیف‌بن‌عطیه گوید: در جنگ قادسیه هیجیك از قبایل عرب بیشتر ازبجیله‌و نخع زن همراه نداشت. نخعیان هفتصد زن بی‌شوهر داشتند وبجیله هزار زن‌داشتند وایشان به هزارکس از قبایل عرب شوهر کردند وآنان‌به هفتصدکس شوهر کردند. نخعیان و بجیلیان را خویشاوند مهاجران می‌گفتند آنها در کار انتقال بار و اثاث

بی‌پروا بودند که خالد زمینه را فراهم کرده بود و مثنی پس از خالد و ابی‌عبید پس از مثنی. ونیز جنگاوران پیش از قادسیه زمینه فراهم آورده بودند و از آن پس سخنی بسیار بود.

طلحه گوید: بکیربن‌عبدالله لیثی وعتبة‌بن‌فرقد سهمی وسماك‌بن‌خرشة انصاری ــ این سماك بجز ابودجانة معروف بود در جنگ قادسیه اززنی خواستگاری کردند که عربان که زنان خویش را همراه آورده بودند. نخعیان، هفتصد زن بی‌شوهر داشتند و آنها را خویشاوند مهاجران می‌نامیدند. در اثنای جنگ پیش از فتح و پس از فتح مهاجران آنها را به زنی گرفتند وهفتصد کس از مردم قبایل شوهرشان شدند و چون کارها به سر رفت این سه کس از این زن خواستگاری کردند، وی اروی دختر عامر هلالی، هلال نخع، بود و خواهرش هنیده زن قعقاع‌بن‌عمرو تمیمی بود. اروی به‌خواهر خویش گفت: «با شوهر خویش مشورت کن که کدام یك را مناسب می‌داند.» و این پس از جنگ بود که هنوز در قادسیه بودند. قعقاع گفت آنها را در شعر وصف می‌کنم و تو برای خواهر خویش نظر بده و شعری بدین مضمون گفت:

«اگر درهم عارا می‌خواهی»

«به سماك انصاری یا ابن‌فرقد»

«شوهر کن»

«واگر شجاعت به هنگام جنگ می‌خواهی»

«روسوی بکیر کن»

«وهمه‌شان در اوج بزرگند»

«نیکو بنگرید که این سخن دربارهٔ فرداست.»

گوید: از هذیب تا عدن ابین وازایله تاایله عربان در انتظار جنگ قادسیه بودند وچنان می‌دیدند که ثبات و زوال ملك پارسیان وابسته به‌آنست ودر هر کجا

گوش فرا داشته‌بودند به‌بینند سرانجام آن‌چه میشود تا آنجا که یکی کاری در پیش داشت و می‌گفت: «صبر کنیم ببینیم کار قادسیه چه‌می‌شود» و چون جنگ قادسیه رخ داد جنیان برفتند و خبر را باکسانی از آدمیان بگفتند و خبر به همه‌جا رسید.

گوید: شبانگاه زنی که ندانستند کیست بر کوهی در صنعا شعری در بارهٔ جنگ قادسیه خواند و جنگاوران را ستود. مردم یمامه نیز شنیدند که یك رهگذر اشعاری دربارهٔ جنگ قادسیه زمزمه می کرد و در همهٔ دیار عرب اشعاری دراین باره به‌گوش می‌رسید.

طلحه‌گوید: سعد خبر فتح وشمار کشتگان پارسی و مسئولان مسلمان را با ذکر نام معاریف نوشت وهمراه سعدبن‌عمیله فزاری برای عمر فرستاد.

این سخن در روایت ابن‌رفیل‌بن میسور نیز هست، نامهٔ سعدچنین بود:

«اما بعد از پس جنگی دراز و اضطرابی سخت خدا ما را»
«بر پارسیان فیروزی داد و روشهایی را که اسلافشان داشته بودند از آنها»
«بگرفت. با جمعی به تلافی مسلمانان آمده بودند که کس به شکوه آن»
«ندیده بود، اما سودشان نداد وخدا شکوه آنها را بگرفت و به مسلمانان»
«داد ومسلمانان پارسیان را برروده‌ها ودل بیشه‌ها ودره‌ها تعقیب کردند. از»
«مسلمانان سعدبن‌عبید قاری وفلان‌وفلان، وکسانی که نمی‌دانیم وخدا بهتر»
«داند، کشته شدند که هنگام شب قرآن همی خواندند وسران قوم بودند»
«و شیران همانندشان نبود و آنها که رفته‌اند بر آنها که مانده‌اند جز به»
«شهادت برتری ندارند که شهادت برایشان مقرر نشده بود.»

مجالدبن‌سعیدگوید: وقتی عمر از آمدن رستم به قادسیه خبر یافت ازصبحدم تا نیمروز از کاروانیان دربارهٔ مردم قادسیه خبر می‌جست آنگاه به خانهٔ خویش می‌رفت.

گوید: وچون بشارت‌آور را بدید گفت: «از کجائی» و او بگفت

عمر گفت: «ای بندهٔ خدا با من سخن کن»

گفت: «خدا دشمن را هزیمت کرده»

عمر باوی پیاده می‌رفت و خبر می‌پرسید و مرد برشتر خویش می‌رفت و عمر را نمی‌شناخت تا وقتی به مدینه در آمد و کسان به عمر به عنوان امیرمؤمنان سلام می‌کردند، گفت: «خدایت بیامرزاد چرا به من نگفتی که امیرمؤمنانی»

عمر می‌گفت: «برادرم باك نداشته‌باش.»

زیادگوید: مسلمانان در انتظار وصول مژده وفرمان عمر، غنایم خود را وارسی می‌کردند و به‌باقیماندهٔ سپاه می‌رسیدند و کارهای خودرا سان می‌دادند.

گوید: مردم عراق از جنگاوران پیشین که در یرموك و دمشق حضور داشته بودند برای کمك سپاه قادسیه پیوسته آمدند و فردا وپس فردا نیز رسیدند. نخستین گروه آنها روز اغواث آمدند و آخرینشان پس فردای فتح رسیدند ... در جمع کمکیان از مردم مراد و همدان و براکندگان قبایل، کس بود و به عمر نوشتند که دربارهٔ آنها چه باید کرد؟ و این نامهٔ دوم پس از فتح بود که با نذیربن عمرو فرستاده‌شد.

وچون خبر فتح به‌عمر رسید میان کسان به سخن ایستاد ونامهٔ فتح را خواند وگفت: «علاقه دارم که احتیاج را از میان ببرم درصورتی که رفاه همه میسر باشد. وگرنه باید در کار معاش همانند یکدیگر شویم تا هرکس چیزی داشته باشد. دوست دارم آنچه را دربارهٔ شما به‌دل دارم بدانید و آنرا به عمل خواهید دانست. بخدا من شاه نیستم که شمارا بندهٔ خویش کنم، بندهٔ خدایم که امانت را به اوسپرده‌اند؛ اگر آنرا نگیرم و به‌شما پس دهم ودنباله روباشم ودر خانه‌های خویش سیروسیراب باشید، نیکروز باشم واگر آنرا عهده کنم و شما را به خانهٔ خویش بگشانم و کناره نگیرم که معذورباشم وهمچنان بمانم، تیره روز شوم که‌اندکی خرسند باشم وبسیار مدت غمگین باشم.»

گوید: همراه انس بن حلیس به عمر نوشتند که گروههایی از مردم سواد دعوی پیمان دارند و چنانکه دانیم هیچکس جز مردم بانقیا و یسما و مردم الیس پایین به پیمانهای پیش از قادسیه وفا نکرده. مردم سواد ادعا دارند که پارسیان مجبورشان کرده‌اند و فراهمشان آورده‌اند اما مخالفت ما نکرده‌اند و به جنگ نیامده‌اند. سعد بوسیلهٔ ابوالهیاج اسدی نوشت که مردم سواد برفته‌اند و آنها که به پیمان خویش وفا کرده‌اند و بسرضد ما برنخاسته‌اند پیش ما آمده‌اند و ترتیباتی را که پیش از ما میان آنها و مسلمانان بوده عمل کرده‌ایم و می‌گویند که مردم سواد سوی مداین رفته‌اند تکلیف آنها را که رفته‌اند و آنها که دعوی دارند به اجبار آمده‌اند و گریخته‌اند و جنگ نکرده‌اند و آنها را که پیمان نگهداشته‌اند با تسلیم شده‌اند تکلیف همه را معین کن که در سرزمینی وسیع افتاده‌ایم و زمین از مردم خالی شده و شمار ما اندک است و آنها که با ما به صلح آمده‌اند بسیارند و جلب قلوب آنها مایهٔ آبادی زمین و ضعف دشمن است.

عمر میان کسان به سخن ایستاد و گفت: و هر که به هوس و گناه کار کند نصیب وی نابود شود و جز خویشتن را زیان نزند و هر که به طلب پاداشی که برای اهل طاعت پیش خداوند هست پیروست شود و به شریعت پای بند باشد و به راه راست رود کارش سامان گیرد و به نصیب خویش دست یابد زیرا خداوند عزوجل گوید: «ووجدوا ماعملوا حاضرا ولایظلم ربك احدا»[1]

یعنی: هرچه کرده‌اند حاضر یابند که پروردگارت به هیچ کس ستم نمی‌کند.

جنگاوران پیش و پیکار جویان قادسیه به جمع مقابل خود ظفر یافته‌اند و مردم آنجا رفته‌اند، و آنها که بر پیمان بوده‌اند پیش مسلمانان آمده‌اند، دربارهٔ آنها که ادعا دارند به اجبار به جنگشان آورده‌اند و آنها که چنین ادعا ندارند و نمانده‌اند و رفته‌اند و آنها که مانده‌اند و ادعایی نکرده‌اند و رفته‌اند و آنها که تسلیم شده‌اند چه

---

۱ ـ سورهٔ ۱۸، آیهٔ ۴۸

رای دارید؟»

قوم همسخن شدند بر اینکه رعایت پیمان آنها که مانده‌اند و کاری نکرده‌اند ، خیر افزای اوست و هر که دعوی کند و راستگو به شمار آید چون گروه اول است و اگر دروغگو به شمار آیند پیمانشان نفوشرد و صلحشان تجدید شود و آنها که سوی پارسیان رفته‌اند مخیر شوند: اگر خواهند به صلح آیند و در پناه مسلمانان باشند و اگر خواهند همچنان بمانند اما از زمینشان بازمانند و با مسلمانان به جنگ باشند و آنها که مانده‌اند و تسلیم شده‌اند مخیر شوند یا جزیه بدهند یا بروند ، کشاورز نیز چنین باشد .

عمر جواب نامهٔ انس بن حلیس را چنین نوشت:

«اما بعد: خداوند جل و علا در هر چیز در بعضی موارد تساهلی» «آورده بجز در مورد عدالت و تذکار که در بارهٔ تذکار به هیچ حال تساهل» «نیست و جزیه بسیار آن رضایت ندهد، در عدالت نیز در بارهٔ نزدیک و » «دور و در سختی و سستی تساهل نیست که عدالت اگر به نرم نماید برای» «محو ستم و ازالهٔ باطل از ستم قویتر است و اگر سخت نماید به محو کفر» «رساتر است» هر کس از مردم سواد که بر پیمان خویش مانده و بر ضده» «شما کمك نکرده در پناه شماست و باید جزیه دهد و هر که دعوی اجبار» «دارد اما همراه پارسیان سوی شما نیامده و جنگ نکرده و بجای خویش» «مانده تصدیقشان نکنید مگر آنکه بخواهید و اگر نخواستید پیمانشان را» «لغو کنید و آنها را به امانگاهشان برسانید.»

در بارهٔ نامهٔ ابوالهیاج چنین جواب نوشت :

« اما هر که بمانده و نرفته و پیمان ندارد، چون اهل پیمان است» «که با شما مانده و مخالفت نکرده، کشاورزان نیز اگر چنین کرده باشند» «چنینند و همه کسانی که دعوی دارند که چنین کرده‌اند و سخنشان تصدیق»

«شود، ذمی بمانند و اگر تکذیب شوند پیمانشان لغو شود و هر که با دشمن»
«کمک کرده و برفته خدا کاروی را با شما گذاشته اگر خواستید بر آنان»
«کنید که برای شما در زمینشان کار کنند و در پناه شما باشند و جزیه»
«دهند و اگر نخواستید هرچه را از آنها به غنیمت گرفته‌اید تقسیم کنید.»

وقتی نامهٔ عمر به سعد بن مالک و مسلمانان رسید به آنها که رفته بودند و از سواد دور شده بودند پیشنهاد کردند که باز گردند و ذمی باشند و جزیه دهند و آنها باز آمدند و همانند آنها که بر پیمان مانده بودند، ذمی شدند ولی خراج آنها سنگین‌تر بود و آنها را که دعوی اجبار داشتند و گریخته بودند به صف آنها بردند و پیمان دادند و آنها را که مانده بودند، و نیز کشاورزان را، به صف پیمانداران بردند. اموال خاندان کسری و نیز اموال کسانی را که با پارسیان رفته بودند و به اسلام یا جزیه گردن ننهاده بودند مشمول صلح ندانستند و غنیمت مسلمانان شد و با اموالی که از پیش مصادره شده بود غنیمت کسان شد و باقی سواد مشمول ذمه بود و خراجی که کسری از آن می‌گرفته بود گرفتند. خراج کسری از سر کسان به نسبت اموال و دارایشان بود. از جمله چیزها که خدا غنیمت مسلمانان کرد اموال خاندان کسری بود و کسانی که با آنها رفته بودند و زن و فرزند و مال کسانی که به کمک آنها جنگیده بودند و اموال آتشکده‌ها و بیشه‌ها و مردابها و گذرها و متعلقات خاندان کسری.

اما تقسیم غنیمتی که از اموال کسری بود یا کسانی که همراهشان رفته بودند میسر نشد که در همه سواد پراکنده بود و کسان معتمد و منتخب، آنرا برای غنیمت گیران اداره می‌کردند و غنیمت گیران درباره همین قسمت سخن داشتند نه همه سواد و ولایتداران هنگام تنازع کسان در کار تقسیم آن تعلل می‌کردند از اینرو غافلان در کار اراضی سواد به خطا افتاده‌اند، اگر خردمندان قوم با سبك عقلان که تقسیم اینگونه غنایم را می‌خواستند همسخن شده بودند، تقسیم میشد ولی خردمندان رضا ندادند و متصدیان از رای خردمندان تبعیت کردند و گفتهٔ سبك عقلان بی‌اثر ماند، علی

رحمه‌الله نیز چنین کرد و همه کسانی که به‌معرض لقاضای تقسیم آن بودند تابع رای خردمندان بودند و گفتار سیك عقلان را ندیده گرفتند و گفتند: «مبادا درمیانه اختلاف افتد.»

محمدبن‌قیس گوید: از عامر شعبی پرسیدم: «وضع سواد چیست؟»

گفت: «به جنگ گرفته شد، همهٔ زمینها چنین بود، بجز قلعه‌ها، ومردمش برفتند، آنگاه به‌صلح وذمه دعوت شدند که بپذیرفتند و بیامدند وذمی شدند وجزیه برآنها مقررشد و در حمایت مسلمانان قرار گرفتند، وروبه چنین بود، پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نیز در دومه چنین کرد، واموال خاندان کسری وکسانی که همراه آنها رفته بودندغنیمت مسلمانان شد.»

ماهان گوید: خدا سواد را به جنگ گشود و همه زمینهای میان آنجا ونهربلخ چنین بود، مگر قلعه‌ها، صاحبان زمینهابه صلح دعوت شدند و ذمی‌شدند و زمینها به آنها تعلق گرفت، اما اموال خاندان کسری وکسانی که پیرو آنها شده بودند چنین نبود وغنیمت مسلمانان شد، زمینهای مفتوح غنیمت نبود تا تقسیم شود، خدای عزوجل فرموده: هرچه غنیمت شماشد، یعنی تقسیم کردید.

حسن‌بن‌ابی‌الحسن گوید: همه سواد به جنگ گرفته شد وکسان را دعوت کردند که بیایند وذمی‌شوند و جزیه بدهند آنهانیزپذیرفتند و به حمایت مسلمانان آمدند.

عمروبن‌محمدگوید: به شعبی گفتم: «بعضی‌ها پنداشته‌اندکه مردم سواد بندگانند.»

گفت: «پس چرا از بندگان جزیه می‌گیرید، سواد و همه زمینهایی که می‌دانی به جنگ گرفته شد مگر قلعه‌ای برکوهی وامثال آن. آنگاه کسان را به بازگشت خواندندکه بازگشتند وسرانه ازآنها پذیرفته شد وذمی شدند. ازگرفته ها آنچه غنیمت بحساب آید تقسیم شود اما آنچه غنیمت به حساب نیاید وپیش از آنکه

تقسیم شود صاحبانش جزیه دادن را بپذیرند به خودشان تعلق دارد ، رویه چنین بوده است.»

محمدبن سیرین گوید: همه ولایتها به جنگ گرفته شد مگر بعضی قلعه‌ها که پیش از تسلیم پیمان بستند و آنها که اموالشان به جنگ گرفته شده بود دعوت شدند که باز آیند وجزیه بدهند وهمهٔ مردم سواد وجبل ذمی شدند دربارهٔ غنیمتیان چنین عمل می‌شود، عمر ومسلمانان در کار سرانه وذمه طبق آخرین عمل پیمبر خدای صلی‌الله علیه‌وسلم عمل کرده‌اند .

وچنان شد که پیمبر خالدبن‌ولید را از تبوك به دومةالجندل فرستاد که آنجارا به جنگ گرفت وپادشاه دومه اکیدربن‌عبدالملك را اسیر کرد و او را دعوت کرد که ذمی شود وجزیه بدهد که دیار وی به جنگ گرفته شده بود واسیرشده بود. با دوپسر عریض نیز چنین کرد که گرفته شده بودند وگفتند که سوی وی می‌آمده‌اند وبا آنها قرار جزیه وذمه نهاد.

کار بحرین‌بن‌رویه فرمانروای ایله نیز چنین بود. رویه معمول چون روایت خاص نیست وهر که چیزی جزعمل پیشوایان عادل ومسلمان روایت کند دروغ آورده ومخالفت آنها کرده است.

مسلم‌وابستهٔ حذیفه گوید: مهاجران وانصار از مردم سواد که اهل کتاب بودند زن گرفتند اگر برده بودند این را روا نمیدانستند وروا نبود که کنیزان اهل کتاب را به زنی بگیرند که خدای تعالی می‌گوید:

«ومن‌لم یستطع منکم‌طولا ان ینکح‌المحصنات فمن ماملکت ایمانکم من فتیاتکم‌المؤمنات[۱]»

یعنی: وهر کس ازشما که الرجهت مکنت نتواند زنان عفیف‌مؤمن بنکاح آرد از

۱ــ سوره ۴ آیه ۲۴

آنچه مالك آن شده‌اید از کنیزان مومنان گیرد.»

ونگفته دختران اهل کتاب.

سعیدبن‌جبیر گوید: عمربن خطاب از آن پس که حذیفه را فرمانروای مداین کرد وزنان مسلمانان بسیار شدند به‌او نوشت: شنیده‌ام زنی ازمردم مداین را که اهل کتاب است به زنی گرفته‌ای، طلاقش بده.

حذیفه به عمرنوشت: چنین نکنم تا به من بگویی حلال است یا حرام و مقصودت چیست؟

عمر نوشت: حلال است ولی زنان عجم دل‌انگیزند واگربه‌آنها روکنیدشما را از زنان عرب باز دارند.

حذیفه گفت: «هم‌اکنون.» وآن زن را طلاق داد.

جابر گوید: با سعد در قادسیه بودیم و زنان کتابی را به زنی گرفتیم که زن مسلمان بقدر کافی نمی یافتیم و چون بازگشتیم بعضیها طلاقشان دادند و بعضیها نگهداشتند.

سعیدبن‌جبیر گوید: سواد به جنگ گرفته شد وآنها را دعوت کردند که باز آیند و جزیه بدهند که پذیرفتند و ذمی‌شدند، مگر اموال خاندان کسری وپیروانشان که غنیمت مسلمانان شدوهمین است که مردم کوفه از آن سخن دادندومطلب مجهول مانده وپنداشته‌اند که همه سواد چنین بود اما غالب اهل سواد چنان بودند.

ابراهیم‌بن‌یزید نخعی گوید: سواد به جنگ گرفته شد و دعوت شدند که پس آیند وهرکه پذیرفت جزیه براومقرر شد وذمی‌شد وهرکه نپذیرفت مال وی‌غنیمت شد. خریدوفروش چیزی از این غنیمت، از زمینهای سواد، مابین جبل تاعذیب‌نیز زمین جبل روانیست.

شعبی نیز گوید: خرید وفروش چیزی از این غنیمت مابین‌جبل وعذیب روا نیست.

عامر گوید: زبیر و خباب و ابن‌مسعود و ابن‌یاسر و ابن‌هبار در زمان عثمان (از زمینهای سواد) تیول گرفتند، اگر عثمان خطا کرده آنها که از وی پذیرفته‌اند خطاکار ترند و همینها بودند که دین خویش را از آنها گرفته‌ایم. عمر نیز به طلحه و جریر بن عبدالله و وبیل بن عمرو تیول داد. دارالقیل را نیز به تیول ابامقزر داد و به کسان دیگر نیز که از آنها تعلیم گرفته‌ایم تیول داد، تیولها بصورت بخشش از خمس غنیمت بود.

گوید: عمر بوسیله جریر به عثمان بن حنیف نوشت:

«اما بعد به جریر بن عبدالله تیول بده به اندازهٔ قوتش نه کمتر و نه بیشتر.»

عثمان بن حنیف به عمر نوشت که جریر نامه‌ای از تو آورد که به اندازه قوتش به او تیول داده شود و من نخواستم این را بکار بندم تا از تو بپرسم.

عمر بدو نوشت: جریر راست می‌گوید، چنین کن و نکو کردی که به من مراجعه کردی.

گوید: ابوموسی نیز تیول داد، علی رحمه‌الله نیز کرد و سیه را به کردوس بن هانی به تیول داد، به سوید بن غفله جعفی نیز تیول داد.

سوید بن غفله گوید: از علی رحمه‌الله تیول خواستم. گفت: «بنویس این نامه‌ایست که علی زمین داد و به مابین کجا و کجا، و آنچه خدا خواهد، تیول سوید می‌کند.»

ابراهیم بن یزید گوید: عمر می‌گفت: «وقتی با قومی پیمان می‌کنید خرابی سپاهیان را بعهده مگیرید. بومسلمانان در نامه صلح کسانی که با آنها پیمان می‌کردند می‌نوشتند که خرابی سپاهیان به‌عهده ما نیست.

واقدی گوید: جنگ و فتح قادسیه به سال شانزدهم هجرت بود، بعضی مردم کوفه نیز گفته‌اند جنگ قادسیه به سال پانزدهم بود ولی بنظر ما درست این است که به سال چهاردهم بود.

محمدبن اسحاق‌گوید : به سال پانزدهم بود و روایت وی را از پیش آورده‌ایم .

سخن از
بنیان بصره

ابوجعفر گوید: به‌پندار واقدی به‌سال چهاردهم عمربن خطاب رضی‌الله‌عنه‌به مردم مدینه‌گفت که ماه رمضان را در مسجدها باشند وبه ولایتها نوشت که مسلمانان چنین کنند.

گوید: به روایت مداینی ودر همین سال، یعنی سال‌چهاردهم، عمربن‌خطاب عتبةبن‌غزوان را سوی بصره فرستادوگفت با همراهان خویش‌آنجا مقیم شودو ارتباط پارسیان مداین واطراف را ازآنجا ببرد.

به‌پندارسیف، بصره در ماه ربیع سال شانزدهم بنیان‌گرفت وازآن پس‌که سعد از جلولا ولکربت و حصنین فراغت یافت عتبةبن‌غزوان از مداین سوی بصره رفت‌که سعد به فرمان عمر وی راآنجا فرستاد .

شعبی‌گوید: مهران به سال چهاردهم در ماه صفر کشته شد وعمر به‌عتبه‌یعنی ابن‌غزوان‌گفت: «خدا عزوجل حیره واطراف آن را برای برادران شماگشود ویکی از بزرگان‌آنهاکشته شده و بیم دارم که برادران پارسی‌شان به‌کمک آنها آیند می‌خواهم تورا به سرزمین‌هند بفرستم‌که نگذاری مردم حیره از برادرانشان برضد برادران شماکمک گیرند وباآنها بجنگی، شایدخداوند فتحی نصیب شماکند. به برکت خداوند روان شو وتاآنجاکه توانی از خدا بترس وبه‌عدالت حکم کن وبه وقت‌نماز کن وذکر خدا بسیارگوی .»

عتبه با سیصدوچندکس روان شد وجمعی‌از اعراب‌وبادیه‌نشینان بدوپیوستند وبا پانصدکس، کمی بیشتر یاکمتر، به بصره‌رسید ودرماه ربیع‌الاول‌یا ربیع‌الاخر

سال چهاردهم آنجافرود آمد. در آن هنگام بصره را سرزمین هند می‌خواندند و سنگهای سفید سخت داشت.

عتبه در خریبه فرود آمد، درحدود خریبه ورابوقه ومحل‌بنی‌تمیم وازد بیش از هفت بنا نبود که: دوتا درخریبه‌بود و دوتا در محل ازد بود ودوتا درمحل‌بنی‌تمیم بود ویکی در رابوقه بود.

عتبه‌به عمر نامه نوشت ومحل خویش را برای وی وصف کرد. عمر بدو جواب داد که‌مردم را به‌یک‌جا فراهم کن وپراکنده مکن . عتبه چند ماه آنجا بود که جنگی نکرد و با کسی روبرو نشد.

خالدبن‌عمیر گوید: عمربن‌خطاب عتبةبن‌غزوان رافرستادو گفت:«با همراهان خود برو و چون به نهایت سرزمین عرب رسیدید و نزدیک دیبار عجم شدید آنجا بمانید.»

گوید : عتبه و همراهان برفتند تا بمربد رسیدند و آن دوسنگ را بدیدند و گفتند این بصره نیست و برفتند تا مقابل پل کوچک رسیدند که درآنجا نی‌روییده بود و گفتند: «باید این‌جابمانید.» ونزدیک‌فرمانروای‌فرات فرود آمدند و کسان برفتند به فرمانروای فرات گفتند: «این جا قومی آمده‌اند که پرچمی دارند وآهنگ تسو دارند.»

فرمانروای‌فرات‌با چهار هزار چابکسوار بیامد وگفت: «همینهارا می‌خواستم طناب به‌گردنشان اندازید وپیش من آرید.»

عتبه رجز خواندن آغاز کرد و می‌گفت: «من همراه پیمبر خدا در جنگها حضور داشته‌ام.»

و چون آفتاب فروشد عتبه‌گفت : «حمله برید» و قوم حمله کردند و همه را بکشتند وازآنها جز فرمانروای فرات کس جان نبرد که اورا اسیر گرفتند.

آنگاه عتبةبن‌غزوان‌گفت: «منزلگاهی پاکیزه‌تر از این بجویید.»

روزی سخت گرم بود و نسیمی نبود. منبری برای عتبه برآوردند و او به سخن ایستاد و گفت: «دنیا بسر رسیده و از آن چیزی همانند سر ریسز طرف بمانسده، شما از اینجا به دارالقرار میروید، با اعمال نیك آنجا روید، به من گفته‌اند که اگر از لب جهنم سنگی فروافکنند هفتاد پاییز همچنان فرورود و آن را پرمیکند، آیا تعجب می‌کنید؟

«به‌من گفته‌اند که میان دو لنگه از درهای بهشت چهل سال راه است و روزی بیاید که آنجا پرشود ،روزی‌بود که‌من هفتمین بار پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم بسودم و غذایی جز برگ درخت بیابانی نداشتیم چندان که لبهای ما متورم شد و من بردی برگرفتم و پاره‌کردم و با سعد تقسیم کردیم . هریك از این هفت‌کس امیریکی از ولایتهاست. پس از ما کسان را تجربه خواهید کرد.»

عمرو گوید: وقتی عتبه‌بن‌غزوان مازنی، از بنی‌مازن منصور،از مداین سوی دروازهٔ هند رفت، برساحل مقابل جزیرةالعرب فرودآمد واندکی آنجا بماند. آنگاه منزل‌عوض کرد و کسان‌شکایت‌همی کردند. عمربدوفرمان‌داد که درسنگستان‌منزلگاه گیرد، پیش‌از آن‌سه جاکه‌عوض کرده‌بودند که‌جای‌گلی را خوش نداشتند، منزلگاه چهارم بصره بود، بصره سرزمینی است که همه سنگ‌آن‌گچ است. به‌آنها دستور داده شد نهری از دجله روان کنند و نهری برای‌آب خوردن کشیدند. و اسکان مردم بصره در بصره واسکان مردم کوفه در کوفه‌کنونی، دریك ماه بود،مردم کوفه پیش ازآنکه درآنجا منزلگاه‌گیرند در مداین بودند تا در کوفه اقامت‌گرفتند،مردم بصره در ساحل دجله بودند وچندبار جا عوض کردند تاآنجا مقیم شدند . درآغاز یك فرسخ برفتند ونهری‌کشیدند آنگاه فرسخی برفتند و نهر راکشیدند، پس ازآن باز فرسخی برفتند ونهر راکشیدند ، پس‌ازآن به‌سنگستان رسیدند ونهر راکشیدند. طرح محلات بصره را همانند کوفه ریختند. کار اسکان بصره با ابوالجربا عاصم‌بن ولف بود که از مردم بنی‌عیلان تمیم بود.

نصر بن اسحاق سلمی گوید: چنان بود که قطبة بن قتاده سدوسی به ناحیه خریبه بصره هجوم می برد چنانکه مثنی بن حارثه شیبانی به ناحیه حیره هجوم می برد، قطبه به عمر نامه نوشت و وضع خویش را خبر داد و گفت که اگر عده کمی داشته باشد برعجمان آنجا ظفر می یابد و آنها را از دیارشان بیرون می کند وچنان بود که پس از جنگ خالد در رود زن عجمان این ناحیه از قطبه بیمناک بودند.

عمر بدو نوشت: نامه تو به من رسید که نوشته بودی برعجمان مجاور خود هجوم می بری، نکو کرده ای و توفیق یابی، به جای خویش باش و یاران خویش را مراقبت کن تا فرمان من به تو رسد.

گوید: آنگاه عمر، شریح بن عامر بنی سعدی را سوی بصره فرستاد و گفت: «در آنجا عقبدار مسلمانان باش، بر او به سوی بصره آمد و قطبه را آنجا نهاد و سوی اهواز رفت تا به دارس رسید که پادگانی از عجمان آنجا بود که آن را بکشتند، آنگاه عمر عتبة بن غزوان را فرستاد.

عبدالملک بن عمیر گوید: وقتی عمر عتبة بن غزوان را سوی بصره می فرستاد بدو گفت: «ای عتبه! ترا به سرزمین هند می گمارم که یکی از نواحی دشمن است و امیدوارم خدایت کمک کند و بر اطراف آن تسلط یابی، به علاء بن حضرمی نوشته ام که عرفجة بن هرثمه را که در خدعه و جنگ دشمن ورزیده است، به کمک تو فرستد، وقتی آمد با او مشورت کن و حرمت کن و کسان را سوی خدای دعوت کن هر که پذیرفت از او بپذیر و هر که دریغ کرد با ذلت و حقارت جزیه دهد و گرنه بی تأمل شمشیر به کار است. در کاری که به تو سپرده اند از خدا بترس، مبادا دلت به تکبر گراید و یارانت را با تو بد دل کند. تو صحبت پیمبر داشته ای و به سبب وی از پس ذلت، عزت یافته ای و از پس ضعف نیرو گرفته ای و امیر صاحب قدرت و شاه مطاع شده ای که می گویی می شنوند و فرمان می دهی و فرمانت را اطاعت می کنند، چه نعمتی است اگر ترا بالاتر از آنچه هستی نبرد و با زیر دستان گردنفراز نکند، از نعمت نیز چون

گناه بپرهیز که به نزد من از گناه بیم‌انگیزتر است، مبادا که نعمت‌ترا بکشاندوفریب دهد وخطایی کنی که به‌سبب آن به جهنم روی که خدا ترا ومرا از این خطر مصون دارد ، مردم وقتی دنیا به آنها رخ نمود سوی خدا شتافتند که منظورشان دنیا بود خدا را منظور دارو دنیا را منظور مدار و از سقوط ستمگران بیمناك باش.»

شعبی گوید: عتبه‌بن‌غزوان با سیصد کس به بصره رسید و چون نیزارها را بدید وصدای قورباغه‌ها را بشنید گفت: «امیر مومنان به من فرمان داده در اقصای سرزمین عرب وروستای نزدیك بدیار عجمان منزلگاه گیرم که این جاست واطاعت پیشوایمان برما واجب است.» ودرخربیه فرودآمد.

و چنان بود که پانصد تن از چابکسواران در ابله بودند و حفاظت آن می‌کردند که ابله بندرگاه کشتی‌هایی بود که از چین وجاهای دیگر می‌رسید . عتبه برفت ونزدیك اجانه منزلگاه گرفت ودر حدود یك ماه بماند ، آنگاه مردم ابله‌سوی وی آمدند که به مقابله برخاست وقطبه‌بن‌قتاده‌سدوسی وقسامة‌بن‌زهیر ما زنی‌را با ده سوار معین کرد وگفت پشت سرما باشید وفراری را بازپس رانید و هرکس را از پشت سر آهنگ ما کند برانید.

وقتی تلاقی شد به اندازه کشتن و تقسیم کردن یك شتر جنگ نکردند که عربان غلبه یافتند وعجمان به هزیمت رفتند تا وارد شهر شدند و عتبه به‌اردوگاه خویش‌بازگشت. وعجمان چند روزدرشهر بماندند وخدا ترس در دلهاشان افکند که برفتند وچیزهای سبك وزن را ببردند واز فرات گذشتند وشهر را رها کردند و مسلمانان واردآنجا شدند ومقداری کالا وسلاح واسبر ونقد به دست‌آوردند ونقدرا تقسیم کردند که به هریك دودرم رسید .

عتبه، نافع‌بن‌حارث رابه‌ضبط ابله‌گماشت و خمس را برگرفت و بسائی را میان جنگجویان تقسیم کرد وما وقع را به وسیله نافع‌بن‌حارث برای عمر نوشت .

داودبن‌ابی‌هندگوید: مسلمانان در ابله ششصد درم به دست آوردندوهرکس

دودرم گرفت وعمر برای هرکدام از دودرم گرفتگان فتح ابله، که سیصد کس بودند، دوهزار درم عطا مقرر کرد.

فتح ابله در رجب یا شعبان همین سال بود.

شعبی گوید: در فتح ابله دویست و هفتاد کس حضور داشتند که ابوبکره و نافع بن حارث وشبل بن معبد ومغیرة بن شعبه ومجاشع بن مسعود وابومریم بلوی وربیعة ابن کلدة بن ابی الصلت ثقفی وحجاج از آن جمله بودند.

عبایة بن عبد عمرو گوید، با عتبه در فتح ابله بودم، نافع بن حارث را باخبر فتح سوی عمر فرستاد، آنگاه مردم دشت میشان برضد ما فراهم شدند، عتبه گفت: «رای من اینست که سوی آنها رویم» وبرفتیم وبا مرزبان دشت میشان روبرو شدیم وبا وی جنگ کردیم که یارانش هزیمت شدند واورا اسیر گرفتیم وقبا وکمرش گرفته شد که عتبه آن را همراه انس بن حجیه بشگری فرستاد.

ابوملیح هذلی گوید: عتبه انس بن حجیه را باکمربند مرزبان دشت میشان پیش عمر فرستاد وعمر بدو گفت: «مسلمانان چطور بودند.»

گفت: «دنیا به آنها روکرده واز بسیاری طلا ونقره در زحمتند» به همین سبب کسان به بصره راغب شدند وروسوی آن کردند.

علی بن زید گوید: وقتی عتبه از ابله فراغت یافت مرزبان دشت میشان کسان را برضد وی فراهم آورد وعتبه از ابله سوی وی رفت واورا بکشت، آنگاه مجاشع ابن مسعود را سوی فرات فرستاد که شهری آنجا بود وعتبه سوی عمر رفت وبه مغیرة بن شعبه گفت که پیشوای نماز باشد تا مجاشع باز آید و چون بیامد سالار قوم اوست.»

گوید: مجاشع برمردم فرات ظفر یافت وسوی بصره بازگشت. فیلکان یکی از بزرگان ابزقباد جمعی را برضد مسلمانان فراهم آورد ومغیرة بن شعبه سوی او رفت ودر مرغاب تلاقی شد که مغیره ظفر یافت وخبر فتح را برای عمر نوشت.

وچون خبر رسید، عمر به عتبه گفت: «کی را بر بصره گماشته‌ای؟»

گفت: «مجاشع بن مسعود را».

عمر گفت: «چگونه یك مرد بادیه نشین را سالار مردم شهرنشین می‌کنی؟ می‌دانی چه شده؟»

گفت: «نه».

عمر کار مغیره را بدو خبرداد و فرمان داد که برسرکار خویش بازگردد. اما عتبه درراه بمرد وعمر، مغیرة بن شعبه را سالار کرد.

قتاده گوید: مردم میشان برضد مسلمانان فراهم آمدند و مغیره سوی آنها رفت وبارهای سنگین را پشت سرگذاشت وترسیده به دجله بادشمن روبروشد. ارده دختر حارث بن کلده گفت: «خوب است به مسلمانان بپیوندیم وباآنها باشیم.» آنگاه با سرپوش خود پرچمی بست وزنان سرپوشهای خویش را پرچمها کردند وبه آهنگ مسلمانان برون شدند. وقتی به آنها رسیدند که با مشرکان به جنگ بودند که چون پرچمها را بدیدند پنداشتند که برای مسلمانان کمك رسیده وعقب نشستند ومسلمانان تعقیبشان کردند وتعدادی از آنها را بکشتند.

حارثة بن مضرب گوید: ابله به جنگ گشوده شد وعتبه میان مسلمانان ککبه، یعنی نان سفید، تقسیم کرد.

طبری گوید: از جمله کسانی که در میشان اسیر شدند یسار بود که ابوالحسن بصری کنیه یافت وارطبان جدعبدالله بن عون بن ارطبان.

سلمه گوید: در فتح ابله حضور داشتم ویك دیگ مسین جزوسهم من شد، چون نیك نگریستم طلا بود وهشتاد هزار مثقال طلا در آن بود. در این باره به عمر نامه نوشتند که به جواب نوشت: «سلمه به خدا قسم یاد کند که وقتی دیگ را می‌گرفته بنظرش مسین بوده. اگر قسم یاد کرد بدو تسلیم کنید وگرنه میان مسلمانان تقسیم شود.»

گوید: پس من قسم یاد کردم و دیگ را به من تسلیم کردند و ریشه اموال ما از آنجاست.

عمره دختر قیس گوید: وقتی کسان برای جنگ مردم ابله برون شدند شوهر و پسر من نیز با آنها برفتند و دودرم و پیمانه پیمانه مویز گرفتند.

وچون برفتند ومقابل ابله رسیدند به دشمن گفتند: «ما بطرف شما عبور کنیم؟ یا شما بطرف ما عبور می کنید؟»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید.»

مسلمانان چوب درختان را بگرفتند و به هم بستند وسوی دشمن عبور کردند، مشرکان گفتند: «با اولیشان کاری نداشته باشید تا آخریشان عبور کند.» وچون به زمین رسیدند تکبیری گفتند. آنگاه تکبیر دوم گفتند ومرکبهایشان روی پا بلند شد، آنگاه تکبیر سوم گفتند و چهار پایان بناکرد راکب خویش را به زمین افکند وما سرما را می دیدیم که روی زمین می افتاد اما نمی دیدیم کی به آن ضربت می زند وخدا فتح نصیب مسلمانان کرد.

مداینی گوید: صفیه دختر حارث بن کلده زن عتبة بن غزوان بود وخواهر وی ارده دختر حارث، زن شبل بن معبد بجلی بود و چون عتبه سالاری بصره یافت خویشاوندان وی ابوبکره و نافع و شبل بن معبد با وی آمدند و زیاد نیز با آنها بود و چون ابله را بگشودند کس نبود که میان آنها تقسیم کند و زیاد قسمتگرشان شد، در این وقت چهارده ساله بود و گیسوی آویخته داشت وهر روز دودرم به او می دادند.

گویند، سالاری عتبه بر بصره به سال پانزدهم وبه قولی به سال شانزدهم بود وگفتار اول درست تراست. مدت سالاری عتبه بر بصره شش ماه بود پس از آن عمر مغیرة بن شعبه ثقفی را سالار بصره کرد ودو سال در این کار بود ودربارهٔ وی گفتند آنچه گفتند وعمر ابوموسی را سالار بصره کرد، بقولی عمر پس از عتبه ابوموسی را

پس از او مغیره را سالار کرد.

وهم در این سال ، یعنی سال چهاردهم ، عمر پسر خویش عبیدالله و یاران وی را به سبب شرابی که نوشیده بودند حد زد وابومحجن را نیز حد زد.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود. بقولی‌سالار مکه‌عتاب‌بن‌اسید بود وسالار یمن‌یعلی‌بن‌منیه بود وسالار کوفه سعدبن‌ابی‌وقاص بود وسالار شام ابوعبیدة ابن‌جراح وسالار بحرین‌عثمان‌بن ابی‌العاص وبقولی علاءبن‌حضرمی بود وسالار عمان حذیفةبن‌محصن بود .

آنگاه سال پانزدهم
هجرت در آمد

ابن‌جریر گوید: به‌گفتهٔ بعضیها در این سال‌سعدبن‌ابی‌وقاص کوفه‌را شهر کرد. ابن‌بقیله مسلمانان را بمحل کوفه رهنمایی کرد و به‌سعد گفت: «ترا به‌سرزمینی‌رهبری کنم که پشه‌ندارد واز فلات پایین‌تر است.» و جایی راکه اکنون کوفه است به‌آنها نشان داد.

سخن از جنگ
مرج‌الروم

در این سال جنگ مرج‌الروم رخ داد وماجرا چنان بود که ابوعبیده با خالد ابن‌ولید ازدمشق آهنگ‌حمص کرد وباکسانی که ازپی‌موك به‌آنها پیوسته‌بودند برفتند همگی در مقابل ذوالکلاع اردوزدند وخبر به هرقل رسید وتدوذرای بطریق را بفرستاد که در سبزه‌زار (مرج) دمشق در غرب شهراردوزد وابوعبیده به مرج‌الروم و جمع آنجا پرداخت و چنان بود که زمستان به مسلمانان ناخنه بود و بسیار کس زخمی بود و چون ابوعبیده درمرج الروم اردوزد همان روز شنس رومی باسپاهی

همانند سپاه تودرا به کمك وی وحفاظت مردم حمص رسید و جداگانه اردوزد و چون شب درآمد اردوگاه تودرا که خالد مقابل آن بودخالی شد، اردوگاه ابوعبیده در مقابل شنس بود . خالد خبر یافت که تودرا سوی دمشق میرود و رای وی و ابوعبیده چنان شد که خالد اورا تعقیب کند ، همان شب خالد باگروهی سوار به دنبال تودرا رفت و چون یزیدبن ابی‌سفیان ازکار خالد خبر یافت به مقابله تودرا شتافت وجنگ درگیرشد ووقتی خالد رسید که جنگ بود و از پشت سربه رومیان حمله برد واز پیش روو پشت سر کشته همی‌شدند تاهمه از پای درآمدند ومسعودی از ایشان جان بدر بردند، ومسلمانان از مرکب ولوازم و خانه هرچه می‌خواستند گرفتند که یزیدبن ابی‌سفیان آن را برباران خود ویاران خالد تقسیم کرد، آنگاه یزید سوی دمشق رفت وخالد سوی ابوعبیده بازگشت. خالد که تودرا راکشته بودشعری بدین مضمون گفت:

«ما تودرا وشودرا را بکشتیم»

« وپیش از اونیز حیدر رابکشتیم»

«واکیدر را»

ازآن پس که خالد به تعقیب تودرا رفت ابوعبیده بهشنس حمله بردودرمرج الروم جنگ کردند وبسیارکس از رومیان کشته شد وابوعبیده شنس رابکشت ومرج ازکشتگان رومی پرشد وزمین ازآن بوگرفت وبسیارکس فراری شدند که جان بدر نبردند وتعقیب کنانشان تا حمص برفتند.

سخن از فتح حمص

سیف درکتابی که درباره ابی‌عثمان داردگوید: وقتی هرقل ازکشتار مردم مرج خبر یافت، امیرحمص را فرمان داد که حرکت کند وسوی حمص رود وگفت:

« شنیده‌ام که غذای عربان گوشت شتر است و نوشیدنیشان شیر شتر ، اکنون زمستان است، فقط در روزهای سرد باآنها بجنگید که تا تابستان یکی از جماعتی که بیشتر غذا ونوشیدنیشان چنین است زنده نخواهد ماند. »آنگاه از اردوگاه خویش سوی رها رفت وعامل وی حمص را بگرفت. آنگاه ابوعبیده‌بیامد ومقابل حمص اردو زد وخالد از پس وی به‌آهنگ‌حمص‌آمد.

وچنان بود که رومیان در روزهای‌سرد،صبح وشب‌به مسلمانان حمله‌می‌بردند ومسلمانان از سرمای سخت و رومیان از طول محاصره به زحمت بودند ، اما مسلمانان پایمردی‌کردند وهمچنان بماندند وخدا تحملشان داد وفیروزی به تاخیر افتاد تا زمستان برفت و رومیان حصاری بودند به این امید که زمستان مسلمانان را را نابودکند.

ابی‌الزهرای قشیری‌گوید: مردم حمص به‌همدیگر می‌گفتند: «درحصاربمانید که اینان پا برهنه‌اند وچون سرما بدانها رسید با این خوردنی ونوشیدنی که دارند پاهایشان‌ببرد.»

گوید: وچنان بود که‌وقتی رومیان از جنگ باز می‌رفتند با وجود خوردنی ونوشیدنی که داشتند پای بعضی‌شان در پاپوشها می‌افتاد ومسلمانان که پاپوش‌مبك داشتند یك انگشتشان‌آسیب ندیده بود.

همینکه زمستان برفت یکی ازپیران قوم با ایشان‌سخن‌کرد وگفت که: «با مسلمانان صلح کنید.»

گفتند: «چرا صلح کنیم که شاه در قدرت و قوت خویش بجاست ومیان ما ومسلمانان حادثه‌ای رخ نداده‌»وپیرآنها را رها کرد.

پس ازآن یکی دیگر ازآنها سخن‌کرد وگفت: «زمستان برفت وامیدنماند. در انتظار چیستید؟»

گفتند: «انتظار می‌بریم بیماری برسام بیابد که در زمستان نیست وتابستان

می‌آید.»

گفت: «ایشان مردمی پر تحملند. اگر با آنها پیمانی داشته باشید بهتر از آنست که شما را بجنگ بگیرند. رای مرا به دلخواه بپذیرید پیش از آنکه به ضرورت تسلیم شوید.»

گفتند: «پیری خرف است و از جنگ بی‌خبر.»

بعضی پیران خسان و بطقین گفته‌اند: «خدا صبوری مسلمانان را در ایام حمص پاداش داد و مردم حمص را دچار زلزله کرد و چنان بود که مسلمانان به آنها حمله کردند و تکبیر گفتند که رومیان در شهر دچار زلزله شدند و دیوارها فروریخت و هراسان پیش سران و صاحبنظران خویش رفتند که از پیش رای به صلح داشته بودند اما آنها پاسخ ندادند و قوم را تحقیر کردند. آنگاه مسلمانان تکبیر دیگر گفتند و خانه‌های بسیار در شهر فروریخت و باز قوم هراسان پیش سران و صاحبنظران خویش رفتند و گفتند: «مگر عذاب خدا را نمی‌بینید.»

گفتند: «شما باید تقاضای صلح کنید.»

قوم از بالای حصار ندا دادند: صلح! صلح!

مسلمانان از ماجرا خبر نداشتند و پذیرفتند و بویژه تیمه‌خانه‌هاشان صلح کردند بشرط آنکه املاک و بناهای رومیان را رها کنند و در آنجا منزل نگیرند و به خودشان واگذارند، بعضی‌شان به ترتیب صلح دمشق صلح کردند که یکدینار بدهند و غله‌ای از حاصل هرجریب بطور دایم، درگشایش و سختی. بعضی دیگر به اندازه توان صلح کردند که اگر حاصل بیشتر شد بیشتر دهند و اگر کمتر شد بکاهند.

صلح دمشق و اردن چنین بود که بعضی تعهد چیزی کرده بودند چه در گشایش باشد و چه در سختی و بعضی به اندازهٔ توان صلح کرده بودند، اداره املاکی را که شاهان قوم واگذاشته بودند به خود آنها سپردند.

ابوعبیده، سمط بن اسود را با بنی معاویه و اشعث بن شماس را با مردم سکون و

ابن‌عابس ومقداد را با مردم بلی‌وبلال وخالد وصباح‌بن‌شبیر و ذهیل بن‌عطیه و ذوالشمستان را با سپاه بفرستاد که در مرکز ولایت مقیم‌شدند و او خود در اردوگاه بماند و خبر فتح را برای عمر نوشت و خمس ها را همراه عبدالله‌بن مسعود فرستاد.

و چون ابن‌مسعود را فرستاد خبر آمد که هرقل از آب گذشته و سوی جزیره رفته ودر رها مقیم شده که گاهی نهان می‌شود وگاهی نمودار. وقتی ابن‌مسعود پیش عمر رسید او را پس فرستاد، پس از آن وی را سوی کوفه به نزد سعد فرستاد. آنگاه به ابوعبیده نوشت در شهر خویش بمان ومردم نیرومند ودلیر از عربان شام را بخوان. من نیز انشاءالله از فرستادن کسانی که کمك تو باشند باز نمی‌مانم.

سخن از قنسرین

ابن‌عثمان گوید: از پس فتح حمص ابوعبیده خالد بن‌ولید را سوی قنسرین فرستاد وچون به حاضر رسید، رومیان بسالاری میناس که پس از هرقل سر رومیان وبزرگ ایشان بود سوی او تاختند و در حاضر تلاقی شد ومیناس کشته شد واز همراهان وی چندان کشته شد که نظیر آن دیده نشده بود ورومیان به‌پای کشته‌وی جانفشانی کردند و کس از آنها نماند ومردم حاضر نیز کس سوی خالد فرستادند که عربانند و آنها را به اجبار به‌جنگ کشانیده‌اند وسر جنگ‌وی نداشته‌اند وخالد از آنها پذیرفت وآنها را واگذاشت.

و چون عمر از ماجرا خبر یافت گفت: «خالد خسودش را سالار کرد خدا ابوبکر را بیامرزاد که مردان را بهتر از من می‌شناخت.» زیرا وقتی به خلافت رسیده بود خالد و مثنی را عزل کرده بود گفت: وعزلشان به سبب تخلف نبود ولی مردم آنها را بزرگ می‌شمردند وبیم داشتم به

آنها تکیه کنند .» و چون خالد در قنسرین چنان کرد ، نظر عمر درباره او تغییر کرد .

آنگاه خالد برفت تا بدرقنسرین فرودآمد و مردم شهر حصاری شدند ، خالدگفت: «اگر در ابر باشید خدا ما را سوی شما برآرد ، یا شما را سوی ما فرود آرد .»

گوید: «مردم قنسرین در کار خویش نگریستند وسرگذشت اهل حمص را به یادآوردند وبا خالد به ترتیب صلح حمص صلح کردند اما نپذیرفت مگر آنکه شهر را ویران کند و آن را ویران کرد وچون حمص و قنسرین گشوده شد هرقل واپس رفت.

سبب واپس رفتن وی آن بود که وقتی خالد مبتاس را بکشت ورومیان به‌پای کشته وی جان باختند وبامردم حاضر پیمان کرد وقنسرین را رها کرد عمرو بن مالك از کوفه از راه قرقیسیا بیامد وولید بن عقبه از دیار بنی‌تغلب با تغلبیان و عربان جزیره آمد وشهرهای جزیره را از توجه به هرقل منصرف گردند، مردم جزیره در حران ورقه و نصیبین و امثال آن بمرومیان نپیوسته بودند که با کردند ولی ولید را در جزیره بجا گذاشتند که از پشت سر در امان باشند وخالد وعیاض از حدود شام و عمرو عبدالله از حدود جزیره بسرزمین روم، تاختند و بازگشتند، پیش از آن به‌سرزمین روم نتاخته بودند و این نخستین تاخت وتازی بود که بدوران اسلام در خاك روم رخ داد وبه سال شانزدهم بود وچون خالد سوی قنسرین آمد وآنجا منزلگاه کرد امارت یافت وچون معزول شدگفت: «عمر مرا به امارت شام گماشت وچون کار شام رونق گرفت معزولم کرد.»

ابوجعفر طبری گوید: آنگاه هرقل سوی قسطنطنیه رفت. در وقت رفتن وی رها کردن ولایت شام خلاف است. ابن اسحاق گوید بسال پانزدهم بود وسیف گوید بسال شانزدهم بود.

سخن از رفتن
هرقل سوی قسطنطنیه

ابوالزهرای قشیری گوید: وقتی هرقل از رها برفت وخواست مردم آنجا را همراه ببرد، گفتند: «این‌جا باشیم بهتریم تا همراه تو باشیم.» واز همراهی وی‌دریغ کردند واز او و از مسلمانان کناره گرفتند ونخستین کس از مسلمانان که آنجا رسید زیادبن‌حنظله بود که صحابی بود وبا عمروبن‌مالك در امارت شریك بود وهم‌پیمان بنی‌عبد قصی بود.

و چنان بود که پیش از آن هرقل تا شمشاط عقب نرفته بود و چون عربان به رها آمدند آماده باش داد وزاه قسطنطنیه گرفت و یکی از رومیان که به دست مسلمانان اسیر بود وجسته بود پیش وی آمد که گفت: «مرا از این قوم خبر بده».

گفت: «با تو چنان سخن کنم که گویی آنها را می‌نگری به روز سوارانند و به شب راهبان، در قلمروخویش چیزی نگیرند جز به بها ودرنیایند جز باسلام‌وهرکه با آنها بجنگد چندان در مقابل وی بمانند که ازمیانش بردارند.»

هرقل گفت: «اگر راست گفته باشی این‌جا را که اکنون زیر پای من است به تصرف‌خواهند آورد.»

عباده گوید: هرقل هروقت به زیارت بیت‌المقدس می‌آمد وسوریه را ترك می‌کرد سوی روم بازمی‌گشت، می‌گریست ومی‌گفت: «درود برتوای‌سوریه،درود کسی که ازتوسیر نشده وباز خواهد آمد.»

وچون مسلمانان سوی حمص آمدند از آب‌گذشت ورها را منزلگاه کرد و آنجا بود تا مردم کوفه بیامدند وقلسرین سقوط کرد ومیناس کشته شد وهرقل سوی شمشاط واپس رفت وچون از آن جا به‌آهنگ روم درآمد برتپه‌ای‌بالا رفت وسوی سوریه نگریست وگفت: «درود برتوای سوریه! درود وداع آخرین که پس از این

رومی سوی تو نیاید مگر با ترس، تا وقتی که مولود شوم تولد یابد وای کاش تولد نیابد که کار وی برای رومیان شیرین است اما سرانجام تلخ دارد.»

عمرو بن میمون گوید: وقتی هرقل از شـــاط درآمد و وارد روم شـد سوی سوریه نگریست و گفت: «پیش از این درود مسافر بتو می‌گفتم اما اینك درود برتو ای سوریه، درود جدایی، که هرگز رومی سوی تو نیاید جز با ترس، تا مولود شوم تولد یابد و ایکاش تولد نیابد.» این بگفت و برفت تا به قسطنطنیه رسید و مردم قلعه های میان اسکندریه و طرسوس را با خود ببرد تا مسلمانان مابین انطاکیه و دیار روم درآبادی عبور نکنند و قلعه‌ها را خالی کرد که مسلمانان کسی را آنجا نمی‌یافتند و بسا می‌شد که رومیان نزدیك آن کمین داشتند و پس‌ماندگان سپاه را غافلگیر می کردند بدین جهت مسلمانان محتاط بودند.

سخن از فتح قیساریه و محاصره غزه

عباده گوید: وقتی ابوعبیده و خالد از فحل سوی حمص رفتند عمرو و شرحبیل به نزد بیسان فرود آمدند و آنجا را تصرف کردند و مردم اردن با آنها به صلح آمدند و سپاه روم در اجنادین و بیسان و غزه فراهم آمد، پراکندگی آنها را به عمر نوشتند و او به یزید بن ابوسفیان نوشت که پشت مسلمانان را با فرستادن کسان گرم کند و معاویه را سوی قیساریه فرستاد و به عمرو نوشت که با ارطبون مقابله کند و به علقمه نوشت که با لبقار تلاقی کند.

نامه عمر به معاویه چنین بود:

«اما بعد: من ترا به قیساریه گماشتم، سوی آنجا رو و از خدا بر رومیان نصرت بخواه و پیوسته بگوی لاحول ولاقوة الا بالله، الله ربنا و ثقتنا و رجاؤنا، و مولانا، نعم المولی و نعم النصیر.»

عمرووعلقمه سوی مأموریت خویش رفتند ومعاویه با سپاه برفت تا مقابل سپاه قیساریه فرودآمد، که سالارشان ابنی‌بسود واو را هزیمت کرد که در قیساریه حصاری شد، آنگاه مردم قیساریه هجوم به معاویه راآغاز کردند ولی هربار مجوم می‌بردند، هزیمتشان می کرد وسوی قلعه پس می‌راند.

آنگاه برای آخرین بار حمله آوردند و از قلعه های خویش بیرون شدند و سخت بجنگیدند که در اثنای معرکه هشتادهزار کس ازآنها کشته شد ودر اثنای هزیمت به صدهزار رسید. معاویه خبر فتح راهمراه دوکس ازبنی‌ضبیب‌بفرستاد، سپس از ضعف آنها بیمناك شد وعبدالله‌بن‌علقمه فراسی وزهیربن‌جلاب خثعمی را را فرستاد وگفت بدنبال آن دوتن بروند وازآنها پیشی گیرند. فرستادگان‌بعدی‌برفتند وبه‌آن دوتن رسیدند که خفته بودند وازآنهاگذشتند.

علقمه‌بن‌محرز برقت وقیقار را در غزه‌محاصره کرد وبا وی مکاتبه‌آغاز کرد اما سودمندنیفتاد. آنگاه‌خوداوسوی‌قیقار رفت‌به‌صورتی که‌گویی فرستاده‌علقمه‌بود قیقار یکی راگفت که در راه وی بنشینند وچون بیامد خونش بریزد، علقمه این را حدس زد وگفت: «چند نفر همراه من هستند که در رای من‌شریکند بروم‌آنها را بیارم.» قیقار به‌آن مرد پیغام‌داد متعرض علقمه نشود واو از پیش قیقار برون شد و بازنگشت وچنان کرد که صروبا ارطبون کرده بود.

فرستاده معاویه خبر را به عمر رسانید واوشبانه مردم را فراهم‌آورد وخبر خوش را بگفت وحمد خدا کرد وگفت: «برای فتح قیساریه حمدخداگویید.»

و چنان بودکه معاویه پیش از فتح و پس ازآن اسیران را پیش خود نگاه میداشت ومی‌گفت: «هرچه‌میخائیل با اسیران ما کند، با اسیران روم چنان کنیم.» واورا ازبدرفتاری باامرای مسلمانان‌بازداشت، تا قیساریه‌گشوده شد.

سخن از فتح بیسان و جنگ اجنادین

وچون علقمه سوی غزه رفت ومعاویه سوی قیساریه رفت، عمروبن‌عاص به مقابله ارطبون رفت، شرحبیل‌بن‌حسنه برمقدمه وی بود ، ابوالاعور را در اردن جانشین خویش کرد ودوپهلوی سپاه را به عبدالله‌بن عمرو وجنادةبن تمیم مالکی سپرد وبرفت تا در مقابل اجنادین فرودآمد . رومیان در قلعه‌ها و خندقهای خویش بودند وسالارشان ارطبون بود که ازهمه‌رومیان عمیقتر ودلیرتر ومدبرتر بود وسپاهی بزرگ درزمله وسپاهی بزرگ در ایلیا نهاده بود .

عمرو خبر را برای عمرنوشت وچون نامه به عمررسید گفت: «ارطبون‌عرب را به مقابله ارطبون روم فرستاده‌ایم، بنگرید نتیجه‌چه می‌شود.»

وچنان بود که عمر وقتی سالاران شام را فرستاد برای هریك از سالاران‌سپاه کمك می‌فرستاد ، و چون نامه عمروآمد که سپاه روم پراکنده شده بسه یزیدبن ابی‌سفیان نوشت که معاویه را با سپاهش سوی قیساریه فرستند و بـه معاویه نوشت که سالاری جنـگ با مردم قیساریـه را بدو مـی‌دهد که آنها را از عمـرو مشغول دارد .

وچنان بود که عمرو،علقمةبن‌حکیم فراسی ومسروق‌بن‌فلان عکی را به‌جنگ مردم ایلیا فرستاد بود که با مردم انجا مـقابله کردنـد از عمرو مـشغولشان داشتند وهم اوابوایوب مالکی را سوی رمله فرستادکـه سالارآن تـذارق بود. و چون برای عمروپیوسته کمك می‌رسید محمدبن‌عمـرورا به‌کمك علقمه ومسروق فرستاد وعمارةبن‌عمروبن‌امیه ضمری را به‌کمك ابی‌ایوب فرستاد.

عمرو درمقابل اجنادین بود امابرارطبون‌دست نمی‌یافت وازفرستادگان‌کاری ساخته نبود وخود اوابن‌کار را به‌عهده‌گرفت وبه صورت فرستاده پیش وی رفت و

آنچه را می‌خواست با وی بگفت وسخن وی را بشنید وقلعه های وی را بدید و آنچه را می‌خواست بدانست. ارطبون با خودگفت بخدا این عمرواست یاکسی است که عمرو به رای وی کار می کند وبرای مسلمانان بلبه‌ای بزرگتر از کشتن وی نیست. آنگاه نگهبانی را بخواست و قتل عمرو را با وی در میان نهاد و گفت: «برورودر فلان جا بمان وچون برتو گذشت اورا بکش.»

عمرواین را حدس زد وگفت: «سخن مرا شنیدی و سخن ترا شنیدم. آنچه گفتی درمن اثر کرد ومن یکی از ده نفرم که عمربن خطاب ما را با این ولایتدار فرستاده که با وی‌همکاری کنیم وناظر کارهای وی باشیم. من می‌روم وآنها را پیش تومی‌آورم اگر رای‌آنها نیز درباره گفتار توهمانند رای من باشد، رای مردم سپاه‌و سالار نیزچنین است واگر رای‌آنهاچون‌من نبودآنها را به امانگاهشان بازمی‌فرستی وبرسرکار خویش هستی.»

ارطبون‌گفت: «چنین باشد» ومردی را بخواست وبا وی سخن کرد وگفت: «پیش فلانی روواورا پیش من‌آر.» وآن مرد پیش ارطبون بازآمد آنگاه به عمرو گفت: «برویاران خودرا بیار.»

عمرو برفت و در نظرگرفت دیگر چنان‌کاری نکند و رومی بدانست کـه فریب‌خورده وگفت: «این مرد مرا فریب‌داد وی از همه‌مردم مدبرتراست.»

وچون این سخن به عمر رسیدگفت: «عمرو بر او چیره‌شد. آفرین برعمرو.»

آنگاه عمروکه از وضع ارطبون‌آگاه شده بود سوی وی حمله برد و تلاقی شدکه از این کار چاره نبود، در اجنادین مقابل شدند وجنگی سخت کردندکه‌چون جنگ یرموك بود وبسیارکس از دوطرف کشته‌شد وارطبون وسپاهش هزیمت‌شدند واوسوی ایلیا رفت وعمرودر اجنادین منزل‌گرفت.

و چون ارطبون به ایلیا رسید مسلمانان راه دادندکه واردآنجا شد وآنها را سوی اجنادین عقب‌راند وعلقمه ومسروق ومحمدبن‌عمرو وابوایوب در اجنادین به

عمرو پیوستند. ارطبون به عمرو نامه نوشت که تو دوست و همانند منی. تو در قوم خویش چنانی که من در قوم خودم. بخدا پس از اجنادین در فلسطین جایی را نخواهی گشود، بازگرد و مغرور مشو که تو نیز مانند کسانی که پیش از تو بوده‌اند هزیمت شوی.

عمرو یکی را که به رومی سخن می‌کرد پیش خواند و اورا سوی ارطبون فرستاد و دستور داد که به زبان رومی آشنایی نکند. گفت: و سخنان وی را بشنو که انشاءالله وقتی بازگشتی به من بگویی.» و به ارطبون نوشت که نامهٔ تو به من رسید تو در میان قوم خویش چنانی که من در قوم خودم، اگر چیزی کم و کاست داشتی فضیلت مرا نمیشناختی. تو می‌دانی که من فاتح این شهرم اما فلان و فلان و فلان، وزیران اورا نام برد، برتو تسلط یافته‌اند، نامه مرا بر آنها بخوان که در کار میان من و تو بنگرند.

فرستاده با دستور عمرو برفت و چون پیش ارطبون رسید نامه را در حضور کسان بدو داد که آن را دروغ نامید و آنها بخندیدند و شگفتی کردند و به ارطبون گفتند: «از کجا میدانی که وی فاتح این شهر نیست.»

گفت: «فاتح شهر مردی است که عمر نام دارد و سه حرف است.»

فرستاده پیش عمرو بازگشت و او بدانست که مقصود عمر است و نامه نوشت و از او کمک خواست.

نوشت: «من در مقابل شهری که بنام تو دلخیره شده بجنگی سخت دست زده‌ام ببین رای تو چیست؟»

و چون نامهٔ عمرو به عمر رسید بدانست که وی این سخن بیهوده نگفته و مردم را خبر کرد و با آنها روان شد تا به جابیه رسید. عمر چهار بار راه سفر شام گرفته بود. بار اول سوار اسب بود، بار دوم پرشتر بود، سفر سوم بسر ترسید که طاعون در کسار بود. سفر چهارم برخری سوار بود و وارد شام شد و کس در آنجا

گماشت وبازگشت.

وقتی می‌خواست سفر کند به سالاران سپاهها نوشت که به روز معین بایکه سواران درجابیه پیش وی آیند و کس را به کار خویش گمارند. وآنهاچنانکه گفته‌بود در جابیه بدیدار وی آمدند، نخستین کس که اورا بدید یزید بود پس‌ازآن ابوعبیده، پس از آن خالد بود که سوار اسبان بودند و دیبا و حریر پوشیده بودند، عمرفرود آمد وسنگ برگرفت وبآنها زدوگفت: «چه زود از رای خویش بگشته‌اید. شما که از دوسال پیش‌سپرشده‌اید مرا با این لباس استقبالی‌می‌کنید؟چه زود ازپرخوری خودتان راگم‌کرده‌اید. بخدا اگرسالار دویست کس بودید وچنین رفتارکرده‌بودید کسان دیگر را به جای شما می‌نهادم.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان، این قباست که پوشیده‌ایم وسلاح بتن داریم.»

گفت: «در این صورت بسیار خوب.»

آنگاه سوار شد ووارد جابیه شد، عمروشرحبیل در اجنادین بودند و از جای خود تکان نخوردند.

سخن‌از فتح
بیت‌المقدس

سالم‌بن‌عبدالله‌گوید: وقتی عمر رحمه‌الله به جابیه آمد یك مرد یهودی به اوگفت: «ای امیرمومنان سوی دیار خویش بار نگسرد تا خدا ایلیا را برای تو بگشاید.»

درآن اثناکه عمر در جابیه بود یك دسته سوار را دید که می‌آمدندوهمینکه نزدیك اورسیدند شمشیرها را از نیام درآوردند.

عمر گفت: «این گروه امان می‌خواهند.»

وچون‌پیش‌آمدند معلوم‌شد از مردم ایلیا هستند ویا عمرصلح کردند که جزیه

بدهند وشهر را برارگشودند. وچون شهر گشوده شد یهودی را پیش خواند که بدو گفته بودند دانشی به نزد اوهست.

گوید: عمر از یهودی درباره دجال پرسید که در این باره بسیار پرس وجو می کرد.

یهودی گفت: وای امیرمومنان در بارهٔ اوچه می پرسی که بخدا شما عـربان در فاصله ده وچند ذراع ازدروازه لد اورا می کشید.»

سالم گوید: وقتی عمروارد شام شد یکی ازیهودان دمشق وی را بدید که گفت: «سلام برتوای فاروق که فاتح ایلیایی، بخدا از اینجا نروی تا خدا ایلیا را برای تو بگشاید.»

وچنان بود که مردم ایلیا عمرورا به زحمت انداخته بودند واز وی به زحمت بودند وگشودن آن نتوانسته بود، رمله را نیز نگشوده بود.

گویند: درآن اثناکه عـمر در جامه اردو زده بود، کسان دست به سلاح بردند.

عمر گفت: «چه شده؟»

گفتند: «مگر سواران وشمشیرها را نمی بینی؟»

و چون نیك نگریست گروهی سوار دید که شمشیرها را تکان می دادند و گفت: «اینان امان می خواهند، بیم مکنید و امانشان بدهید.

به آنها امان دادند ومعلوم شد مردم ایلیا بودند که مطیع وی شدند و نامه‌ای دربارهٔ ایلیا واطراف ورمله واطراف آن گرفتند ومردم فلسطین دوگروه شدند: گروهی با مردم ایلیا بودند وگروه دیگر با مردم رمله بودند که جمله ده ولایت بود وفلسطین به اندازهٔ همهٔ شام بود وآن یهودی شاهد صلح شد.

آنگاه عمر از یهودی دربارهٔ دجال پرسید.

گفت: «وی از فرزندان بنیامین است، بخدا شما عربان در فاصله ده وچند

زراع از دروازه لد اورا می‌کشید.»

عباده گوید: مردم فلسطین درباره ایلیا ورمله صلح کردند وچون عمر به‌جابیه آمد ارطبون وتذارق سوی مصر رفتند وپس ازآن در یکی از جنگهای تابستانی کشته شدند.

گوید: سبب رفتن عمر به شام آن بود که ابوعبیده بیت‌المقدس را محاصره کرده بود ومردم آنجا از اوخواستند که با شرایط شهرهای شام باآنها صلح کند و پیمان صلح به وسیله عمربن‌خطاب بسته شود، ابوعبیده قضیه را برای عمرنوشت که از مدینه حرکت کرد.

عدی‌بن‌سهل گوید: وقتی سپاه شام از عمر دربارهٔ فلسطین کمك خواست‌علی را جانشین خودکرد وبه کمك آنها برون شد.

علی گفت: «چرا خودت می‌روی که سوی دشمنی سرسخت می‌روی.»

گفت: «می‌خواهم با جهاد و دشمن مرگ عباس را پس اندازم که اگر عباس را از دست بدهید شوربدور شما جمع شود چنانکه سرطناب جمع‌می‌شود.»

عباده گوید: عمر در جابیه با مردم ایلیا صلح کرد و برای آنها نامه صلح نوشت، بجز مردم ایلیا برای هرولایت نامه‌ای جداگانه نوشت به این مضمون:

«این نامه امانی است که عمر امیرمومنان‌به مردم ایلیا می‌دهد، «خودشان واموالشان وکلیساهایشان وصلیبهایشان، سالم‌وبیمارشان ودیگر «مردمشان را امان‌می‌دهد که کلیساهایشان مسکون‌نشود وویران نشود واز «آن نکاهند وحدودآن راکم نکنند، از صلیب واموالشان نیز، و درکار «دینشان مزاحمت نبینند، وکسی‌شان زیان‌نبیند وکسی از یهودان درایلیا «باآنها مقیم نشود.

«مردم ایلیا باید جزیه دهند چنانکه مردم شهرها می‌دهند و باید «رومیان ودزدان را از آنجا بیرون کنند، کسانی که بروند جان ومالشان در

«امان است تا به امانگاهشان برسند و هر که بماند امان است و او نیز باید «چون مردم ایلیا جزیه بدهد و کسانی از مردم ایلیا که بخواهند با اموال خود «همراه رومیان بروند و کلیساها و صلیبها را رها کنند جان و کلیساها و «صلیبهایشان در امان است، تا به امانگاهشان برسند. زمینداران که پیش «از کشته شدن فلان در آنجا بوده‌اند، هر کس از آنها که بخواهد، بماند و «باید چون مردم ایلیا جزیه دهد و هر که خواهد با رومیان برود و هر که «خواهد سوی زمین خود باز گردد و از آنها چیزی نگیرند تا وقت درو برسد. تا «وقتی که جزیه مقرر را بدهند پیمان خدا و تعهد پیمبر خدا و تعهد خلیفگان «و تعهد مومنان، ضامن این مکتوب است. خالد بن ولید و عمرو بن عاص و «عبدالرحمان بن عوف و معاویه بن ابی سفیان شاهد شدند و به سال پانزدهم «نوشته و آماده شد.

از نامه‌های دیگر، نامهٔ لدچنین بود:

بسم الله الرحمن الرحیم. این امانیست که بندهٔ خدا عمر، امیر مومنان، «به مردم لد می‌دهد و کسانی از مردم فلسطین که به آنها پیوسته‌اند. امانشان «می‌دهد بر جانهاشان و اموالشان و کلیساهاشان و صلیبهاشان، بیمارشان و «سالمشان و دیگر مردمشان که کلیساهایشان مسکون نشود و ویران نشود و «از آن نکاهند و حدود و مردم آن را کم نکنند، و از صلیبها و اموالشان نیز، و در «کار دینشان مزاحمت نبینند.

«مردم لد و کسانی از مردم فلسطین که با آنها پیوسته باشند باید جزیه «بدهند چنانکه مردم دیگر شهرهای شام می‌دهند و اگر بروند، ترتیب همان «است... تا آخر نامه.

آنگاه عمر کس سوی آنها فرستاد: فلسطین را میان دو کس تقسیم کرد، علقمة «ابن حکیم را سالار یک نیمه کرد و او را در رمله مقر داد و علقمة بن مجزز را سالار نیمه

دیگر کرد واورا در ایلیا مقر داد وهر کدام با سپاهی که همراه داشتند در کنار وعمل خویش جای گرفتند.

سالم گوید: عمر علقمة‌بن‌مجزز را به کار ایلیا گماشت و علقمة بن‌حکیم را به کار رمله وسپاه عمرو گماشت وعمرو وشرحبیل را در جابیه به حضور خواندوچون به جابیه رسیدند عمر سوار شده بود، زانوی وی را بیوسیدند وعمر هریك از آنها را بپرگرفت.

عباده گوید: وقتی عمر نامهٔ امان مردم ایلیا را فرستاد وسپاه، آنجا مقیم‌شد از جابیه آهنگ بیت‌المقدس کرد واسب خویش را لنگان دیدو از آن پیاده شد، یابویی بیاوردند که بر آن نشست اما عمر راسخت تکان داد که فرود آمد وبا عبای خویش به صورت آن زدو گفت: «خدا زشت کند آنکه این را به تو آموخت.» آنگاه چند روز اسب خود را استراحت داد وسم آن را علاج کرد وبر آن نشست وبرفت تا به بیت‌المقدس رسید.

ابی‌صفیه یکی از مشایخ بنی‌شیبان گوید: وقتی عمر به شام آمد یابویی برای وی آوردند که برنشست وچون براه افتاد اورا سخت تکان میداد که از آن فرود آمد وبه صورتش زد وگفت: «خدا به کسی که این خودنمایی را به تو آموخت چیزی نیاموزد.» پیش از آن بریابویی سوار نشده بود پس از آن نیز سوار نشد.

گوید: ایلیا وهمه سرزمین آن به دست عمر گشوده بجز اجنادین که به دست عمرو گشوده شد وقیساریه که به دست معاویه گشوده شد.

ابوحارثه گوید: ایلیا وسرزمین آن در ربیع‌الآخر سال شانزدهم به دست عمر گشوده شد.

ابی‌مریم وابسته سلامه گوید: در فتح ایلیا با عمر بودم وی از جابیه به ایلیا رفت ووارد مسجد شد، آنگاه سوی محراب داود رفت، ما با وی بودیم، سجده داود را قرائت کرد سجده کرد، ما نیز با وی سجده کردیم.

رجاءبن‌حیوه به نقل‌از کسی که حضور داشته گوید : وقتی‌عمر ازجابیه با ایلیا آمد ونزدیك درمسجد رسید، گفت: «کعب‌راپیش‌من آرید.» وچون بدر رسد گفت: «آماده‌ام، خدایا آماده‌ام. برای هرچه بیشتر دوست داری.» آنگاه‌سوی محراب داود علیه‌السلام رفت، واین هنگام شب بود، آنجا نماز کرد وچیزی نگذشت که صبح دمید ومؤذن راگفت تا اقامه‌گوید وبیامد وباکسان نماز کرد و سورهٔص را درنماز خواند وضمن آن‌سجده کرد، آنگاه‌برخاست ودر رکعت دوم قسمت اول‌سورهٔ‌بنی‌اسرائیل را خواند. پس ازآن رکوع کرد و نماز را به سوبردو گفت: «کعب‌راپیش من آرید.»

و چون‌کعب را بیاوردند بدوگفت : «به نظر تو نمازگاه راکجا قرار دهیم ؟»

گفت: «پای صخره»

گفت: «ای‌کعب! بخدا، روش یهودی پیش گرفتی، دیدمت‌که مردوپاپوش از پای درآوردی.»

گفت: «می‌خواستم با پابهم زمین را لمس کنم.»

گفت: «دیدمت، ما بالای مسجد را قبله‌گاه می‌کنیم‌که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم قبله مسجدهای مارا چنین کرده است. این سخن را واگذار که درباره صخره امری نداریم، اما در باره کعبهٔ امر داریم» و بالای مسجد را قبله‌گاه کرد.

آنگاه‌از نمازگاه خویش به خاکدانی رفت‌که رومیان‌به روزگار بنی‌اسرائیل بیت‌المقدس را زیرخاك کرده بودند وچون به بازپستشان‌افتاد قسمتی ازآن را از خاك برآوردند وقسمتی را همچنان رها کردند، گفت: «ای مردم چنین کنید که من می‌کنم.» این بگفت وزانو زد ویکی‌ازشکافهای‌قبای خودرا ازخاك پر کرد. دراین وقت ازپشت سرتکبیر شنید و چنان بود که بی‌ترتیبی را خوش‌نداشت گفت: «این

چیست؟ »

گفتند، «کعب تکبیر گفت ومردم به تبعیت او تکبیر گفتند. »

گفت: «اورا بیارید. »

کعب گفت: «ای امیرمومنان، یکی از پیمبران، پانصد سال، پیش کاری را که امروز کردی پیش‌بینی کرده است.»

گفت: «چطور؟ »

گفت: «رومیان به‌بنی‌اسرائیل هجوم آوردند وبر آنها غلبه‌یافتندو بیت‌المقدس را زیر خاك کردند وبار دیگر که غلبه یافتند، بدان نپرداختند تا وقتی که پارسیان بر آنها هجوم آوردند وبربنی‌اسرائیل تسلط یافتند، آنگاه رومیان تا بروزگار تو بر آنها غلبه داشتند وخدا پیمبری را سوی این خاکدان فرستاد که گفت: «اوری‌شلم‌بشارت که فاروق‌ترا از آنچه در توهست پاکیزه می‌کند.» پیمبری نیز به قسطنطنیه فرستاد که برتبه‌آن ایستادوگفت: «ای قسطنطنیه ، مردم ترا خانهٔ من چه کردند ، آن را ویران کردند وترا همانند عرش من شمردند و تاویل آوردند. مقدر کردم که روزی بدست بنی‌قادرسپاه ودان ویرانت که کس سویت نیاید وکس در سایه‌ات ننشیند و شب نیاید مگر چیزی از آن به جای‌نماند.»

ربیعه شامی روایتی چون این دارد با این اضافه که فاروق با سپاه مطیع من سویت آید وانتقام‌مردمت‌را ازرومیان بگیرد، ودر بارهٔ قسطنطنیه گفت: «ویرانت کنم که کس سویت‌نیاید وبر کسی سایه‌نکنی.»

انس‌بن‌مالك‌گوید: یا عمر در ایلیا بودم، یك روز که آنجا کمان را خدا می‌داد راهب ایلیا بیامد، نمی‌دانست که شراب حرام است وگفت: «می‌خواهی نوشیدنی‌ای برای تو بیارم که در کتابهای ما آمده که وقتی شراب حرام شود، همچنان حلال است؟ »

گفت بیارد وپرسید این از چیست؟

گفت: «جوشیده فشردهٔ انگور است که دوثلث آن برفته»

عمر انگشت در آن فروبرد و گفت: «اینکه روغن مالیدنی است، یعنی آنرا به قطران تشبیه کرد واز آن بخورد وبه‌سالاران سپاه شام گفت و بولایات نوشت که نوشیدنی‌ای برای‌من آورده‌اند که‌ازفشردهٔ انگوریخته‌اند تادوثلث آن‌برفته‌و یك ثلث بمانده. شما نیز بپزید و روزی مسلمانان کنید.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عمر به جابیه آمد ازطبون‌به مصررفت‌و آنها که به‌صلح گردن ننهاده بودند به وی پیوستند وچون با مردم مصر صلح شد وروميان مغلوب شدند به دریا رفت ومدتها ببود وسالار جنگهای تابستانی روم بود و با سالار جنگ تابستانی مسلمانان تلاقی کرد وبا مردی از قبیله قیس به نام ضریس دراویخت‌ودست او را قطع کرد وقیسی اورا بکشت.

سخن از تعیین مقرری و ترتیب دیوان

در این سال عمر برای مسلمانان مقرری معین کرد ودیوانها ترتیب داد و مقرری را به ترتیب سابقه معین کرد؛ صفوان‌بن‌امیه و حارث‌بن‌هشام و سهیل و کسانی را که در فتح مکه مسلمان شده بودند مقرری از مسلمانان پیشین کمتر داد که ازگرفتن آن خود داری کردند وگفتند: «قبول نداریم که کسی از ماگرامیتر باشد.»

عمر گفت: «مقرری به ترتیب سابقه در اسلام می‌دهم، نه اعتبار»

گفتند: «چنین باشد.» و گرفتند.

آنگاه حارث وسهیل باکسان خویش سوی شام رفتند و جهاد کردند تا در یکی از حمله‌ها به سرزمین دشمن کشته شدند وبه قولی از طاعون عمواس‌مردند.

وچون عمر خواست دیوان را مرتب کند علی وعبدالرحمان‌بن‌عوف گفتند:

داز خویشتن آغاز کن».

گفت: «نه، از عموی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آغاز می کنم، آنگاه هر که با و نزدیکتر است.»

برای عباس مقرری معین کرد و از او آغاز کرد. آنگاه برای جنگاوران بدر پنجهزار پنجهزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از بدر تا حدیبیه چهار هزار چهار هزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از حدیبیه تا وقتی که ابوبکر از مرتد شدگان دست بداشت، سه هزار سه هزار مقرر کرد. آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند یادر ایام ابوبکر جنگیده بودند و جنگاوران پیش از قادسیه همگان سه هزار سه هزار گرفتند. پس برای جنگاوران قادسیه و جنگاوران شام دوهزار دوهزار مقرر کرد و برای آنها که سخت کوشیده بودند دوهزار و پانصد دوهزار و پانصد مقرر کرد.

بدو گفتند: «چه شود اگر جنگاوران قادسیه را به جنگاوران پیشین ملحق کنی.»

گفت: «آنها را به مرحله‌ای که نیافته‌اند ملحق نمی کنم.»

گفتند: «چرا، آنها را که دیارشان دور بود با کسانی که دیارشان نزدیک بوده و از خانه خود دفاع کرده‌اند برابر گرفته‌ای؟»

گفت: «کسانی که دیارشان نزدیک بوده حق بیشتر دارند که در معرض خطر و رحمت دشمن بوده‌اند. چرا مهاجران که سابقه دارانشان را با انصار برابر گرفتیم چنین نگفتند، که انصار نیز در خانهٔ خود نصرت اسلام کرده‌اند و مهاجران از راه دور سوی آنها آمده‌اند.»

برای جنگاوران پس از قادسیه و یرموک هزار هزار مقرر کرد، برای طبقه دوم پانصد پانصد مقرر کرد و برای طبقه سوم سیصد سیصد مقرر کرد. مقرری همه افراد طبقه را از قوی و ضعیف و عرب و عجم برابر گرفت. طبقه چهارم دویست و پنجاه مقرر کرد و برای طبقه بعدی که مردم هجر و عبادیان بودند دویست مقرر کرد، چهارتن از

غیر بدریان یعنی حسن‌وحسین و ابوذر وسلمان را ببدریان پیوست، مقرری عباس بیست وپنجهزار وبقولی دوازده‌هزار بود، به زنان پیمبر ده هزار ده هزار مقرری داد مگر آنها که سابقه بردگی داشتند ، زنان‌پیمبر گفتند: «پیمبر نصیب ما را بیشتر از آنها نمی‌داد، ما را برابر کنید.» وچنان کرد. قصوری‌عایشه را دوهزار بیشتر کرد که پیمبر او را دوست می‌داشته بود اما نگرفت.

زنان جنگاوران بدر را جزوپانصد پانصدی‌ها آورد، زنان‌طبقه بعدرا تاحدپیه چهارصد چهارصد داد وزنان بعدی‌ها را تا جنگهای پیش از قادسیه‌سیصد سیصد داد، زنان جنگاوران قادسیه را دویست دویست داد وپس ازآن‌همه‌زنهای دیگر رابرابر گرفت. کودکان را یکی‌نواخت‌صدصد داد آنگاه شصت مسلمان‌را فراهم‌آورد وگفت به‌آنها خورانید ومقدارآن را حساب کردند که دوانبان شد وبرای هریك ازآنها و عیالش ماهانه دوانبان مقرر کرد .

عمر پیش از مرگ گفته بود: «می‌خواهم مقرری را چهارهزارچهار هزار کنم که مرد یك هزار را به نزدکسان خود نهد، یك‌هزار را توشه کند ، یك هزار را خرج سلاح کند و یك هزار را خرج رفاه کند . » امابیش ازآنکه چنین کند درگذشت .

ابی‌سلمه گوید: عمر مقرری را برای غنیمت‌گیران که خدا غنیمت را به‌آنها داده بود معین کرد که‌سپاه مداین‌بودند وبعد به کوفه راه یافتند واز مداین به کوفه و بصره‌ودمشق‌وحمص واردن وفلسطین ومصر انتقال‌یافتند.عمر گفت: «غنیمت‌ازمردم‌این شهرهاست وهرکه به‌آنها ملحق شود وکمکشان کند وازآن دیگران نیست ، که به وسیله‌آنها شهرها ودهکده‌ها مسکون شده و صلح باآنها انجام‌گرفته وجزیه به‌آنها پرداخت شده و مرزها به وسیله‌آنها بسته شده و دشمن به‌کمك‌آنها در هم شکسته است .»

آنگاه نوشت که مقرری سال پانزدهم هجرت را یك جا بدهند.

یکی گفت: «ای امیرمومنان، چه شود اگر برای حادثه محتمل ذخیره‌ای در بیت‌المالها بجای گذاری.»

گفت: این سخن را شیطان بدهان تو نهاده، خدا مرا ازشر آن مصون دارد که فتنه‌آیندگان خواهد شد، برای آنها چیزی راکه خدا و پیمبر وی فرمان داده‌اند ذخیره می‌کنم، یعنی اطاعت خدا و پیمبر راکه بهترین ذخیره ماست و به‌کمک آن به‌اینجا رسیده‌ایم که می‌بینی. اگر این مال بهای دین یکی از شما شود به‌هلاکت افتید.»

سعید گوید: وقتی خبر فتح نصیب مسلمانان کرد ورستم کشته شد وخبر فیروزیهای شام به عمر رسید مسلمانان را فراهم‌آورد وگفت: «برای خلیفه از این مال چه مقدار رواست.»

گفتند: «برای مصرف خاص او، قوت‌خودش وقوت عیالش نه کمتر ونه‌بیشتر وپوشش آنها وپوشش خودش برای زمستان وتابستان ودومرکب برای‌جهادوحوایج وسواری راه‌حج وعمره، وتقسیم برابر آنست که مردم کوفا را به اندازهٔ کوشش وهدرکارهای مردم را سامان دهد وبه هنگام سختی وبلیه امورشان را به‌عهده‌گیرد تا پس رود واز اهل‌غنیمت آغاز کند.»

ابن‌عمر گوید: وقتی خبر فتح قادسیه ودمشق به عمر رسید کسان را فراهم آورد وگفت: «من مردی بازرگان بودم که خدا عیال مرا به سبب بازرگانیم بی‌نیاز می‌داشت، شما مرا به‌کار خودتان مشغول داشته‌اید، به‌نظرشما از این‌مال چه‌مقدار بر من حلال است؟»

قوم بسیار سخن کردند وعلی خاموش بود.

عمر گفت: «ای علی، توچه می‌گویی.»

گفت: «چندان‌که ترا وعیال ترا به طور معمول کفایت کند، واز این مال جز آن حق نداری.»

قوم گفتند: «سخن، سخن پسر ابوطالب است.»

اسلم گوید: یکی پیش عمر ایستاد و گفت: «از این مال چه مقدار بر تو رواست؟»

گفت: «چندانکه برای من و عیالم به اندازهٔ معمول کفایت کند و حله زمستان و حله تابستان و مرکبی برای عمر که حج و عمره کند و مرکبی برای حوایج او و جهاد.»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر به خلافت رسید همان مقرری را که برای ابوبکر معین شده بود می‌گرفت، چنین بود تا سخت محتاج شد و جمعی از مهاجران و از جمله عثمان و علی و طلحه و زبیر فراهم آمدند، زبیر گفت: «چه شود اگر به عمر بگوییم که چیزی بر مقرری وی بیفزاییم.»

علی گفت: «چه خوش بود این کار را زودتر کرده بودیم، بیایید برویم.»

عثمان گفت: «عمر را می‌شناسید، بیایید، نظر وی را از راه دیگر کشف کنیم، پیش حفصه رویم و از او به‌پرسیم و گوییم مکنوم دارد.»

آنگاه پیش حفصه رفتند و گفتند از جانب گروه از عمر بپرسد و کسی را نام نبرد، مگر در صورتی که افزایش را بپذیرد. «این بگفتند و از پیش وی بیرون آمدند.

حفصه عمر را بدید و باوی سخن کرد که آثار خشم در چهره‌اش نمودار شد و گفت: «اینان کیانند.»

گفت: «تا رای تو را ندانم نخواهم گفت.»

گفت: «اگر می‌دانستم کیانند روسیاهشان می‌کردم تو که میان من و آنهایی، ترا بخدا بهترین لباسی که پیمبر در خانهٔ نوداشت چه بود؟»

گفت: «دو جامهٔ خطدار که در حضور واردان و بوقت سخن برای جماعت به تن می‌کرد.»

گفت: «غذایی که پیش تو می‌خورد چه بود؟ بگو؟»

گفت: «نان ما نان جو بود و وقتی گرم بود ته مانده ظرف روغن را روی آن

می‌ریختیم که چرب ونرم می‌شد واز آن می‌خورد و آن را خوشمزه می‌یافت.»

گفت: «به نزد توروی چه فرشی می‌نشست که از همه نرمتر بود؟»

گفت: «پارچهٔ خشنی داشتیم که در تابستان آن را تا می‌کردیم وزیر خودمان می‌انداختیم وبچون زمستان می‌شد نصف آن را پهن می‌کردیم و نصف آن را روی خودمان می‌کشیدیم.»

گفت: «ای حفصه، از جانب من به این کسان بگو که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم تمکن یافت وزواید را رها کرد وبه کفاف قناعت کرد، من نیز تمکن یافته‌ام و زواید را رها می‌کنم وبه کفاف قناعت می‌کنم، که مثال من و دوبارم مانند سه کس است که راهی را پیمودند اولی برفت وتوشه‌ای برگرفت و به منزل رسید. آنگاه دومی به دنبال وی رفت وراه خود را سپرد وبدورسید وسومی از دنبال او برفت، اگر براه آنها رود وبه توشهٔ آنها رضایت دهد به آنها ملحق شود وبا آنها باشد واگر براهی دیگر رود بآنها نرسد.»

ابن‌عباس گوید: وقتی قادسیه گشوده شد و مردم سواد صلح کردند ودمشق گشوده شد ومردم دمشق صلح کردند، عمر بکسان گفت: «فراهم آیید ودانستهٔ خویش را درباره غنایمی که خداوند بدجنگاوران قادسیه وجنگاوران شام داده‌است بگویید.» عمروعلی وعثمان همسخن شدند که از قرآن بگیرند گفتند: «دلیل گفتهٔ قرآن هرچه خدا از اموال این دهکده‌ها عاید پیمبر خویش کرده خاص خدا وپیمبر است،(یعنی مربوط به خدا وپیمبر است که خدا فرمان دهد وپیمبر تقسیم کند) وخویشاوندان پیمبر و یتیمان ومسکینان وبراهمانده[1] واین را به آیهٔ دنبال آن توضیح کردند که گوید: وخاص فقرای مهاجران که از دیارشان واموالشان بیرون شده‌اند[2] چهار خمس غنایم را برای مستحقان آن نهادند، خمس از آن طبقه اول ودوم وسوم شد وچهار خمس خاص

---

۱ ــ سورة الحشر آیهٔ ۷

۲ ــ همان سوره آیهٔ ۸

گیرندگان غنیمت بود و آیهٔ دیگر را شاهد این معنی گرفتند که گوید هرچه غنیمت گیرید خمس آن ازخداست[1] وخمسها را بدین‌ترتیب تقسیم کردند وعمروعلی براین همسخن شدند ومسلمانان بدان عمل کردند.

برای تقسیم از مهاجران آغاز کردند، پس از آن انصار بودند سپس تابعان که با آنها بوده بودند و کمکشان کرده بودند، آنگاه از حاصل جزیه برای کسانی که صلح کرده بودند یا به صلح دعوت شده بودند، مقرری معین کردند که به درستی داده می‌شد، جزیه خمس نداشت و حاصل آن از آن کسانی بود که حمایت زمیان می‌کردند وعهده دار انجام پیمان بودند و کسانی که اعانت آنها می‌کردند، مگر که اینان به دلخواه به کسانی که سهمی نداشتند از مازاد آن ببخشش کنند.

طبری گوید: به گفتهٔ سیف‌بن‌عمرودر این سال یعنی سال پانزدهم، جنگها بود اما به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این جنگها به سال شانزدهم بود وروایت وی را در این باب از پیش آورده‌ایم ونیز گفتهٔ واقدی را نقل کرده‌ایم.

اکنون خبر حوادثی راکه در فاصلهٔ جنگها بود تا انقضای سالی که چنانکه گفتیم دربارهٔ حوادث آن اختلاف بود یادمی کنیم.

سعیدگوید: وقتی عمر به سعد فرمان داد که سوی مداین رود، به اوگفت زنان ونانخوران را در عتیق واگذارد وگروهی سپاه نزد آنها بجای گذارد و سعد چنان کرد. وهم به اوگفت که این گروه راکه باعیال مسلمانان آنجا مانده‌اند درهمه غنیمتها شریك کند.

گوید: سعد از پس فتح، دوماه در قادسیه بماند وبا عمر دربارهٔ آنچه باید کرد نامه نوشت وزهره را سوی زبانه فرستاد. زبانه قسمتی از دشت بود که در روستا پیش رفته بود وکوفهٔ کنونی آنجاست وحیرهٔ سابق آنجا بود. تخیر جان آنجا اردو زده بود وچون از آمدن عربان خبر یافت برفت و بجای نماند و به یاران خود

۱ ــ سورهٔ الانفال آیه ۴۲

پیوست.

گوید: از جمله سخنانی که کودکان در اردوگاه به بازی می‌گفتند وزنان وقتی برساحل عتیق بودند به‌آنها یاد می‌دادند کلماتی‌بود که زنان در زرود وذی‌قار وآن نواحی به بازی می‌گفته بودند از آن روکه در ماه‌جمادی دستور رسیده بود که سوی قادسیه حرکت کنند واین از جمله اشعار عامیانه بود که برزبانها می‌رفت زیرا میان جمادی‌ورجب حادثه‌ای نبوده‌بود می‌گفتند :

«عجب است وبسیار عجب

«میان جمادی‌ورجب

«کار قضای مقرر است

«وآنکه در غبار وهمهمه دلیران

«بهلاکت رسیده

«از آن خبر می‌دهد.»

سخن از
جنگ‌برس

گوید : وقتی سعد از کار قادسیه فراغت یافت چند روز از ماه شوال مانده بود که زهرةبن‌حویه را بامقدمهٔ سپاه سوی زبانه فرستادآنگاه عبدالله‌بن‌معتم را به دنبال‌وی فرستاد، آنگاه شرحبیل بن‌سمط را به دنبال عبدالله فرستاد، آنگاه هاشم بن عتبه را به دنبال‌آنها فرستاد. هاشم را به نیابت خودگماشته بود وکار خالدبن‌عرطه را به اوسپرده بود وخالد را به دنباله روان سپاه‌گماشت ،آنگاه خود از دنبال‌آنسها رفت، همه مسلمانان سوار وسنگین بار بودند که خداوند همه سلاح و مرکب ومال اردوگاه پارسیان را به‌آنها داده بود.

زهره برفت تا درکوفه جای‌گرفت. کوفه به معنی ریگزار ودشت سرخگون

درهم آمیخته است، پس از آن عبدالله وشرحبیل آنجا فرود آمدند وزهره راه مدائن گرفت وچون به‌برس رسید با بصبهری وجمع همراهان وی تلاقی کرد که به جنگ وی آمدند وهزیمتشان کرد وبصبهری سوی بابل گریخت که باقیماندگان قادسیه و باقیماندهٔ سران پارسی نخیرجان ومهران رازی وهرمزان وامثالشان آنجا بودند. وقتی بصبهری آنجا رسید زخمدار بود واز آن زخم جان داد.

ابن‌رفیل گوید: زهره در جنگ برس زخمی به بصبهری زد که در رود افتاد و از آن پس که به بابل رسید از آن زخم بمرد. وچون بصبهری هزیمت شد بسطام دهقان برس بیامد وبا زهره پیمان کرد وبرای اوپلها بست وخبر فراهم آمدگان بابل را برای وی آورد.

جنگ بابل

گوید: وچون بسطام برای زهره خبر آورد که باقیماندگان قادسیه در بابل فراهم آمده‌اند وی بماند وخبر را برای سعد نوشت وچون سعد بنزد هاشم بن عتبه رسید که یاران وی در کوفه جای گرفته بودند از زهره خبر رسید که پارسیان در بابل بدور فیرزان اجتماع کرده‌اند وعبدالله را پیش فرستاد وشرحبیل وهاشم را از دنبال وی روانه کرد. آنگاه با سپاه روان شد وچون به‌برس رسید زهره را از پیش فرستاد وعبدالله وشرحبیل وهاشم را از دنبال وی روانه کرد وخود از دنبالشان حرکت کرد ودر بابل مقابل فیرزان فرود آمدند که همراهانش گفته بودند: «پیش از آنکه پراکنده شویم به اتفاق با آنها جنگ می‌کنیم».

در بابل جنگ انداختند و پارسیان را زودتر از آنکه عبایی در هم پیچیده شود، هزیمت کردند که هرکدام به راه خود رفتند و هدفی جز جدا شدن نداشتند.

هرمزان سوی اهواز رفت وبر آنجا ومهرگان قذق تسلط یافت. فیرزان نیز با وی برفت وچون به نهاوند رسید گنجهای خسرو را که آنجا بود بگرفت و ولایت

را به تصرف آورد. نخیرجان و مهران رازی که آهنگ دفاع از مدائن داشتند. از بهرمیر به آنسوی دجله گذشتند و پل را بریدند.

سعد چند روزی در بابل بود و خبر یافت که نخیرجان، شهریار را که یکی از دهقانان دربود با جمعی در کوثی نهاده و زهره را از پیش فرستاد آنگاه سپاهها را از دنبال وی روان کرد و زهره برفت و از آنپس که میان سورا و دیر، فیومان و فرخان را بکشت در کوثی مقابل شهریار فرود آمد.

ابن‌رنبل گوید: سعد از قادسیه زهره را پیش فرستاد که جنگهای مکرر داشت و با هر گروهی تلاقی کرد هزیمتشان کرد و تعقیب کرد و بهر که رسید خونش بریختند و چون زهره را از بابل پیش فرستاد زهره پس از آنکه از صراة عبور کرد بکیر بن عبدالله لیثی و کثیر بن شهاب سعدی را فرستاد که به باقیماندهٔ قوم حمله بودند که فیومان و فرخان یکی میشانی و دیگری اهوازی، جزو آنها بودند. نزدیک سورا بکیر، فرخان را کشت و کثیر فیومان را کشت، آنگاه زهره روان شد و از سورا گذشت و آنجا فرود آمد و هاشم نیز پیش وی آمد و سعد نیز آنجا رسید و زهره را پیش فرستاد که سوی بارسیانی رفت که مابین دیر و کوثی برای مقابله وی فراهم آمده بودند.

گوید: و چنان بود که نخیرجان و مهران، شهریار، دهقان در را برسپاهیان خویش گماشته بودند و سوی مدائن رفته بودند و شهریار میان دیر و کوثی اقامت گرفته بود و چون در اطراف کوثی میان سپاه شهریار با مقدمهٔ سپاه عربان تلاقی شد، شهریار پیش آمد و بانگ زد که یکی از سواران دلیر و نیرومند شما بیاید تا بمناکش افکنم.

زهره گفت: «می‌خواستم به مقابلهٔ تو آیم لما اکنون که سخنت را شنیدم غلامی را سوی تو می‌فرستم که اگر بجای مانی ان‌شاءالله تو را به گناه طغیان بکشد و اگر فرار کنی از غلامی گریخته باشی.»

گوید: اما با وی خدعه کرد و ابونباته نائل‌بن جعشم اعرجی را که از دلیران

بنی‌لهیم بود سوی او فرستاد اهردو نیزه داشتند وهردو تنومند بودند اما شهریار چون شتر بود وچون نائل را بدید نیزه بینداخت که با وی دست وگریبان شود. نائل نیز نیزهٔ خویش را بینداخت که با وی دست و گریبان شود شمشیر کشیدند و جنگ آغازیدند ودرهم آویختند وهردو از مرکب بیفتادند وشهریار بر نائل افتاد گوبی بنایی بود وباران خویش اورا فشرد وخنجر برگرفت وبه‌گشودن دکمه‌های زره اوپرداخت. نائل انگشت وی را با دهان بگرفت واستخوان آن را بشکست واوراسست کرد و برجست وبه زمینش انداخت وبرسینه‌اش نشست وخنجر برگرفت وزره از شکم وی پس زد وبشکم وپهلوی وی چندان ضربت زد که جان داد واسب ودو طوق و سلاح وی را برگرفت.

یاران شهریار هزیمت شدند وبهرسورفتند، زهره درکوثی بماند تاسعدبیامد ونائل را پیش وی برد که سعد بدوگفت: «ای نائل بن‌جعشم بروطوقها وقبای وی را بتن کن وبراسب وی بنشین.» واین همه راغنیمت وی کرد.

نائل برفت وجامهٔ شهریار را بتن کرد وباسلاح وی برمرکب اوبیامد. سعد گفت: «طوقهای وی را درآرمگر بوقت جنگ که آن را برگیر.» واونخستین کس از مسلمانان بود که در عراق طوق گرفت.

سعیدگوید: سعدچند روز درکوثی ببود وبه محلی که ابراهیم علیه‌السلام در آنجا نشسته بود رفت وپیش کسانی که مبشران ابراهیم بودند فرودآمد وبه‌خانه‌ای که ابراهیم درآنجا محبوس شده بود رفت وآنجارا بدید وبرپیغمبر خدا وبرابراهیم و پیمبران خدا علیهم‌السلام صلوات گفت وآیهٔ و تلک الایام نداولها بین‌الناس را بخواند.

سخن از واقعهٔ بهرسیر
که به‌گفتهٔ سیف در
ذی‌حجه سال پانزدهم بود

ابن‌رفیل گوید: آنگاه سعد زهره را سوی بهرسیر فرستاد، درساباط، شیرزاد به صلح و تعهد جزیه پیش وی آمد که او را پیش سعد فرستاد که باوی‌بامدوبدك کشان همراه داشت.

آنگاه هاشم بیامد وسعد از دنبال وی روان شد وچنان بود که‌زهره‌دراطراف سیاهچال ساباط بماند تا سعد به او رسید و این مقارن بازگشت مقرط بود که‌از دلیران خسرو بود که با وی الفت داشت و از همه دلیران سیاهچال وی را برگزیده بود. سپاه خسرو توران درآنجا بودند وهرروز قسم یاد می‌کردند که تا زنده‌ایم‌ملك پارسیان زوال نیابد.

وچون سعد در رسید مقرط به مسلمانان حمله برد وهاشم به مقابلهٔ وی رفت وخونش بریخت وشمشیر وی را متن نامید، سعد سر هاشم را بوسید و هاشم پای سعد را بوسید، آنگاه سعد هاشم را سوی بهرسیرفرستاد که نزدیك سیاهچال فرود آمد واین آیه را خواند که: «اولم‌تکونوا اقسمتم من‌قبل مالکم من‌زوال[1]»

یعنی: مگر شما نبودید که پیش از این قسم خوردید که زوال ندارید.

وچون پاسی از شب‌گذشت، هاشم روان شد وبیش مسلمانان که دربهرسیر بودند فرودآمد.

وچنان بود که وقتی سپاهی به بهرسیر می‌رسید مسلمانان به پا می‌ایستادند و تکبیر می‌گفتند وچنین بود تاآخرین کسانی که همراه سعد بودند در رسیدند سعد و مسلمانان دوماه در بهرسیر مقیم بودند وماه‌سوم از آنجا برفتند.

۱ــ سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۴۴

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی بر مکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف یعلی بن منیه بود، عامل یمامه و بحرین عثمان بن ابی العاص بود، عامل عمان حذیفة بن محصن بود، عامل ولایت شام ابوعبیدة بن جراح بود، عامل کوفه و سرزمین آن سعد بن ابی وقاص بود وقضای آن با ابوقرره بود، عامل بصره وسرزمین آن مغیرة بن شعبه بود .

آنگاه سال شانزدهم درآمد

ابوجعفر گوید: در این سال مسلمانان وارد شهر بهرسیر شدند ومدایس را گشودند وبزدگرد پسر شهریار از آنجا گریخت.

سخن از بقیهٔ اخبار ورود مسلمانان به شهر بهرسیر

مهلب گوید: وقتی سعد در بهرسیر اقامت گرفت، سپاهیان به مرسو فرستاد که مابین فرات که مردمش پیمان داشتند تا حدود دجله یکسان تاختند ویکصدهزار از کشاورزان را بگرفتند وبداشتند چون شمار کردند به هریك از مسلمانان یك کشاورز می‌رسید، زیرا همهٔ آنها که در بهرسیر منزل گرفته بودند سوار بودندوسعد به دور آنها خندق زد.

شیرزاد دهقان سابا طگفت: «اینان تبعهٔ پارسیانند و به جنگ شما نیامده‌اند، رهاشان کن تا رای شما دربارهٔ آنها روشن شود.» سعد نام آنها را بنوشت وهمه را به شیرزاد داد که به آنها گفت: «به دهات خودتان باز گردید.»

سعد به عمر نوشت پس از آنچه مابین قادسیه وبهرسیر رخ داد به بهرسیر

رسیدیم و کس به جنگ ما نیامد اما سپاهیان فرستادم و کشاورزان را از دهکده‌ها و پیشه‌ها فراهم آوردم، رای خویش را بگوی .

عمر نوشت: کشاورزانی که سوی شما آیند اگر مقیم باشند و برضد شما کمک نکرده باشند ، همین امان آنهاست و هر که گریخته باشد و او را گرفته باشید ، نگهدارید.

وچون نامهٔ عمر رسید سعد آنها را آزاد گذاشت.

دهقانان به سعد نامه نوشتند و آنها را دعوت کرد که بازآیند و اسلام بیارند یا جزیه دهند و ذمی شوند و در پناه باشند و آنها جزیه دادن و در پناه بودن را پذیرفتند و بازآمدند، اما کسانی که از خاندان خسرو بودند یا با آنها رفته بودند با ینشمار نیامدند. در مغرب دجله تا سرزمین عرب همه مردم سواد امان یافتند و از تسلط اسلام خوشدل بودند و خراجگزار شدند.

مسلمانان دو ماه در بهرسیر بودند که با منجنیق شهر را می کوفتند و دبابه‌ها بکار بود و با همهٔ وسایل جنگ می کردند.

مقدام بن شریح حارثی گوید: وقتی مسلمانان به بهرسیر آمدند آنجا خندقها و نگهبانان و وسائل جنگ بود و آنها را با منجنیق و عراده بکوفتند، سعد از شیرزاد خواست که منجنیق بسازد که بیست منجنیق در مقابل بهرسیر نصب کرد و دشمن را بدان مشغول کرد .

ابن رقیل گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرود آمد عربان در آنجا روان بودند و عجمان قلعه کی بودند، گاه می شد که عجمان برون می شدند و به جساعت و سلاح جنگ بر بناهای کنگره دار مشرف به دجله قدم می زدند، اما کس به مقابله نمی رفت و آخرین بار که با پیاده و تیرانداز درآمدند برای جنگ آماده شدند و پیمان کردند که پامردی کنند چون مسلمانان به جنگ آنها رفتند پامردی نکردند که دروغ گفته بودند و پشت بکردند .

وچنان بود که زهرةبن‌حویه‌زره‌ای پاره داشت، گفتندش بهتر است بگروبی این پاره را بگیرند.

گفت: «برای چه؟»

گفتند: «مبادا از آنجا آسیبی به تو رسد.»

گفت: «حرمت من پیش خدا بیش از آن است که تیر پارسیان همه سپاه را بگذارد واز این پاره بیاید ودرمن‌جای‌گیرد.»

وی نخستین کس از مسلمانان بود که درآن روز تیری بدورسید ودر اوجای گرفت.

گفتند: «تیر را از تن‌اودرآرید.»

گفت: «بگذارید بماند که تا این تیر در من است جانم‌بامن‌است، شاید‌ضربتی به‌آنها بزنم وکاری بکنم.»

این بگفت وسوی دشمن رفت و با شمشیر خسود شهر براز راکه از مسردم اصطخر بود بزد وبکشت، آنگاه پارسیان وی را درمیان‌گرفتند که‌کشته شدو پارسیان عقب نشستند.

عایشه‌ام‌المؤمنین‌گوید: وقتی خدا عزوجل در قادسیه فیروزی داد ورستم و یاران وی‌کشته شدند وجمعشان‌پراکنده شد، مسلمانان به تعقیب‌آنها تامداین‌رفتند وجمع پارسیان پراکنده شد و به‌کوهستانهاگریخت وگروهها وسواران پراکنده شدند اما شاه با جمعی از پارسیان‌که به وی وفادار مانده بودند در شهر مقیم بود.

انس‌بن‌حلیس‌گوید: هنگامی‌که از پس حمله و هزیمت پارسیان بهرسیر را محاصره‌کرده بودیم، فرستاده‌ای پیش ما آمد وگفت: «شاه‌می‌گوید می‌خواهید‌صلح کنید‌که این سوی دجله وکوهستان ما از آن‌ما باشد وآنسوی دجله تاکوهستان‌شما، از آن شماباشد؟ هنوزسیر نشده‌اید‌که خدا شکمهاتان‌را سیر نکند.»

گوید: مردم ابو‌مفزر، اسودبن‌قطبه، را پیش انداختند وخدا سخنانی برزبان

اورانند که ندانست چیست و ما نیز ندانستیم. فرستاده بازگشت و دیدم که پارسیان سوی مداین می‌دوند. گفتم: «ای ابومهزر به‌او چه گفتی؟»

گفت: «به خدایی که محمد را به حق فرستاده ندانستم چه بود، جز اینکه غلغله‌ای داشتم و امیدوارم سخنانی برزبانم رفته باشد که نکو باشد. »مردم پیاپی از اومی‌پرسیدند، تا سخن به سعد رسید و پیش ما آمد و گفت: «ای ابومهزر چه گفتی بخدا که آنها به فرار می‌روند. »

ابومهزر همان سخنانی را که با ما گفته بود با وی بگفت.

سعد ندای جنگ داد و حمله آورد و منجنیقهای ما به‌کار افتاد اما هیچکس از شهر نمودار نشد و کس پیش ما نیامد مگر یکی که امان می‌خواست و امانش دادیم و گفت: «هیچکس در شهر نمانده چرا نمی‌آیید؟»

مردان از دیوارها بالا رفتند و شهر را گشودیم و چیزی در آنجا نبود و کس به‌جا نمانده بود بجز کسانی که بیرون شهر به اسارت گرفتیم و از آنها و از آن مرد پرسیدیم برای چه فرار کرده‌اند؟

گفتند: «شاه کس پیش شما فرستاد و صلح عرضه کرد و شما جواب دادید که صلحی میان ما و شما نخواهد بود تا غسل افریدون را با اترج کوثی بخوریم».

وشاه چون این بشنید گفت: «واویلا! فرشتگان به زبان ایشان سخن می‌کنند و از جانب عربان به ما جواب می‌دهند، اگر چنین نبود این چیزی نبود که از دهان این مرد درآید، پس کنیم». آنگاه سوی شهر دورتر رفتند.

سعید گوید: وقتی سعد و مسلمانان وارد بهرسیر شدند، سعد مردم را آنجا منزل داد و سپاه آنجا رفت و می‌خواست عبور کند، معلوم شد پارسیان کشتی‌ها را میان هورها و تکریت برده‌اند. وچون مسلمانان وارد بهرسیر شدند، واین در دل شب بود، سپید بر آنها نمودار شد و ضرار بن خطاب گفت: «الله اکبر این سپید خسرو است همین است که خدا و پیمبر او وعده داده‌اند.» و همچنان تکبیر گفتند تا صبح شد.

طلحه گوید: این حادثه همان شب رخ داد که وارد بهرسیر شدند.

ابومالک، حبیب بن صهبان، گوید: سوی مداین یعنی بهرسیر رفتیم که شهر نزدیکتر، بود و پادشاهشان را با یارانش محاصره کردیم تا سگها و گربه‌ها را خوردند.

گوید: وارد شهر نشدند تا وقتی منادی ای ندا داد که بخدا هیچکس آنجا نیست وچون وارد شدند هیچکس آنجا نبود.

سخن از مداین دورتر
که جایگاه کسری بود

سیف گوید: واقعهٔ مداین دور در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرود آمد که شهر نزدیك بود، کشتی می‌جست که مردم را سوی شهر دورتر عبور دهد اما بدست نیاورد ومعلوم داشت که پارسیان کشتی‌ها را برده‌اند وچند روز از صفر را در بهرسیر ماندند ومیخواستند عبور کنند اما سعد بخاطر حفظ مسلمانان مانع اینکار بود تا چند تن از کافران بیامدند وگذاری را به‌او نشان دادند که می‌شد از آن گذشت و به دل دره رفت، اما دریغ کرد ومرد ماند و بخلاف انتظار آب بالا آمد.

آنگاه سعد شبانگاه به خواب دید که سواران مسلمان به‌گذار زدند و عبور کردند ومعجزآسا از میان مد برون آمدند وتصمیم گرفت برای تحقق رؤیای خویش عبور کند که آنسال هوای خوب تابستان، پیوسته بود.

پس سعد مردم را فراهم آورد وحمد وثنای خدا کرد وگفت: دشمن شما به سبب این شط از شما مصون مانده وبا وجود شط به‌او دسترس ندارید اما آنها هروقت بخواهند به شما دسترس می‌یابند واز کشتی‌های خویش به شما تیراندازی می‌کنند، اکنون پشت سر شما جیزی نیست که بیم داشته باشید از آنجا به شما حمله کنند که

جنگاوران خطر آنها را دفع کرده‌اند و گذرگاههایشان را بسته‌اند وچراگاههایشانرا ویران کرده‌اند، رأی من اینست که از آن پیش که دنیا شما را پای‌بند کند آهنگ جهاد دشمن کنید من قصد دارم از شط بگذرم وسوی دشمن روم.»

همگان گفتند: «خدا برای ما و تو خیر پیش آرد، چنین کن.»

آنگاه سعد ندای عبور داد و گفت: «کی پیش می‌رود تا کنارهٔ نهر را حفاظت کند که وقتی مردم آنجا می‌رسند پارسیان مانع خروج آنها نشوند؟»

عاصم‌بن‌عمرو که مردی دلیر بود داوطلب شد و پس از او شصت کس از مردم دلیر داوطلب شدند و سعد عاصم را سالار شان کرد که با آن جمع برفت و بر ساحل دجله بایستاد و گفت: «کی با من می‌آید که کنارهٔ نهر را از دشمن حفظ کنیم و از شما حمایت کنیم تا بگذرید؟»

شصت نفر داوطلب شدند که اصم‌بنی‌ولاد و شرحبیل و امثالشان از آنجمله بودند که آنها را دونیمه کرد و بر اسپان باده و نرسوار کرد که شنای اسپان آسانتر باشد آنگاه به دجله زدند و بقیه ششصد نفر بدنبالشان آمدند، از جمله شصت‌تن، اصم‌تیم و کلیح و ابومفزر و شرحبیل و حجل‌عجلی و مالک‌بن کعب همدانی با قوجوانسی از بنی‌الحارث‌بن کعب زودتر از همه به راه افتادند.

وچون عجمان آنها را بدیدند گروهی را برای مقابله با جمعی که سعد پیش فرستاده بود آماده کردند و به‌دجله زدند وشناکنان سوی آنها آمدند و عاصم را دیدند که جزو پیشتازان به کناره نزدیک شده بود.

عاصم گفت: «نیزه‌ها، نیزه‌ها را بلند کنید و چشمان را بزنید.»

دوگروه تلاقی کردند و ضربت زدن آغاز شد، مسلمانان چشمان را می‌زدند، پارسیان سوی کناره گریختند و مسلمانان اسب سوی آنها راندند، مردان پارسی تاب جلوگیری نداشتند و مسلمانان در کناره به آنها رسیدند و همه را کشتند و آنها که جان به در بردند برهنه بودند و سواران به دنبال آنها رفتند تا از کناره دور شدند، آنگاه گروه

ششصد نفری بیدرنگ به پیشروان شصت نفری پیوستند.

وچون سعدعاصم را بر کناره دید که آنجارا حفظ می کرد به کسان اجازه داد که به آب بزنند وگفت: «بگویید نستعین بالله و نتوکل علیه حسبنا الله ونعم الوکیل. لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم.»

عمدهٔ سپاه از پی هم روان شدند ودر آب فرورفتند، دجله کف آلود بود و سیاه، و کسان که درحال شنا باهم می رفتند وباهم سخن می کردند چنانکه در حال عبور از زمین سخن می کرده بودند، پارسیان رابوضعی تا منتظر غافلگیر کردند وبه آنها حمله بردند وبی تأمل غالب اموالشان را به تصرف آوردند.

مسلمانان در صفر سال شانزدهم وارد شهر شدند و اموال خزاین خسرو را که باقیمانده سه هزار هزار هزار فراهم آورده شیری واخلاف وی بودگرفتند.

عبدالله بن ابی طیبه گوید: وقتی سعد بر کنار دجله بود یکی از کافران پیش وی آمدوگفت: و چرا اینجا مانده ای اگر سه روز بگذرد یزدگرد هرچه را در مدایـن هست می برد» واین سخن وی را ترغیب کرد که کسان را به عبور خواند.

ابی عثمان نهدی نیز دربارهٔ سخن سعد باکسان ودعوتشان به عبور روایتـی چنین دارد ودر دنبال آن گوید: دجله را پراز اسب ومرد وچهارپا کردیم تاآنجا که آب از کناره دیده نمیشد واسبانمان که آب ازیال آن می چکید و شیهه می زد ما را از آب سوی آنها کشید، پارسیان که چنین دیدند گریختند وپروای چیزی نداشتند، برفتیم تابه قصر سپید رفتیم کـه جمعی در آنجا حصاری شده بودند ویکپشان از بالاسخن کرد وما دعوتشان کردیم وگفتیم: «سه چیز است که هریك را می خواهید انتخاب کنید.»

گفتند «چیست؟»

گفتیم: «یکی اسلام که اگر اسلام بیارید حقوق وتکالیف شما همانند ماست واگر نمی خواهید جزیه بدهید واگر نمی خواهید جنگ می کنیم تا خدا میان ما وشما

حکم کند»

گوینده قسوم پاسخ داد به اولی و آخری حاجت نداریم و مسیانی را می‌پذیریم.

عطیه روایتی چون این دارد و گوید: فرستاده سلمان بود.

ابن‌رفیل گوید: وقتی پارسیان را در آب هزیمت کردند و به کناره راندند واز کناره فراری کردند همهٔ اموالشان را گرفتند مگر آنچه از پیش فرستاده بودند، در خزاین خسرو سه‌هزار هزارهزار فراهم آمده بود که یك نیمهٔ آنرا به‌رستم‌داده‌بودند و نیمهٔ دیگر را در خزاین نهاده بودند.

ابوبکربن‌حفص‌بن‌عمرو گوید: آنروز هنگامی که هنوز مسلمانان به‌آب نزده بودند ومحافظان برای تصرف کناره می‌جنگیدند وسعد ایستاده بود وآنها را می‌نگریست گفت: «بخدا لفظ گروه خرساء یعنی گروه تعفاء بن‌عمرو وحمال‌بن‌مالك وربیل‌بن‌عمرو می‌توانست مانند این جماعت با دشمن بجنگد وکار رایکسره کند. گروه عاصم گروه اموال بود وگروه اموال راکه هنر نمایشان را در آب و برکناره دیده بود به‌گروه خرساء همانند می‌کرد.

گوید: بعداز خورده حادثه‌هاکه به نفع وضرر آنها رخ داد بانگ برآوردند و برفتند تا به‌گروه پیشرو پیوستند وچون باهمهٔ‌گروه اموال برکناره جای‌گرفتند سعد بامردم به‌آب زد. سلمان فارسی در آب همراه سعد بود واسبانشان شناکنان می‌برد. سعد می‌گفت: «حسبنا‌الله ونعم‌الوکیل بخداکه خداوند دوست خویش را یاری می‌دهد ودین خویش را غالب می‌کند ودشمن خویش را هزیمت می‌کند بشرط آنکه در سپاه طغیان باگناهی‌نباشد که نیکیهارا محو کند».

سلمان بدوگفت: «اسلام نوظهور است ودریاها مطیع آنها شده چنانکه دشتها مطیع آنها شده بود، بخدایی که جان سلمان‌به فرمان اوست از اسلام‌گروه‌گروه‌برون میشوندچنانکه‌گروه‌گروه واردآن شده‌اند».

مسلمانان روی آب را گرفته بودند چنانکه آب در ساحل دیده نمی‌شد و در آب بیشتر از دشت سخن می‌کردند تا از آب بیرون شدند و چنانکه مسلمان گوید چیزی از دست نداده بودند و کسی از آنها غرق نشده بود.

ابوعثمان نهدی گوید: همگی سالم رسیدند فقط یکی از مردم بارق بنام غرقده از پشت اسب سر خموی خویش بیفتاده گویی اسب را می‌بینم که از بالش آب می‌چکید و غریق غوطه می‌خورد. قعقاع بن عمرو عنان اسب خویش را کشید و سوی او رفت و دستش بگرفت و او را بکشید تا عبور کرد.

گوید: مرد بارقی که مردی دلیر بود گفت: «ای قعقاع خواهران از آوردن همانند تو عاجزند» این سخن از آنرو می‌گفت که قعقاع با طایفهٔ بارق خویشاوندی داشت.

سعید گوید: آنروز در آب از مسلمانان چیزی از دست نرفت بجز کاسه‌ای که بندش سست بود که بیرید و آب آنرا ببرد و کسی که با صاحب کاسه شنا و عبور می‌کرد گفت: «تقدیر رسید و کاسه برفت».

صاحب جام گفت: «من یقین دارم که خدا از میان همهٔ مردم اردو کاسهٔ مرا نمی‌برد».

گوید: وچون عبور کردند یکی از آنها که کناره را حفظ می‌کردند وقتی با نخستین رسیدگان نمودار شدند پایین رفت و کاسه را که باد و موج سوی کناره کشیده بود با نیزهٔ خویش بگرفت و سوی اردوگاه آورد و صاحب کاسه آنرا بشناخت و بگرفت و با آنکه همراه وی شنا کرده بود گفت: «مگر بتو نگفتم».

همراه وی یکی از وابستگان قریش بود از طایفهٔ عنزبنام مالک پسر عامر و آنکه در آب افتاد عامر نام داشت پسر مالک.

عمیر صالدی گوید: وقتی سعد و کسان به دجله زدند هر کس همراهی داشت سلمان همراه سعد بود و باهم در آب می‌رفتند. سعد گفت: «این تقدیر خدای

نیرومند داناست» و آب آنها را بالا می‌برد و هیچ اسبی بجایی قرار نداشت و چون خسته می‌شد برجستگی‌ای پیش می‌آمد که بر آن آرام می‌گرفت چنانکه گویی برزمین بود و در مداین چیزی از این عجیب‌تر نبود و این زور آب بود که آنرا روز جرم‌ها نامیدند.

سعید گوید: روزی را که از دجله گذشتند روز جرم‌ها نامیدند و هر که خسته می‌شد جرمی پدید می‌شد که بر آن آرام میگرفت.

قیس بن ابی حازم گوید: از دجله بر آب عبور کردیم و همینکه به جای پر آب رسیدیم سوار چنان بود که آب به تنگ اسب وی نمی‌رسید.

ابومالك، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی سعد به شهر نزدیك، درآمد و پارسیان پل را ببریدند و کشتی‌ها را ببردند مسلمانان گفتند: «چرا به آب نگاه می‌کنید یکی به آب زد و همه به آب زدند و کس از آنها غرق نشد و چیزی از دست نرفت، جز آنکه یکی از مسلمانان کاسه‌ای را از دست داد که بند آن بریده بود و من کاسه را دیدم که بر آب می‌رفت».

طلحه گوید: محافظان پارس برساحل دجله می‌جنگیدند تا یکی بیامد و گفت: «برای چه خودتان را به کشتن می‌دهید، بخدا هیچکس در مداین نیست».

سعید گوید: وقتی مشرکان دیدند که مسلمانان آهنگ عبور دارند کس فرستادند که مانع عبورشان شوند اما مسلمانان حمله آوردند و آنها فراری شدند. پس از فتح بهرسیر یزدگرد کسان خویش را به حلوان فرستاده بود آنگاه خود او نیز آهنگ حلوان کرد و به کسان خویش پیوست و مهران رازی و نخیرجان را که عهده‌دار خزانهٔ نهروان بود بجای گذاشت و آنها هرچه گرانبها و سبك بود بازن و فرزند همراه بردند و در خزانه‌ها از جامه و کالا و آبگینه و لوازم و تحفه‌ها و روغنها چندان بجای نهادند که کس بهای آن ندانست و همه گاو و گوسفند و خوردنی و نوشیدنی را که برای ایام محاصره فراهم کرده بودند بجا نهادند.

گوید: نخستین کسانی که وارد مداین شدند گروه اهوال بودند. پس از آن گروه خرساء وارد شدند و در کوچه‌ها همی رفتند و به کس برنمی‌خوردند که کس نبود جز آنها که در قصر سپید بودند، آنها را در میان گرفتند و دعوتشان کردند و پذیرفتند که جزیه دهند و ذمی شوند، مردم مداین نیز به همین شرط بازآمدند بجز خاندان خسرو و کسانی که با آنها رفته بودند که مشمول آن نشدند.

گوید: سعد در قصر سپید منزل گرفت و زهره را با پیشنازان سپاه به دنبال پارسیان سوی نهروان فرستاد. زهره برفت تا به نهروان رسید، در جهت‌های دیگر نیز کسان به دنبال پارسیان فرستاد که بهمین مسافت رفتند.

ابو مالک، حبیب‌بن‌صهبان، گوید: وقتی در جنگ مداین مسلمانان از دجله می‌گذشتند پارسیان با آنها می‌نگریستند و می‌گفتند: «دیوان آمد» و بهمدیگر می‌گفتند: «بخدا با انسانها جنگ نمی‌کنید، با جنیان جنگ می‌کنید»

ابی‌البختری گوید: پیشناز مسلمانان سلمان پارسی بود و مسلمانان وی را دعوتگر پارسیان کرده بودند.

گوید: بدو گفته بودند مردم بهرسیر را دعوت کند. بردر قصر سپید بزرگفتند که آنها را سه بار دعوت کرد و دعوت وی چنان بود که می‌گفت: «اصل من از شماست و دلم بحالتان می‌سوزد شما را به سه چیز می‌خوانم که به صلاح شماست. اینکه مسلمان شوید و برادران ما باشید و حقوق و تکالیف شما همانند ما باشد و گرنه جزیه دهید و گرنه باشما منصفانه جنگ می‌کنیم که خدا جنایتکاران را دوست ندارد.»

گوید: در بهرسیر چون روز سوم رسید و پاسخی نرسید مسلمانان با آنها بجنگیدند. اما در مداین چون روز سوم رسید مردم قصر سپید پذیرفتند و برون آمدند و سعد در قصر سپید منزل گرفت و ایوان را نمازگاه کرد و تصویرهای گچی را که آنجا بود بجای نهاد.

۱ــ در متن به‌پارسی است.

سماك هجيمي گويد: بموقت سقوط بهرسير شاه كسان خود را بمحلوان فرستاده بود وچون مسلمانان به آبخوردند پارسيان بفرار بيرون شدند وسپاهشان برساحل، مانع عبور مسلمانان واسبان آنها شدند وجنگي سخت درميانه رفت تا يكي نداد كه براي چه خودتان را به كشتن مي‌دهيد بخدا هيچكس در مداين نيست وپارسيان گريزان شدند واسبان از دجله عبور كرد وسعد نيز با بقية سپاه گذشت.

مهلب گويد: پيشتازان مسلمانان به دنباله هاي پارسيان رسيدند ويكي از مسلمانان بنام ثقيف از طايفة بني‌عدي‌بن‌شريف بيكي از پارسيان رسيد كه راهي را گرفته بود تا دنبالهٔ ياران خويش را حمايت كند. پارسي اسب خويش را بزد كه بمرد ثقفي حمله كند اما اسب پيش نرفت. آنگاه اسب را بزد كه فرار كند اما اسب فرمان نبرد تا مسلمان بدو رسيد وگردنش را بزد وسازوبرگش را بگرفت.

ابوعمر گويد: آنروز يكي از چابكسواران عجم در مداين در ناحيه جازربود بدو گفتند: «عربان آمدند وپارسيان گريختند» اما بگفتهٔ كسان اعتنا نكرد كه بخويشتن اعتماد داشت وبرفت وبه خانهٔ مزدوران خود درآمد كه جامه‌هاي خويش را جابجا مي كردند.

گفت: «چه مي كنيد؟»

گفتند: «زنبوران ما را برون كرده وبرخانه‌هاي ما چيره شده»

چابكسوار پارسي تفك وگل خواست وزنبوران را هدف كرد و به ديوارها كوفت وناپود كرد. آنگاه خبر حملهٔ عربان بدو رسيد كه برخاست وبگفت تا مركب اورا زين كنند اما تنگ ببريد وبا شتاب آنرا ببست و برنشست و بيرون شد وجايي توقف كرد ويكي براو گذشت وضربتي زد وگفت: «بگير كه من اين مخارق» واورا بكشت وبرفت وبدو توجه نكرد.

سعيدبن‌مرزبان نيز روايتي چون اين دارد ونام قاتل پارسي را اين مخارق پسر شهاب ياد مي كند.

ابوعمرو گوید: یکی از مسلمانان یك پارسی را دید که گروهی با وی بودند وهمدیگر را ملامت می‌کردند ومی‌گفتند: «از چه چیز فرار کردیم؟»

یکیشان به دیگری گفت: «گویی بمن ده» و آنرا بینداخت و به نشانه زد و چون این بدید بازگشت و آنها که با وی بودند بازگشتند و او پیشاپیش جمع بود و به آن مرد مسلمان رسید و از فاصله‌ای نزدیکتر از آنچه گوی را انداخته بود تیری سوی وی انداخت که به هدف نرسید و مرد مسلمان بدو رسید و کله‌اش را بشکافت و گفت: «من سنگ شکن زاده‌ام» و یاران پارسی از اطراف وی بگریختند.

گوید: وچون سعد وارد مداین شد وشهر را خالی دید و به ایوان کسری رسید واین آیه را همی‌خواند:

«کم ترکوا من جنات وعیون وزروع ومقام کریم. ونعمة کانوا فیها فاکهین. کذلك واورثناها قوما آخرین»[1]

یعنی: چه باغها و چشمه‌سارها و کشتزارها وجاهای خوب و نعمتی که در آن متنعم بودند واگذاشتند، بدینسان وما آنرا بگروهی دیگر دادیم.

ودر آنجا نماز فتح کرد که به جماعت خوانده نمیشود، وهشت رکعت بی‌فاصله کرد وایوان را نمازگاه کرد، در آنجا تصویرهای گچی بود از مرد و اسب که سعد و مسلمانان آنرا ناخوش نداشتند وبجای گذاشتند.

گوید: روزی که سعد وارد مداین شد نماز را تمام کرد به سبب آنکه قصد اقامت داشت ونخستین بار که در عراق نماز جمعه به پاشد در مداین بود، در ماه صفر سال شانزدهم.

۱ــ سوره ۴۴ آیه‌های ۲۴ تا ۲۷

سخن از آنچه از
غنایم مدائن فراهم آمد.

سعید گوید: سعد در ایوان کسری مقام گرفت وزهره را فرستاد و گفت تا نهروان برود و از هر سو کسان را به همین مسافت فرستاد که مشرکان را براند و غنیمت فراهم آرند و پس از سه روز به قصر رفت و عمرو بن عمرو بن مقرن را به ضبط گماشت و گفت آنچه در قصر و ایوان و خانه‌ها هست فراهم آرد و هرچه را تعاقب کنندگان میاورند شمار کند.

وچنان بود که مردم مدائن هنگام هزیمت دست به غارت برده بودند و به هر سو گریخته بودند، اما از آنچه از اردوگاه مهران در نهروان برجا مانده بود حتی یک نخ به در نبردند و ضمن تعاقب هرچه را به دست آنها بود پس گرفتند و هرچه گرفته بودند به ضبط سپردند که به آنچه فراهم آمده بود ملحق شد نخستین چیزهایی که فراهم آمد موجودی قصر سپید و خانه‌های خسرو و دیگر خانه‌های مدائن بود.

حبیب بن صهبان گوید: وارد مدائن شدیم و به یک قلعه ترکی رفتیم که پر از سیمهایی بود که مهر سربی داشت و پنداشتیم خوردنی است ولی ظرفهای طلا و نقره بود که پس از آن میان کسان تقسیم شد.

گوید: یکی را دیدم که بهر سو می‌رفت و می‌گفت: «کی سفید می‌دهد که زرد بگیرد؟» مقدار زیادی کافور گرفتیم و پنداشتیم نمک است و به خمیر زدیم و لختی آن را دندان یافتیم.

رفیل بن میسور گوید: زهره با پیشتازان به تعاقب تا پل نهروان رفت که پارسیان آنجا بودند، یزدجرد از حمام شد و استری در آب افتاد که با شتاب بدان پرداختند. زهره گفت: «قسم می‌خورم که این استر اهمیتی دارد که اینان در این تنگنا چنین به آن پرداخته‌اند» و در مقابل شمشیرها پایمردی می‌کنند» معلوم شد لوازم کسری از

لباس وجواهر وشمشیر وزره جواهرنشان که در مراسم به تن می کرد دربار آنبوده است.

زهره پیاده شد وچون پارسیان را پس زد به یاران خویش گفت که استر را از آب درآوردند وبار آن را بیاوردند که به ضبط سپردند ونمی‌دانستند چیست.

کلیح گوید: من جزو تعاقب کنان بودم ودواستربان را دیدم که سواران را به‌تیر می‌زدند وجز دو تیر برای آنها نمانده بود. به سوی آنها رفتم که فراهم آمدند و یکیشان به‌دیگری گفت: «با تو تیر بزن ومن ترا حفاظت می کنم یا من تیر می‌زنم و تو مرا حفاظت کن.» وهریک دیگری را حفاظت کرد، تا تیرها را بینداختند.

آنگاه من حمله بردم و آنها را بکشتم ودواستر را بیاوردم ونمی‌دانستم بسار آن چیست تا پیش صاحب ضبط رسیدم که آنچه را کسان می‌آوردند و آنچه را در خزینه‌ها وخانه‌ها بود می‌نوشت. گفت: «صبر کن تا ببینیم چه آورده‌ای ومن بارها را فرود آوردم، معلوم شد باریکی دوجعبه است که در آن تاج خسرو بود که قطعه قطعه بود وآنرا بر دو ستون می‌آویختند وجواهر نشان بود وبسار دیگری جامه های خسرو بود که به‌تن می کرده بود، از دیبای زربفت جواهرنشان و جواهرنشان غیر دیبا.

مهلب گوید: قعقاع بن عمرو به تعاقب رفت وبه یك پارسی برخورد که حفاظت پارسیان می کرد وبجنگیدند واورا بکشت، همراه مقتول اسبی بود که دو صندوق بار داشت با دو غلاف که در یکی پنج شمشیر بود ودر دیگری شش شمشیر بود ودرصندوقها چندزره بود از آن جمله زره خسرو وزرهٔ سر باپوشش با ودست، وزره هرقل وزره خاقان وزره داهر وزره بهرام چوبین وزره سیاوخش وزره نعمان که آنچه را از پارسیان نبود در جنگهایی که باخاقان وهرقل و داهر داشته بودند گرفته بودند.

زرهٔ نعمان وبهرام از وقتی گریخته بودند ومخالفت خسرو کرده بودند بجا

مانده بود، در یکی از غلافها شمشیر خسرو بود وهرمز وقباد وفیروز وشمشیر های دیگر شمشیر هرقل وخاقان وداهروبهرام وسیارخش ونعمان بود که همه راپیش سعد آورد.

سعد گفت: «یکی از این شمشیرها را انتخاب کن» او شمشیر هرقل را انتخاب کرد، سعد زرهٔ بهرام را نیز به اوداد وبقیه را به گروه خرساء بخشید، اما شمشیر خسرو ونعمان را نگهداشت که پیش عمر فرستند، تا عربان این را بشنوند که آن دو کس را می‌شناخته بودند. دوشمشیر را بازیور وتاج وجامهٔ خسرو جزوخمس نگهداشتند و پس از آن پیش عمر فرستادند تا مسلمانان ببینند وعربان بشنوند. به همین منظور بود که خالدبن سعید درجنگهای ارتداد شمشیر صمصامه را ازعمروبن معدی کرب گرفت که عربان این را مایهٔ ننگ می‌دانستند.

عصمة بن حارث ضبی گوید: جزو تعاقب کنندگان بودم وبه راهی می‌رفتم الاغبانی به راه می‌رفت که چون مرا دید الاغ را براند وبه الاغبان دیگر رسید که جلوتر از او بود که از راه به درشدند والاغها را براندند وبه جویی رسیدند که پل آن شکسته بود وبماندند تا من رسیدم، آنگاه جدا شدند ویکیشان به من تیر انداخت که بدوحمله بردم وخونش بریختم ودیگری بگریخت ومن دوالاغ را پیش صاحب ضبط آوردم، دوجعبه بود، در یکی اسبی طلایی بود بازین نقره، که سینه بندوردم بند وزین، یاقوت زمرد نشان بود، لگام اسب نیز چنین بود، یا سواری از نقرهٔ جواهر نشان. در جعبهٔ دیگر شتری از نقره بود بادم بندوتنگ وافسار، بایوزه بند طلای یاقوت نشان که یک مرد ازطلای جواهر نشان بر آن بود و خسرو آنرا بردو سنون حامل تاج منهاده بود.

ابوعبدهٔ عنبری گوید: وقتی مسلمانان در مداین فرود آمدند وغنایم مضبوط فراهم آمد یکی بیامد وجعبه‌ای آورد وبه صاحب ضبط داد واووهمراهانش گفتند: «هرگز چنین چیزی ندیده‌ایم، و چیزهایی که پیش ماست همانند یا نزدیک آن

نیست.»

آنگاه گفتند: «آیا چیزی از آن برداشته‌ای؟»

گفت: «بخدا اگر به رعایت خدا نبود آنرا پیش شما نمی‌آوردم.» و بدانستند که مردی نیک اعتقاد است و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «به شما نمی‌گویم که ستایش من گویید، به دیگران نیز نمی‌گویم که تمجید من کنند، خدا را ستایش می‌کنم و به ثواب او خشنودم.» یکی را فرستادند که وی را تا پیش یارانش دنبال کرد و معلوم شد که عامر بن عبدقیس بود.

سعید گوید: سعدی گفت: «سپاه امین است اگر حرمت جنگاوران بدر نبود می‌گفتم که با وجود فضیلت بدریان بعضی از آنها در غنایمی که گرفتند دست‌بردند که دربارهٔ این جماعت ندانستم و نشنیدم.»

جابر بن عبدالله گوید: به خدایی که جز او خدایی نیست، کسی از جنگاوران قادسیه را ندیدم که دنیا و آخرت را باهم خواهد، سه نفر را منهم کردیم اما امانت و زهدشان را از خلل به دور دیدیم: طلیحة بن خویلد بود و عمرو بن معدیکرب و قیس بن مکشوح.

قیس عجلی گوید: وقتی شمشیر خسرو و کمربند و زیور وی را پیش عمر آوردند گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند.»

علی گفت: «تو خویشتن داری، رعیت نیز خویشتن دار شده.»

شعبی نیز گوید: عمر وقتی سلاح خسرو را دید گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند.»

سخن از تقسیم غنایم مداین
میان جنگاوران که بگفته سیف
شصت هزار کس بوده‌اند.

مهلب گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و کس به تعقیب عجمان فرستاد، تعاقب کنندگان تا تهروان برفتند و باز گشتند و مشرکان سوی حلوان رفتند. سعد غنایم را پس از برداشت خمس میان کسان تقسیم کرد که به سوار دوازده هزار رسید، همه سوار بودند و کسی پیاده نبود و اسب بدك در مداین بسیار بود.

شعبی گوید: سعد از خمس غنایم به مردم سخت کوش چیز داد اما افراط نکرد.

و نیز گوید: سعد خانه‌های مداین را میان کسان تقسیم کرد که در آن سکونت گرفتند، صاحب ضبط عمرو بن عمرو مزنی بود و مامور تقسیم سلمان بن ربیعه بود. فتح مداین در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد وارد مداین شد، نماز را تمام کرد و روزه گرفت و بگفت تا ایوان کسری را نمازگاه ایام عید کنند و منبری در آن نهاد و آنجا نماز می‌کرد و تصویرها همچنان بود و نماز جمعه نیز می‌کرد و چون عیدفطر آمد گفتند: و به صحرا رویدکه سنت در نماز دوعید چنین بوده است»

سعد گفت: «همین‌جا نماز کنید»

گوید: سعد آنجا نماز کرد و گفت: «بیرون دهکده و داخل آن یکیست»

گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و منزلها را تقسیم کرده، زن و فرزند کسان را بیاورد و در خانه‌ها جای داد که وسایل داشت و در مداین اقامت داشتند تا از جنگ جلولا و تکریت و موصل فراغت یافتند، آنگاه سوی کوفه رفتند.

سعید گوید: سعد خمس را فراهم آورد و هرچه را که می‌خواست عمر از آن

شگفتی کند از جامه‌ها و زیور و شمشیر خسرو و امثال آن، بر آن بیفزود با چیزها که دیدن آن برای عربان خوشایند بود. از خمس به کسان چیز داد و پس از تقسیم میان کسان و برداشت خمس، فرش بجا ماند که تقسیم آن میسر نبود، به مسلمانان گفت: «موافقید که چهار خمس آنرا به دلخواه واگذاریم و آنرا پیش عمر فرستیم که هرچه خواهد کند که تقسیم آن میسر نیست و پیش ما انداك می‌نماید و در نظر مردم مدینه جلوه می‌کند؟»

گفتند: «آری، برای خدا چنین کن.»

سعد فرش را براین قرار فرستاد. فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود. یکپارچه، به‌اندازهٔ یك جریب که در آن راههای مصور بود و آب‌نماها چون نهرها، ولابه‌لای آن همانند مروارید بود و حاشیه‌ها چون کشتزار و سبزه‌زار بهاران بود، از حریر بر پودهای طلا که گلهای طلا و نقره و امثال آن داشت.

وقتی فرش را پیش عمر آوردند، از خمس به کسان چیز داد و گفت: «از خمسها به همه جنگاورانی که حضور داشته‌اند بما میان حاصل دو خمس کوشا بوده‌اند باید داد و گمان ندارم از خمس بسیار داده باشند. آنگاه خمس را به‌مصارف آن تقسیم کرد و گفت: «دربارهٔ این فرش چه رای می‌دهید؟»

جماعت همسخن شدند و گفتند: «این را به رأی تو واگذاشته‌اند رأی تو چیست؟»

اما علی گفت: «ای امیرمؤمنان، کار چنانست که گفتند، اما تأمل باید که اگر اکنون آنرا بپذیری فردا کسانی به دستاویز آن به ناحق چیزها بگیرند.»

عمر گفت: «راست گفتی واندرز دادی» و آنرا پاره پاره کرد و به کسان داد.

عبدالملك‌بن‌عمیر گوید: مسلمانان در جنگ مداین بهار کسری را گرفتند که سنگین بود و نتوانسته بودند ببرند، آنرا برای زمستان کرده بودند که گل و سبزه نبود

وچون میخواستند می‌خوراکی کنند، بر آن می‌نشستند که گویی در باغی بودند؛ فرشی بود شصت در شصت، زمینه‌اش طلا بود و زینت آن نگین‌ها، و میوهٔ آن جواهر ابریشم و برگها از ابریشم و آب طلا بود و عرب آنرا قطف می‌گفتند.

گوید: و چون سعد غنایم را تقسیم کرد فرش بماند که تقسیم آن میسر نبود، پس مسلمانان را فراهم آورد و گفت: «خداوند دستهای شما را پر کرد، تقسیم این فرش مشکل است و کس تاب خریدن آن ندارد، رأی من اینست که آنرا به امیرمؤمنان واگذارید که هرچه خواهد کند» و چنان کردند.

گوید: وچون فرش را در مدینه پیش عمر بردند، خوابی دید و کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و دربارهٔ فرش رأی خواست و قصهٔ آنرا بگفت، بعضی‌ها گفتند آنرا بگیرد، بعضی دیگر به نظر او واگذاشتند، بعضی دیگر رای مشخص نداشتند. علی که سکوت عمر را دید برخاست و نزدیک او رفت و گفت: «چرا علم خود را جهل می‌کنی و یقین خود را به مقام شک می‌بری؟ از دنیا جز آن نداری که عطا کنی و از پیش برداری یا بپوشی و پاره کنی یا بخوری و ناچیز کنی»

گفت: «راست گفتی» و فرش را پاره کرد و میان کسان تقسیم کرد. یک پارهٔ آن به علی رسید که به بیست هزار فروخت و از پاره‌های دیگر بهتر نبود.

سعید گوید: آنکه خمس مداین را برد بشیر بن خصاصیه بود و آنکه خبر فتح را برد حلیس بن فلان اسدی بود، متصدی ضبط عمرو بود و متصدی تقسیم سلمان بود.

گوید: وقتی فرش را تقسیم کردند، کسان در فضیلت جنگاوران قادسیه بسیار سخن کردند. عمر گفت: «ایشان اعیان و برجستگان عربند که دین و بزرگی را باهم دارند، رزم‌آوران جنگهای پیشند و جنگاوران قادسیه.»

گوید: وقتی زیور و لباس یار و دیگر لباسهای خسرو را ـ که لباسهای متعدد داشت و برای هر مقام لباسی بود ـ پیش عمر آوردند گفت: «محلم را پیش من آرید.»

محلم تنومندترین عرب مدینه بوده تاج خسرورا برد و ستون چوبین براوآویختند وقلاده ولباس زینت را به تن وی کردند وبرای تماشای مردم نشانیدند، عمر در او نگریست ومردم در اونگریستند واز کار وروش دنیا چیزی شگفت دیدند .

آنگاه محلم لباس دیگر خسرورا پوشید وبازجنان دیدند تا همه را به نوبت بپوشید. آنگاه سلاح خسرورا به وی پوشانید و شمشیر وی را بدوآویخت که وی را تماشا کردند. آنگاه شمشیر وسلاح را برگرفت وگفت: «بخدا کسانی که این چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین بوده‌اند»

آنگاه عمر شمشیر خسرورا به محلم داد وگفت: «هرمسلمانی که فریب دنیا خورد احمق است، مغرور دنیاهرچه بدست آرد کم ازاین یا همانند اینست. مسلمان را از چیزی که خسرودرآن سبق برده وسودش ندهد وزیانش نکند چه فایده؟ خسرو به آنچه داشت از آخرت مشغول ماند وبرای شوهرزنش با شوهر دخترش یا زن پسرش اندوخت وبرای خویش از پیش نفرستاد، آنچه مرد از پیش فرستد و زواید را بمصرف آن رساند به کار اومی‌خورد وگرنه به کار آنکه کس می‌خورد، چه احمق است کسی که برای آنها فراهم آرد یابرای دشمنی ریشه براندازد.»

ناقع‌بن‌جبیر گوید: وقتی خمسها رسید وعمر سلاح وجامه‌ها وزیور خسرورا با شمشیر نعمان‌بن منذر بدیدگفت: «کسانی که این چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین بوده‌اند. نسب نعمان را به کی می‌رسانید؟»

جبیر گفت: «عربان نسب وی را به تیره های قنص می‌رسانند و از بنی‌عجم ابن‌قنص بود»

عمر گفت: «شمشیر را بردار» و شمشیر را به او بخشید ومردم که عجم را ندانستند بنی‌لخم گفتند.

گوید: عمر، سعدبن‌مالك را پیشوای نماز وسالار جنگ قلمرو متصرفیش کرد وخراج آبخوران فرات را به نعمان وسوید پسران عمروبن‌مقرن سپرد وخراج

آبخوران دجله را به نعمان سپرد و ایشان پلها زدند. آنگاه کنار رفتند و کار آنها را به حذیفة ابن اسید و جابر بن عمرو مزنی دادند و پس از آن کارشان به حذیفة بن یمان و عثمان بن حنیف داده شد.

طبری گوید: چنانکه در روایت ابن اسحاق و سیف آمده، جنگ جلولا در همین سال، یعنی سال شانزدهم رخ داد.

سخن از جنگ جلولا

قیس بن ابی حازم گوید: وقتی در مداین اقامت گرفتیم و غنایم آنرا تقسیم کردیم و خمسها را پیش عمر فرستادیم و آنجا بیودیم خبر آمد که مهران در جلولا اردو زده و خندق کنده و مردم موصل در تکریت اردو زده‌اند.

ابوطیبة بجلی روایتی همانند این دارد با این اضافه که گوید: سعد این خبر را برای عمر نوشت و عمر نوشت که هاشم بن عتبه را با دوازده هزار کس سوی جلولا فرست و مقدمهٔ سپاه اورا به قعقاع بن عمرو داده و میسره را به سعر بن مالك سپار و میسره اورا به عمرو بن مالك بن عتبه سپار و عمرو بن جهنی را به دنبالهٔ وی گمار.

مهلب گوید: و نیز عمر به سعد نوشت که اگر خدا دو سپاه، سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت کرد، قعقاع را بفرست که مابین سواد و جبل در حدود سواد شما موضع گیرد.

گوید: وقصهٔ سپاه جلولا چنان بود که وقتی عجمان از مداین گریختند و به جلولا رسیدند که راه مردم آذربیجان و باب و مردم جبال و فارس جدا می‌شد، یکدیگر را به سلامت گرفتند و گفتند: «اگر متفرق شوید هرگز فراهم نشوید. اینك جایی است که ما را از همدیگر جدا میکند، بیایید برخیم هربان همسخن شویم و با آنها بجنگیم اگر ظفر یافتیم مطلوب بدست آمده و اگر کار صورت دیگر گرفت تلاش خویش را

کرده‌ایم ومعذور باشیم.»

آنگاه خندق زدند وآنجا به دور مهران رازی فراهم شدند.

بزدگرد نیز به حلوان رسید وآنجا فرود آمد و مردان فرستاد و مال داد و جماعت درپناه خندقشان بماندند که اطراف آن بجز راهها خارهای چوبین ریخته بودند.

شعبی گوید: ابوبکر تا وقتی بمرد از مرتد شدگان کمك نمی‌گرفت، عمر از آنها کمك گرفت اما بهیچکس از آنها جز برده نفروکمتر سالاری نمی‌داد وتا وقتی در میان صحابیان مرد باکفایت بود سالاری جنگها را به آنها نمیداد وگرنه به تابعان میداد وآنهاکه در ایام ارتداد قیام کرده بودند امید سالاری نداشتند وهمه سران اهل ارتداد در حاشیه بودند تا اسلام بسط گرفت.

سعدگوید: در صفر سال شانزدهم هاشم‌بن‌عتبه با دوازده هزار کس وازجمله سران مهاجر وانصار وبزرگان عرب از مرتددگان ومرتد نشدگان، روان شد و چهار روزه از مداین به جلولا رسیدوسپاه پارسیان را محاصره کرد . پارسیان دفع‌الوقت می‌کردند وهروقت می‌خواستند بیرون می‌شدند، مسلمانان در جلولا هشتاد بار برآنها حمله بردند وپیوسته خدا مسلمانان را ظفر میداد، مشرکان از خارهای چوبی نتیجه نبردند وخارهای آهنی بکار بردند.

بطان‌بن‌بشر گوید: وقتی هاشم در جلولا در مقابل مهران فرودآمد پارسیان را در محوطهٔ خندقشان محاصره کرد وآنها باسرگرانی وگردنفرازی بمقابلهٔ مسلمانان میامدند. هاشم باکسان سخن می‌کرد ومی‌گفت: «این منزلگاهی است که‌ازپس آن منزلهاست» سعد پیوسته سوار به کمك او می‌فرستاد. عاقبت پارسیان آمادهٔ جنگ مسلمانان شدند و برون شدند و هاشم باکسان سخن کرد وگفت: «در راه خدا نیك بکوشید که‌پاداش وغنیمت شما راکامل دهد، برای خدا کار کنید»

به هنگام تلاقی، پارسیان سخت بجنگیدند اماخدا یاری به آنها فرستاد که همه

جا را تاریك کرد و چاره‌ای جز ترك نبردگاه نبود ، سواران پارسی در خندق افتادند و بناچار برکنار خندق گذر گاهها کردند که اسبان از آن بالا روند و بدینسان حصار خویش را تباه کردند ومسلمانان از ماجرا خبریافتند وگفتند: «بار دیگر سوی آنها رویم وداخل حصار شویم باجان بدهیم .»

وچون بار دیگر مسلمانان حمله بردند پارسیان بیرون شدند وبه دور خندق آنجا که مسلمانان بودند خارهای آهنین ریختند تا اسبان سوی آنها نرود وبرای عبور جایی واگذاشتند واز آنجا سوی مسلمانان آمدند و سخت بجنگیدند که هرگز نظیر آن رخ نداده بود مگر در لیلة‌الهریر، اما این جنگ سریعتر ومجدانه‌تر بود.

وچنان شد که قعقاع بن عمرو در جهت حملهٔ خویش به مدخل خندق رسید و آنجا را بگرفت وبگفت تا منادی ندادهد که ای گروه مسلمانان اینك سالار شما وارد خندق پارسیان شده وآنجا راگرفته سوی او روید وپارسیانی که میان شما وسالارتان هستند مانع دخول خندق نشوند.

قعقاع چنین گفته بود که مسلمانان را دلگرم کند، آنها نیز حمله بردند وتردید نداشتند که هاشم در خندق است ودر مقابل حملهٔ آنها مقاومتی نشد تا به درخندق رسیدند که قعقاع بن عمرو آنجا راگرفته بود و مشرکان از راست وچپ از عرصه‌های مجاور خندق فراری شدند ودچار بلیه‌ای شدند که برای مسلمانان فراهم کرده بودند ومرکبهایشان لنگ شد وپیاده گریزان شدند ومسلمانان تعقیبشان کردند وجز معدودی ناچیز از آنها جان به در نبردند، خدا در آنروز یکصد هزار از آنها را بکشت و کشتگان همه عرصه را پوشانیده بود به این جهت جلولا نام گرفت از بس کشته که دست را پوشانیده بود که نمودار جلال جنگ بود.

عبیدالله بن محفز به نقل از پدرش گوید: من جزو نخستین دستهٔ سپاه بودم که وارد سابا‌ط وسیاهچال آن شدند وجزو نخستین دسته سپاه بودم که از دجله گذشتند و وارد مداین شدند. در آنجا تمثالی به دست من افتاد که اگر برمردم بکربن وائل

تقسیم میشد همه را به نوامی‌رسانید که جواهر نشان بود و آنرا تسلیم کردم. اندکی در مداین مانده بودیم که خبر آمد که عجمان در جلولا گروهی بزرگ برضدما فراهم آورده‌اند وزن وفرزند را به جبال فرستاده‌اند واموال را نگهداشته‌اند.

سعد،عمروبن‌مالك را سوی آنها فرستاد، همه سپاه مسلمانان در جنگ جلولا دوازده هزار کس بود، مقدمه‌دار سپاه قعقاع‌بن‌عمرو بود ومیمنهٔ سپاه ویکه سواران آمده بودند، وقتی سپاه به بابل مهرود رسید دهقان آنجا با عمروصلح کرد که بسك جریب زمین را با درم‌فرش کند وچنین کرد وبااوصلح کرد واز آنجابرفت‌تابه‌جلولا رسید ودید که پارسیان خندق زده‌اند ودر محوطهٔ خندق حصاری شده‌اند و اموالشان باآنهاست وپیمان کرده‌اند وبه آتش قسم خورده‌اند که فرار نکنند.

گوید : مسلمانان نزدیك آنها فرودآمدند. برای مشرکان همروزه از حلوان کمك می‌رسید وشاه همه مردم جبال را که بکمك وی می‌آمدند به‌کمك آنها می‌فرستاد. مسلمانان از سعد کمك خواستند که‌دویست سوار به‌کمکشان فرستاد،پس از آن دویست سوار دیگر، سپس دویست‌سوار دیگر.

وقتی پارسیان متوجه شدند که‌برای مسلمانان کمك می‌رسد،جنگ آغاز کردند. سالار سواران مسلمان طلیحةبن فلان بود، از طایفهٔ بنی‌عبدالدار، سالار سواران عجم خورزاد پسر خورهرمز بود. جنگی سخت شد که هرگز مسلمانان نظیر آن ندیده بودند. تیرها را تمام کردند، نیزه‌ها شکسته شد وبه شمشیرها و تبرزین‌ها متوسل شدند.

از آغاز روز تا ظهر چنین بود وچون وقت نماز رسید مردم به اشاره نماز کردند ومیان دونماز بودند که گروهی از پارسیان عقب‌نشستند وگروه دیگر بیامد و جای آنرا گرفت.

قعقاع‌بن‌عمرو به کسان کرد وگفت:«آیا از این بیمناك شدید؟»

گفتند: «آری، ما خسته‌ایم وآنها تازه نفسند وخسته، در خطر ناتوانی است

مگر آنکه ناخبر باشد.»

قعقاع گفت: «ما حمله می‌بریم و با آنها جنگ می‌کنیم و دست‌برنمی‌داریم و بار نمی‌مانیم تا خدا میان ما حکم کند، به‌یکباره بر آنها حمله کنید و با آنها درآمیزید و هیچ‌یک از شما کوتاهی نکند.»

این بگفت و حمله‌برد که پارسیان عقب رفتند و تا در خندق توقف نکرد. در این اثناشب درآمد و پارسیان راه‌چپ و راست گرفتند. طلیحه و قیس‌بن‌مکشوح و عمروبن معدی‌کرب و حجربن‌عدی همراه کمک آمده بودند، و وقتی رسیدند که به‌سبب‌رسیدن شب دست کشیده بودند، امامنادی قعقاع‌بن‌عمرو ندا داد: شما از جنگ‌دست‌می‌کشید و سالارتان در خندق است. مشرکان روبه فرار نهادند و مسلمانان حمله‌بردند.

گوید: من وارد خندق می‌شوم و به‌خیمه‌ای می‌روم که‌لوازم و جامه‌در آن‌است و فرشی بر کنی کشیده که آنرا پس می‌زنم زنی است چون غزال بزیبایی خورشید که اورا با جامه‌هایش گرفتم و جامه‌ها را تسلیم کردم و درباره آن چندان کوشیدم‌تا از آن من شد و از او فرزند آوردم.

حمادبن‌فلان برجمی گوید: آنروز خارجه‌بن‌صلت شتری به دست‌آورد که از طلا با نقره مروارید و یاقوت نشان بود همانند بزغاله و چون به زمین جای می‌گرفت مردی از طلای مرصع بر آن نمودار میشد وشتر و مرد را بیاورد و تسلیم کرد.

عقبه‌بن‌مکرم گوید: هاشم، قعقاع‌بن‌عمرو را به تعقیب فرستاد و او به تخیسب پارسیان تاخانقین رفت. وچون بازگرد از هزیمت خبر یافت از حلوان سوی‌جبال رفت وقعقاع به حلوان رفت از آنرو که عمر به سعد نوشته بود اگر خدا این دو سپاه یعنی سپاه مهران وسپاه انطاق را هزیمت کرد قعقاع را بفرست تا میان سواد وجبل در حدود سواد شما اقامت گیرد. وقعقاع با سپاهی از پراکندگان قبایل در حلوان اقامت‌گرفت وتا وقتی که مسلمانان از مداین سوی کوفه رفتند آنجا بود. وچون

سعد از مداین به کوفه رفت قعقاع بدو پیوست وقباد را که از عجمان بود واصل وی از خراسان بود بر مرزگماشت و از غنایم آن به کسانی که حضور داشتند و بعضی کسانی که در مداین بودند چیزداد.

گوید: در این باب مسخن بودند وچون خبر فتح جلولا واقامت قعقاع را در حلوان برای عمر نوشتند از اواجازه خواستند که پارسیان را تعقیب کنند ، اما عمر دریغ کرد وگفت: «دلم می‌خواست میان سواد وجبل سدی بود که آنها سوی ما نیایند وما سوی آنها نرویم. از آن روستاها سواد برای مابس، سلامت مسلمانان را برغنایم ترجیح می‌دهیم.»

گوید: وقتی هاشم قعقاع را به تعقیب پارسیان فرستاد در خانقین به مهران رسید واورا بکشت، به فیروزان نیز رسید که از اسب فرودآمد وبه تپه‌ها پناد بردو اسب خود را رها کرد.

قعقاع اسیرانی گرفت وپیش هاشم فرستاد که آنرا بجزوغنایم تقسیم کردند که بزنی گرفته‌شدند وبرای مسلمانان فرزندآوردند. این اسیران بجلولا انتساب یافتند، وآنها را اسیران جلولا می‌گفتند، از جمله مادر شعبی بود که به یکی‌ازمردم‌بنی‌عبس رسیده بود وبرای اوفرزندآورد وچون مرد عبسی بمرد، به شراحیل رسید وهامررا آورد که در بنی‌عبس بزرگ شد.

مهلب گوید: از تقسیم غنایم جلولا به سواران نه‌هزار نه‌هزار رسید و هشت چهاریا. خمسها را هاشم پیش‌سعد برد.

شعبی گوید: خداوند هرچه‌رادرجلولا در اردوگاه‌پارسیان‌بود باسازوبرگشان وهمهٔ چهار پایان بجز اندکی غنیمت مسلمانان‌کرد واز اموال خویش چیزی به در نبردند. تقسیم غنایم بوسیلهٔ سلمان‌بن‌ربیعه انجام شد که ضبط وتقسیم بسه عهدهٔ او بود، بهمین جهت عربان او را سلمان خیل می‌نامیدند بسبب آنکه اسبان را تقسیم می‌کرد ودر تقسیم چیزهای دیگر کوتاهی می‌کرد. اسبان اصیل در نظر وی سه‌گروه

بود. سهم سوار ازغنایم جلولا همانند سهم مدائن بود.

گوید: آنچه درجلولا تقسیم شد سی‌هزارهزار بود وخمس، شش هزار هزار بود.

سعید گوید: سعد از خمس‌های جلولا به سخت‌کوشانی که حضور داشتند و سخت‌کوشانی که در مدائن بودند چیز داد و طلا و نقره وآبگینه و جامه های خمس را با قضاعی‌بن‌عمرودئلی فرستاد واسیران را با ابومفرزاسود فرستادکه ببردند.

محمدبن‌عمروگوید: خمسها را با قضاعی وابومفرز فرستاد وحساب رابسا زیادبن‌ابی‌سفیان‌فرستاد واوبودکه برای کسان می‌نوشت ودفتر می‌کرد وچون به نزد عمر رسیدند زیاد با عمر دربارهٔ آنچه‌آورده بود سخن کرد ووصف‌آن بگفت.

عمرگفت: «می‌توانی در میان‌کسان به‌پاخیزی وآنچه بامن‌گفتی‌بگویی.»

گفت: «بخدا روی زمین برای من‌کسی پرمهابت‌تر از تونیست ؛ بگونه نتوانم با دیگران سخن‌کنم» وباکسان دربارهٔ چیزهاکه‌گرفته بودند وکارهاکه‌کرده بودند وآنکه اجازه می‌خواهند در دیار پارسیان پیش‌روند سخن کرد عمرگفت : «بخدا این سخنور تواناست» آنگاه شعری خواندکه مضمون‌آن چنین بود:

«سپاه ما با اعمال خویش

زبان ما راگشودند.»

ابوسلمه گوید: وقتی خمسهای جلولا را پیش عمر آوردند، گفت: «بخدا زیر سقفی‌نماند تاآنرا تقسیم‌کنم»

شبانگاه عبدالرحمان‌بن‌عوف وعبدالله‌بن‌ارقم ،آنراکه در صحن مسجد بود نگهبانی کردند وصبحگاهان عمروکسان بیامدند ، عمر سرپوش راکه سفره های چرمین بود از روی‌آن برکشید وچون یاقوت، وزمرد وجواهر را دیدگریه‌کرد .

عبدالرحمان‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان! چراگریه می‌کنی ؟ بخدا این مقام شکر

است.»

عمر گفت: «بخدا بر این نمی‌گریم، اما خدا این چیزها را به قومی نبخشد مگر آنکه حسودی آرند و دشمنی کنند و چون حسودی کنند به جان همدیگر افتند.»

گوید: عمر دربارهٔ خمسهای قادسیه دچار اشکال شد آنگاه به این نتیجه رسید که همه غنیمت خدا داده یعنی خمس را میان مستحقانش تقسیم کند، خمس جلولا را نیز با اطلاع و مشورت و اجماع مسلمانان، چون خمس قادسیه کرد و به بعضی مردم مدینه از آن چیز داد.

عمرو گوید: سعد مردمی را که آن سوی مداین بودند فراهم آورد و بگفت تا شمار کنند که همگی یکصد و سی و چند هزار بودند مسلمانان نیز سی و چند هزار خانوار بودند و چنان دید که هر سه تن از آنها به یکی می‌رسد و در این باب به عمر نوشت، عمر بدو نوشت که کشاورزان را به حال خویش گذار مگر آنها که به جنگ آمده‌اند یا از طرف تو سوی دشمن گریخته‌اند و گیرشان آورده‌ای، با آنها چنان کن که پیش از این با کشاورزان کرده‌ای و چون دربارهٔ گروهی چیزی نوشتم با امثالشان نیز همان کنید.

سعد به عمر دربارهٔ غیر کشاورزان نامه نوشت و جواب آمد که کار غیر کشاورزان تا وقتی غنیمت نشده یعنی تقسیم نکرده‌اید به نظر خودتان است جنگاورانی که زمین خود را رها کرده و خالی گذاشته‌اند متعلق به شماست، اگر دعوتشان کردید و جزیه از آنها پذیرفتید و پیش از تقسیم پشتیبان آوردید، ذمی بشمار آیند. اگر دعوتشان نکردید غنیمت است و به غنیمت گیران تعلق دارد.

گوید: جنگاوران جلولا پیشتر از همه زمینی به غنیمت بردند که غنیمت ماورای نهروان خاص آنها بود و بادیگران در غنایم پیش شریک بودند.

بدینسان کشاورزان را به حال خویش گذاشتند جز آنها که مصر بودند و نیامدند.

برگشاورزان وهمه کسانی که بازآمدند ودعی شدند خراج نهادند. اموال خانـدان خسرو و کسانی راکه باآنها رفته بودند مصادره کردند وغنیمت غنیمت‌گیران شد فروش اراضی مابین جبل تاجبل عرب را یکسان، یعنی غیر غنیمت‌گیران روا ندانستند ومسلمانان آنرا چنانکه‌بودورگذاشتند وتقسیم نکردند که تقسیم میسر نشد بیشه‌ها ومردابها وآتشکده‌ها وراههای برید واموال‌خسرو وکسانی که‌با او رفته بودند واموال مقتولان وآسیاها از آنجمله بود.

بعدها، بعض مردم تنگدست از ولایتداران‌تقاضای تقسیم آنرا داشتند اما عامهٔ جماعت مانـع آن‌بود که به رأی آنها کار می‌کردند و تقاضای کسان را نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند: «اگر اختلاف درمیانه نبود، می‌کردیم.» اگر در این تقاضا همسخن‌بودندمیانشان‌تقسیم‌شده بود.

ماهان‌گوید: هیچیك از مردم سواد به پیمانی که‌میان آنها و جنگاوران‌پیش‌از قادسیه بود باقی نماندند مگر اهل چند دهکده که به جنگ تصرف شده بود، همگی جز این چند دهکده پیمان شکستند وچون دستور شدند وباز آمدندذمی‌شدند که‌جزیه دهند ودر پناه باشند، مگر خاندان خسرو وکسانی که‌باآنها رفتـه بودند. زمینهای مابین حلوان تا عراق مصادره شده بود وعمر از همه روستا به سواد رضایت داد.

گوید: دربارهٔ‌اراضی مصادره شده به عمر نوشتند که نوشت اراضی مصادره شده را میان غنیمت‌گیران تقسیم کنید: چهار خمس برای سپاه ویـك خمس بـرای مستحقان خمس، اگر خواهند آنجا اقامت‌گیرند، به‌آنها تعلق دارد.

گوید: وچون کار را به رأی غنیمت‌گیران‌گذاشت چنان دیـدند که در دیـار عجم پراکنده نشوند وآنرا به همان حال نهادندو به‌کس که مورد رضایت همگان‌بود می‌سپردند وهرسال حاصل آنرا تقسیم می‌کردند وکار آن به عهدهٔ کسی بود که‌مورد رضایت همگان بود وجزیر سالاران قوم همسخن نمیشدند، در مدائن چنین‌بود، در کوفه نیز وقتی آنجا رفتند چنین بود.

ابوطلیبه گوید: عمر نوشت: «با هم باشید که اگر چنین نکنید با پیشرفت کار دچار مشکل شوید.» آنچه را برعهده داشتم ادا کردم. خدایا ترا به شهادت می‌گیرم، شاهد من باش.»

ولیدبن‌عبدالله‌بنقل از پدرش گوید: کشاورزان به راهها و بلهاو کشتیورا هنمایی می‌پرداختند و به اندازهٔ توانشان جزیه می‌دادند و دهقانان جزیه‌میدادند و به‌کارآبادی می‌پرداختند و همگی راهنمایی وضیافت مهاجران مسافر را به‌عهده داشتندوضیافت غنیمت‌گیران بخصوص موروثی بود.

ماهان‌گوید: فتح جلولا در اوایل‌ذی‌قعده سال شانزدهم بود واز قادسیه تا جلولا نه ماه بود.

عمرو گوید: ترتیب صلح عمر با اهل ذمه چنین بودکه اگر به نفع دشمن با مسلمانان خیانت کردند حمایت از آنها برداشته شود واگر به مسلمانی ناسزا گفتند عقوبت بینند واگر با مسلمانی جنگ کردند کشته شوند، حمایت آنها بعهدهٔ عمر است وعمر در مقابل پیمانداران برای خرابی سپاه تعهدی ندارد.

ماهان‌گوید: در جلولا مردم ری از همه پارسیان تیره روزتر بودند که حفاظت پارسیان را به عهده داشتندمردم ری در جنگ جلولا نابود شدند.

عمرو گوید: وقتی جنگاوران جلولا سوی مداین بازگشتند در تیولهایشان مقام گرفتند و سواد مشمول حمایت بود مگر اموال خاندان خسرو و کسانی که به اصرار با آنها مانده بود.

گوید: وقتی پارسیان گفتار عمر و رأی او را دربارهٔسواد و آن سوی سواد بدانستند گفتند: «ما نیز بدین رضایت داریم، بومیان هیچ محلی رضایت ندارند که کس روستایشان را بگیرد.»

ابراهیم‌بن‌یزید گوید: فروش زمینهای مابین حلوان و قادسیه که مصادره شده روانیست که از آن غنیمت‌گیران است.

مغیرة‌بن‌شبل گوید: جریر از زمین مصادره شدهٔ سواد بر کنار فرات خرید و چون پیش عمر رفت بدوخبر داد واین معامله را ردکرد وپسندید واز خریدچیزی که‌میان صاحبانش تقسیم نشده بود نهی کرد.

محمدبن‌قیس گوید: به‌شعبی گفتم: «سواد به‌جنگ گرفته‌شد؟»

گفت: «آری،همهٔ سرزمین، بجز بعضی قلعه‌ها وحصارها که بعضی به صلح تسلیم شد وبعضی به‌جنگ.»

گفتم: «آیا مردم سواد پیش از آنکه فرارکنند ذمی‌بودند؟»

گفت: «نه ولی وقتی دعوت‌شدند وبه‌پرداخت خراج رضایت دادندواز آنها گرفته شد، ذمی‌شدند.»

حبیب‌بن‌ابی‌ثابت گوید: هیچیك از مردم‌سواد پیمانی نداشتند مگربنی‌صلوبا و مردم حیره و بعض دهکده‌های فرات، آنگاه‌خیانت کردند وپس ازخیانت‌دعوتشان کردندکه ذمی‌شوند.

سعیدگوید: عمر رضی‌الله‌عنه به‌سعد نوشت: «اگر خداوند جلولا را برای شماگشود، قعقاع بن‌عمرورابدنبال پارسیان‌روان کن تا در حلوان مقام‌گیرد وحفاظ مسلمانان باشد که خدا سواد را برایتان‌محفوظ دارد.» قعقاع‌بن‌عمرو با سپاهی از پراکندگان قبایل و عجمان به تعقیب‌پارسیان تا خانقین رفت واسیرگرفت وازمردان جنگی هرچه به دست‌آورد بکشت، مهران کشته شد وفیروزان جان‌بسرد.

وچون یزدگرد از هزیمت سپاه جلولاوکشته شدن مهران خبر یافت ازحلوان به‌آهنگ ری‌برون شد ودر حلوان سپاهی به سالاری خسروشنوم بجا نهاد.

گوید: قعقاع پیش رفت تا به قصر شیرین رسید که‌یك‌فرسخی حلوان بود و خسروشنوم به‌آهنگ وی‌برون‌شد وزیبنبی، دهقان‌حلوان راپیش فرستادکه‌قعقاع‌با او تلاقی کرد وجنگ‌انداختند وزیبنبی کشته شدوعمیرة‌بن‌طارق وعبدالله دعوی‌قتل وی کردندوقعقاع‌ساز وبرگ‌وی‌را میان آنها تقسیم کرد وعمیره‌ابن‌را موجب‌تحقیردانست.

گوید: خسروشنوم فراری شد و مسلمانان بر حلوان تسلط یافتند و قعقاع عجمان را آنجا فرود آورد و قباد را سالارشان کرد، قعقاع رفتگان را دعوت کرد که بیامدند و تعهد جزیه کردند و او همچنان سالار مرزو و جزیه بود تا وقتی که سعد از مداین سوی کوفه رفت و قعقاع بدو پیوست و قباد را که اصل وی از خراسان بود بمرز گماشت.

بگفتهٔ سیف فتح تکریت در همین سال یعنی سال شانزدهم در ماه جمادی رخ داد.

سخن از فتح تکریت

ولید بن عبدالله گوید: سعد دربارهٔ اجتماع مردم موصل بر انطاق و آمدن وی به تکریت و خندق زدن آنجا برای حفظ سرزمین و هم دربارهٔ اجتماع سپاه جلولا بدو رمهران نامه نوشته بود.

عمر در باب جلولا چنان نوشت که گفتیم و دربارهٔ تکریت و اجتماع اهل موصل به دور انطاق نوشت که عبدالله بن معتم را سوی انطاق فرست ربعی بن افکل عنزی را بر مقدمهٔ وی گمار و میمنه را به حارث بن حسان ذهلی سپار و میسره را به فرات ابن حیان عجلی سپار، دنبالهدار وی هانی بن قبیس باشد و سالار سواران عرفجة بن هرثمه باشد.

گوید: عبدالله بن معتم با پنجهزار کس از مداین روان شد و چهار روزه تا تکریت رفت و در مقابل انطاق فرود آمد که رومیان و طایفهٔ اپارو نغلب و نمر و شهارجه با وی بودند و خندق زده بودند. عبدالله چهل روز آنها را محاصره کرد و بیست و چهار تلاقی شد شوکت ایشان از مردم جلولا کمتر بود و کارشان زودتر به پایان رسید. عبدالله بن معتم کسان برگماشت که عربان را دعوت کنند که وی را بر ضد رومیان یاری

دهند که چیزی را از او نهان نمی‌داشتند.

گوید: وچون رومیان دیدند که هروقت تلاقی شود به ضرر آنهاست ودرهمهٔ حمله‌ها هزیمت می‌شوند، سران خویش را رها کردند وکالای خود را به کشتی‌ها بردند وخبرگیران تغلب وایاد ونمر عبدالله‌بن معتم را خبر کردند وبرای عربان صلح خواستند وگفتند که دعوت وی را می‌پذیرند، عبدالله کس فرستاد وپیغام داد که اگر راست می‌گویید شهادت دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد پیمبر خدا است وبه آنچه از پیش خدا آورده اقرار کنید، آنگاه رای خویش را بامما بگویید.

خبرگیران برفتند وخبر مسلمانی آنها را آوردند، عبدالله آنها را پس فرستاد وگفت: «وقتی تکبیر ما را شنیدید بدانید که به‌گذرهای مجاور خویش حمله برده‌ایم که از آنجا به قوم درآییم، شما نیز گذرهای مجاور دجله را بگیرید وتکبیر گویید و هر که را توانستید بکشید.»

گوید: فرستادگان برفتند وقرار براین نهادند آنگاه عبدالله ومسلمانان از ناحیهٔ خود حمله بردند وگذرها را گرفتند وتکبیر گفتند، مردم تغلب وایاد و نمر نیز تکبیر گفتند وگذرها را گرفتند وقوم پنداشتند که مسلمانان از پشت سر آمده‌اند واز طرف دجله حمله آورده‌اند وسوی گذرها یی که مسلمانان آنجا بودند دویدند وشمشیرها به‌کار افتاد: شمشیرهای مسلمانان از پیش روی وشمشیرهای ربیعان که همان‌شب مسلمان شده بودند از پشت سر، واز مردم خندق کس جان به‌در نبرد مگر مردم تغلب وایاد ونمر که مسلمان شده بودند.

گوید: چنان بود که عمر به سعد دستور داده بود اگر آنها هزیمت شدند عبدالله ابن معتم وابن‌الفکل عنزی را سوی حصنین فرستد. سعد عبدالله ابن‌الفکل را سوی حصنین فرستاد وراه را بست وگفت: «شتابان برو که خبر پیش از تو نرسد، تا نیم روز راه سپار وشب‌در حرکت باش.» مردم تغلب وایاد ونمر را نیز همراه وی کرد که آنها را پیش فرستاد، عتبة‌بن‌وعلی یکی ازبنی‌سعدبن‌حشم وذوالقرط وابوروداعة‌بن‌ابی‌کرب

وابن‌ذی‌السنینه قتیل‌الکلاب وابن‌حجیر اپادی وبشربن‌ابی‌حوط با هم سالار جمع بودند وپیش از آنکه خبر رسد به‌حصنین رسیدند وچون نزدیک آنجا رسیدند عتبة ابن‌وعل‌را پیش فرستادند که از ظفر وغنیمت وبازگشت سخن آورد. پس از آن ذوالقرط رسید. پس از آن ذوالسنینه رسید پس از آن ابن‌حجیر رسید پس از آن بشر رسید وبدره‌ا ایستادند وآنرا گرفتند وتندروان سپاه با ربعی‌بن‌افکل‌در رسیدند وبه حصنین تاختند وآنرا بگرفتند وندای‌صلح دادند که‌هر که پذیرفت بماندوهر که نپذیرفت فراری شد.وچون عبدالله‌بن‌معتم در رسید، آنها راکه رفته بودند،بازخواند وصلح آنها راکه مانده بودند معتبر دانست، فراریان بازآمدند و مسالمگان خوشدل شدندوهمه ذمی شدند ومشمول حمایت شدند.

گوید: درتکریت ضمن تقسیم، به سوار سه‌هزار درهم دادند وپیاده را هزار درهم دادند، خمسها را با فرات‌بن‌حیان فرستادند وخبر فتح را با حارث‌بن‌حسان فرستادند، امور جنگ موصل با ربعی‌بن‌افکل شد وکار خراج با عرفجة‌بن هرثمه بود.

فتح ماسبذان نیز در همین سال یعنی سال شانزدهم بود.

سخن از
فتح ماسبذان

سعدگوید: وقتی هاشم‌بن‌عتبه از جلولا به مدائن بازگشت، سعد خبر یافت که‌آذین پسر هرمز جمعی رافراهم‌آورده وسوی‌دشت‌آمده‌واین را برای‌عمرنوشت. عمر نوشت که ضرار‌بن‌خطاب را با سپاهی سوی‌آنها فرست، ابن‌هذیل اسدی را برمقدمهٔ وی‌گمار ودوپهلورا به عبدالله‌بن‌وهب راسبی وابستهٔ بجیله و مضارب‌بن فلان‌عجلی سپار، ضرار‌بن خطاب که از طایفهٔ بنی محارب بود با سپاه بسرفت وابن هذیل را پیش فرستاد تا به دشت ماسبذان رسید ودرمحلی که‌آنرا هندف می‌گفتند

تلاقی شد وجنگ انداختند ومسلمانان به مشرکان تاختند وضرار بن خطاب سلمه‌پسر هرمزان را بگرفت واسیر کرده سپاهش هزیمت شد واورا پیش آورده وگردنش بزد، آنگاه به تعقیب هزیمت شدگان رفت تا به سیروان رسید، ماسبذان بجنگ گشوده شد ومردمش سوی کوهستان گریختند وآنها را بخواندند که باز آمدند وآنجا بود تاسعد از مداین برفت وکس به طلب اوفرستاد که به کوفه رفت وابن‌هذیل را در ماسبذان جانشین خویش کرد و ماسبذان یکی ازموزهای کوفه بود وهم در این سال، درماه رجب جنگ قرقیسیا رخ داد.

سخن از جنگ قرقیسیا

سعید گوید: وقتی هاشم‌بن‌عتبه از جلولا سوی مداین بازگشت جمعی ازمردم جزیره فراهم آمده بودند وهرقل را برضداهل حمص کمك دادند وسپاهی سوی مردم هیت فرستادند وسعد این را برای عمر نوشت عمر بدونوشت که عمروبن مالك‌بن عتبه را با سپاهی سوی آنها فرست، حارث‌بن‌یزیدعامری را بر مقدمهٔ وی گمار و پهلوی وی را به‌ربعی‌بن‌عامر ومالك‌بن حبیب‌سپار.

گوید: عمروبن مالك با سپاهی آهنگ هیت کرد و حارث‌بن‌یزید را پیش فرستاد که در مقابل جماعت هیت فرودآمد که خندق زده بودند،وچون عمرودید که قوم در محوطهٔ خندق حصاری شده‌اند، کار را طولانی دیدوخیمه‌ها را چنانکه بود واگذاشت وخالدبن‌یزید را به محاصرهٔ قوم آنجا نهادوبا یك نیمه سپاه راهی شد که غافلگیر سوی قرقیسیا بازگردد ، وآنجا را به جنگ گرفت و مردمش جزیه پذیرفتند.

عمرو به‌حارث‌بن‌یزید نوشت: اگر پذیرفتند به حال خودشان واگذار که برون آیند وگرنه در مقابل خندقشان خندقی بزن که گذر های آن مجاور تو باشد تا رای

خویش بگویم وچون قوم بپذیرفتند، سپاه پیش عمرو بازگشت وعجمان به مردم‌دیار خویش پیوستند.

واقدی گوید: در این سال عمر، ابومحجن ثقفی را سوی باضع تبعید کرد.

گوید: وهم در این سال، ابن عمر، صفیه دختر ابی‌عبید را به زنی گرفت.

گوید: وهم‌در این سال‌درمحرم، ماریه کنیز فرزند آوردهٔ پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مادر ابراهیم درگذشت وعمر بر او نماز کرد ودر بقیع به‌خاکش سپرد.

گوید: وهم‌در این‌سال، در ماه ربیع‌الاول تاریخ نهادند.

ابن‌مسیب گوید: نخستین کسی که تاریخ نهاد عمر بود واین، دوسال ونیم گذشته از خلافت وی بود که سال‌شانزدهم هجرت بود واین کاررا به مشورت‌علی ابن‌ابی‌طالب کرد.

گوید: عمربن‌خطاب مردم را فراهم آورد وگفت: «تاریخ از چه روز نهیم؟» علی گفت: «از روزی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم هجرت کرد و سرزمین مشرکان را ترک کرد».

وعمر چنین کرد.

ابن‌عباس گوید: تاریخ از سالی بود که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به مدینه آمد ودر آن سال عبدالله‌بن‌زبیر تولد یافت.

در همین سال عمربن‌خطاب سالار حج بود وبه گفتهٔ واقدی زیدبن‌ثابت‌را در مدینه جانشین کرد.

در این‌سال عامل عمر برمکه عتاب‌بن‌اسید بود.

وعامل طایف عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود.

وعامل یمن یعلی‌بن‌امیه بود.

وعامل یمامه و بحرین علاء‌بن‌حضرمی بود.

وعامل عمان حذیفة‌بن محصن بود.

وعامل همهٔ شام، ابوعبیدة‌بن‌جراح بود.
وعامل کوفه سعدبن‌ابی‌وقاص بود.
و عامل قضای آنجا ابوقره بود.
وعامل بصره وسرزمین آن مغیرة‌بن‌شعبه بود .
وعامل جنگ موصل، ربعی‌بن‌افکل بود .
وعامل خراج آنجا به قولی عرفجة‌بن‌هرثمه بود وبقول دیگر عتبة‌بن‌فرقد بر جنگ وخراج هردو بود وبقولی این همه بعهدهٔ عبدالله‌بن‌معتم بود .
وعامل جزیره عیاض‌بن‌غنم اشعری بود .

آنگاه سال
هفدهم درآمد

بگفتهٔ سیف‌بن‌عمرودر اینسال کوفه بنیاد شد وسعد باکسان از مداین به آنجا نقل مکان کرد.

سخن از نقل مکان مسلمانان
از مداین به‌کوفه وسبب
بنیادآن به روایت سیف

گوید: وقتی جلولا وحلوان فتح شد وقعقاع‌بن‌عمرودر حلوان مقام‌گرفت و فتح نکریت وحصنین رخ داد وعبدالله‌بن‌معتم وابن‌افکل باهمراهان‌خویش‌درحصنین جای‌گرفتند وفرستادگان خبر آنرا برای عمر آوردند، وقتی‌عمر آنها را بدید گفت: «بخدا وضع شما چون وقتی که آغاز کرده‌اید نیست. فرستادگان قادسیه ومداین که آمدند چنان بودند که درآغاز بوده بودند،شما سخت‌تکیده‌اید سبب دگرگون‌شدنتان چیست؟»

گفتند: «از ناسازگاری آن دیاراست»

عمردر جوابیج آنها نگریست وزود پشان فرستاد.

گوید: عتبةبن‌روعل‌وذرالقرط وابن‌ذی‌السنینه‌وابن‌حجیر وبشر،جزوفرستادگان عبدالله‌بن‌معتم بودند وخواستنددربارهٔ بنی‌تغلب با عمر پیمان کنند پیمان کنند عمر پیمان‌چنان‌کرد که هر که از آنها مسلمان‌شود حقوق وتکالیف مسلمانان دارد وهر که نشود جزیه دهد که ضرورت مسلمان‌شدن برای عربان‌جزیرةالعرب‌بود.

گفتند: «در این صورت فرار می‌کنند وپراکنده می‌شوند و عجم میشوند کاری نکوتر بایدکه زکات دهند»

گفت: «نه، جز جزیه‌دادن راهی نیست»

گفتند: «جزیهٔ آنها را همانند صدقه مقرر کن‌که از حاصل‌کار خود بدهند»

عمرچنان‌کرد بشرط‌آنکه موالید پدران مسلمان را نصرانی نکنند.

گفتند: «چنین باشد»

ابن تغلبیان و آن گروه از مردم ابادونمرکه مطیع آنها بودند پیش سعد به مدائن رفتند وپس از آن باوی درکوفه منزل‌گرفتند وبعضی‌شان نیز از مسلمان و ذمی مطابق پیمانی‌که از عمر برایشان‌گرفته‌شده‌بود در دیار خویش‌بجا ماندند.

شعبی‌گوید: حذیفه به عمر نوشت‌که شکم های عربان افتاده وبازوهایشان لاغر شده ورنگشان دگرگون شده، درآن هنگام حذیفه همراه سعد بود.

طلحه‌گوید: عمر به‌سعد نوشت: «به من خبر بده چرا رنگه وگوشت عربان دیگر شده؟»

سعد نوشت: «لاغری عربان وتغیر رنگشان بسبب ناسازگاری مدائن و دجله‌است.»

عمر نوشت‌که: «بلادی سازگار عربان است‌که باشترانشان سازگار باشد» سلمان وحذیفه را به جستجو بفرست‌که جایی بجویند دشتی و دریایی‌که میان من

نه‌شطی حایل‌باشد نه‌پلی».

سلمان وحذیفه کشافان سپاه بودند که عمر هریك از کارهای سپاه را به کسی سپرده بود. سعد آنها را فرستاد، سلمان به آهنگ انبار رفت واز غرب فرات عبور کرد وجایی را نپسندید تا به کوفه رسید، حذیفه نیز از مشرق فرات رفت وجایی را نپسندید تا بکوفه رسید که ریگزاری بود با شنهای سرخ وآنجا راسهله می‌گفتند، و هرجارا که ریگ وشن چنین درهم آمیخته باشد کوفه نامند، در آنجاسه دیر بود: دیرخرقه ودیرام عمرو ودیرسلسله ومابین آن خانه‌های نیین بود. محل را پسندیدند وفرود آمدند ونماز کردند وهرکدامشان چنین گفتند: «خدایا پروردگار آسمان وآنچه بر آن سایه کند وزمین وآنچه بر آن هست، وباد وآنچه پراکنده کند، وستارگان وآنچه فرود آید، و دریاها وآنچه روان کند، وشیطانها وآنچه گمراه کند، وخانه‌های نیین وآنچه نهان کند این کوفه را برما مبارك کن وآنجارا منزلگاه قرارما کن» وخبر را برای سعد نوشتند.

حصین بن عبدالرحمان گوید: «وقتی پارسیان در جنگ جلولا هزیمت شدند، سعد مردم را پس آورد وچون عمار بیامد کسان را سوی مدائن برد که آنرا خوش نداشتند. عمر گفت: «آیا آنجا برای شتر سازگار است؟»

گفتند: «نه آنجا بیشه دارد».

عمر گفت: «جایی که برای شتر سازگار نباشد برای عربان سازگار نیست.» گوید: آنگاه عمار با مردم برفت ودر کوفه فرود آمد.

یسربن نور گوید: وقتی در مدائن فرود آمدیم مسلمانان آنجا راخوش نداشتند که غبار ومگس آزارشان می‌کرد، عمر به سعد نوشت: «کسانی را بفرستد که پسك منزلگاه دشتی ودریایی بجویند، زیرا بلادی به عربان سازگار است که برای شتر و بزسازگار باشد.» از کسانی که پیش وی بودند درباره جایی که این صفت داشته باشد پرسید و از سران عرب آنها که عراق را دیده بودند از زبانه سخن آوردند ـ محل کوفه را زبانه می‌گفتند ـ که مابین نهرین تا چشمهٔ پلی حدا بود، عربان می‌گفتند: «دشت

زبان خود را در روستا فروبرده‌است.»

آنچه را که مجاور فرات بود ملطاط می‌گفتند (یعنی ساحل) و آنچه مجاور گل بود نجاف بود (یعنی جای بلند.) آنگاه عمر به سعد نوشت و دربارهٔ آن دستور داد.

سعید گوید: وقتی سلمان وحذیفه پیش سعد آمدند و دربارهٔ کوفه خبر آوردند و نامهٔ عمر دربارهٔ آنچه گفته بودند رسید، سعد به قعقاع بن عمرو نوشت که قباذ را با عجمانی که پیرو شما شده‌اند و با همراه وی آمده‌اند در جلولا واگذار، قعقاع چنان کرد و با سپاه خویش پیش سعد آمد.

وهم او به عبدالله بن معتم نوشت که مسلم بن عبدالله را که در ایام قادسیه اسیر شده با کسانی از جابکسواران پارسی که دعوتشان را پذیرفته‌اند یا همراه شما هستند در موصل واگذار، عبدالله چنان کرد و با سپاه خویش پیش سعد آمد.

آنگاه سعد با کسان از مداین درآمد و در محرم سال هفدهم در کوفه اردو زد. از جنگ مداین تا رفتن به کوفه یکسال و دو ماه بود و از وقت خلافت عمر تا طراحی کوفه سه سال و هشت ماه بود و کوفه به سال چهارم خلافت وی در محرم سال هفدهم مبدأ تاریخ، طراحی شد.

گوید: در محرم اینسال در مداین، پیش از رحیل، مقرری کسان را دادند و در بهرسیر در محرم سال شانزدهم دادند. مردم بصره نیز از آن پس که سه بار منزلگاه عوض کرده بودند، در محرم سال هفدهم در جای کنونی قرار گرفتند و اینکار در مدت یکماه انجام گرفت.

واقدی گوید: از قاسم بن معن شنیدم که مردم در آخر سال هفدهم در کوفه فرود آمدند.

گوید: ابن ابی الرقاد بنقل از پدرش می‌گفت که کوفه در آغاز سال هیجدهم منزلگاه شد.

سعید گوید: عمر به مسعدبن مالك وعتبة بن فرقد نوشت که با کسان در هر بهار

در بهترین سرزمینها بهار کنند ودستور داد که در بهار هرسال کسکها را بدهند و مقرری را در محرم هرسال دهند وغنیمت را هنگام طلوع شعری بدهند که غله به دست می آید و کسان پیش از آنکه در کوفه مقر گیرند، دومقرری گرفتند.

مغرور که یکی از مردم اسد بود، گوید: وقتی سعد در کوفه اقامت گرفت به عمر نوشت در کوفه ای اقامت کرده ام که میان حیره وفرات است ودشتی ودریایی است و علف خوب میروید و در مذابن مسلمانان را مخیر کردم وهرکه را اقامت آنجا خوشایند بود آنجا به صورت بادگان نهادم وجمعی از پراکندگان قبایل آنجا ماندند که بیشترشان از بنی عبسند.

سعید گوید: وقتی مردم کوفه در کوفه منزل گرفتند ومردم بصره در جای خود استقرار یافتند دل گرفتند وآنچه را از دست داده بودند بازیافتند. آنگاه مردم کوفه اجازه خواستند بناهای نیین بسازند، مردم بصره نیز اجازه خواستند.

عمر گفت: «اردوگاه برای جنگاورهم برای شما مناسبتر است اما نمی خواهم بخلاف شما سخن کنم، نی چیست؟»

گفتند: «علفی است که آب خورده ما به گرفته و نی شده.»

گفت: «خود دانید.»

ومردم دوشهر بناهای نیین ساختند.

پس از آن در کوفه وبصره حریق رخ داد، حریق کوفه سخت تر بود، وهشتاد سایبان بسوخت ویك نی بجا نماند واین به ماه شوال بود و مردم پیوسته از آن یاد می کردند.

آنگاه سعد کسانی از آنها را سوی عمر فرستاد تا اجازه بخواهند که با خشت بنیان کنند که هیچ کاری را بی دستور او نمی کردند. وچون خبر حریق وخسارات آنرا گفتند، گفت: «بسازید اما هیچکس بیش از سه اطاق نسازد ودر کار بنیان افراط نکنید. از سنت نگردید تا دولت از شما نگردد.»

فرستادگان به کوفه باز گشتند وعمر به عتبه ومردم بحنان نوشت و دستور داد که جاهای مردم کوفه را ابوالهیاج بن مالک معین کند وجاهای مردم بصره را ابوالجرباعاصم بن دلف معین کند.

گوید وعمر به فرستادگان دستور داد و به کسان گفت که هیچ بنایی را بیش از اندازه بالا نبرند.

گفتند: «اندازه چیست؟»

گفت: «چندانکه شما را به اسراف نزدیك نکند واز اعتدال بیرون نبرد.»

گوید: وقتی همسخن شدند که کوفه را بنیان کنند سعد، ابوالهیاج را پیش خواند و نامهٔ عمر را دربارهٔ معابر بدو خبرداد که گفته بود: معابر بزرگ چهل ذراع و معابر کم اهمیت ترصی ذراع و معابر متوسط بیست ذراع و کوچه ها هفت ذراع باشد وکمتر از این نباشد. قطعها را شصت ذراع گفته بود مگر قطعه‌ای که از آن بنی‌نهبه بود.

مردم مطلع به مساحی پرداختند و چون چیزی را معلوم می کردند ابوالهیاج تقسیم می کرد.

اولین چیزی که در کوفه خط کشی شد وبنیان گرفت مسجد بود که آنرا درمحل بازار صابون‌فروشان وخرما فروشان نهادند. تیراندازی نیرومند در میان آنها بایستاد و تیری به‌طرف راست انداخت وگفت هر که خواهد آن‌سوی محل این تیر بنا بسازد، از روبرو و پشت سر خود نیز تیر انداخت وگفت هر که خواهد آنسوی محل تیرها بناسازد. مسجد در چهار گوشی بود که از هر طرف کشیده بودند ودر جلو آن رواقی ساخته شد که «جنبه و موخرها***» نداشت وچهار گوش برای فراهم آمدن مردم وجلوگیری از

*** ـ خوب پیداست که این دو کلمه عنوان واحد مشخص معماریست که پهلو و دنباله قسمت عقب مسجد می‌ساخته‌اند. باکنجکاوی ومراجعه به متابعی که بیشتر در دسترس بود کلمهٔ مناسبی برای ترجمه آن نیافتم وعین دو کلمه را درمتن وارسی بجای نهادم که ابهام را بغلط گذاردن بدتر از نگذاردن است. م

ازدحام‌بود. همهٔ مسجدها چنین بود بجز مسجدالحرام که به‌پاس‌حرمت، مسجدهارا همانند آن‌نمی‌کردند. رواق‌وپیشدراع بود وبرستونهای مرمرینانشده بودکه از آن خسروان‌بوده بود وزیرطاق آن‌همانند کلیساهای‌رومی‌بود، دورصحن‌خندقی کندند که کس در داخل‌آن بنانسازد.

مجاور مسجد برای سعد خانه‌ای‌ساختند که اکنون قصر کوفه است،وراه‌نقبی بطول رویست ذراع از آنجا به مسجدمی‌رسید وخزینه‌ها را در آن جای دادند بنا را روزبه ازآجر بنای خسروان در حیره ساخت.

پشت‌صحن مسجد پنج معبربزرگ نهادند وطرف قبله چهارمعبروسمت‌مشرق سه معبر ودر سمت مغرب سه معبر.

قبیلهٔ سلیم وثقیف را پشت صحن کنار دومعبر بزرگ‌جا دادند ، همسدان‌کنار معبر دیگر وبجیله‌کنار معبر دیگر وتیم وتغلب‌کنار معبرآخرین جاگرفتند .

در جهت قبله صحن، بنی اسد نزدیك معبر جا گرفت، میان بنی‌اسد و نخع نیزمعبری بود، میان نخع وکنده نیزمعبری بود، میان‌کنده‌وازد نیز معبری بود . در مشرق صحن انصار ومزینه را بریك معبر جا دادند و طایفهٔ تمیم ومحارب را بر یك معبر واسد و عامر را بریك معبر. در مغرب صحن بجیله و بجیله را بریك معبر جا دادند وجدیله وگروهی متفرق رابریك معبر وجهینه‌وگروهی متفرق‌رابریك معبر .

اینان مجاوران صحن بودند و مردم دیگر درمیان‌آنها وماورای‌آنها بودند، جاها به ترتیب سهم تقسیم شد. این معبرهای بزرگ بود و معبرهای دیگر مقابل آن ساختند که به این معبرها می‌رسید و معبرهای دیگر که موازی‌آن بود ووسعت کمتر داشت ومحل‌آن پست‌تربود.

محله‌ها مابین معبرها بود . این معبرها را بیرون صحن پدید آوردند و جنگاوران قادسیه وپیش از قادسیه را به‌ده‌گروه درآن جادادند.

برای سپاهیان مرزها وموصل محلی‌ذخیره کردند که آنجا بیایندوچون‌دنبالگان طبقهٔ اول وطبقهٔ دوم بیامدند وبسیار شدند ومحلها بر کسان تنگ شد کسانی که دنباله‌هاشان بسیار بود محلهٔ خود را رها کردند و نزد آنها رفتند و کسانی که دنبالهٔ کمتر داشتند آنها را در محل کسانی که پیش دنبالگان‌خود رفته بودند، اگر در همسایگیشان‌بود،جای‌می‌دادند واگرنه برخویشتن‌تنگ‌می‌گرفتند که دنبالگان رامنزل دهند.

گوید:صحن درایام‌عمر به حال‌خود بود ،قبایل درآن طمع نمی‌کردندونیجز مسجد وقصر درآن نبود ،بازارها نیز بنیان وحدمشخص نداشت، عمر گفته بودبازارها نیز همانند مسجد هاست هر که زودتر به نشیمنگاهی‌رسد از آن اوست تابه‌خانهٔ خود رود یا از فروش فراغت یابد.

برای دنبالگان توقفگاهی‌آماده بود که هر که می‌آمد درآنجا مکان می‌گرفت تا پیش ابوالهیاج روند ودرکارشان بنگرد و هرجا می‌خواستند محلی برایشان تعیین کند، توقفگاه اکنون خانه‌مردم بنی‌بکاست.

گوید: سعد در مساحتی که برای قصر معین شده بود جایی که اکنون پهلوی محراب مسجد کوفه است قصری برآورد وبنیان آنرا محکم کرد و خزینه را در آن جا داد ویك طرف‌آن منزل‌گرفت و چنان شد که به خزانه نقب زدند و از مال‌آن ببردند.

سعد ماجرا را برای عمر نوشت ومحل خانه و خزاین را نسبت به صحن که پشت خانه بود به اوخبر داد.

عمر بدونوشت:«مسجدرا جابجاکن که مجاورخانه باشد و خانه روبروی‌آن باشدکه شب وروز در مسجد کسانی هستند ومال خویش راحفظ‌می‌کنند.»

سعد مسجد را جابجاکرد و خواست بنیان کند ، دهقانی از مردم همدان بنام روزبه پسر بزرگمهرگفت : «مسجد را میسازم قصری نیز میسازم و مسجد

وقصر را بهم متصل می‌کنم که یك بنا باشد.»

وقصر کوفه راطراحی کرد واو آنرا به‌همان‌مساحت که اکنون هست‌ودستکاری نشده ازآجرهای قصری‌که خسروان در حیره داشته بودند بساخت ومسجد را در مقابل خزانه های قصر بساخت که تاانتهای قصر کشیده بود. و سمت‌راست‌آن‌سوی قبله بود واز سمت راست خزانه‌ها تا انتهای میدان‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام کشید که قبلهٔ مسجد به سوی میدان وسمت راست‌قصر بود.

بنای قصر برستونهای مرمرین بود که خسرو در کلیساهابکار برده بود استوار شد ومجنبه نداشت. وهمچنان بیود تا در ایام معاویةبن‌ابی سفیان به دست زیاد چنانکه اکنون هست بنیان‌گرفت.

وقتی زیاد می‌خواست مسجد را بنیان‌کند نفی چند از بنایان ایام جاهلیت را پیش خواند ومحل مسجد ومساحت‌آنرا با مقدار ارتفاعی که می‌خواست برای‌آنها توضیح داد وگفت : «دربارهٔ ارتفاع‌آن چیزی میخواهم‌که وصف آنرا نیارم گفت .»

یکی از بنایان‌که بنای‌خسرو بوده بودگفت: «این‌کار بوسیلهٔ ستونهایی میسر است‌که باید از کوههای اهواز ببارند ویا سرب ومیله‌های‌آهن برکنند و سی‌ذراع درآسمان بالا برد، آنگاه‌سقف بزنی ومجنبه‌ها و موخره ها بسازی که محکمتر شود.»

زیادگفت: «همین وصف بودکه خاطرم مرا سوی‌آن می‌کشید اما تعبیر نمی‌کرد .»

سعد در قصر را ببسته، بازارها بجای خود بود و سروصدای بازاریان مانع ازگفتگوی سعد بود، وقتی قصر را بناکرده بود مردم سخنانی‌به‌سعد بستند که‌نگفته بود. گفتند که سعد گفته«این نعره‌صداها را خاموش کنید.»

این سخن به عمر رسید وشنید که قصر را قصر سعد می‌نامند ،محمدبن‌مسلمه

را بخواست و سوی کوفه فرستاد و گفت: «سوی قصر رود در آنرا بسوزان و چنانکه رفته‌ای باز گرد.»

محمدبن مسلمه برفت تا به کوفه رسید و مقداری هیزم خرید و به در قصر برد و در را آتش زد، و چون خبر را با سعد بگفتند گفت: «این شخص را برای این کار فرستاده‌اند» و فرستاد ببیند کیست. معلوم شد محمدبن مسلمه است و کس فرستاد که به قصر در آی، اما نیامد. سعد پیش وی رفت و خواست بیاید و فرود آید اما نپذیرفت. خواست خرجی به او دهد، نگرفت. و نامهٔ عمر را به سعد داد که نوشته بود: «شنیده‌ام که قصری ساخته‌ای و آنرا حصاری کرده‌ای که آنرا قصر سعد می‌نامند و میان خود و کسان دری نهاده‌ای. این قصر تو نیست قصر جنون است، در منزلی مجاور خزینه‌ها سکونت گیر و آنرا ببند. اما برای قصر دری منه که مردم را از دخول آن جلوگیری کند و حقشان را که وقتی از خانه‌ات در آمدی به مجلس تو آیند سلب کنی.»

سعد قسم یاد کرد که سخنی را که به او نسبت داده‌اند نگفته است.

محمدبن مسلمه همانندم باز گشت و چون نزدیک مدینه رسید توشهٔ او تمام شد و پوست درخت خورد و چون پیش عمر رسید ثقل کرده بود و همه خبر خویش را با عمر بگفت.

عمر گفت: «چرا خرجی از سعد نگرفتی؟»

گفت: «اگر می‌خواستی بگیرم نوشته بودی یا اجازه داده بودی.»

عمر گفت: «خردمند کامل آنست که وقتی دستوری از یار خود ندارد دور اندیشانه عمل کند، پاسخ کند و وا نماند.»

محمدبن مسلمه قسم سعد و گفتار او را با عمر بگفت. عمر گفتهٔ سعد را تصدیق کرد و گفت: «وی از کسی که برضد وی این سخن گفته و آنکه به نزد من آورده راستگوتر است.»

محمد آزادشدهٔ اسحاق بن طلحه گوید: من در مسجد (مقدم از آن پیش که زیاد آنرا بنیان کند) می‌نشستم که مجنبه و موخره نداشت و از آنجا دیرهند دروازهٔ پل را می‌دیدم.

شعبی گوید: کسی که در مسجد می‌نشست از آنجا دروازهٔ پل را می‌دید.

ابو کثیر گوید: روزبه پسر بزرگمهر پسر ساسان اهل همدان بود و بربکی از مرزهای روم بود وسلاح بسیار به آنها رسانید وخسروان بیمش دادند وپیش رومیان رفت وایمن نبود تا وقتی که سعدبن‌مالك بیامد وقصر ومسجد را برای وی بساخت آنگاه همراه وی به عمر نامه نوشت واز حال وی خبر داد . روزبه مسلمان شد و عمر برای او مقرری تعیین کرد وعطا داد واورا با مکاریانش پس فرستاد.

گوید: در آنروز گار مکاریان از فرقه عبادی بودند وچون به محلی رسید که آنرا قبرعبادی گویند بمرد وگوراو را بکندند، آنگاه منتظر ماندند تا یکی بر آنها بگذرد واو را شاهد مرگ وی گیرند، جمعی از بدویان آنجا گذشتند، قبر روزبه را کنار راه کنده بودند واورا به بدویان نشان دادند تا از خون وی بری مانند وآنها را شاهد خویش کردند وبسبب حضور مکاریان گفتند قبر عبادی وبنام قبرعبادی شهره شد.

ابو کثیر گوید : بخدا روزبه پدر من بود ، گفتند «نمیخواهی خبر او را با مردم بگوئی ؟ گفت: نه»

سعید گوید: بعضی گروههای دهگانه از گروههای دیگر بیشتر شد وسعد دربارهٔ تنظیم آنها به عمر نامه نوشت وعمر نوشت که تنظیم کن .

گوید: سعد گروهی از نسب شناسان وصاحبنظران و خردمندان عرب را واز آن جمله سعیدبن نمران ومسلمة‌بن‌نهیم راپیش خواند که گروهها را به ترتیب هفت تنظیم کردند وهفت گروه شدند: کنانه و وابستگانش از حبشیان ودیگر کسان وجدیله که قبرهٔ بنی‌عمروبن قیس‌عیلان بودند یك گروه شدند. قبیلهٔ قضاعه که تیرهٔ غسان بن شام از آنها بود با بجیله وخثعم وکنده وحضرموت وازد یك گروه شدند. مذحج و حمیر وهمدان ووابستگانشان یك گروه شدند ، تمیم و دیگر قوم رباب و هوازن یك گروه شدند. طایفهٔ اسد وغطفان ومحارب ونمر وضبیعه وتغلب یك گروه شدند، ایاد و عك وعبدالقیس و مردم هجر و عجمان یك گروه شدند. در ایام عمر وعثمان وعلی و

بیشتر ایام معاویه چنین بودند تازیاد آنها را چهارگروه کرد.

تنظیم کسان
به ترتیب نوین:

واین گروهها را بر مبنای صدهزار درم تنظیم کردند، هرگروه از جنگاوران قادسیه، چهل‌وسه مرد وچهل وسه‌زن وپنجاه نانخور، یکصد هزار درم. هرگروه از جنگاوران پیشین، بیست مرد‌ویک سه‌هزار، وبیست زن وجمعی نانخور صددرمی، یکصدهزار درم. گروه دنبالگان طبقهٔ اول، شصت مرد وشصت زن‌وچهل نانخور که مردانشان هزار وپانصدی بودند، یکصد هزار درم وبه‌همین‌ترتیب.

عتبة‌بن‌حارث گوید: یکصد سردسته می‌شناختم، مردم‌بصره‌نیز به‌همین‌ترتیب، مقرری را به سران هفت‌گروه وپرچمداران می‌دادند وآنها به سردستگان ونقیبان و امینان می‌دادند که در خانه‌ها به صاحبانش برسانند.

فتوح مداین
پیش از کوفه:

سعید گوید: فتوح مداین سواد وحلوان وماسبذان و قرقیسیا بود. مرزهای کوفه چهار بود: حلوان که عامل آن قعقاع‌بن‌عمرو بود، ماسبذان که عامل آن ضرار ابن‌خطاب‌فهری بود، قرقیسیا که عامل آن عمروبن‌مالك باعمروبن‌عتبه بود وموصل که عامل آن عبدالله‌بن‌معتم بود، چنین بودند واز آن پس که‌سعدبه بنبانگزاری کوفه رفت هنوز مسلمانان در مداین مقیم بودند، عاملان‌مرزها به‌کوفه پیوستند وجانشینانی معین کردند که کار مرزها راسامان دهند: جانشین‌قعقاع برحلوان، قبادبن‌عبدالله بود. جانشین‌عبدالله برموصل، مسلم بن‌عبدالله بود. جانشین ضرار رافع بن‌عبدالله بود وجانشین عمرعشنق بن‌عبدالله بود.

عمر به عاملان مرزها نوشت که کسانی که از چابکسواران پارسی را که بکارشان حاجت هست بکمک گیرند وجزیه از آنها بردارند وبخشان کردند.

وقتی کوفه طراحی شد ومردم اجازهٔ ساختمان یافتند، مسلمانان‌درهای‌خویش را از مداین به‌کوفه بردند وبرساختمانهایی که‌کرده بودند نصب کردند و درکوفه منزل‌گرفتند، مرزهایشان همین بود واز روستا جزاین به دست‌آنها نبود.

عامر گوید: کوفه وروستاها ومرزهای‌آن حلوان وموصل وماسبذان و قرقیسیا بود.

در روایت موسی‌بن‌عیسی همدانی هست که عمر از بلاد دیگر منعشان کرد و اجازه نداد جای دیگر روند.

سعدگوید: از پس طراحی کوفه سعدبن‌مالك سه سال ونیم عامل آنجا بود، بجز مدتی که در مداین‌بوده بود، وبر کوفه وحلوان وموصل وماسبذان و قرقیسیا تا حدود بصره عاملان داشت.

گوید: عتبةبن‌غزوان عامل بصره بود که درگذشت، سعد همچنان عامل کوفه بود، عمر ابوسبره را به جای عتبةبن غزوان‌گماشت، پس از آن ابوسبره را از بصره معزول کرد ومغیره را عامل آنجا کرد، پس از آن مغیره را معزول کرد و ابوموسی اشعری را عامل کوفه کرد.

سخن از حمص که فرمانروای روم آهنگ‌مسلمانان‌آنجا کرد.

در این سال رومیان به‌آهنگ ابوعبیدةبن‌جراح ومسلمانان مقیم‌حمص آمدند وسر جنگ‌آنها داشتند. قصهٔ مسلمانان چنانکه در روایت سعید آمده چنین است که گوید: نخستین بار که عمر اجازه دادسپاهیان‌مقیم‌کوفه به جای دیگر روند، ازآنجا

بود که رومیان که با مردم جزیره نامه‌ها نوشته بودند به آهنگ ابوعبیده و مسلمانان مقیم حمص آمدند، ابوعبیده پادگانهای خویش را فراهم آورد و در حمص اردو زدند، خالد نیز از قنسرین بیامد و مانند امیران پادگانها به اردوگاه پیوست، ابوعبیده با آنها مشورت کرد که جنگ اندازد یا حصاری شود تا کمک برسد.

خالد می‌گفت جنگ کند، دیگران می‌گفتند حصاری شود و به عمر نامه نویسد، ابوعبیده رأی خالد را نپذیرفت و به‌رای دیگران کار کرد و به عمر نوشت که رومیان آهنگ او کرده‌اند و سپاهیان شام را از او بازداشته‌اند.

وچنان بود که عمر در هر شهری از مازاد اموال مسلمانان به اندازهٔ استعداد آنجا اسبانی نهاده بود که اگر حادثه‌ای رخ داد آماده باشد، از جمله چهارهزار اسب در کوفه بود، وقتی خبر رومیان به عمر رسید به سعدبن‌مالک نوشت: «وقتی نامهٔ من به تو رسید مردم را همراه قعقاع بن‌عمرو سوی حمص فرست که ابوعبیده را در میان گرفته‌اند و در کار کمک وی بکوش و کسان را ترغیب کن.»

وهم عمر به سعد نوشت که «سهیل بن‌عدی را با سپاه سوی جزیره فرست که تا رقه بروند که مردم جزیره بوده‌اند که: «رومیان را برضد مسلمانان مقیم حمص برانگیخته‌اند و مردم قرقیسیا پیشقدم آنها بوده‌اند، عبدالله‌بن‌عتبان را سوی نصیبین فرست که با مردم قرقیسیا همدستی کرده‌اند و از رقه و نصیبین سوی حران و رها روند، ولیدبن‌عقبه را سوی عربان جزیره یعنی قوم ربیعه و تنوخ فرست، عیاض را نیز بفرست، اگر جنگی بود عیاض بن‌غنم سالار همگان است.»

گوید: عیاض از جمله مردم عراق بود که همراه خالد به کمک سپاه شام رفته بود و هم از جمله عراقیانی بود که از شام به کمک سپاه قادسیه باز آمدند و با ابوعبیده رفت و آمد داشت.

گوید: همانروز که نامه رسید قعقاع با چهار هزار کس سوی حمص روان شد، عیاض بن‌غنم نیز با امیران مامور جزیره از ساحل و غیر ساحل راه جزیره گرفتند، سهیل

سوی رقه رفت، عمر از مدینه به قصد کمک ابوعبیده برون شد که آهنگ حمص داشت ولی بجابیه رفت.

گویند: وقتی مردم جزیره که رومیان را برضد مسلمانان مقیم حمص تحریک کرده بودند و به کمکشان رفته بودند و با آنها بودند از گفته‌های مقیم جزیره بدانستند که سپاهیان از کوفه روان شده‌اند و ندانستند که آهنگ کوفه دارند یا حمص، به قصد دیار و یاران خویش پراکنده شدند و رومیان را رها کردند.

وچون این گروه پراکنده شدند، ابوعبیده رأی دیگر پیدا کرد بجزای اول، ودربارهٔ برون شدن با خالد مشورت کرد.

خالد گفت که برون شود وخدا فیروزشان کرد، قعقاع بن‌عمر با سپاه کوفه به روز سوم پس از جنگ رسید، عمر نیز به‌جابیه آمده بود، خبر فتح را واینکه کمک به‌روز سوم رسیده بود برای او نوشتند که دربارهٔ آن حکم کند.

گویند: عمر نوشت که آنها را در غنیمت شریک کنید، خدا مردم کوفه را پاداش نیک دهد که به حوزهٔ خویش می‌رسند و به مردم شهر های دیگر نیز کمک می‌کنند.

رجاء بن حیوه گوید: هرقل از دربابه حمص تاخت، مسلمانان یادگانها داشتند، علقمة بن مجزز وعلقمة بن حکیم در رمله وعسقلان وامثال آن بودند، یزید وشرحبیل نیز چنین کرده بودند، هرقل از مردم جزیره کمک خواست ومردم حمص را برانگیخت که پاسخ دادند که ما پیمان کرده‌ایم وبیم داریم که اگر مخالفت کنیم یاری نبینیم. وی با جمع بسیار رومیان برضد ابوعبیده برون شد، ابوعبیده از خالد کمک خواست واویا همه کسانی که داشت بکمک ابوعبیده آمدویکی را به جای نگذاشت. پس از اومردم قنسرین کافر شدند وپیرو هرقل شدند، بیشتر کسانی که آنجا بودند تنوخیان شهری بودند وچنان بود که هریك از امیران مسلمان ولایت را با سپاهی که آنجا بودند نگه می‌داشت.

هرقل به حمص نزدیك شد واردو زد وکسان سوی حمص فرستاد، مسلمانان

همسخن شدند که خندق بزنند و به عمر نامه نویسند، مگر خالد که نظر به جنگ داشت.

پس، اطراف حمص خندق زدند و به عمر نوشتند واستغاثه کردند. رومیان و کمکهایشان بیامدند و مقابل حمص فرودآمدند و مسلمانان را محاصره کردند، از جزیره سی‌هزار کس به کمک رومیان آمده بود واین بجز کمک قنسرین بود از تنوخ وغیره.

کار برمسلمانان سخت شد. نامه هنگامی به عمر رسید که آهنگ حج داشت و سوی حج رفت. به سعد نوشت که ابوعبیده را در میان گرفته‌اند و حصاری شده مسلمانان را سوی جزیره فرست تا مردم آنجا از کمک رومیان اطراف حمص بازمانند.

گوید: قعقاع به کمک ابوعبیده برون شد وسواران سوی رقه و حران و نصیبین روان شدند که چون به جزیره رسیدند آن گروه از مردم جزیره که با رومیان در حمص بودند خبر یافتند و سوی دیار خویش بازگشتند وزودتر از مسلمانان آنجا رسیدند وحصاری شدند که مسلمانان در مقابل آنها موضع گرفتند.

گوید: وقتی قعقاع به حمص نزدیك شد مردم بنی‌تنوخ کس پیش خالد فرستادند واورا مطلع کردند وخبرها را باوی بگفتند.

خالد پیغام داد که بخدا اگر من فرمانبر دیگری نبودم از کمی وفزونی شما و اینکه بمانید یا بروید باك نداشتم. اگر راست می‌گویید شما نیز چون مردم جزیره بروید.

آنها با دیگرتنوخیان سخن کردند که پذیرفتند و به خالد پیغام دادند که رأی رأی تست، اگر خواهی برویم و اگر خواهی سوی ما آیی و رومیان را فراری کنیم.

خالد گفت: «بمانید وقتی آمدیم رومیان را فراری کنید.»

مسلمانان به ابوعبیده گفتند: «مردم جزیره متفرق شده‌اند و مردم قنسرین پشیمان شده‌اند و با مسلمانان فرار کرده‌اند که آنها نیز عربانند، ما را سوی دشمن ببر.»

وخالد خاموش بود.

ابوعبیده گفت: «خالد! چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «رای مرا دانسته‌ای وسخن مرا گوش نکرده‌ای.»

گفت: «اکنون سخن کن که بشنوم و کاربندم.»

گفت: «مسلمانان را بیرون ببر که خدای تعالی شمار حریفان را بکاست، آنها به کمک شما جنگ می‌کنند ولی ما از روی به اسلام گرویده‌ایم به کمک ظفر جنگ می‌کنیم، از کثرت آنها نگران مباش.»

علقمة‌بن نضر گوید: آنگاه ابوعبیده کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم، این روزیست که روزها به دنبال دارد هر کس از شما بماند و ضبع و مقام وی بی‌دغدغه شود و هر که بمیرد شهید باشد، بخداوند گمان نکو داشته باشید اگر کسی کمتر از شرک گناهی کرده مایهٔ بیزاری وی از مرگ نشود، به پیشگاه خدا توبه برید و به راه شهادت روید، شهادت می‌دهم، و اینک وقت دروغ گفتن نیست، که از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم شنیدم که می‌گفت: «هر که بمیرد و خدا را بی‌شریک داند و اورد بهشت می‌شود.»

گوید: گویی کسان در بندی بودند که گشوده شد، ابوعبیده آنها را برون برد، میمنه با خالد بود، میسره با عباس بود، ابوعبیده در قلب بود، معاذبن جبل به درشهر گماشته بود و سخت بجنگیدند.

در این حال بودند که قعقاع شتابان با یکصد کس بیامد، مردم قنسرین رومیان را فراری کردند و قلب و میمنهٔ مسلمانان بر قلب سپاه رومیان فراهم آمد که یکی از دو پهلوی سپاهشان شکسته بود، مدد پیاپی رسید و کس از آنجمله نماند و پهلوی چپ

نارومارشد، آخرین کس آنها در مرج‌الدیباج کشته شد که به‌آنجا رسیده بودند و سلاح بشکستند و پوشش بیفکندند که سبکتر شوند که کشته شدند وغنیمت یافتند.

گوید: وقتی مسلمانان ظفریافتند ابوعبیده فراهمشان آورد و باآنها سخن کرد وگفت: «از دشمن باز نمانید و به درجات بالایی رغبت نباشید که اگر می‌دانستم یکی از ما می‌ماند، آن حدیث را نمی‌گفتم.»

وچنان شد که آخرین گروه از سپاه کوفه به روز سوم جنگ پیش ابوعبیده رسید.

شعبی گوید: ابوعبیده از عمر کمک خواست که رومیان به مقابلهٔ وی آمده بودند، عربان نصاری نیزهمزاهشان بودند واورا محاصره کرده بودند. پس عمر برون شد و به مردم نامه نوشت، چهارهزار کس از آنها روان شدند که همه براستر بودند واسبان را یدك می‌کشیدند وروز سوم پس از جنگ پیش ابوعبیده رسیدند ودربارهٔ آنها به عمر که به جابیه رسیده بود نامه نوشت. عمر بدو نوشت: «در غنیمت شریکشان کن که آنها سوی شما آمده بودند که دشمنتان پراکنده‌اند.»

ماهان گوید: عمر چهار هزار اسب برای حوادث احتمالی داشت و هنگام زمستان آنرا مقابل قصر کوفه وسمت چپ آن نگاه می‌داشت. بهمین جهت تاکنون آنجا را طویله گویند. هنگام بهار آنرا مابین فرات و خانه‌های کوفه در مجاورت دیر عاقول میبرد وعجمان آنجا را آخر (آخور؟) شاهجان نامیدند، یعنی چراگاه امیران. عهده‌دار اسبان، سلمان‌بن‌ربیعه باهلی وقتی چند از مردم کوفه بودند که بدان می‌رسیدند وهرساله آنرا می‌دوانیدند. در بصره نیز همین تعداد اسب بود که جزءبن معاویه‌بدان می‌رسید. در هریك از هشت شهر چنین بود که اگر حادثه‌ای رخ می‌داد جمعی بر اسبان می‌نشستند واز پیش می‌رفتند تا مردم دیگر آماده شوند.

شهربن‌مالك گوید: وچون سپاه کوفه از آنجا فراخت یافتند بازگشتند.

دردهمین سال
جزیره گشوده شد

این مطابق روایت سیف است، اما ابن اسحاق گوید که بسال نوزدهم هجرت گشوده شد وقصهٔ فتح آن چنان بود که عمر به سعدبن ابی وقاص نوشت اکنون که خدا شام وعراق را برای مسلمانان گشود سپاهی سوی جزیره فرست و یکی از سه کس، خالدبن عرفطه یا هاشم بن عتبه یا عیاض بن غنم را سالار شان کن.

وقتی نامهٔ عمر بسعد رسید گفت: «امیرمؤمنان عیاض بن غنم را از آنرو آخر آورده که دل با او دارد که سالارش کنم» اورا سالار می کنم.»

پس اورا فرستاد وسپاهی همراه وی کرد، ابوموسی اشعری را نیز همراه وی فرستاد، با پسرش عمر که نوسال بود و کاری به عهده نداشت. عثمان بن ابی العاص ثقفی را نیز فرستاد، واین به سال نوزدهم بود.

گوید: عیاض سوی جزیره روان شد و با سپاه خویش مقابل رها اردو زد. مردم آنجا با وی صلح کردند که جزیه دهند، حران نیز پس از رها صلح کرد و مردم آن عهده دار جزیه شدند. آنگاه ابوموسی اشعری را سوی نصیبین فرستاد، عمربن سعد را نیز باگروهی سوی راس العین فرستاد که عقبدار مسلمانان باشند وخود او با بقیهٔ سپاه سوی دارا رفت و آنجا راگشود.

ابوموسی نیز به سال نوزدهم نصیبین راگشود.

گوید: آنگاه سعد عثمان بن ابی العاص را به غزای چهارم ارمینیه فرستاد که جنگی کرد و در اثنای آن صفوان بن معطل سلمی به شهادت رسید. آنگاه مردم آنجا با عثمان بن ابی العاص صلح کردند که جزیه بدهند، هرخانه ای یك دینار، پس از آن فتح قیساریه فلسطین رخ داد وهرقل فراری شد.

اما روایت سیف چنین است که گوید: وقتی عیاض بن غنم به دنبال نقاع روان

شد ـ واین به هنگامی بود که عمر به سعد نوشته بود قعقاع را با چهار هزار کس از سپاه خویش به کمک ابوعبیده فرستد که در حمص بود و رومیان قصدش کرده بودند ـ وسالاران دیگر برون شدند واز ساحل وغیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل ابن‌عدی باسپاه خود از راه ساحل تا رقه رفت ، وچنان بود که مردم جزیره وقتی حرکت سپاه کوفه را شنیده بودند سوی ولایت خویش باز آمده بودند . سهیل در مقابل آنها اردو زد ومحاصره‌شان کرد تا بصلح آمدند، زیرا باهمدیگر گفته بودند: « شما که مابین مردم عراق وشامید از چه با آنها واینها به جنگ مانده‌اید؟ »

آنگاه کس پیش عیاض فرستادند که اردوگاه وی در ناحیهٔ وسطای جزیره بود و مسلمانان نظر دادند که تقاضای صلحشان را بپذیرد که بیعت کرد و از آنها پذیرفت.

عدی‌بن‌سهیل به‌فرمان عیاض که‌سالار جنگ بود پیمان بست وآنچه راکه به جنگ گرفته بودند ومردمش پذیرفتار جزیه شده بودند‌ذمی به حساب آمدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عتبان نیز برفت تا به موصل رسید واز راه بلد سوی‌نصیبین رفت که به صلح آمدند که مانند مردم رقه بیمناك شده بودند و مانند آنها صلح کردند وآنچه از پیش به جنگ گرفته شده بود ذمی به حساب آمد .

گوید: ولیدبن‌عقبه نیز برفت تا به محل‌بنی‌تغلب وعربان جزیره رسید که همگان از مسلمان و کافر همراه وی شدند بجز قوم ایادبن‌نزار که کوچ کردند و به سرزمین روم رفتند وولید ماجرا را برای عمربن‌خطاب نوشت وچون مردم رقه و نصیبین به اطاعت آمدند، عیاض سهیل وعبدالله را به‌وی پیوست که با سپاه سوی حران رفت وتا حران همه جاراگرفت. وچون آنجا رسید مردم تعهد جزیه کردند که از آنها پذیرفت وهمه‌کسانی راکه پس از مغلوب شدن جزیه پذیرفته بودند ذمی به حساب آورد .

گوید: پس از آن عیاض، سهیل وعبدالله را سوی رها فرستاد که تعهدجزیه

کردند ودیگران نیز همانندآنها ذمی به حساب آمدند. بدینسانجزیره از همه‌ولایتها آسانتر گشوده شد و این ، برای مردم‌آنجا و مسلمانانی که‌آنجا مقیم شدند نعمتی بود .

گوید: وقتی عمر به جابیه آمد وسپاه حمص جنگ‌را به سرپرد حبیب‌بن‌مسلمه را به‌کمک عیاض فرستاد. چون عمر از جابیه برفت ابوعبیده نامه نوشت‌وخواست که عیاض‌بن‌غنم را به اوملحق کندکه خالد را سوی مدینه برده بود، عمر عیاض را پیش وی فرستاد وسهیل‌بن‌عدی وعبدالله‌بن‌عبدالله را سوی کوفه فرستادکه روانهٔ مشرق‌کند حبیب‌بن‌مسلمه را نیز عامل عجمان جزیره وجنگ‌آنجاکردوولیدبن‌عقبه را عامل عربان جزیره‌کردکه در آنجا به‌کار خویش پرداختند.

گوید: وچون نامهٔ ولید به عمر رسید، به شاه روم نوشت: «شنیده‌ام که‌یکی از قبایل عرب دیار مارا رهاکرده وسوی دیار توآمده بخدا،آنها را بیرون‌کن‌و گرنه همه نصاری را سوی دیار تومی‌رانیم.» وشاه روم‌آنها رابرون‌کرد، چهارهزار کس ازآنها با ابوعدی‌بن‌زیاد بازآمدند و باقیمانده در ولایات روم ، مجاور شام و جزیره پراکنده شدند وهمه اپادیان دیار عرب از این چهار هزار کس‌آمدند.

گوید: ولیدبن‌عقبه نخواست از مردم بنی‌تغلب بجز اسلام بپذیرد، اماگفتند کسانی که‌ازطرف‌قوم‌خویش با سعد و اسلاف وی‌صلح کرده‌اند، شما دانید و آنها، اماکسانی که نکرده‌اندبرضدشان‌وستاریزی نداری.

ولید دربارهٔ آنها به‌عمر نوشت که جواب داد: «این‌خاص جزیرةالعرب است که درآنجا جز اسلام پذیرفته نشود، بگذارشان، بشرط آنکه مولودی را نصرانی نکنند وهرکه خواهدمسلمان شود مانع‌وی‌نشوند، بپذیر.» ولیدنیزپذیرفت که‌مولودی را نصرانی نکنند وکسی راکه خواهدمسلمان‌شود منع نکنند. بعضی‌شان‌پذیرفتند و تسلیم‌شدند، بعضی‌دیگر گفتند: «جزیه‌می‌دهیم.» وبا آنهاچنان کرد که باعبادیان‌وتنوخیان کرده بود.

ابوسیف تغلبی گوید: پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم با فرستادگان تغلب پیمان کرده بود که مولودی را نصرانی نکنند واین شرط برفرستادگان وفرستندگان مقرر بود وبرغیر اینها مقرر نبود. به روزگار عمر مسلمانان تغلب گفتند: «جزیه نخواهید که کوچ کنند وبروند، زکاتی راکه از اموالشان می‌گیرید دوبرابر کنید وآنرا جزیه به حساب آرید که از گفتگوی جزیه خشمگین می‌شوند، شرط کنید که مسلمان زاده را نصرانی نکنند.»

گوید: فرستادگان قوم سوی عمر رفتند، ولید نیز سران و دینداران نصاری را فرستاد، عمر به آنها گفت: «جزیه بدهید.»

گفتند: «ما را به دیارمان برسان، بخدا اگر جزیه برما مقرر کنی به دیار روم می‌رویم، بخدا ما را میان عربان رسوا می‌کنی.»

عمر گفت: «خودتان خودتان را رسوا کرده‌اید و با آن جماعت از عربان اطراف که مخالفت کرده‌اند و رسوا شده‌اند همانند شده‌اید. بخدا باید حقیرانه جزیه بدهید. اگر سوی دوم گریزان شوید دربارهٔ شما نامه نویسم، آنگاه اسیرتان کنم.»

گفتند: «چیزی از ما بگیرو نام آنرا جزیه مگذار.»

گفت: «نام آنرا جزیه می‌گذاریم وشما هرچه می‌خواهید بنامید.»

علی‌بن ابی‌طالب گفت: «ای امیرمؤمنان مگر سعد زکات را دوبرابر از آنها نگرفته است؟»

گفت: «چرا.» وسخن علی ع را شنید وزکات را به جای جزیه از آنها پذیرفت که براین قرار بازگشتند.

مردم بنی‌تغلب گردنفراز و با مناعت بودند پیوسته با ولید نزاع داشتند و ولید قصد آنها کرد. عمر خبر یافت وبیم کرد که ولید را به زحمت اندازند و صبرش تمام شود و به آنها بتازد، اورا برداشت وفرات‌بن‌حیان وهندبن‌عمرو جملی را به جایش

گماشت .

گوید: ولید برفت ویکصد شتر خویش را به حریث‌بن‌نعمان کنانی نغلبی سپرد که پس از رفتن ولید در کار شتران وی خیانت کرد .

گوید: فتح جزیره در ذی‌حجهٔ سال هفدهم بود.

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر به‌آهنگ شام از مدینه برون شد و به گفتهٔ ابن‌اسحاق و واقدی تا سرغ رفت.

محمدبن‌اسحاق گوید: عمر به سال هفدهم آهنگ غزای شام کرد و چون به سرغ رسید سران سپاه‌ها پیش وی آمدند و گفتند: «ولایت وبایی است.» و او با کسان سوی مدینه بازگشت .

عبدالله‌بن‌عباس گوید: عمر به‌آهنگ غزا برون شد، مهاجران و انصار با وی بودند همه کسان آمده بودند. وچون به سرغ رسید سران سپاه‌ها ابوعبیدةبن‌جراح و یزیدبن‌ابی‌سفیان و شرحبیل‌بن‌حسنه پیش وی آمدند و گفتند: «ولایت وبایی است.»

عمر گفت: «مهاجران نخستین را به نزد من فراهم آر.»

گوید: وچون فراهمشان آوردم وباآنها مشورت کرد اختلاف کردند: بعضی‌شان می‌گفتند: «بقصد خدای وثواب او سفر کرده‌ای، روانیست که به‌سبب بلایی که رخ داده از سفر بازمانی.»

بعضی دیگر می‌گفتند: «بلاست و نابودی که نباید سوی آن روی.»

وچون قوم اختلاف کردند گفت: «بروید.» آنگاه گفت: «انصاریانی را که به این دیار مهاجرت کرده‌اند پیش من فراهم آر.»

گوید: وچون فراهمشان آوردم باآنها مشورت کرد که چون مهاجران بودند، گویا سخنان آنها را شنیده بودند وهمانند آن سخن آوردند و چون اختلاف کردند گفت: «بروید.»

آنگاه گفت: «قرشیانی را که پس از فتح مکه مهاجرت کرده‌اند پیش من

فراهم آرد.

وچون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کرد که اختلاف نکردند و گفتند: «بسا کسان برگرد که بلاست وفنا.»

گوید: عمر به من گفت: «ابن عباس! میان مردم بانگ بزن و بگو: «امیرمؤمنان می‌گوید که من صبحگاهان سوار می‌شوم، شما نیز سوار شوید.»

گوید: صبحگاهان عمر سوار شد کسان نیز سوار شدند وچون به دور وی فراهم آمدند گفت: «ای مردم، من باز می‌گردم، شما نیز بازگردید.»

ابوعبیدة بن جراح گفت: «از تقدیر خدا می‌گریزید؟»

گفت: «آری، از تقدیر خدا سوی تقدیر خدا می‌گریزیم. اگر یکی به دره‌ای رود که دو کناره دارد یکی سرسبز و دیگری خشک، آنکه بر کنارهٔ خشک می‌چراند به تقدیر خدا می‌چراند و آنکه بر کنارهٔ سرسبز می‌چراند به تقدیر خدا می‌چراند.»

آنگاه گفت: «ای ابوعبیده بهتر بود این سخن را کسی جز تو می‌گفت.» واو را از مردم به کناری کشید که با وی سخن کند.

گوید: «در این هنگام عبدالرحمان بن عوف بیامد که عقب مانده بود و نمی‌دانست که با کسان حضور نداشته بود و گفت: «چه خبر است؟»

وچون قصه را با او بگفتند گفت: «حدیثی در این باره به نزد من هست.»

عمر گفت: «تو به نزد ما امین و راست‌گفتاری، حدیث چیست؟»

گفت: «شنیدم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت که وقتی شنیدید در دیاری وبا هست آنجا نروید واگر وبا آمد وآنجا هستید، به‌فرار ازوبا برون مشوید، یعنی تنها به قصد فرار برون مشوید.»

عمر گفت: «حمد خدای، ای مردم به راه افتید» و به راه افتاد.

سالم بن عبدالله گوید: عمر به سبب حدیث عبدالرحمان بن عوف با کسان بازگشت و چون عمر بازگشت، عمال سپاهها به‌کار خویش بازگشتند.

اما روایت سیف چنین است که گوید: در شام و مصر و عراق وبا شد و در شام بماند. در محرم و صفر در همه شهرها کسان بمردند و وبا بر خاست که به عمر نوشتند، مگر از شام.

گوید: عمر بیامد و چون نزدیک شام رسید، شنید که وبا سخت‌تر شد.

صحابیان گفتند: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود که وقتی به دیاری وبا هست آنجا مروید و چون به دیاری وبا آمد و آنجا هستید از آن بیرون مشوید.»

پس عمر بازگشت و چون وبا برفت به اونوشتند و از آنها که بجا مانده بودند سخن آوردند و او در ماه جمادی‌الاول سال هفدهم کسان را فراهم آورد و درباره کار ولایات با آنها مشورت کرد و گفت: «در نظر دارم که در ولایات بگردم و در کارهای مسلمانان بنگرم، رای شما چیست؟»

گوید: کعب‌الأحبار که در میان جمع بود و در همان سال اسلام آورده بود، گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهی از کدام ولایت آغاز کنی؟»

گفت: «از عراق»

گفت: «چنین مکن که شر ده جزء است و خیر ده جزء، یک جزء خیر در مشرق است و نه جزء در مغرب و یک جزء شر در مغرب است و نه جزء در مشرق، شاخ شیطان آنجاست با هر بیداری سخت.»

اصبح گوید: علی برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، کوفه هجرت پس از هجرت است و قبهٔ اسلام است، روزی بیاید که هر مؤمنی سوی آن رود یا مشتاق رفتن باشد، بخدا بوسیلهٔ مردم آن نصرت رخ دهد چنانکه بوسیلهٔ سنگ بر قوم لوط نصرت رخ نمود.»

قاسم بن ابی‌امامه گوید: عثمان گفت: «ای امیرمؤمنان مغرب سرزمین شر است، شر را ده قسمت کرده‌اند یک جزء در همهٔ مردم است و بقیه آنجاست.»

ابوماجد گوید عمر گفت: «کوفه نیزهٔ خداست و قبهٔ اسلام و جمجمهٔ عرب که

مرزهای عرب را نگهدارند و به شهرها کمك فرستند اما مواریث مردم عمواس رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم.»

ربیع‌بن‌نعمان گوید: عمر گفت: «مواریث مردم در شام رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم و مواریث را تقسیم می‌کنم و آنچه را قصد دارم به انجام می‌رسانم، آنگاه باز می‌گردم و در ولایات می‌روم و فرمان خویش را به آنها میدهم.»

گوید: عمر چهار بار سوی شام رفت، دوبار به‌سال شانزدهم ودوبار بسه‌سال هفدهم، در سفر اول سال‌هفدهم وارد شام شد.

محمدبن‌مسلم گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «حفظ را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در ترکان است و یك جزء در کسان دیگر. بخل را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در سیاهان است ویك جزء درکسان دیگر. شرم را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در زنان است ویك جزء درکسان دیگر. حسد را بـه ده جزء تقسیم کردند نه جزء در عرب است ویك جزء درکسان دیگر. تکبر را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در رومیان است ویك جزء در مردم‌دیگر.»

اختلاف در بارهٔ طاعون عمواس که‌در چه‌سال بود

ابن‌اسحاق گوید: وچون سال هیجدهم درآمد طـاعون عمواس رخ داد کـه مردم نابود شدند، ابوعبیدةبن‌جراح که سالار مردم بود درگذشت ونیز معاذبن‌جبل ویزیدبن‌ابی‌سفیان وحارث بن‌هشام وسهیل‌بن‌عمرو وعتبة بن‌سهیل و بزرگان‌مردم.

ابومعشر نیز گوید: طاعون عمواس به سال هیجدهم بود.

طارق‌بن‌شهاب‌بجلی گوید: سوی ابوموسی رفتم که صحبت کنم، اودر خانهٔ خویش به کوفه بود، چون نشستم گفت: «میتوانید زودتـر بروید که در ایـن

خانه یکی به این بیماری دچار شده ، میتوانید کـه از این دهکده دوری کنید و به ولایات دیگر روید تا این وبا برود، اکنون به شما می‌گویم که کدامیك از اقسام پرهیز از وبا مکروه‌است: اینکه کسی برود وپندارد اگر مانده بود می‌مرد، یاآنکه مانده ونرفته پندارد که اگر برون شده بود نمی‌گرفت. اگر مرد مسلمان چنین‌گمان نکند میتوانـد که برون شود واز وبا دوری کند. به سال‌طاعون عمواس‌باابوعبیدة ابن‌جراح بودم وچون‌کار بیماری‌بالاگرفت وخبر به عمر رسیـد به‌ابوعبیده نامـه نوشت‌که اورا از شام برون برد، نوشته بود: «درود برتو، اما بعدمرا حاجتی‌پیش آمده‌که می‌خواهم روبه‌روبانوبگویم، دستور می‌دهم‌که وقتی در این‌نامه نگریستی آنرا به زمین نگذاری تا سوی‌من‌آیی»

گوید: ابوعبیده بدانست‌که عمر خواسته اورا از وبادور کند و گفت: «خدای امیرمؤمنان را ببخشد.»

آنگاه به اونوشت‌که ای‌امیرمؤمنان، حاجت تورا دانستم، من‌باسپاه‌مسلمانانم وخویشتن را از این جمع‌بری نمی‌بینم ونمی‌خواهم ازآنها دور شوم تا خدافرمان وقضای خویش را برمن وآنها روان‌کند. ای امیرمؤمنان مرا از دستور خویش‌معاف دار و در سپاهم واگذار»

گوید: وچون عمرنامهٔ اورا بخواند بگریست، کسان‌گفتند: «ای امیرمؤمنان مگر ابوعبیده درگذشته؟»

گفت: «نه، اماگویی چنین‌گفته»

آنگاه به ابوعبیده نوشت: «درود برتو، اما بعد ، توکسان را به سرزمینی پست منزل داده‌ای، آنها را به سرزمینی‌بلند ودوربیر»

گوید: وچون‌نامهٔ عمربه‌ابوعبیده رسیدمرا پیش‌خواندوگفت: «ای‌ابوموسی، نامهٔ امیرمؤمنان چنین می‌گوید: برووبرای مردم منزلگاهی بجوی‌تاآنها را ازپی‌تو بیارم.»

گوید: ومن به منزل خسرویش آمدم که سفر آغاز کنم و دیدم که همسرم مبتلا شده، پیش ابوعبیده بازگشتم و گفتم: «بخدا در خانهٔ من اتفاقی افتاده.»

گفت: «شاید همسرت مبتلا شده؟»

گفتم: «آری.»

گوید: بگفت تا شتر وی را بیارند وچون بیاوردند و پادر رکاب نهاد طاعون گرفت و گفت: «بخدا مبتلا شدم» آنگاه باکسان تا جابیه رفت ووبا ازکسان برداشته شد.

شهربن حوشب اشعری گوید: وقتی کار بیماری بالاگرفت، ابوعبیده بمسجد ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری، رحمت پروردگار شماست وخواستهٔ پیمبرتان محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم است وسبب مرگ پارسایان سلف بوده‌است. ابوعبیده از خدا می‌خواهد که نصیب وی را بدهد» پس از آن طاعون گرفت وبمرد. ومعاذبن‌جبل جانشین وی شد.

گوید: پس ازمرگ وی معاذ به سخن ایستاد وگفت: «ای مردم، این بیماری رحمت‌پروردگار شماست وخواستهٔ پیمبرتان است، وسبب‌مرگ پارسایان سلف بوده است. معاذ از خدا می‌خواهد که نصیب خاندانوی‌را بدهد.» پس‌پسروی‌عبدالرحمان طاعون‌گرفت وبمرد، پس از آن به سخن ایستاد وبرای خویش طلب کرد و طاعون به کف دستش‌افتاد. دیدمش که بدان می‌نگریست آنگاه برپشت دست خویش بوسه‌می‌زد ومی‌گفت: «دوست‌ندارم که‌به عوض توچیزی از این دنیا داشته باشم.»

گوید: وچون بمرد عمروبن عاص جانشین وی شد وبه سخن ایستاد وگفت: «ای مردم، این بیماری وقتی بیاید چون‌آتش شعله‌ور شود، ازآن به کوهستانها گریزید.»

ابووائله‌دئلی گفت: «نادرست‌گفتی، بخدامن صحبت پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم یافتم ونواز این خرمن‌بدتری.»

گفت: وبخدا جوابت نمی‌دهم، بخدا قسم اینجا نمی‌مانیم آنگاه برون شد و کسان برون شدند و پراکنده شدند وخدا طاعون را از آنها برداشت»

گوید: وچون عمر بن‌خطاب از رای‌عمرو بن‌عاص‌خبر یافت بخدا آنرا ناخوش نداشت.

عبدالله‌بن‌زید‌جرمی، ابوقلابه، گوید: این‌سخن ازگفتار ابوعبیده‌وگفتار معاذ ابن‌جبل به من‌رسید که‌این بیماری رحمت پروردگارشماست‌وخواستهٔ‌پیمبرتان است وسبب‌مرگ پارسایان سلف بوده است ومی‌گفتم‌چگونه پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم این بیماری رابرای‌امت خویش‌خواسته تا یکی‌از مؤمنان‌گفت‌که ازپیمبر شنیده بود که جبرئیل علیه‌السلام پیش وی‌آمد وگفت: «فنای امت تو به طعن است یا طاعون؟»

وپیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم همی‌گفت: «خدایا فنای‌طاعون‌ومن‌بدانستم که ابوعبیده ومعاذ همین را منظور داشتند.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: وقتی خبر درگذشت‌ابوعبیده‌ویزیدبن‌ابی‌سفیان به‌عمر رسید معاویه‌بن‌ابی‌سفیان را سالارسپاه‌وخراج دمشق کرد وشرحبیل‌بن‌حسنه رابه‌سپاه وخراج اردن‌گماشت.

به‌پندار سیف، طاعون عمواس به سال هفدهم‌بود.

ابوعثمان‌گوید: این‌طاعون، یعنی طاعون عمواس، چنان‌کشنده‌بود که‌کس نظیر آن ندیده بود وبه سبب‌آن دشمن در مسلمانان طمع‌آورد ودل مسلمانان‌بیمناک شد که بسیار کس بگشت ومدت درازی ببود، چندماه طول‌کشید و مردم ازدوام‌آن شگفتی کردند.

ابوسعیدگوید: در بصره از طاعون، مرگ وسیربسیار شد، یکی ازمردم‌بنی‌غنم به غلام عجمی خویش‌گفت‌که بگانه فرزند خردسال اورا برخری‌بنشاندوسوی سفوان برد تا اونیز برسد. غلام‌آخر شبی برفت واوبه دنبال وی‌روان شدو نزدیک

سفوان رسید که نزدیک فرزند و غلام خویش بود و غلام شعری به این مضمون همی‌خواند:

«خدا از خری باز نمی‌ماند

«ونه از نوسالی گریزان

«گاه باشد که مرگ پیشاپیش رونده باشد»

و به تردید افتاد وچون بآنها رسید خودشان بودند و به غلام خویش گفت:

«وای برتو، چه می‌گفتی؟»

غلام گفت: «ندانم»

گفت: «باز گرد»

این بگفت وبا فرزند خویش باز گشت وبدانست که آیتی شنیده‌ودیده است.

گوید: یکی می‌خواست سوی دیاری رود که آنجا طاعون بود وپس ازحرکت به تردید افتاد وغلام عجمی اوشعری به این مضمون خواند:

«ای که غمگینی، غم‌مخور

«که اگر تب برتو مقدر باشد

«تب‌می‌کنی

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر برای آخرین‌بار سوی شام آمدوبه گفتهٔ سیف دیگر آنجا نرفت.

روایت ابن‌اسحاق را پیش از این آورده‌ایم.

سخن دربارهٔ این سفر عمر و آنچه دربارهٔ مصالح مسلمانان کرد

ابوحارثه گوید: عمر روان شد و علی علیه‌السلام را در مدینه جانشین کرد صحابیان را نیز همراه برد وشتابان برفتند، از راه ایله‌عبور کرد وچون نزدیک آنجا

رسید از راه بگشت وغلامش به دنبال اوبود. آنگاه پیاده شدو زهراب کردآنگاه بیامد وبرشتر غلام خویش نشست که پوست وارونه‌ای برآن بود وشتر خود را به غلام داد وچون پیشاهنگان مردم بدورسیدند گفتند: «امیرمؤمنان کجاست؟»

گفت: «پیش روی شماست»

از این سخن خویش را مقصود داشت اما آنها پیش‌رفتند وازاوگذشتند و او برفت تا به ایله رسید وفرودآمد وبه پیشوازیان گفتند: «امیرمؤمنان وارد ایلیه شدو آنجا فرودآمد»

وآنها پیش وی بازگشتند.

هشام‌بن‌عروه بنقل از پدرش گوید: وقتی عمربن‌خطاب بامهاجران وانصار سوی ایله آمد وپیراهن کرباسی خود راکه نشیمنگاه آن در طول راه پاره شده بود به اسقف داد وگفت: «این را بشوی ووصله کن»

گوید: اسقف پیراهن رابرد ووصله زد ویکی دیگر همانند آن بدوخت وپیش عمر آورد که بدوگفت: «این چیست؟»

اسقف گفت: «این پیراهن تواست که شستم ووصله زدم اما این پوشنی است که از خودم به تومی‌دهم»

گوید: عمر آنرا بدید ودست مالید آنگاه پیراهن خویش را بپوشیدوپیراهن وی را پس دادوگفت: «این عرق را بهتر می‌گیرد»

رافع‌بن‌عمر گوید: در جابیه شنیدم که عباس به عمر می‌گفت: «چهار چیز است که هر که بدان کار کند عدالت کرده است: امانت در مال ومساوات درقسمت‌و وفا به‌وعده وبرکناری از عیب، خود وکسانت را پاکیزه‌دار»

ابوحارثه گوید: عمر مقرریها را تقسیم کرد وعشایر و قبایل‌ها را معین کرد و مرزها وپادگانهای شام را استوار کرد وآنجابگشت‌ودر هرولایت این چیزها رامعین کرد، عبدالله‌بن‌قیس را برسواحل ولایتها گماشت، شرحبیل را معزول کرد و معاویه

را به کار گماشت وابوعبیده را سالاری داد وخالد را زیر فرمان اونهاد . شرحبیل بدوگفت: «ای امیرمؤمنان، مرا به سبب نارضایی عزل کردی؟»

گفت : «نه ، تو چنان بودی که می‌خواستم ، ولی مردی نیرومندتر می‌خواستم.»

گفت: «چنین باشد؛ اما سبب را با مردم بگوی که مایهٔ بدنامی من نشود.»

گوید: عمر به سخن ایستاد وگفت: «ای گروه مردم بخدا من شرحبیل را بسبب نارضایی عزل نکردم، بلکه مردی نیرومندتر می‌خواستم.»

وهم اوعمروبن عبسه را برانبارها گماشت و همه چیز را معین کرد آنگاه با مردم به وداع ایستاد.

عدی‌بن‌مهیل گوید: وقتی عمر از مرزها وکار های خویش فراغت یافت مواریث را تقسیم کرد وسهم ورثه را نسبت به یکدیگر معین کرد وبه وارثان زندهٔ هرکس داد .

شعبی گوید : حارث‌بن‌هشام با هفتادکس از خاندان خود به شام رفته بود و بیش از چهارکس از آنجا بازنیامد ومهاجربن‌خالد بن‌ولید شعری به این مضمون گفت:

«هرکه در شام ساکن شود
«آنجا آرام گیرد
«شام اگر ما را فنا نکند
«غمگین شود
«بیست سوار ازبنی‌ریطه را
«نابودکرد
«که سپلشان چیده نشده بود
«و از بنی اعمامشان نیز

«بهمین شمار نابود کرد
«واین مایهٔ شگفتی کسان است
«مرگشان از طعن‌وطاعون بود
«واین را تقدیربرای مارقم زده بود.»

گوید: عمر درذی حجه از شام سوی مدینه بازگشت و هنگام رفتن به‌سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«مرا برشما ولایت دادند انشاءالله تعهد خود را دربارهٔ امور «شما بسر بردم، انشاءالله‌در غنیمت و منازل و مغازی با شما عدالت «کردیم و آنچه رایش شماست سامان دادیم، سپاهیان آماده کردیم، مرزها «رامعین کردیم وشما را منزل دادیم وچندان‌که غنیمت و حاصل جنگهای «شام اقتضا داشت، شما رامرفه داشتیم، مقرری‌معین کردیم و عطا وروزی «وکمک دادیم ، هرکه چیزی‌داند که باید عمل شود و به ما بگوید «انشاءالله‌بدان عمل کنیم‌ولا قوة‌الا بالله.»

آنگاه وقت‌نماز رسید، کسان‌گفتند: «چه‌شود اگر به‌بلال‌گویی اذان‌گوید.» عمربدو گفت‌که اذان‌گوید، وهنگام‌اذان‌بلال‌همه کسانی‌که صحبت پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم داشته بودند بگریستند تا ریششان تر شد وعمر از همه سخت‌تر می‌گریست، آنهاکه صحبت پیمبر نداشته بودند ازگریهٔ صحابیان وباد او صلی‌الله علیه وسلم گریستند.

ابومخارنه‌گوید: خالد همچنان عامل قنسرین بود تایه خزایی رفت‌که غنیمت بسیار گرفت و سهم خویش را نیز قسمت‌کرد.

ابی‌المجالد نیز روایتی چون این دارد با این اضافه‌که خالد به‌حمام شد واز پی توره تن خویش را باجوشانندهٔ زعفران‌آمیخته به شراب مالش داد.

عمر بدو نوشت: «شنیده‌ام خویشتن را به شراب‌مالش داده‌ای، خیدا ظاهر

و باطن شراب را حرام کرده چنانکه ظاهر و باطن گناه را حرام کرده مسح شراب را نیز چون نوشیدن آن حرام کرده و باید شسته شراب را به تن‌های خویش نمالید که نجس است اگر کرده‌اید دیگر نکنید.

خالد بدو نوشت ما شراب را کشتیم که وسیلهٔ شست و شو شد و دیگر شراب نبود.

عمر بدو نوشت: «به گمانم خاندان مغیره بلیهٔ خشونت دارند، خبرا شما را براین صفت نمیرانده». و قضیه بهمین جا ختم شد.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم به گفتهٔ سیف خالدبن ولید و عیاض‌بن غنم، به سرزمین رومیان حمله بردند.

گوید: به سال هفدهم خالد و عیاض‌بن غنم سوی سرزمین رومیان رفتند و اموال فراوان گرفتند، آنها از جابیه رفته بودند. وقتی عمر سوی مدینه بازگشت ابوعبیده عامل حمص بود و خالد زیر فرمان وی بود و عامل قنسرین بود. عامل دمشق یزیدبن ابی‌سفیان بود، عامل اردن معاویه بود، عامل فلسطین علقمه‌بن مجزز بود، عامل انبارها عمروبن عبسه بود، عامل سواحل عبدالله بن قیس بود و بسر هر عملی عاملی گماشته بود و پادگانهای شام و مصر و عراق بهمان صورت که به سال هفدهم سامان گرفت تاکنون بجاست و هیچ قومی پادگان دیگری پدید نیاورد مگر اینکه کسانی کافر شوند که بر آنها بتازند و پادگانی نهند.

ابومخارق گوید: وقتی خالد بازآمد و مردم بدانستند در این جنگ نابستانی غنایم فراوان گرفته کسانی از دور و نزدیک از او چیز خواستند. اشعث‌بن قیس از جمله کسانی بود که در قنسرین از خالد چیز خواست که ده‌هزار به او جایزه داد.

گوید: و چنان بود که چیزی از کارها از عمر نهان نمی‌ماند، از عراق به او نوشته بودند که چه کسانی رفته‌اند و از شام نوشته بودند که چه کسانی جایزه گرفته‌اند. عمر پیک را پیش خواند و همراه وی به ابوعبیده نوشت که خالد را بدارد و عمامه‌اش

را به‌گردنش اندازد و کلاهش را بردارد تا معلوم دارد جایزهٔ اسمعث را از کجا داده از مال خویش یا از غنایمی که گرفته است؟ اگر گوید از غنیمت بود به‌خیانت اقرار کرده و اگر گوید از مال خویش داده اسراف کرده و به هر حال او را معزول کن و عمل وی را ضمیمهٔ کار خویش کن.

ابوعبیده به خالد نوشت که پیش وی آمد آنگاه مردم را فراهم آورد و برمنبر نشست و پیك برخاست و گفت: «ای خالد، آیا از مال خویش ده هزار جایزه داده‌ای یا از غنایم؟»

اما خالد جواب نداد تا سخن مکرر کرد و ابوعبیده همچنان خاموش بود و چیزی نمی‌گفت.

آنگاه بلال برخاست و گفت: «امیر مؤمنان دربارهٔ تو چنین و چنان فرمان داده و کلاه وی را برگرفت و عمامه به‌گردنش افکند و گفت: «چه می‌گویی از مال خودت بود یا از غنیمت؟»

گفت: «از مال خودم بود.»

پس بلال او را رها کرد و کلاهش را بداد و به دست خود عمامهٔ او را بست و گفت: «از والیان خویش اطاعت می‌کنیم و بزرگان خویش را حرمت و خدمت می‌کنیم.»

گوید: خالد متحیر مانده بود و نمی‌دانست معزول است یا نه؟ ابوعبیده نیز به او خبر نداد و چون عمر مدتی انتظار کشید و خالد نرسید، حدس زد که چه شده و به خالد نوشت که برود.

خالد پیش ابوعبیده آمد و گفت: «خدایت بیامرزاد منظورت از این کار چه بود که چیزی را که دوست داشتم پیش از این بدانم از من نهان داشتی؟»

ابوعبیده گفت: «بخدا نمی‌خواستم ترا نگران کنم، چاره نبود که می‌دانستم این خبر ترا نگران می‌کند.»

گوید: خالد به قنسرین بازگشت و با مردم آنجا سخن کرد و وداع گفت و بار ببست و سوی حمص آمد و سخن کرد و وداع گفت. آنگاه آهنگ مدینه کرد و پیش عمر رسید و از او گله کرد و گفت: «به مسلمانان از تو گله کردم بخدا ای عمر دربارهٔ من خوب نکردی.»

عمر گفت: «این ثروت از کجا آمده؟»

گفت: «از غنایم و سهم خودم، هرچه بیشتر از شصت هزار باشد مال تو»

پس عمر دارایی وی را تقویم کرد و بیست‌هزار به او رسید که به بیت المال داد. آنگاه گفت: «ای خالد بخدا تو پیش من محترمی و به‌نزد من محبوب؛ پس از این در بارهٔ چیزی از من گله نخواهی کرد.»

عدی‌بن سهیل گوید: عمر به‌مردم ولایات نوشت که خالد را به‌سبب نارضایی یا خیانت معزول نکردم ولی مردم مفتون وی شده بودند و بیم داشتم که بدو اقبال کنند و دل در او بندند، خواستم بدانند که صانع خداست و در معرض فتنه نباشند.

سالم گوید: وقتی خالد پیش عمر آمد، عمر شعری به‌تمثیل خواند که مضمون آن چنین بود:

«کاری کردی که کس مانند تو نکرد.

«اما هرچه مردمان کنند کار خداست.»

و از او غرامت گرفت پس از آن عوض داد و این نامه را دربارهٔ او به مردم نوشت که حال وی معلوم شود و او را مبرا کرد.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر عمره کرد و مسجدالحرام را بساخت و وسعت بیفزود و بیست ضلع در مکه بود و خانهٔ کسانی را که نخواستند بفروشند به ویرانی داد و بهای خانه‌ها را در بیت‌المال نهاد تا گرفتند.

عمرهٔ عمر در ماه رجب بود و زیدبن ثابت را در مدینه جانشین کرد.

گوید: در همین سفر عمره، بگفت تا علایم حرم را تجدید کنند و مخرمه‌بن

نوفل و ازهربن‌عبد عوف و خویطب‌بن عبدالعزی و سعیدبن یربوع را مامور این کار کرد.

کثیربن عبدالله مزنی بنقل از جدش گوید: به سال هفدهم درسفر عمره همراه عمر بودیم، در راه مردم آبها باوی سخن کردند که میان مکه و مدینه منزلهایی بسازند که پیش ازآن بناآنجا نبود. عمر اجازه داد و شرط کرد که این سبیل را در سایه وآب مقدم دارند.

واقدی گوید: در همین سال عمربن خطاب، ام‌کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب راکه از فاطمه دختر پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم بود بزنی گرفت و دردی‌ـ قعده به‌خانهٔ خود برد.

گوید: درهمین‌سال به‌ماه ربیع‌الاول‌عمر ولایت بصره‌را به‌ابوموسی داد و فرمان دادکه مغیره را پیش وی روانه کند وچنانکه در روایت زهری هست ابوبکره و خیل‌بن معبد بجلی و نافع‌بن‌کلده وزیاد برضدوی شهادت دادند.

یعقوب‌بن عتبه‌گوید: مغیره پیش‌ام جمیل رفت وآمد داشت که زنی ازبنی‌ـ هلال بود و شوهری از طایفهٔ ثقیف داشته بود، بنام حجاج‌بن عبید، که مرده بود. مغیره پیش وی می‌رفت، مردم بصره از این خبر یافتند و آنرا وحشت‌آور شمردند. یك روز که مغیره پیش آن زن رفت مراقبان گماشته بودند و همه کسان که حاضر بودند برفتند و پرده برداشتند و مغیره را دیدندکه بازن درآمیخته بود.

آنگاه ابوبکره پیش عمر رفت که صدای او را شنید وپرده‌ای درمیانه حایل بود وگفت: «ابوبکره!»

گفت: «بله»

گفت: «برای شری آمده‌ای»

گفت: «مغیره مرا به راه انداخته است» آنگاه قصه را باوی بگفت.

گوید: عمر ابوموسی اشعری را بعنوان عامل فرستاد و گفت که مغیره را پیش وی فرستد. مغیره کنیزی به ابوموسی هدیه داد و گفت: «او را برای تو پسندیده‌ام» و ابوموسی مغیره را پیش فرستاد.

مالک بن اوس بن حدثان گوید: درحضور عمر بودم که مغیره را پیش وی آوردند وی با زنی از بنی هره زنا شویی کرده بود.

گوید: عمر بدو گفت: «تویی خیالی و پای بند شهوت.»

گوید: شنیدم که دربارهٔ زن پرسش می کرد.

مغیره گفت: «رمطا نام دارد، شوهرش از طایفهٔ ثقیف بوده و و خودش از مردم بنی هلال است.»

ابوجعفر گوید: سبب اختلاف مغیره و ابوبکره که برصد وی شهادت داد مطابق روایت عمرو چنان بود که مغیره با ابوبکره همچشمی داشت و ابوبکره بهر مناسبت با وی مفاخره می کرد، در بصره همسایه بودند و کوچه‌ای میانشان فاصله بود و بالاخانه‌هایشان مقابل هم بود و روزنها روبه رو بود.

گوید: وچنان شد که تنی چند در بالاخانه ابوبکره فراهم آمده بودند و سخن می کردند، بادی وزید و روزنه را بگشود، ابوبکره برخاست که آنرا ببندد و مغیره را که با دو زن بالاخانهٔ او را نیز گشوده بود دید که میان دو پای زنی نشسته بود و به حاضران گفت: «برخیزید و بنگرید.»

وقتی برخاستند و نگریستند گفت: «شاهد باشید.»

گفتند: «این کیست؟»

گفت: «ام جمیل دختر الفم»

گوید: ام جمیل از طایفهٔ بنی عامر بن صعصعه بود و همسدم مغیره بود و پیش امیران و بزرگان می رفت که به روزگار وی بعضی زنان چنین می کردند.

گفتند: «ما کفلهایی دیدیم و ندانیم که صورت کیست.» و چون برخاست

تردیدشان برفت وچون مغیره برای نماز رفت ابوبکره مانع نماز کردن وی شدو گفت: «پیشوای نمازما مباش»

گوید: قصه را برای عمر نوشتند ونامه‌ها درمیان رفت‌وعاقبت‌عمرابوموسی‌را پیش‌خواندو گفت: «ای‌ابوموسی، ترا‌هامل‌می‌کنم وسوی‌سرزمینی‌می‌فرستم که‌شیطان درآنجاتخم نهاده وجوجه آورده هرچه‌را شناختی پابندآن باش ودیگرمکن که خدا کارترادیگر کند.»

ابوموسی‌گفت: «ای امیرمؤمنان، تنی چند از اصحاب پیمبر خدای را از مهاجر وانصار به‌کمك من فرست که‌آنها را در این امت‌و اینگونه‌کارها چون‌نمك یافته‌ام که طعام جزبدان‌سامان نیابد»

عمرگفت: «هرکه را خواهی به‌کمك‌گیر»

واوبیست‌ونه‌کس را به‌کمك‌گرفت که انس‌بن مالك و عمران‌بن حصین و هشام‌بن‌عامر ازآن جمله بودند.

آنگاه ابوموسی با جماعت برفت تا در مربد بصره فرودآمد و چون مغیره خبر یافت که ابوموسی در مربد فرودآمده‌گفت: «بخدا ابوموسی‌به زیارت‌یاتجارت نیامده بلکه به سالاری‌آمده»

گوید: در این سخن بودند که ابوموسی وارد شد ونامهٔ عمررا به مغیره داد که مختصرترین نامه‌ای بود که میشد نوشت. چهارجمله بود که عزل کرده‌بودوعتاب کرده بود وترغیب ودستور شتاب داده بودوسالار معین‌کرده‌بود. نوشته بود.

«اما بعد، خبری وحشت زا دربارهٔ تورسید، ابوموسی را به امارت فرستادم کار خودرا به‌اوتحویل کن وبشتاب»

به مردم‌بصره‌نیز نوشته بود:

«اما بعد، ابوموسی را به امارت شما فرستادم که حق ضعیف را از قوی بگیرد و همراه شما با دشمن پیکارکند و از دینتان دفاع‌کند و

غنیمت شما را بشمارد و میانتان تقسیم کند و راههایتان را پاک کند.»

آنگاه مغیره کنیزی از موالید طایف به نام عفیله هدیهٔ ابوموسی کرد و گفت: «او را برای تو پسندیده‌ام» که کنیزی خوبرو بود.

مغیره و ابوبکره و نافع بن کلده و زیاد و شبل بن معبد بجلی روان شدند تا پسیش عمر رسیدند و آنها را با مغیره فراهم آورد.

مغیره گفت: «از این بندگان بپرس مرا چگونه دیدند؟ از روبه رو یا از پشت سر؟ وزن را چگونه دیدند و چگونه شناختند؟ اگر روبروی من بودند چگونه پرده نداشتم؟ اگر از پشت سر دیدند به چه حق دیدن مرا در خانه‌ام روی زنم روا داشتند؟ بخدا بازنم آمیخته بودم که همانند آن زن بود.»

عمر از ابوبکره آغاز کرد که برضد مغیره شهادت داد که وی را میان دو پای ام‌جمیل دیده که چون میل در سرمه‌دان داخل وخارج می‌کند.

گفت: «آنها را چگونه دیدی؟»

گفت: «از پشت سر.»

گفت: «چگونه سرها را شناختی؟»

گفت: «روی پابلند شدم.»

آنگاه شبل بن معبد را پیش خواند و همانگونه شهادت داد.

پرسید: «از پشت سر دیدیشان یا از پیش روی؟»

گفت: «از پیش روی.»

نافع نیز همانند ابوبکره شهادت داد. اما زیاد مانند آنها شهادت نداد گفت: «او را دیدم که میان دو پای زنی نشسته بود، دو پای حنازده دیدم که می‌لرزید با دو کفل لخت، و صدای نفس زدن سخت شنیدم.»

گفت: «آیا چون میل در سرمه‌دان دیدی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «آیا زن را می‌شناسی؟»

گفت: «نه، ولی شباهت او را میدانم.»

گفت: «به بلک‌سوشو.»

آنگاه بگفت تا آن سه تن را حدزبند واین آیه را بخواند که:

«فان لم‌یأتوا بالشهداء فاولئك عندالله هم‌الکاذبون»[1]

یعنی: اگر گواهان نیارند آنها خودشان نزد خدا دروغگویانند.

مغیره گفت: «دل مرا از این بندگان خنك کن.»

عمر گفت: «خاموش باش که خدا صدایت را خسته کند، بخدا اگر شهادت کامل شده بود ترا با سنگهای خودت سنگسار می‌کردم.»

به قولی در همین سال، یعنی سال‌هفدهم، سوق‌الاهواز ومناذرونهر تیری‌فتح شد وبه قولی دیگر این به‌سال شانزدهم هجرت بود.

سخن از ماجرای این فتوح و اینکه به دست کی بود؟

عمرو گوید: هرمزان یکی‌از خاندانهای‌هفتگانه پارسی بود وقوم وی‌مهرگان قذق‌بود وولایت اهواز، واین خاندانها بجز دیگر مردم پارسی بود وچون به روز قادسیه هزیمت شد سوی قوم خویش رفت وشاه آنها شد و بـه کمك آنها با هرکـه می‌خواست پیکار کرد.

گوید: وچنان بود که هرمزان از مناذرونهرتیری ازدوسوی مردم برمیشان و دشت میشان حمله می‌برد. پس عتبة‌بن‌فرقد از سعد کمك‌خواست وسعدنعیم‌بن‌مقرن ونعیم‌بن‌مسعود را به‌کمك وی فرستاد وگفت از بالای میشان و دشت میشان درآیند که میان آنها ونهرتیری‌حایل شوند.

۱ـ سوره نور(۲۴)آیه ۱۳.

عتیبةبن‌غزوان نیز سلمی‌بن‌قیس و حرملةبن‌مریطه را که مهاجران نخستین بودند وبا پیغمبر هجرت کرده بودند واز مردم بنی‌عدویة بنی‌حنظله بودند بفرستاد که به حدود سرزمین میشان ودشت میشان میان آنها ومناذر موضع گرفتند و بنی‌العم را دعوت کردند وغالب واثلی وکلیب‌بن وائل کلیبی بی خبر نعیم و نعیم پیش سلمی وحرمله آمدند وگفتند: «شما از عشیره‌اید وترك شما نمی‌توان کرد.» وقتی فلان‌و فلان روز شود سوی هرمزان حمله برید که یکی از مابه مناذر می‌تازد و دیگری به نهرتیری می‌تازد و جنگاوران رامی‌کشیم، آنگاه روسوی شما داریم که ان‌شاءالله در مقابل هرمزان مانعی نیست.

آنگاه برفتندخودشان‌پذیرفته بودند وقومشان بنی‌العم‌بن‌مالك نیزپذیرفتند.

وقصهٔ‌عمی، که مرةبن‌مالك‌بن‌حنظله بود چنان بود که گروههایی از مردم معد پیش وی وعصیةبن‌امرؤالقیس مقام گرفتند واو رابفلتوکوری (عمی) کشانیدند که فیروزی پارسیان رابراردوان تبدید واوراعم گفتند واعقاب وی‌بنی‌العم‌عنوان گرفتند.

گوید: وچون وقت موعود سلمی وحرمله وغالب وکلیب رسید درآن‌هنگام هرمزان مابین‌دلث ونهرتیری بود وسلمی‌بن‌قیس سالار جنگاوران بصره بود ونعیم ابن‌مقرن‌سالار جنگاوران کوفه بود وجنگ انداختند. در اثنای جنگ از طرف‌غالب وکلیب مدد رسید وهرمزان خبر یافت که مناذر ونهرتیری راگرفتندوخدا نیروی او وسپاهش را بشکست وهزیمتشان کرد که مسلمانان بسیار کس از آنها کشتند وغنیمت بسیار گرفتند و تا ساحل دجیل تعقیبشان کردند و هرچه را پیش از آن بود بتصرف آوردند ودرمقابل سوق‌الاهواز اردوزدند.

هرمزان از پل‌سوق‌الاهواز گذشت وآنجا مفرگرفت‌که دجیل میان هرمزان‌و سلمی وحرمله ونعیم نعیم‌وغالب وکلیب‌فاصله بود.

یکی از مردم عبدالقیس‌بنام صحار گوید: کیسه‌های خرمایپش هرمزان‌میان مردم که مابین‌دلوث ودجیل بود که به خرما رغبت داشت وبیشتر توشهٔ اوخرما بود

واز آن شکیب نداشت وچون توشهٔ وی تمام‌میشد هنگام حرکت، برای توشه‌گیری او کیسه‌ها پرمی کردند که برمی‌گسوفت و در دشت وکوه هر کجابود می‌خورد و می‌خورانید.

عمرو گوید: وقتی این جمع به مقابلهٔ هرمزان‌رفتند و در اهواز ومقابل او اردوزدند طاقت مقابله نداشت وصلح خواست که به‌عتبه نوشتند ورأی خواستند، هرمزان نیز به اونامه نوشت. عتبه دربارهٔ همه اهواز ومهرگان قذق‌صلح‌رابذیرفت بجز نهرتیری ومناذر وآن قسمت از سوق‌الاهواز که بر آن تسلط یافته‌بود که‌گفت : «آنچه را به دست‌آورده‌ایم به‌آنها پس نبایدداد»

آنگاه سلمی‌بن‌قیس را بر بادگان مناذرگماشت و کار آنجا با غالب بود . حرمله را نیز برباد‌گان نهرتیری گماشت‌وکار آن باکلیب‌بودو این‌هردواز بادگانهای بصره بود. طوایف بنی‌الهم‌کوچ کسردند و در بصره اقامت‌گرفتند وپیوسته چنین بودند.

گوید: عتبه ماوقع را به عمر نوشت وگروهی را فرستاد که سلمی‌از آن‌جمله بود به او گفت که یکی را برعمل خویش‌گمارد. حرمله نیز بود که هردو از صحابه بودند یا غالب وکلیب. فرستادگان‌بصره نیز آمده بودند عمر گفت: «حاجات‌خویش را بگویید »

همگی گفتند: « دربارهٔ عامه هرچه خواهی کن، ما دربارهٔ‌خویش‌سخن‌داریم» وهمه طلب برای خویش کردند مگر احنف‌بن‌قیس که گفت: «ای امیرمؤمنان ، تو چنانی که گفتند، باشد که چیزی از مصالح عامه برتونهان ماند که باید با توبگوییم که والی چیزهای ندیده را به دیدهٔ اهل خبر می‌بیند وبه‌گوش آنها می‌شنود. ما پیوسته از جایی به جایی شدیم تا به دشت بازآمدیم. برادران ما مردم کوفه به جایی فرودآمده‌اند که از چشمه‌های خوشگوار وباغستانهای خرم، چون تخم چشم شتر تیره است، نمرمی‌گیرند وکم نمی‌شود، اما ما مردم بصره‌درشوره‌زاری سست

وپرغبار و کم‌آب فرودآمده‌ایم که یك سوبه صحرا دارد ویك سوبه دریای شور که به‌آنجا چندان می‌رسد که از نای شتر مرغ بگذرد، منزلگاه ما پراست وعرصه‌تنگ، شمارمان بسیار است واشراقمان اندك ، مردم ما بسیار است ودرهم ما بزرگ و کشتزار کوچك، خدای وسعت‌آورده وسرزمین ما راگسترده، تو نیز ای امیرمؤمنان ما راگشادگی ده وعرصه‌ای بیفزای که در آن باشیم وباآن زندگی کنیم.»

عمر در منزلگاه‌های ایشان کسه پیش از توقف در حجر آنجا بوده بسودند نگریست وهمه را به‌آنها بخشید وبه نیول داد واین همه از اموال خاندان خسرو بود. بدینسان مابین دجله وحجر غنیمت‌شد وآنرا تقسیم کردند ودیگر اموال خاندان خسرو به سرزمین بصره مانند اراضی کوفه بود که هرکه را می‌خواستند آنجاجای می‌دادند و میان خویش تقسیم می کردند اما خاص کسی نمی‌شد وخمس آن رابه‌خلیفه می‌دادند.

بدینسان اراضی بصره دونیمه بود یك نیمه تقسیم شده بود ونیمهٔ دیگر از آن سپاه وجماعت بود، دوهزاری‌ها که در جنگ قادسیه حضور داشته بودندو باعتبه به بصره آمده بودند پنج هزار بودند امادر کوفه سی‌هزار بودند وعمر به تعداد لازم از سخت کوشان سپاه بصره را به‌دوهزاری‌ها پیوست که باهمتایان کوفه برابرشدند وهمه حاضران جنگ اهواز بآنها پیوستند.

آنگاه گفت: «این جوان سرور مردم بصره است» ودرباره وی به‌عتبه نوشت که گوش بدودارد واز رأی وی بهره‌گیرد. سلمی وحرمله و غالب وکلیب را به مناذر ونهرتیری فرستادکه برای حارثهٔ احتمالی آماده باشند و خراج آنجا را بگیرند.

عمرو گوید: در آن اثنا که مردم بصره ودیهانشان بدینگونه بودند، میان هرمزان وغالب وکلیب در حدود اراضی اختلاف ودعوی افتاد، سلمی و حرمله آنجا رفتند که در کارشان بنگرند وغالب وکلیب را محق یافتند و هرمزان را بباطل دانستند و

وی را از آنها بداشتند. پس هرمزان کافرشد وقلمروخود را به روی مسلمانان بست و از کردان کمك خواست وسپاهش فزونی گرفت.

سلمی وحرمله وغالب وکلیب مثنیان وستم وکفر هرمزان را برای عتبةبن غزوان نوشتند که اونیز برای عمر نوشت.

عمر جوابیه نوشت و فرمان خویش بگفت و حرقوص بن زهیر سعدی را که صحبت پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم یافته بود به کمك آنها فرستاد وسالاری جنگجو را با مناطقی که زیر تسلط آرد بدو داد.

پس هرمزان با سپاه بیامد، سلمی وحرمله وغالب وکلیب نیز برفتند تا به پل سوق‌الاهواز رسیدند وکس پیش هرمزان فرستادند وپیغام دادند که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می‌کنیم.

گفت: «شما به طرف ما عبور کنید.»

آنگاه مسلمانان از روی پل گذشتند وروی آن قسمت از پل که بطرف سوق‌الاهواز بود جنگیدند تاهرمزان هزیمت شد وآهنگ رامهرمز کرد ودر دهکدهٔ شعر پل اربك را بگرفت وبه رامهرمز رسید.

حرقوص سوق‌الاهواز را بگرفت وآنجا بماند ودر جبل منزل گرفت و دیار سوق‌الاهواز تا شوشتر براوراست شد وجزیه مقرر کرد وخبر فتح را با خمسها برای عمر فرستاد وگروهی را باآن همراه کرد وعمر حمد خدای گفت وبرای وی ثبات و فزونی خواست.

به گفته و روایت سیف در همین سال، یعنی سال هفدهم، شوشتر گشوده شد و به گفتهٔ کسان دیگر فتح آن به سال هفدهم بود وبه قولی به سال نوزدهم بود.

سخن از فتح
شوشتر

عمرو گوید: وقتی هرمزان در جنگ سوق‌الاهواز هزیمت شد و حرقوص‌بن زهیرسوق‌الاهواز را بگرفت آنجا بماند و به فرمان عمر جزء بن‌معاویه را به تعقیب وی سوی‌شرق فرستاد. عمر دستور داده بود که اگر خدا فیروزیشان داد جزء را به تعقیب هرمزان فرستد ومقصدوی سرق باشد.

جزء به دنبال هرمزان برون شد که به فراز، آهنگ رامهرمزداشت وبپوسته از آنها بگشت تا به دهکدهٔ شعر رسید که هرمزان زودتر آنجا رسیده بود، وجزءسوی دورق رفت که از دهکده شخربود ومدافع نداشت.

دورق شهر سرق بود و آنجا مردمی بودند که تاب حفظ شهر نداشتند وآنرا آسان بگرفت وماوقع را برای عمرونیز برای عتبه نوشت وگفت که فراریان را به جزیه دادن ودمی شدن دعوت کرده است که پذیرفته‌اند.

پس عمر به جزءبن‌معاویه وحرقوص بن‌زهیر نبوشت که آنچه راگرفته‌اند نگهدارند وهمانجا باشندتا دستور وی برسد. به عتبه نیزچنین نوشت وچنان کردند.

آنگاه جزء درکار عمران‌قلمرو خویش‌از عمر اجازه خواست که اجازه داد وجویها بکند وزمینهای موات راآباد کرد.

گوید: وقتی‌هرمزان بهرامهرمز فرودآمدواهواز راازدست بدادکه مسلمانان آنجا بودند وآنچه را به تصرف داشته‌بودگرفته‌بودند صلح خواست وبه حرقوص وجزء در این‌باب نامه نوشت. حرقوص دراین‌باره به‌عمر نوشت و عمر به اووعتبه نوشت ودستور دادکه دربارهٔ آنچه گشوده‌اند یعنی رامهرمز و شوشتر و شوش و جندی‌شاپور وبنبان ومهرگان قذق باوی‌صلح کنند. هرمزان‌پذیرفت، از آن پس‌امیران اهواز برقلمروخویش بودند وهرمزان برصلح خویش بود، به سوی‌آنهامی آمدو در

حمایت آنها بوده و اگر از جانب کردان فارسی به‌او حمله می‌شد کمکش می‌کردند و به دفاع از او برمی‌خواستند.

آنگاه عمر به‌عتبه نوشت که ده تن از شایستگان سپاه بصره را سوی من فرست و او ده کس را فرستاد که احنف از آن جمله بود و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «ترا راستگو می‌دانم و مرد می‌شناسم به‌من بگو آیا ذمیان به سبب ستم می‌روند یا به سبب دیگر؟»

گفت: «به‌سبب دیگر است و مردم چنانند که می‌خواهی.»

گفت: «نیك است.» به‌منزلگاههای خود روید» فرستادگان به‌منزلگاه خویش رفتند و عمر در جامه‌هایشان نگریست و جامه‌ای دید که گوشهٔ آن از زنبیل درآمده‌بود و آنرا بیوبید و گفت: «این جامه از کیست؟»

احنف گفت: «از من است.»

گفت: «به چند گرفته‌ای؟»

احنف بهایی اندك گفت که هشت‌یك یا چیزی همانند آن بود واز بهایی که خریده بود کاست که آنرا به‌دوازده خریده بود.

عمر گفت: «چرا به کمتر از این سر نکردی و تفاوت آنرا به‌مسلمانی ندادی؟ صرفه‌جویی کنید و تفاوت آنرا به‌جایی که باید صرف کنید که جان و مالتان بیاساید اسراف مکنید که جان و مالتان زیان کند، اگر مرد بخویشتن پردازد و برای خویش از پیش فرستد برای وی بماند.»

آنگاه عمر به‌عتبه نوشت که مردم را از ظلم بدار، بترسید و بپرهیزید از اینکه به سبب خیانت یا تعدی، اقبالتان بزوال افتد. هرچه به‌دست آورده‌اید به کمك خدا بوده و پیمانی که باشما کرده‌است دربارهٔ پیمان خویش به‌شما دستور داده به پیمان خدا وفا کنید و به‌کار وی قیام کنید تا یار ومددکار شما باشد.

گویند: عمر خبر یافت که حرقوص در جبل‌الاهواز منزل گرفته و کسان سوی

او می‌روند وجبل صخت است و برای کسی که آنجا می‌شود مایهٔ مشقت است، بدو نوشت: «شنیده‌ام به‌منزلی سخت جاگرفته‌ای که بامشقت آنجا می‌رسند، برای مسلمان وذمی سهولت بیار و مشقت میار، مراقب‌کار خویش باش که ازآخرت بهره بسری و دنیای تـــو صافی شوده سستی مکـن و عجول مباش کسه دنیایت تیره شود و آخرتت‌تباه.»

و چنان بودکه حرقوص در جنگ صفین حروری شد و با جمیع حروریان درجنگ نهروان بود.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم، به‌گفته و روایت سیف مسلمانان از جانب بحرین به‌سرزمین پارس حمله بردند.

گوید: مسلمانان دربصره وسرزمین‌آن ببودند، سرزمین بصره روستاهای‌آن بود، دراهواز قسمتی راکه به‌جنگ به‌دست‌آورده بودند به‌تصرف داشتند وآنچه به‌صلح تسلیم شده بود به‌چنگ مردم‌آن بودکه خراج می‌دادند وکسی به‌آنها نمی‌تاخت ودردمه وحفاظ مسلمانان بودند، طرف صلح هرمزان بود، عمر به‌مردم بصره گفته‌بود: «سواد راه‌وازشمارا بس، چه‌خوش‌بود اگرمیان ما وفارس کوهی ازآتش بودکه به‌ما نرسند وما نیز به‌آنهانرسیم.» وهم او به‌مردم‌کوفه‌گفته بود: «چه خوش بود اگر میان‌آنها وجبل‌کوهی از آتش بودکسه ازآنجا به مـا نرسند و ما به‌آنها نرسیم.»

گوید: و چنان‌بودکه علاءبن حضرمی درایام ابوبکر عامل بحرین بود عمر او را عزل‌کرد و قدامةبن مظعون را به‌جایش‌گماشت. پس ازآن قدامه را عزل‌کرد وعلا را پس‌آورد، که علا به‌سبب شکافی که قضا درمیانه‌آورده بود، با سعد وقاصت داشت و درایام ارتداد شهرت علا از سعد پیشی‌گرفت.

وچون سعد در قادسیه ظفر یافت و خسروان را از دیـارشان بیرون راند و ناحیهٔ مجاور سواد را به‌تصرف‌آورد، کارش بالاگرفت‌که توفیق وی از علا بزرگتر

بود.

علا می‌خواست در دیار عجمان کاری کند و امید داشت اقبالش که پستی گرفته بود بلندی گیرد.

گوید: علا دانست نکرد و فضیلت طاعت را بر نافرمانی چنانکه باید ندانست؛ ابوبکر او را عامل خویش کرده بود و اجازه داده بود با مرتدان پیکار کند، عمو نیز او را عامل کرده بود اما از دریا منع کرد و او اطاعت از نافرمانی ندانست و نتایج آنرا به‌نظر نگرفت و مردم بحرین را دعوت کرد که سوی فارس روند و آسان پذیرفتند و آنها را سپاهها کرد، یکی به‌سالاری جارودبن معلی و دیگری به‌سالاری سواربن همام و یکی دیگر به‌سالاری خلیدبن منذربن‌ساوی که سالار جمع نیز بود و بی‌اجازهٔ عمر آنها را از راه دریا سوی فارس برد.

گوید وچنان بود که عمر به‌هیچکس اجازه نمی‌داد به‌قصد غزا به دریا برنشیند و خوش نداشت که سپاه وی به‌خطر افتد و در این کار پیرو رفتار پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم و رفتار ابوبکر بود که پیمبر خدا و ابوبکر غزای دریا نکردند.

گوید: سپاههای علا از بحرین به فارس رفت و در اصطخر با فارسیان روبه‌رو شد که سالارشان هربذ بود و به دوروی فراهم آمده بودند و میان مسلمانان و کشتی‌هایشان حایل شدند.

خلید در میان جمع به‌سخن ایستاد و گفت: «اما بعد، وقتی خدا کاری را بخواهد تقدیر بر آن روان شود تا انجام گیرد، این قوم، با کار خویش شما را به جنگ خواندند، شما نیز برای جنگ آنها آمده‌اید، کشتی‌ها و این سرزمین از آن کسی است که غلبه یابد. از صبر و نماز کمک گیرید که جز برای اهل خشوع سخت می‌نماید.»

قوم رأی وی را پذیرفتند و نماز ظهر بگزاردند آنگاه حمله بردند و در ناحیه‌ای طاوس نام جنگی سخت کردند، سواربن همام رجز می‌خواند و از قوم خویش یاد می‌کرد

و می‌جنگید تا کشته شد.

عبدالله‌بن سوار و منذر بن جارود نیز جنگ کسردند تا جان دادند، خلید نیز رجزمی خواند و می‌گفت:

«ای قوم تمیم همگی فرودآیید.

«که نزدیک است سپاه عمر ازجای برود.

«همتان می‌دانید که من چه می‌گویم

«فرودآیید.»

قوم فرودآمدند و سخت بجنگیدند و از مردم فارس چندان کشته شد که پیش از آن مانند نداشته بود.

آنگاه برفتند و آهنگ بصره داشتند، اما کشتی‌هایشان غرق شده بود و بازگشت از راه دریا میسر نبود، معلوم شد که شهرك راه مسلمانان را بسته است آنجا که بودند اردو زدند و در آن سخت تا به‌دفاع پرداختند.

وقتی عمر از کارعلاء خبر یافت که سپاه به‌دریا فرستاده حادثه را چنانکه رخ داد پیش‌بینی کرد و سخت خشمگین شد و نامه نوشت و او را عزل کرد و تهدید کرد و دستوری داد که برای وی از همه سخت‌تر و ناخوشایندتر بود، یعنی سعد را سالار وی کرد و نوشت: «با همه کسانی که پیش تواند به‌سعد بن ابی وقاص ملحق شو»

پس علا با همه کسان خود سوی سعد روان شد.

عمر به عتبة‌بن غزوان نوشت که علاءبن حضرمی سپاهی از مسلمانان را فرستاد و به‌جنگ مردم فارس داد و نافرمانی من کسرد، پندارم که ازاین کار خدا را منظور نداشت بیم دارم که ظفر نیابند و مغلوب شوند و به‌سختی افتند، کسان سوی آنها فرست و پیش از آنکه نابود شوند به‌خویش ملحقشان کن.

عتبه مردم را پیش خواند و مضمون نامهٔ عمر را به‌آنها خبر داد. عاصم‌بن عمرو، و مرثدبن مرثد و حذیفةبن محصن و سلمةبن‌نوفل و نهاربن حمارث و

ترجمان‌بن فلان و حصین‌بن ابی‌الحر و احنف‌بن قیس و سعدبن ابی‌العرجاء و عبدالرحمان‌بن سهل و ضبیعة‌بن معاویه داوطلب شدند و با دوازده هزار کس بسر استران روان شدند و اسبان را پدك می‌کشیدند. سالار قوم سبرةبن ابور هم بود که از طایفهٔ بنی‌مالك‌بن حنظل بود.

پادگانها در اهواز به‌جای خویش بود و حفاظت بسرقرار بود که ازمهاجم و مردم محل دفاع می‌کردند.

ابوسبره باسپاه برفت و راه ساحل گرفت. هیچکس به‌او برنخورد ومتعرض او نشد تا همانجایی که پس از جنگ طاووس، راه مسلمانان را بسته بودند با خلید تلاقی کرد. کار جنگ بامسلمانان را مردم استخر به‌عهده داشتند یا اندکی‌از مردم دیگر.

هنگامی که راهها را برمسلمانان بسته بودند و به سختی انداخته بودند از مردم فارس کمك خواسته بودند واز هرسمت وولایت کسان آمده بودند پس‌ازجنگ طاووس با ابوسبره تلاقی کردند که به‌کمك مسلمانان آمده بود برای مشرکان نیز کمك آمده بود. سالار مشرکان شهرك بود. جنگ شد و خدا مسلمانان را ظفر داد و مشرکان را بشکست و مسلمانان هرچه خواستند از آنها کشتند.

در این جنگ بود که نوخاستگان بصره که از همه نوخاستگان ولایات بهتر بودند اعتبار یافتند و از کوفیان سبق گرفتند، آنگاه باغنایم بازگشتند؛ که عتبه دستور داده بود و نوشته بود عجله کنید و در راه توقف نکنید، و در بصره به‌او بپیوستند.

مردم بصره به‌منزلهای خویش رفتند، وآن‌گروه ازمردم هجر که نجات یافته بودند درقبایل خویش پراکنده شدند وآن‌گروه از مردم عبدالقیس که نجات یافته بودند به‌محل سوق‌البحرین رفتند.

وقتی عتبه اهواز را به‌تصرف آورد و فارس آرام شد، از عمر اجازهٔ حج خواست که اجازه داد و چون حج را به سر برد، خواست که وی را از کار معاف

دارد اما عمر نپذیرفت و تأکید کرد که به‌کار خویش بازگردد. واو خدا را بخواند و بازگشت و به‌درهٔ نخله بمرد وآنجا به‌خاك رفت.

عمر خبر یافت و به دیدار قبر وی ازآنجاگذشت وگفت: واگر اجل معلوم نبود و مکتوب به‌قلم، رفته نبود می‌گفتم من ترا کشتم». آنگاه ثنای وی‌گفت.

گویند: برای عتبه جزو مهاجران جایی درکوفه معین نشد وفرزندان وی‌خانهٔ خویش را از فاخته دختر غزوان به‌ارث بردند که زن عثمان بن‌عفان بود. خباب وابستهٔ وی نیز روش اوگرفت و جایی برای او معین نشد.

مرگ عتبه سه‌سال‌ونیم پس ازآن بود که در مداین از سعد جدا شده بود.

ابوسبرة‌بن ابی رهم جانشین عتبه شد وبا عاملان وی به‌جای خویش ماندند و پادگانهای او درنهر تیری و مناذر وسوق‌الاهواز وسرق بود هرمزان در رامهرمز بودکه برسرآن صلح شده بود. برسر شوش و بنیان وجندیشاپور و مهرگان قذق نیزصلح‌شده بود، سپاهی که هلا ازراه دریا به‌فارس فرستاده بود نجات یافته بود و به‌بصره آمده بود وآنها را به‌انتساب جنگ، اهل طاووس می‌گفتند.

عمر بقیهٔآن سال، ابوسبره را در بصره نگهداشت و به‌سال دوم مرگ عتبه، مغیرة‌بن شعبه را عامل بصره کردکه بقیهٔآن سال وسال بعد عامل بصره بود وکس مزاحم وی نشد وآسوده بود وجزآنچه میان وی و ابوبکره رخ داد حادثه‌ای نبود.

پس از آن عمر ابوموسی را عامل بصره کرد. سپس وی را به‌کوفه فرستاد و عمربن سراقه را عامل بصره کرد، پس ازآن عمربن سراقه را از بصره به‌کوفه فرستاد و ابوموسی را ازکوفه به‌بصره بردکه باردیگر عامل آنجا شد.

به‌روایت سیف فتح را مهرمزوشوش و شوشتر در همین‌سال، یعنی سال هفدهم، بود. هرمزان نیزدرهمین سال اسیر شد.

سخن از خبر فتح این
ولایتها بدروایت سیف

گوید: یزدگرد ازغم آنچه‌ازدستشان رفته بود مردم فارس‌رانحریك می کرد.
گوید: یزدگرد آنوقت به مرو بود به مردم فارس نامه نوشت، کینه‌هما را به‌یادشان آورد و ملامتشان کرد که ای‌مردم‌فارس! هربان، سواد وقلمرو مجاور و اهواز را از شماگرفتند، به این نیز بس نکردندبلکه‌به‌دیار شما و درون خانهٔ شما درآمدند.

مردم فارس بجنبیدند وبا مردم اهواز نامه‌ها درمیانه رفت وپیمان‌کردند و اطمینان دادند که همدیگر را یاری کنند.

گوید: حرقوص بن زهیر خبر یافت، جزء وسلمی وحرمله بسوسیلهٔ غالب و کلیب‌خبر یافتند وسلمی وحرمله به‌عمر ومسلمانان بصره نوشتند، نامهٔ سلمی و حرمله زودتر رسید. عمر به‌سعد نوشت که سپاهی فراوان بانعمان‌بن مقرن سوی اهواز فرستوشتاب کن. سویدبن مقرن وعبدالله‌بن ذوالسهمین و جربربن عبدالله حمیری وجربربن‌عبدالله بجلی رانیز بفرست که درمقابل هرمزان جای‌گیرندوکار وی را معلوم کنند.

وهم عمر به ابوموسی نوشت که سپاهی فراوان سوی اهواز فرست وسهل ابن‌عدی را سالارشان کن. براءبن مالك وعاصم‌بن عمرو ومجزاةبن ثور وکعب‌بن سور و عرفجةبن هرثمه وحذیفةبن محصن و عبدالرحمان‌بن سهل وحصین بن معقد را نیز باوی بفرست وسالار همه سپاه کوفه وبصره ابوسبرةبن رهم باشد و هرکه سوی وی رود کمك وی باشد.

گوید: پس نعمان‌بن مقرن با مردم کوفه روان‌شد واز دل سواد برانت تادر

مقابل میشان از دجله عبور کنند واز راه دشت سوی اهواز راند جماعت براستر بودند و اسپان را بدك می‌کشیدند، به‌نهر نیری رسید واز آن گذشت و از منادر و سوق‌الاهواز نیز گذشت وحرقوص وسلمی وحرمله را به‌جای گذاشت، آنگاه سوی هرمزان رفت.

گوید: در آنوقت هرمزان به رامهرمز بود وچون از حرکت نعمان خبر یافت پیشدستی کرد وامید داشت که وی را درهم بشکند، هرمزان به‌امیدیاری مردم فارس بود که سوی وی روان شده بودند ونخستین کمك آنها به‌شوشتر رسیده بود. نعمان و هرمزان در اریك تلاقی کردند و جنگی سخت کردند. آنگاه خدا عز وجل هرمزان را هزیمت کرد که رامهرمز را رها کرد وسوی شوشتر رفت. نعمان نیز از اریك سوی رامهرمز رفت. آنگاه سوی اینده رفت وتیرویه باوی دربارهٔ اینده صلح کرد که نعمان پذیرفت و وی را گذاشت و سوی رامهرمز بازگشت و آنجا مقر گرفت.

گوید: وقتی عمر به‌سعد وابوموسی و سهیل نامه نوشت و نعمان و سهل روان شدند، نعمان باسپاه کوفه از سهل وسپاه بصره پیشی گرفت وهرمزان را درهم کوفت. آنگاه سهل باسپاه بصره بیامدند ودر سوق‌الاهواز منزل گرفتند و آهنگ رامهرمز داشتند.

درسوق الاهواز بود که خبر جنگ رسید وبدانستند که هرمزان به شوشتر پیوسته و از سوق الاهواز آهنگ شوشتر کردند و راه آنجا گرفتند نعمان نیز از رامهرمز آهنگ شوشتر کرد وسلمی وحرمله وحرقوص وجزء نیز حرکت کردند و همگی درمقابل شوشتر فرود آمدند.

نعمان سالار اهل کوفه بود ومردم بصره چند سالار با هم داشتند هرمزان و سپاه وی، مردم فارس وجبال واهواز، در خندقها بودند.

مسلمانان ماجرا را به‌عمر نوشتند وابوسبره از او کمك خواست که ابوموسی را به‌کمك فرستاد واو بیامد، سالار سپاه کوفه نعمان بود وسالار سپاه بصره ابوموسی بود و ابوسبره سالار هردو گروه بود.

چند ماه هرمزان وسپاه وی را محاصره کردند وبسیار کس بکشتند براه بسن مالك از آغاز محاصره تا هنگامی که خداوند مسلمانان را ظفر داد یکصدهماورد را بکشت، بجز کسانی که در موارد دیگر کشته بود، مجزأة بن‌ثور نیز به همین تعداد کشته بود، کعب‌بن‌سور نیز به همین تعداد کشته بود، ابوتمتمه نیز به همین تعداد کشته بود، چندتن دیگر از بصریان نیز چنین بودند یا چندتن از کوفیان که حبیب‌بن قره وربعی‌بن‌عامروعامر بن‌عبدالاسود از آنجمله بودند واز سران قوم کسان بودند که بیشتر کشته بودند.

در جنگ شوشتر، مشرکان از حصار خویش هشتاد بارحمله کردند که گاهی به ضررشان بود وگاهی به‌سودشان بود. در حملهٔ آخرین کار جنگ بالاگرفت و مسلمانان به براء گفتند: «خدا را سوگند بده که آنها را از مقابل ما هزیمت کند».

براء گفت: «خدایا هزیمتشان کن ومرا به شهادت رسانده».

گوید: مسلمانان دشمن را هزیمت کردند و سوی خندقها راندند آنگاه به خندقها تاختند وسوی شهر راندند ودشمن را آنجا محاصره کردند.

در این اثنا که شهر بردشمن تنگ شده بود وجنگ طولانی شده بود یکی پیش نعمان آمد واز اوامان خواست بشرط آنکه راهی نشان دهد که از آنجا وارد شهر شوند. در ناحیهٔ ابوموسی نیز تیری انداخته شد با نوشته‌ای که «من به شما اعتماد می‌کنم واز شما ایمنم وامان می‌خواهم بشرط اینکه راهی نشان دهم که از آنجا به درآیید وگشودن شهر از آنجا باشد».

گوید: تیری انداختند و وی را امان دادند واو تیری دیگر انداخت وگفت: «از جائی که آب بیرون می‌شود حمله کنید که شهر را خواهید گشود».

ابوموسی کسان را برانگیخت و سوی آنجا خواندند که عامربن عبدقیس و کعب‌بن‌سور ومجزأة بن‌ثور وحسکة‌بن‌حبیق وبسیار کس دیگر داوطلب شدند وشبانه به‌آن مکان رفتند.

گوید: چنان بود که وقتی آن مرد بیامد نعمان نیز یاران خویش را دعوت کرد وسویدبن‌منجبه‌وورقاءبن‌حارث وبشربن‌ربیعهٔ خثعمی ونافع‌بن‌زید حمیسری‌و عبدالله‌بن‌بشرهلالی داوطلب شدند وبا بسیارکس برفتند و در محل برون شدن آب با مردم بصره برخورد کردند. سوید وعبدالله‌بن‌بشر داخل شدند وبصریان‌و کوفیان به دنبالشان رفتند. و چون در شهر فراهم آمدند تکبیر گفتند، مسلمانان نیز که از بیرون آماده بودند تکبیر گفتند و درها گشوده شد و در شهر جنگ انداختند رهمه جنگاوران را از پای درآوردند، هرمزان سوی قلعه روان شد وکسانی که از راه‌آب به درون رفته بودند دوراورا گرفتند وچون اورا بدیدند وسوی وی رفتند، گفت: «هرچه می‌خواهیدبکنید، می‌بینید که من‌وشمادراین‌تنگنائیم، یکصدتیردرجعبه دارم وبخدا تا یك تیر داشته باشم به من دست نمی‌یابید و تیرمن خطا نمی‌کند، شما را چه سود که یکصدکس از شما را بکشم و زخمی کنم، آنگاه مرا اسیر کنید؟»

گفتند: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم دست در دست شما نهم که حکم با عمر باشد و هرچه خواست دربارهٔ من کند»

گفتند: «چنین باشد»

پس هرمزان کمان بینداخت وتسلیم شد که اورا به‌بند کردند آنگاه مسلمانان غنایمی راکه خدا عزوجل نصیبشان کرده بود تقسیم کردند. سهم‌سوار سه هزار شد و سهم پیاده یکهزار.

گوید: ابوسبره صاحب تیررا بخواند واورا مردی که شخصاً آمده‌بودبیامدند وگفتند: «امان ماوآنهاکه با ما بوده‌اند، به دست کیست؟»

گفتند: «کی با شما بوده است؟»

گفتند: «آنهاکه به هنگام ورود شما در خانهٔ خویش را بسته‌اندوهرمسلمانان

امان را دربارهٔ آنها اجرا کردند.

گوید: آنشب بسیار کس از مسلمانان کشته شد ومجزاة‌بن‌نور و براء بن‌مالك از جمله کسانی بودند که هرمزان شخصاً آنها را کشته بود.

گوید: ابوسبره به تعقیب فراریان شوشتر که آهنگ شوش کرده بودند برون شد ونعمان وابوموسی را نیز همراه برد، هرمزان نیز همراهشان بود، وقتی به‌شوش رسیدند آنجا را محاصره کردند وقضیه را برای عمر نوشتند.

عمر به‌عمروبن سراقه نوشت که سوی مدینه رود، وبه‌ابوموسی نیز نامه‌نوشت واورا به بصره گماشت واین نوبت سوم بود که اورا به بصره می‌گماشت، عمرو را نیز دوبار به بصره گماشته بود، به زربن‌عبدالله فقیمی نوشت که سوی جندیشاپور حرکت کند واو برفت تا مقابل آنجا فرود آمد، ابوموسی که تا بازگشت جواب عمر آنجا مانده بود سوی بصره رفت.

گوید: عمراسودبن‌ربیعه را که لقب مقترب داشت واز مردم‌بنی ربیعة‌بن‌مالك بود سالار سپاه بصره کرد. اسود وزر صحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم یافته‌بودند واز مهاجران بودند. اسود به پیمبر گفته بود: «آمدم که باصحبت تو بخدا عزوجل تقرب جویم» وپیمبر خداوی را مقترب نامید.

زید نیز، پیش پیمبر خدا آمده بود وگفته بود: «دنیالهٔ من نابود شده وبرادر بسیار داریم، برای مادعا کن.»

پیمبر گفت: «خدایا، زیدرا دنیالهٔ کافی بده» وبسیارشدند.

گوید: ابوسبره گروهی را پیش عمر فرستاد که انس‌بن‌مالك واحنف‌بن قیس ازآنجمله بودند، هرمزان را نیز باآنها بفرستاد که با ابوموسی سوی بصره رفتند وازآنجا به‌آهنگ مدینه روان شدند وچون به‌آنجا رسیدند هرمزان را باسرو لباسی که‌میداشته‌بود، آماده کردند ولباس دیبای زربفت اورا به‌تنش کردند وتاجی‌را که‌آذین خوانده می‌شد وباقوت نشان بود به سرش نهادند، زیرروی نیز آویخته شد که عمر

و مسلمانان سرو لباس اورا ببینند آنگاه او را میان مردم برند که آهنگ منزل عمر داشتند و اورا نیافتند. وچون بپرسیدند گفته شد که برای گروهی که از کوفه آمده‌اند در مسجد نشسته و به طلب وی سوی مسجد رفتند و او را ندیدند وچون از مسجد درآمدند به نوسالانی از مردم مدینه گذشتند که بازی میکردند و گفتند: «چرا به جستجوی عمر سرگردانید؟ او در صحن است مسجد خفته و کلاه خود را زیر سر نهاده است.»

گوید: وچنان بود که عمر برای فرستادگان مردم کوفه نشسته بود و کلاه به‌سر داشته بود، وچون از گفتگو با آنها فراغت یافت و از پیش وی برفتند و تنها ماند کلاه از سر برداشت و زیر سر نهاد و بخفت.

پس جماعت برفتند، تماشاییان نیز همراهشان بودند و چون عمر را بدیدند نزدیک وی بنشستند. در مسجد، خواب و بیداری جز عمر نبود که قاریانه به‌دستوی آویخته بود.

هرمزان گفت: «پس عمر کو؟»

گفتند: «اینست»

فرستادگان به مردم اشاره می‌کردند که خاموش مانید.

هرمزان به فرستادگان گوش داد و گفت: «نگهبانان وحاجبان وی کجایند؟»

گفتند: «نگهبان وحاجب ودبیر ودیوان ندارد»

گفت: «پس باید پیمبر باشد.»

گفتند: «کار پیمبران می‌کند»

کسان بسیار سخن کردند، عمر از همهمه بیدار شد و بنشست آنگاه در هرمزان نگریست و گفت: «هرمزان؟»

گفتند: «آری»

عمر در او نگریست و سر لباسش را بسدید و گفت: «از جهنم به خدا پناه می‌برم

واز خدا کمك می‌خواهم»، سپس گفت: «ستایش خدایی را که به سبب اسلام این وامثال اورا زبون کرد، ای گروه مسلمانان به این دین بچنگ زنید واز هدایت پیمبرتان ارشاد بگیرید، دنیا شما را به تکبر نکشاند که فریبنده است»

فرستادگان گفتند: «این پادشاه اهواز است، با وی سخن کن»

عمر گفت: «سخن نکنم، تا چیزی از زیور بروی نماند»

هرمزان هرچه به تن داشت بیفکند جز آنچه ویرا مستور می‌داشت و جامه‌ای خشن به تن وی کردند، آنگاه عمر گفت: «هی هرمزان! وبال خیانت و عاقبت کار خدا را چگونه دیدی؟»

گفت: «ای عمر، ما وشما گرفتار جاهلیت بودیم، خدا ماوشما را به‌خودمان واگذاشته بود وچون نه با ما بود ونه با شما به شما غالب بودیم وچون خدا با شماشد برما غالب شدید»

عمر گفت: «در جاهلیت از این جهت برما غالب شدید که فراهم بودید و ما پراکنده بودیم» آنگاه گفت: «عذر تو چیست وبه چه دلیل پیمان‌شکستی؟»

گفت: «بیم دارم از آن پیش که با تو بگویم مرا بکشی»

گفت: «از این بیم مدار»

آنگاه هرمزان آب خواست، در کاسه‌ای بدنما آب آوردند و گفت: «اگر از تشنگی بمیرم نمی‌توانم در چنین کاسه‌ای آب بنوشم»

پس در کاسه‌ای که مورد رضایت او بود آب بیاوردند که بگرفت ودستش همی لرزید و گفت: «بیم دارم پیش از آنکه بنوشم کشته شوم»

عمر گفت: «تا آب را ننوشی کاری با تو ندارم»

آنگاه هرمزان آب را بریخت.

عمر گفت: «باز آب بیارید وتشنگی و کشته شدن را پاهم براو نپسندید»

گفت: «حاجت به آب ندارم می‌خواستم به وسیلهٔ آن امان بگیرم»

عمر گفت: «ترا می‌کشم»

گفت: «به من امان داده‌ای»

عمر گفت: «دروغ میگویی»

انس گفت: «ای امیرمؤمنان، راست می‌گوید امانش داده»

عمر گفت: «انس، وای برتو! من به قاتل مجزاة وبراء امان میدهم؟ بخدا، یا دلیلی بیار یا ترا عقوبت می‌کنم»

گفت: «بدو گفتی تا وقتی به من نگویی یا توکاری نداری، و نیز گفتی تا آب را ننوشی یا توکاری نداری و من آب را ننوشیده‌ام»

اطرافیان عمر نیز چنین گفتند.

عمر رو به هرمزان کرد و گفت: «فریبم دادی، بخدا جز از مسلمان فریب نمی‌خوری»

پس هرمزان اسلام آورد و عمر دوهزار مقرری او کردودر مدینه منزل داد.

ابن‌عباس گوید: روزی که هرمزان آمد، تا وقتی که مترجم آمد مغیرةبن‌شعبه ترجمان بود که چیزی از پارسی می‌فهمید. عمر به مغیره گفت: «بگو از کدام سرزمینی؟»

مغیره گفت: «از کدام ارضیه»

هرمزان گفت: «مهرگانی»

آنگاه عمر گفت: «از دلیل خویش سخن کن»

گفت: «چون زنده سخن کنم یا چون مرده»

گفت: «چون زنده»

گفت: «مرا امان داده‌ای»

عمر گفت: «مرا فریب دادی و حکم آنکه درجنگ فریب خورده باشد معین است بخدا امانت ندهم تا مسلمان شوی»

گوید: هرمزان به یقین دانست که اگر مسلمان نشود کشته می‌شود و مسلمان شد. عمر دوهزار مقرری او کرد و در مدینه منزل داد.

گوید: عمر به مغیره گفت: «پارسی نمی‌دانی، هر کس از شما پارسی بداند گنج شود و چون گنج شود لاغر شود که پارسی عربان را بشکند.» آنگاه زید بیامد و با وی سخن کرد و گفتار اورا به عمر خبر داد و گفتار عمر را به هرمزان خبر داد.

حسن گوید: «عمر به فرستادگان گفت شاید مسلمانان ذمیان را آزار می‌کنند و کاری می‌کنند که به سبب آن پیمان می‌شکنند.»

گفتند: «بجز وفا و نیکرفتاری چیزی ندانیم.»

گفت: «پس چرا چنین است». اما در گفتار هیچکدامشان چیزی نیافت که قانع شود و بصیرت یابد بجز احنف که گفت: «ای امیرمؤمنان به قومی گویم: ما را از پیشروی در دیار آنها منع کرده‌ای و فرمان داده‌ای به آنچه در دست داریم بس کنیم. پادشاه پارسیان زنده است و میان آنهاست و مادام که شاهشان در میانشان هست با ما معارضه می‌کنند هرگز دو پادشاه فراهم نیایند که با هم سازگار باشند تا یکی دیگری را بیرون کند چنان دیده‌ام که آنچه پیاپی از آنها گرفته‌ایم به سبب جنبشها بوده که داشته‌اند و این شاهشان است که تحریکشان می‌کند و چنین خواهند کرد تا اجازه دهی در دیار آنها پیش دویم و وی را از قلمرو پارسیان براتیم و از کشورش بیرون کنیم و از قدرت امتش جدا کنیم که امید پارسیان ببرد و آرام گیرند.»

عمر گفت: «بخدا سخن راست آوردی و کار را چنانکه باید بشکافتی.»

آنگاه در حوایج آنها نگریست و پیشان فرستاد.

گوید: نامه پیش عمر آمد که مردم نهاوند فراهم آمده‌اند و مردم مهرگان قذق و مردم ولایت اهواز با نظر ورأی هرمزان همداستان شده‌اند به همین سبب عمر به مسلمانان اجازهٔ پیش رفتن داد.

سخن از
فتح شوش

اهل سیرت درکار شوش اختلاف کرده‌اند، مدائنی چنانچه درروایت ابوزید آمده گوید: وقتی فرار بان جلولا پیش یزدگرد رسیدند که به‌خاوران بود خاصان خویش ومؤبدان را پیش خواند وگفت: «این قوم با هرجمعی تلاقی کنند شکسته می‌شود رأی شما چیست؟»

موبدگفت: «رای ما اینست که بروی ودر استخر مقام گیری که خانه مملکت است وخزاین خویش را آنجا بیاری وسپاهها روانه کنی.»

یزدگرد رای اورا پذیرفت وسوی اصفهان رفت وسپاه را پیش خواند واورا باسیصد کس روان کرد که هفتادکس ازبزرگان قوم بودند وفرمان داد که ازهرشهری که می‌گذرد هرکه را خواهد برگزیند.

گوید: سپاه برفت ویزدگرد ازپس اوروان شد تا در استخر فرودآمد. شوش در محاصرهٔ ابوموسی بود، پس یزدگرد سپاه را سوی شوش فرستاد وهرمزان را سوی شوشتر فرستاد، سپاه درکلبانیه فرودآمد مردم شوش ازکار جلولا خبریافتند و بدانستند که یزدگرد به فرار سوی استخر آمده واز ابوموسی اشعری صلح خواستند که باآنها صلح کردوسوی رامهرمز رفت، سپاه درکلبانیه بودوکارمسلمانان دردیدهٔ وی بزرگ شده بود وهمچنان مقیم بود تاابوموسی سوی شوشتر رفت و سپاه تغییر مکان داد ومابین رامهرمز وشوشتر اقامت گرفت تا عمار بن یاسر بیامد و سپاه سرانی راکه باوی از اصفهان آمده بودند پیش خواند وگفت: «دانسته‌اید که ما می‌گفتیم این جماعت تنگدست و تیره روز براین مملکت تسلط می‌یابند و چهارپایانشان در ایوانهای استخر وقصرهای شاهان پشگل می‌کند و اسبان خویش را به درختان آن می‌بندند، اینک چنانکه می‌بینید تسلط یافته‌اند وبه هرسپاهی برمی‌خورند

شکسته می‌شود و به هر قلعه‌ای می‌رسند می‌گشایند، در کار خویش بنگرید.»

گفتند: «رأی ما رأی تست.»

گفت: «هریك از شما با خاصان و کسان خود کنار آیید، رای من اینست که به دین آنها در آییم.»

آنگاه شیرویه را باده کس از چابکسواران پیش ابوموسی فرستاد که باشروط معین به اسلام در آیند.

گوید: شیرویه پیش ابوموسی رفت و گفت: «ما بدین شما متمایل شده‌ایم و مسلمان می‌شویم بشرط آنکه همراه شما باهمچنان جنگ کنیم و باعربان جنگ نکنیم، اگر با کسی از عربان جنگ کردیم ما را از آن بدارید، هر کجا خواهیم منزل کنیم و با هرگروه از شما که خواهیم بباشیم، ما را بهترین مقرری دهید و سالاری که بالا دست ما است در این باره با ما پیمان کند.»

ابوموسی گفت: «چنین نشود، بلکه حقوق و تکالیف شما همانند ما باشد.»

گفتند: «رضا ندهیم.»

ابوموسی به عمر بن خطاب نوشت و او به ابوموسی نوشت که با آنچه خواسته‌اند موافقت کن و ابوموسی برای آنها پیمان نوشت که مسلمان شدند و با وی در محاصرهٔ شوشتر حضور داشتند. اما ابوموسی از آنها تلاش و جانفشانی ندید و به سیاه گفت: «ای کور، تو و یارانت چنان نیستید که ما دیده بودیم.»

گفت: «ما در این کار همانند شما نیستم. بصیرت ما چون بصیرت شما نیست و پیش شما حرمها نداریم که از آنان دفاع کنیم، ما را به مقرری بگیران بهتر نپیوسته‌اید، ما سلاح و مرکب داریم و شما بی‌سلاحید.»

ابوموسی در این باره به عمر نوشت، عمر نوشت: «آنها را به اندازهٔ کوششی که می‌کنند مقرری بهتر بده، بیشتر چیزی که یك عرب گرفته است.» ابوموسی برای یکصد کس از آنها دوهزار، دوهزار مقرری معین کرد و شش کس را مقرری

دوهزار وپانصد دادکه سیاه بود وخسرو که مقلاص لقب داشت وشهربار وشهروبه وشهرویه وافروذین .

شاعر در این باره چنین گوید :

«وقتی فاروق تلاش آنها را بدید

«و در کاری که می کرد بصیرت داشت

«برای آنها دوهزار مقرر کرد

«وسیصد کس مانندعلك وحمیر مقرری گرفتند.

گوید: وچنان شدکه درفارس قلعه‌ای را محاصره کردند سپاه آخرشبی در لباس عجمان برفت وخویشتن راکنار قلعه افکند و لباس خود را خون‌آلود کرد صبحگاهان مردم قلعه مردی راافتاده دیدند در لباس خودی و پنداشتند یکی از خودشان است که زخمی شده ودر قلعه بگشودند که اورا به درون برند واوبرجست وباآنها بجنگید تا در قلعه را رهاکردند وگریزان‌شدند واوبه تنهایی قلعه‌رابگشود که مسلمانان درآمدند.

جمعی برآنند که سپاه این کار را درشوشتر کرد.

گویند: قلعه‌ای را محاصره کرده بودند، خسرو سری قلعه رفت و یکسی از آنها از بالای قلعه نمودار شد وباوی سخن می‌کرد وخسرو تیری بزد واوراکشت.

اماسیف در روایتی که ازابن عثمان‌آورده‌گوید: وقتی ابوسبره با سپاه مقابل شوش فرودآمد و مسلمانان‌آنجا را درمیان‌گرفتند سالار مردم شوش شهریار برادر هرمزان بود، بارها باآنها بجنگیدند وهر بار مردم شوش به مسلمانان دست اندازی می‌کردند. روزی راهبان وکشیشان از بالای قلعه نمودارشدند وگفتند: «ای‌گروه عربان چنانکه عالمان ومتقدمان ماگفته‌اند شوش را به‌جز دجال‌کسی نخواهدگشود، یا جمعی که دجال میانشان باشد، اگر دجال بما شما باشد شهر را نخواهیدگشود و اگر با شمانباشدبرای محاصرهٔ مانمانید.»

آنگاه خبر آمد که ابوموسی عامل بصره شد ومغیرب بجای ابوموسی سالار سپاهیان بصره شد که در شوش بودند؛ عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند، نعمان به سالاری سپاهیان کوفه وکمک ابوسبره شوش را در محاصره داشت، زر مسردم نهاوند را محاصره کرده بود.

مقرر شد که مردم کوفه با حذیفه سوی نهاوند روند. نعمان نیز برای حرکت سوی نهاوند آماده می‌شد آنگاه بیندبشید وپیش از رفتن به شوش حمله برد، بازهم راهبان وکشیشیان بیامدند وازبالای حصار باسلمانان سخن کردندوگفتند: «ای گروه عربان اینجانمانید که این شهر را بجز رجال کس نخواهد گشود با قومی که رجال باآنها باشد» وبه مسلمانان بانگ زدند وآنها راخشمگین کردند.

گوید: صاف‌بن سید با نعمان بود وجزو سواران وی بود. مسلمانان همگی سوی آنها رفتند وگفتند: «پیش ازآنکه ازهم جدا شویم باآنها جنگ می کنیم.» که هنوز ابوموسی حرکت نکرده بود.

صاف خشمگین به درشوش آمد وآنرا با پای خویش بسزد و گفت: «بفشار بازشو» وزنجیرهابرید وکلونهابشکست ودرهابگشود که مسلمانان در آمدند ومشرکان تسلیم شدند وبانگ صلح! صلح! زدند ودست بداشتند. مسلمانان از آن پس که به جنگ وارد شهر شده بودند پذیرفتند اماآنچه راپیش‌از صلح گرفته بودند تقسیم کردند، آنگاه جدا شدند ونعمان بامردم کوفه از اهواز روان شد ودرماه فرودآمد وابوسبره، مغیرب را فرستاد که با زر درمقابل جندی شاپور فرودآمد. نعمان درماه بماند تا مردم کوفه بازآمدند وآنها را به نهاوند برد وچون فتح رخ داد صاف بـه مدینه بازآمد و همانجا ببود وهم‌زر به مدینه ببرد.

عطیه به‌نقل ازکسی که در فتح شوش حضور داشته بودگوید: بـه ابی‌سبره گفتند: «این پیکر دانیال پیمبر است که دراین شهر است»

ابوسبره گفت: «ما را باآن چکار؟» وپیکر را در دست آنها واگذاشت.

عطیه گوید: دانیال از پس بخت نصر درسواحل ایران بود وچون مرگش دررسید و از مردم اطراف خویش کس را براسلام ندید کتاب خدا را از منکران و ناباوران دریغ داشت و آنرا به خدای خویش سپرد وبه پسر خسود گفت: «سوی ساحل دریا شو واین کتاب را درآن انداز»

گوید: وکتاب را بگرفت وخیش آمد وبمقدار رفت وبازگشت، غایب ماند وگفت: «انداختم»

گفت: «وقتی فرو رفت دریا چه‌شد؟»

گفت: «چیزی ندیدم»

دانیال به خشم آمد وگفت: «بخدا آنچه‌راگفته‌ام‌انجام نداده‌ای»

پسر از پیش‌وی برفت وهمانند باراول عمل کرد وباز آمد وگفت: «انداختم»

گفت: «وقتی کتاب فرورفت دریا را چگونه دیدی؟»

گفت: «موج زد ومتلاطم شد»

دانیال سخت‌تر ازبار پیش خشم‌آورد وگفت: «بخدا هنوزآنچه راگفته‌ام انجام نداده‌ای»

آنگاه به‌پسر تاکید کرد که بارسوم کتاب را به‌دریا افکند.

پسر به ساحل دریا رفت وکتاب را به دریا افکند که دریا بشکافت وزمین نمایان شد و بشکافت و نوری برآمد وکتاب در نور فـرو رفت، آنگاه زمین بسته شد وآب به‌هم رسید.

وچون بار سوم پسر پیش دانیال‌آمد از او پرسید و خبر را باوی بگفت که گفت: «اکنون سخن راست آوردی»

دانیال در شوش بمرد و مردم به بسرکت پیکر او باران می‌خواستند چـون مسلمانانشوش‌رابگشودندپیکررا پیش آنها آوردندامابه‌دست‌مردم‌باقی‌نهادند وچون ابو موسی ازآنجا سوی جندیشاپور رفت، ابوموسی درشوش اقامت‌گرفت ودربارهٔ

پیکر به‌عمر نوشت. عمر نوشت بود دستور داد که آنرا خاك کند. پس مسلمانان پیکر را کفن کردند و به‌خاك کردند.

ابوموسی به عمر نوشت انگشتری با پیکر بود که پیش ماست.

عمر نوشت که آنرا انگشتر خویش کن. برنگین انگشتر نقش مردی بود میان دو شیر.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم، مسلمانان با مردم جندیشاپور صلح کردند.

سخن از کار مسلمانان
وجندیشاپور

مهلب گوید: وقتی ابوسبره از کار شوشتر فراغت یافت بامیاه خویش برفت ومقابل جندیشاپور موضع گرفت که زرین عبدالله آنجارا محاصره کرده بود، و آنجا بودند و صبح وپسین جنگ بود وهمچنان مقیم بودند تا از سمت سپاه مسلمانان امانامه به‌شهر افتاد.

از فتح جندیشاپور تا فتح نهاوند دوماه فاصله بود. ناگهان مسلمانان دیدند که درهای شهر گشوده شد وکسان بیرون آمدند وبازارها گشوده شد ومردم به‌جنبش آمدند وکس فرستادند که چه‌شده؟

گفتند: «شما امانامه سوی ما افکندید ما نیز پذیرفتیم و جزیه میدهیم که ازما حفاظت کنید»

گفتند: «ما نکرده‌ایم»

گفتند: «دروغ نمی‌گوییم»

مسلمانان از همدیگر پرسش کردند معلوم شد بنده‌ای بنام مکنف که اصل وی از جندیشاپور بود امانامه را نوشته بود.

گفتند: «او بنده است»

مردم شهر گفتند: «ما آزادو بنده نمی‌شناسیم، امانـنامه‌ای آمده کـه مطابـق آن کار می‌کنیم و آنرا پذیرفته‌ایم و تخلف نـکرده‌ایم اگر شما مـی‌خواهید نـامردی کنید.»

مسلمانان دست از آنها بداشتند و قضیه را برای عمر نوشتند که به آنها نوشت: «خدا درست‌پیمانی را بزرگ دانسته . درست پیمان نخواهید بود تا به هنگام شك نیز درست پیمانی کنید. امانامه را اجرا کنید و درست پیمانی کنید» مسلمانان از آنجا برفتند و به پیمان عمل کردند.

عمرو گوید: عمر به سال هفدهم اجازه داد که در دینار فارس پیش روند . در این‌باب مطابق رأی احنف‌بن‌قیس کار کرد و برتری وراست‌گفتاری اورا بشناخت و سالاران وسپاهها را فرستاد. برای مردم بصره سالاران معین کرد وبرای مردم کوفه سالاران معین کرد و فرمان خویش را بـه آنها وانهاد بگفت و به سال هیجدهم روان شدند. به ابوموسی گفت از بصره برود وجایی که حوزهٔ حفاظ بصره بـه سر می‌رسد بماند تا باو بگوید چه باید کرد.

پرچمهای سالاران را با سهیل‌بن عدی وابستهٔ بنی عبدالاشهل فرستاد، سهیل پرچمها را بیاورد، پرچم خراسان را به احنف‌بن قیس‌داد، پرچم اردشیرخره وشاپور را به‌مجاشع‌بن مسعودسلمی داد، پرچم استخر را به‌عثمان‌بن‌ابی‌العاص ثقفی داد، پرچم فسا و دارابگرد را بـه‌ساریه‌بن زنیم کنانی داد، پرچم کرمان همراه سهیل‌بن عدی بود، پرچم سیستان را به‌عاصم‌بن عمروداد، وی از صحابه بود. پرچم مکران را به‌حکم بن‌عمیر تغلبی داد. همگان بـه‌سال هفدهم بیرون شدند و اردو زدند کـه سوی این ولایات روند اما حرکتشان انجام نگرفت تا سال هیجدهم در آمد.

عمر از مردم کوفه برای این سالاران کمك فرستاد: عبدالله‌بن عتبان رابه کمك سهیل‌بن عدی فرستاد، علقمةبن نضروعبدالله‌بـن ابی‌عقیل وربعی بن‌عامر وابی ام‌غزال را به کمك‌احنف فـرستاد، عبدالله‌بن عمیر الهجیمی را به کمك عاصم‌بن عمرو

فرستاد و شهاب‌بن مخارق مازنی را به‌کمک حکم‌بن عمرو فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند که‌فتح شوش ورامهرمز وفرستادن هرمزان ازشوشتر به‌سوی عمر به‌سال بیستم بود.

در این سال، یعنی سال هفدهم، عمربن خطاب سالارحج بود، عامل وی در مکه عتاب‌بن اسید بود، عامل یمن یعلی‌بن امیه بود، عامل یمامه وبحرین عثمان‌بن ابی‌العاص بود، عامل عمان حذیفةبن محصن بود، نام عاملان شام را ازپیش گفته‌ام. عامل کوفه ومرزمین آن ابوموسی اشعری بود. سابقاگفتم که چه‌وقت معزول شد و چه‌وقت به‌امارت آنجا بازگشت. چنانکه گفته‌اند قضای بصره با ابومریم حنفی بود. نام عامل جزیره وموصل را ازپیش گفته‌ام.

آنگاه سال‌هیجدهم درآمد.

سخن از حوادث
سال هیجدهم

ابوجعفر گوید: دراین‌سال، یعنی سال هیجدهم، مجاعه و خشکسالی وقحطی سخت رخ داد وآنرا سال رمادت گفتند، یعنی هلاکت.

محمدبن اسحاق گوید: سال هیجدهم سال رمادت یعنی هلاکت بود و سال طاعون عمواس که مردم‌نابود شد.

ابومعشر گوید: رمادت به‌سال هیجدهم بود.

گوید: طاعون عمواس نیزدرهمین سال بود.

ابوحارثه گوید: ابوعبیده به‌عمر نوشت که تنی چند از مسلمانان شراب خورده‌اند که ضرار وابوجندل ازآن جمله‌اند، ازآنها پرسیدیم که تاویل کردند. گفتند: وما را مخیر کرده‌اند وما یکی را برگزیدیم که خدا فرموده: آیا بس می‌کنید؟ وبرمامفرد نکرده،

عمر بدو نوشت این به‌نزد ما و آنها مسلم است که آیا بس می‌کنید یعنی بس کنید. آنگاه کسان را فراهم آورد و همسخن بودند که باید به‌سبب شرابخوری هشتاد تازیانه به‌آنها بزنند و فاسق به قلم روند و هر که تأویل کند باری چنین کنند و اگر اصرار ورزد کشته شود.

پس عمر به ابوعبیده نوشت که آنها را پیش خوانَد اگر پندارند که شراب حلال است خونشان بریز و اگر گویند که حرام است هشتاد تازیانه بزن.

ابوعبیده در جمع کسان از آنها پرسید که گفتند حرام است و هشتاد تازیانه به‌آنها زد و شراب خوردگان از پس خوردن حد از اصرار خویش پشیمانی کردند.

آنگاه ابوعبیده گفت: «ای مردم شام برای شما حادثه‌ای رخ می‌دهد.» و سال طاعون رخ نمود.

نافع گوید: وقتی نامهٔ ابوعبیده دربارهٔ خمار و ابوجندل پیش عمر آمد به ابوعبیده نوشت و دستور داد که آنها را در جمع کسان بیارد و بپرسد که آیا شراب حرام است یا حلال؟ اگر گفتند حرام است هشتاد تازیانه به‌آنها بزن و بگو توبه کنند و اگر گفتند حلال است گردنشان را بزن.

گوید: ابوعبید آنها را بیاورد و بپرسید که گفتند حرام است و حدزد که شرمنده شدند و خانه‌نشین شدند و ابوجندل مخبط شد.

پس ابوعبیده به‌عمر نوشت که ابوجندل مخبط شده مگر خدای به دست تو برای وی گشایشی بیارد، به او بنویس و تذکارش بده پس عمر به ابوجندل نوشت و تذکار داد چنین نوشت:

«از عمر به‌ابوجندل

«خدا این گناه را نمی‌بخشد که برای او شریک بیارند و جز این هر چه را بخواهد می‌آمرزد، توبه کن و سر خویش را بلند کن و بیرون بیا و نومید مباش که خدا عزوجل گوید:

«یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم»[1]

یعنی: ای بندگان من که دربارهٔ خویش زیاده‌روی کرده‌اید، از رحمت خدا نومید مشوید که خدا گناهان را یکسره می‌آمرزد که او آمرزگار و رحیم است»

و چون ابوعبیده نامهٔ عمر را برای وی خواند رهایی یافت و خبط از وی برفت، برای دیگران نیز چنین نوشت که بیرون آمدند. عمر به‌مردم نوشت: «به‌خویشتن پردازید و هر که مستحق تدبیر باشد تغییرش دهید اما کسی را تحقیر نکنید که بلا میان شما رواج گیرد.»

عطا نیز روایتی چون این دارد اما نگفته که عمر به‌کسان نوشت که آنها را تحقیر نکنند.

گوید: آنها گفتند که رومیان به جنبش آمده‌اند بگذارید ما به غزای آنها رویم اگر خدا شهادت مقرر کرده بود که خوب وگرنه چنان کن که عمر خواسته است.

گوید: ضرار بن ازور با گروهی شهید شد و دیگران بماندند و حد خوردند.

ابوزهر اقشیری در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«مگر ندانی که روزگار جوان را به‌خطا افکند.

«و توان ندارد که حوادث را بگرداند.

«برادرانم بمردند و صبوری کردم و زاری نکردم.

«اما یک روز از باده صبوری نتوانم.

«اما امیرمؤمنان آنرا به‌نابودی محکوم کرد

«و ردوستدارانش به‌دور چرخشتها گریانند.

کریب گوید: در ایام خلافت عمر در مدینه و اطراف خشکسالی شد و همینکه باد

۱ـ سوره زمر (۳۹) آیه ۵۳

می‌وزید، خاکی چون خاکستر می‌پراکند و آن سال را سال رماده (خاکستر ریزی) نامیدند و عمر قسم خورد که تا باران نبارد لب بهروغن و گوشت وشیر نزند.

وچنین بود تا باران بارید ویك پوستجه روغن و یك مشك شیر به بازار آمد وغلام عمر آنرا به چهل خرید وپیش وی آمد وگفت: «ای امیرمؤمنان! خداقسم ترا به سربرد وپاداش بزرگ داد یك مشك شیر ویك پوستجه روغن به بازار آمدو من آنرا به چهل خریدم.»

عمر گفت: «گران خریده‌ای آنرا صدقه کن که خوش ندارم مسرفانه چیزی بخورم.»

عمر گفته بود: «چگونه بکار رعیت توانم پرداخت اگر سختی‌ای که به آنها می‌رسد به‌من نرسد.»

عبدالرحمان‌بن کعب گوید: در آخر سال هفدهم و آغاز سال هیجدهم بود که رماده یعنی گرسنگی بود ومردم مدینه واطراف دچار آن شدند ونابودشان کرد تا آنجا که حیوان وحشی به انسان پناهنده می‌شد وچنان شد که یکی بزی می‌کشت وازآن متنفر میشد از بس که زشت ولاغر بود.

گوید: مردم چنین بودند ومردم ولایات از عمر بازمانده بودند تا بلال‌بن‌حارث مزنی بیامد واجازه خواست وگفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم مرا به نزدتو فرستاده، پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به تو می‌گوید: ترا هوشیار می‌دانستم، اما چنین بیحرکت مانده‌ای، ترا چه می‌شود؟»

عمر گفت: «کی این را دیدی؟»

گفت: «شب پیش.»

پس عمر برون شد ونداى نماز جماعت داد وبا مردم دو رکعت نماز بگزرد. آنگاه به پاخاست وگفت: «ای مردم، آیا کاری جز این هست که بایدکرد و نکرده‌ام؟»

گفتند: «بخدا، نه»

گفت: «بلال بن حارث مزنی چنین وچنان می گوید»

گفتند: «بلال راست می گوید از خدا و مسلمانان کمك بخواه»

پس عمر کسان فرستاد و از مسلمانان کمك خواست که از این کار بازمانده بودو گفت: «الله اکبر، بلا به نهایت رسید واز میان برخاست» وقتی قوم اجازه طلب یافتند بلا از ایشان برداشته شود به سالاران ولایات نوشت که مردم مدینه واطراف را دریابید که به نهایت سختی افتاده اند ومردم را به طلب باران بیرون برد، خود او نیز با عباس پیاده برفت. خطبه ای خواند ومختصر کرد آنگاه نماز کرد وزانو زد گفت: «خدایا ترا می پرستیم واز تو کمك می جوییم. خدایا ما را ببخش وبرما رحمت آر و از ما خشنود شو»

آنگاه بازگشت، هنوز به منزل نرسیده بودند که برکه ها پرشد.

عاصم بن عمر بن خطاب گوید: «در زمان عمر سالی قحط شد وچهار پایان لاغر شد واهل خانه ای از بادیه نشینان مزینه به یارخویش گفتند: به سختی افتاده ایم بزی برای ما بکش»

گفت: «بز چیزی ندارد»

وهمچنان اصرار کردند تا بزی برای آنها کشت وپوست کند که جز استخوان مرغ چیزی نبود وبانگ برآورد: «وای دریغ از محمد!»

گوید: «به خواب دید که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بیامد وگفت: «بشارت که قحطی برفت، پیش عمر برو و از من به او درود گوی وبگوی ترا درست پیمان و محکم کار می دانستم، ای عمر دقت! دقت!

مرد مزنی بیامد تا به در عمر رسید وبه غلام وی گفت: «برای فرستاده پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم اجازه بخواه»

گوید: غلام پیش عمر رفت وبدو خبر داد که عمر بیمناك شد وگفت: «نشان

جنونی در او ندیدی؟»

گفت: «نه»

گفت: «او را بیاره»

و چون بیامد ما وقع را برای وی گفت.

پس عمر برون شد و به مردم ندا داد و به منبر رفت و گفت: «شما را بخدایی که به اسلام هدایتتان کرده، آیا چیزی ناخوشایند از من دیده اید؟»

گفتند: «نه، برای چه؟»

پس عمر خبر را برای آنها بگفت که دریافتند و او در نیافته بود گفتند: «چنان می گوید که در طلب باران کوتاهی کرده ای ما را به طلب باران ببر.»

آنگاه عمر مردم را خبر کرد و به پاخاست و سخن کرد و مختصر کرد آنگاه دو رکعت نماز کرد و مختصر کرد، سپس گفت: «خدایا باران ما در کارمان درمانده اند و توان و نیرویمان از کار مانده و در کار خویش درمانده ایم که بی کمک تو قدرت و توانی نیست ما را سیراب کن و بندگان و بلاد را از خشکسالی برهان.»

عبدالرحمان بن غنم گوید: «عمر به سالاران ولایات نوشت و برای مردم مدینه و اطراف از آنها کمک خواست، نخستین کسی که پیش وی رسید ابوعبیدة بن جراح بود که چهارهزار بار خوراکی همراه داشت که تقسیم آنرا میان مردم اطراف مدینه به عهدهٔ خود او گذاشت و چون به سر برد و پیش عمر آمد گفت که چهارهزار درم به او بدهند.»

ابوعبیده گفت: «ای امیرمؤمنان بدان حاجت ندارم که خدا و ثواب او را منظور داشته ام، آنرا با دنیا میامیز.»

گفت: «بگیر که چون طلب نکرده ای باکی نیست.»

اما ابوعبیده ابا کرد.

گفت: «بگیر که من برای پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم کاری همانند این انجام

دادم ویا من چنان گفت که من با تو گفتم ومن به او همان گفتم که تو با من گفتی، اما به من داد. »

پس ابوعبیده پذیرفت وسوی کار خویش بازگشت.

پس از آن کسان پیاپی آمدند ومردم حجاز بی‌نیاز شدند وباران نیز بارید.

گوید: نامهٔ عمرو بن عاص در جواب نامهٔ استمداد عمر آمد که هنگام مبعث پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به دریای شام جایی را کنده بودند که به‌دریای عرب می‌ریخت وروميان وقبطيان آنرا ببستند اگر خواهی که بهای خوراکی در مدینه بابهای مصر همانند باشد نهری برای آن بکنم وپلها بزنم .

عمر نوشت: چنین کن وشتاب کن .

مردم مصر به عمرو گفتند: وخراج تو آسان می‌رسد وامیرت راضی است اگر این کار انجام شود خراج مصر بکاهد. »

عمرو مطلب را برای عمر نوشت و یادکرد که این کار مایهٔ نقصان خراج و ویرانی مصر است. عمر نوشت: «در این باب عمل کن و شتاب کن ، خدا مصر را برای عمران ورفاه مدینه ویران کند.» وعمرو به انجام آن پرداخت که در تلزم بود و قیمتهای مدینه چون قیمتهای مصر شد، واین، در مصر نیز جز فراوانی نیاورد.

مردم مدینه از پس سال رمادة نظیر آن ندیدند تا وقتی که عثمان کشته شد و دربا به روی آنها بسته شد وزبون شدند وبه کمبودی افتادند وبیمناك شدند .

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقدی رفه ورها وحران در همین سال به دست عیاض ابن‌غنم گشوده شد وهم‌در این سال عین‌الورده به دست عمیر بن‌سعد گشوده شد. گفتهٔ مخالف وی را پیش از این یادکرده‌ایم. وهم به گفتهٔ واقدی عمر در ماه‌ذی‌الحجة این سال مقام ابراهیم را به‌محلی آورد که اکنون هست که پیش از آن به کعبه پیوسته بود. گوید: درطاعون عمواس بیست‌وپنجهزار کس جان دادند.

ابوجعفر گوید: بعضیها گفته‌اند که عمر در این سال شریح بن‌حارث کندی

را به‌کار قضا گماشت. عاملان ولایات همانها بودند که در سال هفدهم بوده بودند.

آنگاه سال نوزدهم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال نوزدهم رخداد

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابومعشر فتح جلولا به سال نوزدهم به‌دست سعد انجام شد. واقدی نیز چنین گفته است.

به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق فتح جزیره و رها و حران و راس‌العین و نصیبین به سال نوزدهم بود.

ابوجعفر گوید: گفتار مخالفان آنها را از پیش گفته‌ایم.

ابومعشر گوید: فتح قیساریه در همین سال، یعنی به سال نوزدهم، بود و نیز فتح مصر.

خبر فتح قیساریه از این پیش گذشت، خبر فتح مصر نیز که به قولی به سال بیستم بود با گفتهٔ مخالف آن از این پس بیاید.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ واقدی در همین سال، یعنی سال نوزدهم، از حرّهٔ لیلی آتشی برخاست و عمر خواست با کسان سوی آن رود، پس از آن گفت صدقه دهند و خاموش شد.

وهم به‌گفتهٔ واقدی مداین و جلولا در این سال گشوده شد و گفتهٔ مخالف اورا از پیش آورده‌ایم.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود و عاملان و قاضیان همانها بودند که درسال هیجدهم بوده بودند.

آنگاه سال بیستم درآمد.

سخن از جنگها که در این سال بود و کار های دیگر

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق، مصر به سال بیستم گشوده شد ابومعشر نیز گوید که مصر به سال بیستم گشوده شد و سالار آن عمروبن‌عاص بود.

به‌گفتهٔ ابومعشر اسکندریه به سال بیست‌وپنجم گشوده شد، اما به‌گفتهٔ واقدی فتح مصر و اسکندریه به سال بیستم بود.

به پندار سیف مصر و اسکندریه به سال شانزدهم گشوده شد.

سخن از فتح مصر و فتح اسکندریه

ابوجعفر گوید: اختلاف سرگذشت نویسان را دربارهٔ سال فتح مصر و اسکندریه یاد کردیم. اینک حکایت فتح آنرا بگوییم و اینکه به دست کی بود:

ابن‌اسحاق گوید: وقتی عمر از شام فراغت یافت به عمروبن‌عاص نوشت که با سپاه خویش سوی مصر رود و او برفت و به سال بیستم باب‌الیون را گشود.

ابوجعفر گوید: درباب فتح اسکندریه خلاف هست، بعضی ها گفته‌اند به سال بیست‌وپنجم و سال دوم خلافت عثمان گشوده شد و عامل آن عمروبن‌عاص بود.

یکی از مردم مصر بنام قاسم‌بن قرمان به نقل از زیادبن جزء زبیدی که هنگام فتح مصر و اسکندریه جزو سپاه عمروبن‌عاص بوده گوید: اسکندریه را در ایام خلافت عمربن‌خطاب به سال بیست‌ویکم یا بیست ودوم گشودیم.

گوید: وچون باب‌الیون را گشودیم از دهات روستایی که مابین آنجا و اسکندریه بود یکایک گذشتیم تا به بلهیب رسیدیم که از دهکده‌های روستا بود و آنرا دهکدهٔ رنس نیز می‌گفتند و اسیران ما به مدینه ومکه ویمن رسیده بود.

گوید: وچون به‌بلهیب رسیدیم فرمانروای اسکندریه کس پیش عمرو بن‌عاص فرستاد که من به‌کسانی که بنظرم از شما گروه عربان منفورتر بودند ، یعنی پارسیان ورومیان، جزیه‌می‌دادم اگر بخواهی به تو جزیه‌میدهم به شرط آنکه هرچه اسیر از سرزمین من گرفته‌اید پس‌دهید.

گوید: عمرو بن‌عاص به او پیغام داد که پشت‌سرمن امیری‌هست که‌نمی‌توانم بی‌نظر او کاری را به سرببرم، اگر خواهی دست از تومیدارم و دست از من‌بدار تا آنچه را به من پیشنهاد کرده‌ای برای اوبنویسم، اگربپذیرفت،من نیزمی‌پذیرم واگر دستوری جز این داد به‌کار می‌بندم.

گوید: واوگفت: «چنین باشد »

آنگاه عمرو بن‌عاص به عمر بن خطاب نوشت.

گوید: وچنان بود که نامه‌ای راکه می‌نوشتندازمانهان نمی‌داشتند، عمرو ضمن نامه پیشنهاد فرمانروای اسکندریه را یادکرد. هنوز باقیماندهٔ اسیران‌آنها بسه دست ما بود. در بلهیب توقف کردیم ومنتظر نامهٔ عمر ماندیم تا بیامده و عمرو آنرا برما فروخواند وچنین بود .

«..اما بعد، نامهٔ تورسید که نوشته بودی فرمانروای اسکندریه «پیشنهادکرده که جزیه دهد، بشرط آنکه اسیران‌سرزمین وی‌راپس بدهی. «بجان‌خودم جزیه‌ای که پیوسته به ما ومسلمانان پس‌از ما رسد به نزد من «خوشتر از غنیمتی‌است که‌تقسیم‌شود وگویی‌نبود. به‌فرمانروای اسکندریه «پیشنهادکن به تو جزیه دهد به این شرط کـه‌اسیران‌آنها راکـه به دست «شماست میان‌اسلام ودین قومشان مخیر کنید؛ هرکسه اسلام اختیارکـرد «جزو مسلمانان است ووظایف و تکالیف وی همانند‌آنهاست وهرکه دین «قوم خویش‌اختیارکرد مانند دیگر همکیشان‌خودجزیه‌دهد. اسیرانی که‌به «سرزمین عرب‌برا کنده‌اند وبه مدینه ومکه ویمن رسیده‌اند، پس دادنشان

«میسر نیست، ونمی‌خواهیم با وی دربارهٔ چیزی که انجام نمی‌دهیم صلح کنیم.»

عمرو کس فرستاد و مضمون نامهٔ امیرمؤمنان را به‌فرمانروای اسکندریه خبر داد واو گفت: «چنین باشد»

گوید: ما اسیرانی را که به دست داشتیم فراهم آوردیم، نصرانیان نیز فراهم آمدند. یکی را از آنها که به‌دست ما بودند میاوردیم واورا میان اسلام ونصرانیت مخیر می‌کردیم، اگر اسلام اختیار می‌کرد، تکبیری می‌گفتیم که از تکبیرمان به هنگام فتح دهکده رساتر بود. آنگاه وی را به‌خودمان می‌پیوستیم. واگر نصرانیت اختیار می‌کرد، نصاری می‌خریدند واو را به طرف خودشان می‌بردند وبر او جزیه می‌بستیم واز این کارسخت غمین می‌شدیم، چنانکه گویی یکی ازمابوده که به‌سوی آنها رفته است.

گوید: ترتیب چنین بود، تا از کار آنها فراغت یافتیم، و از جمله کسانی که پیش آوردیم ابومریم عبدالله‌بن عبدالرحمان بود.

قاسم‌بن‌فزمان گوید: اورا دیدم که سردسته (عریف) بنی‌زبید بود.

زیادگوید: اسلام ونصرانیت بدوعرضه کردیم، پدر ومادر وبرادرانش جزو نصاری بودند، اسلام اختیار کرد ووی را بطرف خودمان آوردیم وپدر ومادر و برادرانش برجستند واورا از دست ما می‌کشیدند چندانکه جامه‌های وی را به‌تنش دریدند واکنون چنانکه می‌بینی سردستهٔ ماست.

گوید: پس از آن اسکندریه‌گشوده شد و واردآن شدیم واین زبانه‌دان که اکنون هست، برکنار اسکندریه بود و اطراف‌آن سنگ بود چنانکه هست وکسی‌و پیش نشده، هرکه پندارد که براسکندریه ودهکده‌های اطراف‌آن جزیه نبود و مردم آن پیمان نداشتند بخدا دروغ می‌گوید.

قاسم‌بن‌فزمان گوید: این حدیث از آنجا به میان‌آمد که شاهان بنی‌امیه به

سالاران مصر می‌نوشتند که مصر به جنگ گشوده شد و آنها بندگان ما هستند، که هرچه خواهیم دربارهٔ آنها اراده کنیم و هرچه خواهیم کنیم.

ابوجعفر گوید: در روایت سیف هست که از آن پس که عمر با مردم ایلیا صلح کرد و چند روز آنجا اقامت گرفت عمرو بن عاص را سوی مصر فرستاد که اگر خدا فتحی نصیب کرد سالار آنجا باشد، آنگاه زبیر بن عوام را از پی فرستاد که کمک وی باشد. ابوعبیده را نیز سوی رماده فرستاد و گفت اگر خدا فتحی نصیب کرد به کار خویش بازگردد.

عبده گوید: وقتی عمر سوی مدینه بازگشت، عمرو بن عاص سوی مصر رفت و به باب الیون رسید، زبیر نیز از پی او رفت و آنجا فراهم آمدند که ابومریم جاثلیق مصر با اسقف و مردم مصمم، به مقابله آمدند. مقوقس آنها را برای حفظ دیار خویش فرستاده بود و چون عمرو آنجا فرود آمد با وی بجنگیدند.

عمرو کس فرستاد که شتاب مبارید تا حجت بر شما تمام کنیم، آنگاه در کار خویش بنگرید و آنها یاران خویش را بداشتند. سپس عمرو کس فرستاد که من میان دو سپاه می‌آیم، ابومریم و ابومریام به سوی من آیند.

آنها پذیرفتند و به همدیگر اعتماد کردند، عمرو به آنها گفت: «شما دو راهب این دیارید، بشنوید که خدا عزوجل محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به حق برانگیخت و اورا به حق مأمور کرد، محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، مارا به حق فرمان داد و آنچه را فرمان داشت به سر برد، آنگاه برفت که درود و رحمت خدا بر او باد، و آنچه را به عهده داشت انجام داده بود و مارا به راه روشن نهاده بود. از جمله چیزها که به ما دستور داد این بود که حجت به کسان تمام کنیم. پس ما شما را به اسلام می‌خوانیم هر که بپذیرد همانند ماست و هر که نپذیرد جزیه بر او عرضه کنیم و حفاظت اورا به عهده گیریم، پیمبر ما گفته که ما دیار شما را فتح می‌کنیم و به سبب خویشاوندی که در میانه هست، سفارش شما را به ما کرده و به همین سبب اگر بپذیرید تعهد ما نسبت به

شما مضاعف است. از جمله دستورها که امیر داده اینست که با قبطیان لیکی کنید که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در بارهٔ قبطیان سفارش نیك به ما کرده که نسبت به آنها خویشاوندی داریم و تعهد حفاظ »

گفتند: «این قرابتی است دور که جز پیمبران رعایت آن نکنند، زنی نامدار و والامقام بود که دختر شاه ما بود واز مردم منف بود وشاهی از خاندان آنها بود، مردم عین‌شمس بر آنها غلبه یافتند وخونشان بریختند وملکشان بگرفتند وبه‌غربت افتادند واو به دست ابراهیم علیه‌السلام افتاد، آفرین بر او باد، ما را امان بده تا پیش تو باز آییم»

عمرو گفت: «کسی همانند من فریب نمی‌خورد، سه روز مهلت می‌دهیم که بنگرید و با قوم خویش سخن کنید، سپس با شما جنگ می کنم»

گفتند: «مدت را بیفزای» وعمرو روزی بیفزود،

باز گفتند: «مدت را بیفزای» وعمرو یك روز دیگر بیفزود.

پس سوی مقوقس رفتند که می‌خواست بپذیرد اما ارطبون نگذاشت جواب موافق دهد و گفت که جنگ باید کرد.

دوراهب به مردم مصر گفتند: «ما می کوشیم که از شما دفاع کنیم وسوی آنها باز نمی‌گردیم، چهار روز مانده که در اثنای آن حادثه‌ای نخواهد بود وامیدواریم در امان باشید.»

ناگهان عمرو وزبیر در معرض شبیخون فرقب قرار گرفتند. اما عمرو آماده بود و با وی روبه‌رو شدند که با همراهان خویش کشته شد وسایر کسان را بگرفتند. عمرو وزبیر آهنگ عین‌شمس کردند که جمع قبطیان آنجا بود. عمرو ابرهة الصباح را سوی فرما فرستاد که آنجا فرود آمد و نیز خوف بن مالك را سوی اسکندریه فرستاد و هریك از آنها به مردم شهری که مقابل آن بودند گفتند اگر برون آیید در امان خواهید بود.

گفتند: «چنین باشد» اما در انتظار مردم عین‌شمس بودند و مسلمانان کسانی را که مابین دو شهر بودند به اسیری گرفتند.

عوف‌بن‌مالک گفت: «ای مردم اسکندریه شهر شما چه زیباست»

گفتند: «اسکندر گفت: شهری بسازم که محتاج خدا باشد و از خلق بی‌نیاز و رونق آن بماند.»

ابرهه به مردم فرما گفت: «ای مردم فرما شهر شما چه کهنه است»

گفتند: «فرما گفت: شهری بسازم که از خدا بی‌نیاز باشد و به مردم محتاج و رونق آن برفت، اسکندر و فرما دو برادر بودند.»

ابوجعفر گوید: بگفتهٔ ابن کلبی دو برادر بودند و اسکندریه: و فرما به آنها انتساب یافت، هر روز در فرما چیزی ویران می‌شود و منظرهٔ آن کهنه‌شده اما رونق اسکندریه بجا مانده‌است.

ابوعثمان گوید: وقتی عمر درعین شمس با جماعت مقابل شد، پادشاهی میان مردم قبط و نوبه مشترک بود و زبیر همراه عمرو بود، مردم مصر به شاهشان گفتند: «با قومی که کسری و قیصر را بشکستند و بردیارشان تسلط یافتند چه خواهی کرد؟ با این جماعت صلح کن و پیمانی ببند و با آنها مقابله مکن و ما را مقابل آنها مبر.» و این به‌روز چهارم بود اما شاه نپذیرفت.

آنگاه حمله آغاز شد و جنگ درگرفت، زبیر به بالای حصار رفت و چون او را بدیدند در را به روی عمرو بگشودند و به‌صلح پیش وی آمدند که بپذیرفت و زبیر به جنگ وارد شهر شد و همراه آنها از در پیش عمرو آمد و از آن پس که در خطر هلاک بودند پیمان کردند و آنچه به جنگ گرفته شده بود مشمول صلح شد و دامنی شدند. پیمان صلح چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانامه‌ایست که عمروبن عاص به مردم مصر می‌دهد که

« جانها ودین واموالشان وکلیساهایشان وصلیبهایشان ودشت و دریاشان
« در امان است که در چیزی از آن دخالت نشود و کاهش نگیرد و نویبان با
« آنها ساکن نشوند.

« مردم مصر وقتی براین صلح مسخن شوند و افزایش نهرشان
« به پنجاه هزار رسد باید جزیه بدهند. خطاهای دزدانشان را به عهده دارند.
« اگر کسانی نپذیرند به اندازهٔ آنها جزیه برداشته شود ونسبت به آنها که
« نپذیرفته اند تعهدی نداریم، اگر نهر به سر رسد واز آن مقدار کمتر شود
« باندازهٔ آن برداشته شود. هر کس از رومیان ونوبیان به این صلح درآید
« حقوق وتکالیف وی همانند آنها باشد و هر که نپذیرد وخواهد برود، در
« امان است تا به امانگاه خویش رسد یا از قلمرو تسلط ما برون شود.
« آنچه بایدشان داد سه قسمت شود وهربار یك سوم دادنی را بدهند.»

«پیمان ونامه خدا ونامهٔ پیمبر ونامهٔ خلیفه ونامهٔ مؤمنان ضامن این
«مکتوب است. نوبیانی که بپذیرند باید فلان وفلان مقدار مرکمك بدهند،
« و فلان و فلان مقدار اسب و از غزا مصون مانند و از تجارت صادر و
« وارد منع نشوند. »

زبیر وعبدالله و محمدشاهد مکتوب شدند. وردان نوشت وشاهد شد.

همهٔ مردم مصر به صلح درآمدند و آنرا پذیرفتند و سپاهها فرا خوانده شدند وعمرو قسطاط را بنیان کرد و مسلمانان در آن مقر گرفتند.

آنگاه ابومریم وابومریام بیامدند ودربارهٔ کسانی که پس از جنگ اسیر شده بودند باعمرو سخن کردند.

عمرو گفت: «مگر عهد وپیمانی دارند؟ مگر با شما به صلح نیامدیم وهمانروز به ما تاختید؟» این بگفت وآنها را براند که برفتند ومی گفتند: «تاوقتی که ما باز آییم هرچه بگوید تعهد حفاظ آن کرده اید.»

عمرو گفت: «شما به ما حمله‌می کنید و ما تعهد حفاظ آنها را داریم؟»

گفتند: «آری.»

اما عمرو آن اسیران را بر مردم تقسیم کرد که پخش کردند ودر دیار عرب پراکنده شد.

آنگاه مژده بر با خمسها پیش عمر رسید و فرستادگان بیامدند، عمر از آنها پرسش همی کرد که به اوخبر می‌دادند تا به گفتگوی جاثلیق وبارو ی رسیدند.

عمر گفت: «بنظر من آنها درست می گویند وشما تجاهل می کنید ودرست نمی‌گویید. هرکه با شما جنگیده امانش ندهید اما هرکه نجنگیده و چیزی از آنها و مردم دهکده‌ها گرفته‌اید در آن پنج روز مشمول امان بوده تا به سر رسد.»

آنگاه کس در آفاق فرستاد تا اسیرانی را که در آن پنج روز از مردم نجنگیده گرفته بودند پس آورد، بجز آنها که بعد از آن به جنگ آمده بودند، وهمه را پس داد، مگر آنها که از گروه اخیر بودند.

قبطیان به در عمرو بودند وعمرو خبر یافت که گفته بودند: «چه زنده پوشند این عربان؟ وچه خویشتن را خوار می‌دارند! چگونه کسانی همانند ما تسلیم آنها شده‌اند؟»

عمرو بیم کرد که این پندار مایهٔ تحریک آنها شود وبگفت تا شترها کشتند و با آب ونمک پختند وسران سپاهها را بگفت تا حاضر شوند ویاران خویش را خبر کنند، وبنشست وبه مردم مصر اجازه داد وگوشت وآبگوشت آوردند وبرمسلمانان بگردانیدند که عرب‌وار بخوردند و بربودند وسر کشیدند. همه عبا داشتند وسلاح نبود.

مردم مصر برفتند وطمع وجرئتشان افزوده بود. آنگاه عمر به سران سپاهها پیغام داد که روز بعد با یاران خویش بیایند وبگفت تا با لباس و پاپوش مردم مصر بیایند ویاران خویش را نیز بدین کار وادار کنند وچنان کردند. به مردم مصر نیز

اجازهٔ حضور داد ووضعی دیدند جز آنچه روز پیش دیده بودند. کارسازان اقسام غذاهای مصری بیاوردند که عربان مانند مردم مصر غذا خوردند ورفتار آنها داشتند. مصریان پراکنده شدند وبدگمان بودند ومی‌گفتند با ما حیله کردند.

آنگاه عمرو به سران سپاهها پیغام داد که فردا برای سان سلاح بردارید و روز بعد برای سان بیامد و به مصریان اجازهٔ حضور داد وسپاه را به آنها عرضه کرد آنگاه گفت: «دانستم که وقتی صرفه‌جویی عربان و نامهربانی آنها را دیدید خودتان را چیزی به‌حساب آوردید و بیم کردم به هلاکت افتید، خواستم وضع آنها را به شما بنمایم که در سرزمین خویش چگونه‌اند. آنگاه وضع ایشان را در سرزمین شما بنمایم، آنگاه وضع ایشان را در جنگ بنمایم که معاش آنها چنین است اما برشما ظفر یافته‌اند. وپیش از آنکه غذای روز دوم را از دیار شما به دست آرند بر آنجا دست یافته‌اند. خواستم بدانید اینان که روز سوم دیدید معاش روز دوم را رهانکنند و به معاش روز اول باز نگردند.

مصریان پراکنده شدند و می‌گفتند: «عربان مرد خویش را سوی شما فرستاده‌اند.»

وچون عمر از این قضیه خبر یافت به نزدیکان خود گفت: «جنگ وی نرم است وسطوت وشدتی چون جنگهای دیگر ندارد، عمرو مردی مدبر است.» وسالاری مصر را بدو داد که در آنجا مقر گرفت.

عمرو بن شعیب گوید: وقتی میان عمرو ومقوقس در عین شمس تلاقی شد ودو سپاه بجنگیدند مسلمانان دوبادوبر جولان می‌دادند وعمرو ملامتشان کرد. یکی از مردم بمن گفت: «ما را که از سنگ و آهن نیافریده‌اند.»

عمرو گفت: «خاموش باش که تو یک سگی.»

آن مرد گفت: «تو نیز سالار سگانی.»

گوید: وچون این کار ادامه داشت عمرو بانگ زد که یاران پیمبر خدا صلی‌

الله‌علیه‌وسلم کجایند؟ وکسانی از اصحاب پیمبر خدا که حضور داشتند بیامدند.

عمرو گفت: «پیش روید که خدا مسلمانان را به‌سبب شما ظفر می‌دهد.» پس آنها که ابوبردة وابوبرزه جزوشان بودند پیش رفتند ومردم به دنبال آنها به‌دشمن حمله بردند وظفری نمایان یافتند ودر ماه ربیع‌الاول سال شانزدهم، مصر گشوده شد و ملک اسلام در آنجا پای گرفت وبرامتها وملوک چیره میشد. در این وقت مردم مصر به دو اجل بودند ومردم مکران بدور رابیل وداهر بودند ومردم سیستان به دورشاه وکسان وی بودند ومردم خراسان وباب واقوام دیگر به دورخافان بودند وعمر آنها را از اهل اسلام بداشت واثر رهاشان کرده بود چه کارها که نمی کردند.

ابن‌لهیعه گوید: وقتی مسلمانان مصر را گشودند به غزای نوبه مصر رفتند و با زخمها بازآمدند وچشمها از دست داده بودند که تیراندازان ماهر آنجا بودو آنها را تیراندازان چشم می‌نامیدند وچون عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح والی مصر شد که عثمان ابن‌عفان او را ولایت داده بود با نوبیان صلح کرد که هر سال گروهی از مردم خویش را به مسلمانان هدیه کنند ومسلمانان نیز هرساله مقداری معین آذوقه وجامه‌وامثال آن به نوبیان هدیه کنند.

گوید: عثمان‌بن‌عفان وخلیفگان وامیران پس از وی این را اجرا کردند وعمربن عبدالعزیز نیز به رعایت مصالح مسلمانان آنرا تایید کرد.

سیف گوید: به ماه‌ذی‌قعدهٔ سال شانزدهم عمر برسواحل مصر پادگانها نهاد و سبب آن بود که هرقل از راه دریا به‌غزای مصر وشام آمد و شخصا به مردم حمص تاخت. در این وقت سه سال وششماه از خلافت عمر گذشته بود.

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال بیستم، ابوبحریه کندی، عبدالله‌بن‌قیس، به غزای سرزمین روم رفت وچنانکه گویند نخستین کس بود که وارد آن سرزمین شد و به قولی نخستین کس از مسلمانان که وارد سرزمین روم شد عبیدة‌بن سروق عبسی بود که با سلامت وغنیمت بازآمد.

گوید: به‌گفتهٔ واقدی در این سال قدامةبن مظعون از بحرین معزول شد و به سبب شرابخواری حد خورد. وهم در این سال عمر ابوهریره را عامل بحرین و یمامه کرد.

گوید: وهم در این سال عمرفاطمه دختر ولید را که مادر عبدالرحمان بن حارث بود به زنی گرفت.

وهم در این سال بلال‌بن‌رباح رضی‌الله‌عنه درگذشت ودر قبرستان دمشق به خاک‌رفت.

و هم در این سال عمر، سعد را از کوفه معزول کرد که مردم کوفه از او شکایت داشتند ومی‌گفتند: «نماز نیکو نمی‌کند.»

وهم در این سال عمر خیبر را میان مسلمانان تقسیم کرد و یهودان را از آنجا برون کرد وابوحبیبه را به فدك فرستاد که نصف محصول ونصف زمین[۱] را برای آنها مقرر کرد و سوی وادی‌القری رفت وآنجا را تقسیم کرد.

وهم در این سال، یعنی سال بیستم، به‌گفتهٔ واقدی عمر دیوانها را پدید آورد.

ابوجعفر گوید: «گفتار مخالف وی را آورده‌ایم.»

وهم در این سال عمر علقمةبن‌مجزز مدلجی را از دریا سوی حبشه فرستاد وسبب آن بود که حبشیان به یکی از حدود اسلام دست انداخته بودند وآسیب زده بودند، آنگاه عمر ملتزم شد که هرگز کسی را به دریا نفرستد.

اما به‌گفتهٔ ابومعشر غزای سیاهان به دریا به سال سی‌ویکم بود.

واقدی گوید: دراین سال، در ماه شعبان، اسیدبن‌حضیر درگذشت وهم‌در این سال زینب دختر جحش درگذشت.

در این سال عمر سالار حج بود وعاملان وی بر ولایات همان عاملان سال

۱ــ دومین خالی‌است.

پیش بودند، بجز آنها که گفتیم معزولشان کرد و کس دیگر بجایشان نهاد و نیز قاضیان وی همان کسان سال پیش بودند .

آنگاه سال
بیست و یکم درآمد

ابوجعفر گوید: بگفتهٔ ابن‌اسحاق جنگ نهاوند دراین سال بود.
ابومعشر و واقدی نیز چنین گفته‌اند، اما به‌گفتهٔ سیف‌بن‌عمرو جنگ نهاوند به سال هیجدهم هجرت و سال ششم خلافت عمر بود .

سخن از جنگ مسلمانان
و پارسیان در نهاوند:

آغاز کار چنان بود که ابن‌اسحاق گوید: قصهٔ نهاوند چنان بود که نعمان بن مقرن حامل کسکر به عمر نوشت و خبر داد که سعدبن‌ابی‌وقاص مرا به‌گرفتن خراج گماشته اما جهاد را دوست دارم و بدان راغبم.
عمر به سعد نوشت که نعمان به من نوشته که اورا به‌گرفتن خراج گماشته‌ای واین را خوش ندارد و به جهاد رغبت دارد اورا به مهمترین جبهه خویش فرست.
گوید: وچنان بود که عجمان در نهاوند فراهم‌آمده بسودند و سالارشان ذوالحاجب بود که یکی از عجمان بود. آنگاه عمر به نعمان‌بن‌مقرن چنین نوشت :
«به نام خدای رحمان رحیم :
«از بندهٔ خدا، عمر، امیرمؤمنان
«به نعمان‌بن‌مقرن
«درود بر تو، ومن ستایش خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.
«اما بعد: خبر یافتم که جمعی بسیار از عجمان در شهر نهاوند ،

«برضد شما فراهم آمده‌اند. وقتی این نامهٔ من به تو رسید به فرمان خدا و «به کمک خدا و به یاری خدا با مسلمانانی که پیش تواند سوی آنها برو و «آنها را به جای سخت مبر که آزار بینند و از حقشان بازمدار که کافر شوند، «آنها را به بیشه و باتلاق مبر که یك مرد مسلمان به نزد من از صد هزار «دینار عزیزتر است.»

گویند: نعمان روان شد و سران اصحاب پیمبر و از جمله حذیفةبن یمان و عبدالله‌بن‌عمر بن خطاب و جریربن عبدالله‌بجلی و مغیرةبن شعبه و عمروبن‌معدیکرب زبیدی و طلیحةبن خویلد اسدی و قیس‌بن مکشوح‌مرادی باوی‌بودند. وچون‌با سپاه خویش به نهاوند رسید، خارهای‌آهن‌در راه وی‌ریختند و اوخبرگیران فرستاد که برفتند واز خارهای‌آهنی خبرنداشتند. یکیشان اسب خویش راکه‌خاری‌بردست‌آن فرورفته بود براند که‌نرفت وفرودآمد ودست‌اسیررا بدیدکه خاری درسم آن بود وآنرا بیاورد وخبر را بانعمان بگفت. نعمان به‌کسان‌گفت:«رای شما چیست ؟»

گفتند: «از این منزل به جای دیگر روکه پندارند از آنها می‌گریزی وبه تعقیب تو،درآیند.»

نعمان از منزلگاه خویش درآمد وهمچنان خارها را بسرفتند وبه تعقیب وی رفتند ونعمان‌سوی‌آنها بازآمد و اردو زد. آنگاه‌گروههای سپاه خویش را بیاراست وبا مردم سخن‌کرد وگفت: «اگر من‌کشته شوم سالار شما حذیفةبن یمان است و اگر اوکشته شد سالارتان جریربن عبدالله است واگسر جریر بن عبدالله‌کشته شد سالارتان قیس‌بن مکشوح است.»مغیرةبن شعبه دل‌آزرده‌بود که جانشینی به اونداده بود وپیش وی‌آمد وگفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «وقتی نمازظهر بکردم جنگ‌آغاز می‌کنم زیرا پیمبر خدا را دیدم که این کار رادوست داشت.»

مغیره‌گفت: «اگر به‌جای‌تو بودم جنگ را صبحدم‌آغاز می‌کردم.»

نعمان گفت: «شاید جنگ را صبحدم آغاز می‌کردی و خدا روی ترا سیاه نمی‌کرد». این سخن از آن رو گفت که آنروز جمعه بود.

آنگاه نعمان گفت: «ان‌شاءالله نماز می‌کنم و پس از نماز به مقابلهٔ دشمن می‌رویم.»

وچون دوسپاه صف بستند نعمان به کسان گفت: «من سه‌بار تکبیر می‌گویم: وقتی تکبیر اول بگفتم هر کسی بند پاپوش خود ببندد وخسویشتن را مرتب کند و چون تکبیر دوم بگفتم، جامهٔ خویش محکم کند و برای حمله آماده شود وچون تکبیر سوم بگفتم به آنها حمله کنید که من حمله کرده‌ام.»

عجمان بیامدند که همدیگر را به زنجیرها بسته بودند تافرار نکنند ومسلمانان به‌آنها حمله بردند وجنگ آغاز کردند، تیری به نعمان رسید وکشته شد وبرادرش سویدبن مقرن او را درجامه‌اش پیچید و تاوقتی‌که خدا مسلمانان را ظفر داد قتل‌وی را نهان داشت، پرچم را به‌حذیفةبن یمان داد وخدا ذوالحاجب رابکشت و نهاوند گشوده شد، واز آن پس دیگر عجمان را تجمعی نبود.

ابوجعفر گوید: شنیدم که عمربن خطاب سائب بن اقرع وابسته ثقیف را که مردی دبیر وحسابدان بود بفرستاد وگفت: «به‌این سپاه ملحق شو وآنجا باش واگر خداوند مسلمانان را ظفر داد غنیمتشان را تقسیم‌کن وخمس خدا و خمس پیمبر را بگیر واگر سپاه بشکست به صحرا بزن که دل زمین از روی‌آن بهتر است.»

سائب‌گوید: وقتی خدا عز وجل نهاوند را بر مسلمانان‌گشود غنایم بسیار گرفتند وهنگامی که من به‌کار تقسیم سرگرم بودم کافری ازمردم‌آنجا بیامد وگفت: «مرا به‌جان وکسان وخاندانم امان می‌دهی تاگنجهای نخیرجان راکه گنجهای خاندان کسری است به تونشان دهم که از آن توویارت شود وکس در آن شریک تونباشد.»

گفتم: «آری.»

گفت: «پس یکی را بامن بفرست، تاگنجها را به‌او نشان‌دهم.»

گوید: یکی را باوی فرستادم که دو جبهٔ بزرگ بیاورد که همه دروارید و زمرد وياقوت بود. وچون از تقسیم بر کسان فراغت یافتم آنرا با خویش برداشتم وپیش عمر بن خطاب رفتم که گفت: «سالب چه خبر داری؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خبر نیك، خداوند فتحی بزرگ نصیب تو کرد و نعمان بن مقرن رحمه‌الله درگذشت.»

عمر گفت: «انا لله وانا الیه راجعون.» آنگاه بگریست وزار زد که لرزش شانه های اورا دیدم.

وچون رفتار او را بدیدم گفتم: «بخدا ای امیر مؤمنان پس از او کسی که سرشناس باشد کشته نشد.»

گفت: «اینان مسلمانان ناتوان بوده‌اند، ولی آنکه عزت شهادتشان داد خودشان را ونسبهاشان را می‌شناسد، از شناسایی عمر، پسر مادر عمر، چه نتیجه می‌برند.»

آنگاه برخاست که برود گفتم: «مالی گرانقدر پیش من هست که همراه آورده‌ام» آنگاه خبر درجعبه را با وی گفتم.

گفت: «درجعبه را به بیت‌المال بسپار تا دربارهٔ آن بنگریم وخودت پیش سپاهت بازگرد.»

گوید: جعبه‌ها را به بیت‌المال سپردم وشتابان سوی کوفه رفتم.

گوید: عمر صبحگاه آن شب که من حرکت کرده بودم یکی را از پی من فرستاده بود ووقتی به من رسید که وارد کوفه شدم وشترم را خوابانیدم واو شتررش را پشت شتر من خوابانید وگفت: «پیش امیرمؤمنان برو که مرا الزبی تو فرستاد و اینجا به تو رسیدم.»

گفتم: «وای تو، قضیه چیست ومرا برای چه می‌خواهد؟»

گفت: «بخدا نمی‌دانم.»

گوید: «باو شدم و برفتم تا پیش عمر رسیدم و چون مرا دید گفت: «از دست پسر مادر سائب بهمی کشم؟ پسر مادر سائب بامن چه می کند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «وای تو، آنشب که رفتی، وقتی خوابیدم فرشتگان پروردگار بیامدند و مرا سوی آن دو جعبه کشانیدند که آتش از آن بسر میخاست، بی پدر هردو را بگیر و ببر و بفروش و جزو مقرری روزی مسلمانان منظور دار.»

گوید: دو جعبه را ببردم و در مسجد کوفه نهادم، بازرگانان بیامدند و عمر و بن حریث مخزومی آنرا بدو هزار هزار از من خرید و به سرزمین عجمان برد و به چهار هزار هزار بفروخت و هنوز مالدارترین مردم کوفه است.

زیاد بن جبیر گوید: پدرم می گفت: «عمر بن خطاب وقتی به هرمزان امان داد به او گفت: «مرا پندی گوی.»

هرمزان گفت: «قلمرو پارسیان سری دارد و دو بال.»

گفتم: «سر کجاست؟»

گفت: «در نهاوند است که بندار آنجاست و جایگاه سواران کسری و مردم اصفهان با وبند.»

عمر گفت: «و دو بال کجاست؟»

گوید: هرمزان جایی را گفت که من از یاد برده‌ام، آنگاه گفت: «دو بال را قطع کن تا سر از کار بیفتد.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ گفتی، بلکه سر را قطع می کنم و چون خدا آنرا قطع کرده دو بال به کار نخواهد بود.»

گوید: عمر می‌خواست شخصاً سوی نهاوند رود.

اما گفتند: «ای امیر مؤمنان! ترا بخدا شخصاً سوی سپاه عجمان مرو که اگر

کشته شوی کار مسلمانان آشفته شود، سپاه بفرست.»

پس عمر مردم مدینه را فرستاد که مهاجران و انصار نیز جزو آنها بودند و عبدالله‌بن عمر نیز بود و به ابوموسی اشعری نوشت که با مردم بصره حرکت کن و به حذیفة‌بن‌یمان نوشت که با اهل کوفه حرکت کن تا در نهاوند فراهم آیید و نوشت که وقتی بهم رسیدید سالار تان نعمان‌بن مقرن مزنی است.

گوید: وچون در نهاوند فراهم آمدند بندار کافری را فرستاد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و مغیرة‌بن شعبه را فرستادند.

گوید: گویی اورا می‌بینم که موبی دراز داشت ویك چشم بود، اورا سوی بندار فرستادند وچون بیامد ازاو پرسش کردیم.

گفت: « اورا دیدم که با یاران خویش مشورت کرده بود که به‌چه صورت این عرب بپذیریم با همه شکوه وروئق شاهی، یا به سادگی تا به‌آنچه دادیم بی‌رغبت شود؟»

گفته‌بودند: «با بهترین شکوه ووسایل.»

گوید: آماده شده بودند وچون پیش آنها رسیدیم برق سرنیزه‌ها و نیزه‌ها چشم را خیره می‌کرد، عجمان چون شیطانها اطراف بندار بودند که بر تخت طلا نشسته بود وتاج به‌سر داشت.

گوید: وهمچنان می‌رفتیم وپیم راندند ومن سر وصدا کردم وگفتم: «با فرستادگان چنین نمی‌کنند.»

گفتند: «تو سگی پیش نیستی.»

گفتم: «خدا نکند، من درمیان قوم خودم ازاین درمیان شما معتبرترم.»

پس مرا سخت بمالیدند وگفتند «بنشین» ومرا بنشانیدند.

گوید: گفتار بندار را برای مغیره، ترجمه کردند که می‌گفت: «عربان ازهمه مردم از برکات بدورترند وبیشتر ازهمه گرسنه می‌مانند واز همه کس تیره روزترند

و کثیف‌تر و دیارشان از همه دورتر است. اگر پرهیز از نجاست جثه‌هاتان نبود به این جابکسواران اطراف خودم می‌گفتم شما را با تیر بدوزند که شما کشافتید، اگر بروید کارتان نداریم و اگر معبر باشید لنگتانتان را به شما نشان‌میدهیم.»

مغیره گوید: پس من حمد خدا کردم و ثنای او عزوجل بر زبان راندم و گفتم: «بخدا از صفات و حالات ما چیزی به‌خطا نگفتی که دیارمان از همه دورتر است و از همهٔ مردم گرسنه‌تر و تیره‌روزتر بودیم و از همه کسان از نیکی دورتر تا خدا عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله علیه وسلم را به‌ما فرستاد که وعدهٔ ظفر دنیا و بهشت آخرت داد. بخدا از وقتی پیمبر خدا سوی ما آمده از پروردگارمان بجز فتح و ظفر ندیده‌ایم، تا پیش شما آمده‌ایم، بخدا هرگز به سوی آن تیره‌روزی باز نمی‌رویم تا آنچه را به دست شماست بگیریم یا به سرزمین شما کشته شویم.»

گفت: «بخدا این یك چشم آنچه را در دل داشت صریح با شما گفت.»

گوید: پس برخاستم و تا آنجا که می‌توانستم کافر را ترسانیده بودم.

گوید: آنگاه کافر کس پیش ما فرستاد که باسوی ما به‌نهاوند آید و یا ما سوی شما آییم.

نعمان گفت: «بیایید.»

ابی می‌گفت: «بخدا روزی چون آنروز ندیده بودم، پارسیان که می‌آمدند گفتی کوههای آهن بودند، قول و قرار کرده بودند که از مقابل عربان نگریزند، به یکدیگر بسته شده بودند و هر هفت کس به‌یك بند بودند و خارهای آهن پشت سر خویش افکنده بودند و می‌گفتند: «هر کس ازما بگریزد خار آهن لنگش کند.»

گوید و چون مغیره کثرت آنها را بدید گفت: «مانند امروز نا کامی‌ای ندیده‌ام که دشمنان را می‌گذارید آماده شوند و باشتاب به‌آنها نمی‌تازید. بخدا اگر کار به‌دست من بود شتاب می‌کردم.»

نعمان‌بن مقرن که مردی ترمحوی بود گفت: «خدا کند در اینگونه جاها حضور

یابی واز رفتار خویش غمین وبد نام نشوی، مسائع من از شروع جنگ رفتاری است که از پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم دیده‌ام که پیمبر خدا وقتی به‌غزا می‌رفت اول روزجنگ آغاز نمی کرد، شتاب نمی کرد تا وقت نماز بیاید وباد بوزد وجنگ خوش شود، مانع من اینست.»

آنگاه گفت: «خدایا از تومی‌خواهم که امروز چشم مرا به‌فتحی که مایهٔ عزت اسلام باشدروشن کنی وکافران را ذلیل کنی، آنگاه مرا به‌شهادت رسانی وسوی خویش بری، خدایتان بیامرزاد آمین گویید.»

گوید: ماآمین گفتیم وبگریستیم.

آنگاه نعمان گفت: «وقتی من‌پرچم خویش را مسی‌جنبانم شما سلاح آماده کنید، باردیگر می‌جنبانم وبرای جنگ دشمن آماده شوید وچون بارسوم بجنبانیدم درگروهی به‌برکت خدا به دشمنان مقابل خویش هجوم برد.»

گوید: خارهای آهنین آورده بودند.

گوید: نعمان درنگ کرد تاوقت نماز شد وباد وزیدن گرفت واوتکبیر گفت ومانیز تکبیر گفتیم. آنگاه گفت: «امیدوارم خدا دعای مرا اجابت کند وفتح نصیب من کند، سپس‌پرچم را به‌جنبش آورد که برای جنگ آماده شدیم، بار دیگر به‌جنبش آورد که روبه‌روی دشمن رفتیم‌وبا رسوم را بعد به‌جنبش آورد،

گوید: نعمان تکبیر گفت ومسلمانان تکبیر بسرزبان راندند وگفتند فتحی می‌خواهیم که خدا بوسیلهٔ آن اسلام ومسلمانان رانیرو دهد.

آنگاه نعمان گفت: «اگر من کشته شدم حذیفةبن یمان سالار سپاه است واگر او کشته شد فلانیست واگر فلانی کشته‌شد فلانی است» تا شش کس را برشمرد که آخرشان مغیره بود. آنگاه پرچم را برای بار سوم به جنبش آور وهرکسی به‌دشمن مقابل خویش حمله برد،

گوید: در آنروزهیچ مسلمانی نبود که سر بازگشت داشته باشد مگرجان دهد

یا ظفر یابد. یکباره حمله کردیم و پارسیان که ثبات ما را بدیدند و بدانستند که از عرصه به درنمی‌رویم، هزیمت شدند. یکیشان که می‌افتاد هفت کس روی هم میافتادند که در بند بودند و همگی کشته می‌شدند، خارهای آهنین که پشت سر خویش ریخته بودند لنگشان می‌کرد.»

نعمان رضی‌الله عنه گفت: «پرچم را پیش ببرید» ما پرچم را پیش می‌بردیم و پارسیان را می‌کشتیم و منهزم می‌کردیم و چون نعمان دید که خدا دعای وی را اجابت کرد و فتح را معاینه دید، تیری به‌نهیگاه وی خورد و از پای درآمد.

گوید: آنگاه معقل برادر وی بیامد و جامه‌ای براو افکند و پرچم را بگرفت و جنگ آغاز کرد و گفت: «بیایید آنها را بکشیم و هزیمت کنیم» و چون مردم فراهم آمدند گفتند: «سالار ما کو؟»

معقل گفت: «اینک سالار شما که خدا چشم وی را به‌فتح روشن کرد و کاروی را با شهادت به‌سر برد.»

گوید: وقتی کسان با حذیفه بیعت کردند، عمر در مدینه برای وی ظفر می‌خواست و مانند زن آبستن مینالید و خدا را می‌خواند.

گوید: آنگاه خبر فتح را بوسیلهٔ یکی از مسلمانان برای عمر نوشتند که چون پیش وی رسید گفت: «ای امیرمؤمنان، بشارت! فتحی رخ داد که خدا بوسیلهٔ آن اسلام و مسلمانان را عزت داد و کفر و کافران را ذلیل کرد.»

گوید: عمر حمد خدا عزوجل کرد، آنگاه گفت: «نعمان ترا فرستاد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، دربارهٔ نعمان صبوری کن.»

گوید: عمر بگریست و انا لله خواند، آنگاه گفت: «وای برتو، دیگر کی؟»

گفت: «فلان و فلان» و بسیار کس را بشمرد. آنگاه گفت: «و کسان دیگر، ای امیرمؤمنان که نمیشناسیشان.»

عمر درحالی که می‌گریست گفت: «آنها را چمزیان که عمر نشناسدشان، خدا

می‌شناسدشان.»

امابه‌روایت سیف که ازسعید آورده سبب جنگ نهاوندآن بود که وقتی مردم بصره هرمزان را بشکستند ومردم فارس را از محو سپاه علا مانع شدند وبه فارس تاختند، فارسیان باشاه خویش که آنوقت‌به‌مرو بود نامه نوشتند وتحریکش کردند و شاه با مردم جبال مابین باب وسند وخراسان وحلوان نامه نوشت که بجنبیدند و به همدیگر نامه نوشتند وسوی یکدیگر رفتند وهمسخن شدند که به نهاوند بیایندو آنجا کارهای خویش را استوار کنند. وچون گروههای اول به نهاوند رسید،سعد بوسیلهٔ قباد عامل حلوان خبر یافت وبرای عمر نوشت.

در این اثنا که پارسیان نامه به همدیگر نوشتند ودر نهاوند اجتماع کردند، کسانی به مخالفت سعد برخاستند وبرضد اوتحریک کردندووضعی که برای‌مسلمانان پیش‌آمده بود از این کار بازشان نداشت.

از جمله کسانی که به پاخاست که جراح‌بن‌سنان اسدی بود باچند تن‌دیگر که عمربه‌آنهاگفت: «دلیل بدخواهی شما اینکه وقتی به این کار دست زده‌اید که‌دشمن برضد شماآماده شده‌است. بخدا این وضع مانع از آن نیست که در کارشماباتگرم‌و گرچه‌دشمنان به نزد شما فرودآیند.»

آنگاه عمر محمدبن‌مسلمه را بفرستاد، در این هنگام مسلمانان برای مقابلهٔ هجمان آماده می‌شدند وعجمان‌فراهم بودند.

در ایام عمر کار محمدبن‌مسلمه این‌بود که دربارهٔ کسانی که ازآنها شکایت می‌شد تحقیق کند. وی پیش سعد رفت تا وی را برمردم کوفه بگمرداند، وایشن به هنگامی بود که مقرر شده بود سپاه از ولایات سوی نهاوند روان شود .پس‌محمد ابن‌مسلمه سعد رابه مسجدهای کوفه می‌برد. پرسش دربارهٔ وی نهانی نبود که در آن روزگارنهانی پرسش نمی‌کردند . در هر مسجد ازکسان دربارهٔ سعد می‌پرسید که می‌گفتند: «جز نیکی از اونمی‌دانیم وبه جای اودیگری را نمی‌خواهیم، دربارهٔ او

ناورا نمی‌گوییم و برضد او کمك نمی‌کنیم.» مگر همدستان جراح بن‌سنان و یاران وی که خاموش بودند، بدنمی گفتند که نمیشد گفت اما ستایش نیز نمی کردند.

وچون به نزدمردم بنی‌عبس رسیدند محمد گفت: «هر که حقی می‌داند بخدا قسمش میدهم که بگوید.»

اسامة بن قتاده گفت: «خدا را، اکنون که مارا قسم دادی، اوتقسیم به مساوات نمی کند و بارعیت عدالت نمی کند.»

سعد گفت: «خدایا اگر این سخن را به دروغ وریا می‌گوید دیده‌اش راکور کن وعیالش را بیفزای واورا به فتنه‌های گمراهی آور دچار کن.»

پس از آن چشم اسامه نابینا شد وده دختر دوراورا گرفت وچنان بود که‌خبر یکی از این زنان را می‌شنید وپیش وی میشد واورا مسی‌جست وچون می‌یافت می‌گفت: «این نفرین سعد، مرد مبارك است.»

آنگاه سعد دربارهٔ کسان دیگر نفرین کرد و گفت: «خدایا اگر به ناحق وبه دروغ آمده‌اند در بلای سختشان انداز» و آنها به‌بلای سخت افتادند: جراح آنروز که به حسن بن‌علی تاخت که او را به غافلگیری بکشد، به ضرب شمشیرها پاره‌پاره شد، قبیصه به ضربات سنگ درهم شکست واربد باکارد و نوك تیغ شمشیرها کشته شد.

سعد گفت: «من نخستین کسم که در راه اسلام خون مشرکان ریختم، پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم پدر ومادر بفدای من کرد وپیش‌از من بفدای هیچکس نکرده بود. پنجمین کس بودم که اسلام آوردم وبنی‌اسد پندارند که نماز کردن نمی‌دانستم و شکار سرگرمم می‌کند.»

آنگاه محمد، سعد و آن کسان را سوی عمر برد وچون پیش وی رسید خبرها را بگفت، عمر گفت: «ای سعد، وای تو اچگونه نماز می‌کنی؟»

گفت: «دو رکعت اول را طولانی می‌کنم و رکعتهای آخر را مختصر

می کنم.»

گفت: «از تو چنین شایسته است.»

آنگاه عمر گفت: «اگر احتیاط نبود کار اینان روشن بود.» پس از آن گفت: «ای سعد جانشین تو در کوفه کیست؟»

گفت: «عبدالله بن عبدالله بن عتبان.»

عمر عبدالله را به جای گذاشت و عامل کوفه کرد. پس، قضیهٔ نهاوند و آغاز مشورت دربارهٔ آن و سپاه فرستادنها در ایام سعد بود اما جنگ در ایام عبدالله رخ داد.

گویند: کار پارسیان چنان بود که از نامهٔ یزدگرد شاه به حرکت آمدند و راه نهاوند گرفتند و مردمان مابین خراسان تا حلوان و مردم مابین باب تاحلوان و مردم مابین سیستان تاحلوان راهی نهاوند شد: از پارسیان و لهلوجان جبال، از مابین باب تاحلوان سی هزار جنگاور فراهم آمد و از مابین خراسان تاحلوان شصت هزار کس و از مابین سیستان تا حلوان شصت هزار کس که همگی سوی فیرزان رفتند و به دوروی فراهم آمدند.

ابی طعمه نقفی که حاضر حوادث بوده گوید: پارسیان گفتند: «محمد که دین برای عربان آورد قصد ما نکرد، از پس محمد ابوبکر شاهشان شد و قصد دیار پارسیان نکرد مگر غارتی که معمول آنها بوده آنهم در سواد و مجاور دیارشان. پس از آن عمر شاه شد و ملک وی گسترده و پهناور شد تا به شما رسید و سواد و اهواز را از شما گرفت و وزیر فرمان آورد و به این بس نکرد و به دل خانه پارسیان و مملکت تاخت، اگر شما سوی او فرود او سوی شما آید که خانه مملکت را به ویرانی داد و به شهر پادشاهیتان تاخت و دست برندارد مگر سپاهیان وی را از دیارتان بیرون کنید و این دو شهر را بگیرید و او را در دیار و قرارگاهش مشغول کنید.» قرار و پیمان نهادند و میان خودشان در این باب مکتوب نوشتند و بر آن عمل شدند.

وچون سعد خبر یافت عبدالله بن عتبان را جانشین خویش کرد و سوی عمر

رفت وخبر را که برای اونوشته‌بود روبه‌رو با وی درمیان نهاد وگفت: «مردم کوفه اجازهٔ پیشروی می‌خواهند که درشدت عمل برپارسیان پیشدستی کنند.»

گوید: و چنان بود که عمر آنها را از پیشروی در دیار جبل منع کرده بود. عبدالله وربیگران نیز به اونوشتند که یکصدوپنجاه هزار مرد جنگی از پارسیان فراهم آمده‌اند واگر پیش از آنکه ما شدت عمل آغاز کنیم سوی ما آیند جرات وتیرویشان فزونی گیرد واگر پیشدستی کنیم به سود ماست.»

گوید: فرستاده‌ای که این نامه رابرد قریب‌بن‌ظفر عبدی بود وسعد ازپسی وی برای مشورت عمر راهی‌شد.

گوید: وقتی فرستاده با نامه و خبر پیش عمر رسید از او پرسید: «نامت چیست؟»

گفت: «قریب.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر ظفر.»

عمر این را به فال نیک گرفت وگفت: «انشاءالله ظفری نزدیک (قریب) است، وبی کمک‌خدا نیرویی نیست.»

آنگاه ندای نماز جماعت دادند که مردم فراهم آمدند وسعد بیامد وعمر از نام سعد فال نیک زد وبرمنبر به سخن ایستاد وخبر رابامسلمانان بگفت وباآنهامشورت کرد وگفت: «این روز، روزها به‌دنبال دارد. من قصد کاری کرده‌ام، به شما می‌گویم بشنویدورای خویش بگویید، مختصر گیرید ومجادله‌مکنید که ناکام شوید وتیرویتان برود، بسیار مگویید وطولانی مکنید که کارها درهم شود ورای پیچیده شود، آیا صواب است که من باکسانی که پیش منند وآنچه فراهم توانم کرد بسروم و در منزلگاهی میان این دوشهر فرودآیم وآنها را برای حرکت دعوت کنم وذخیرهٔ قوم باشم تا خدا ظفرشان دهد وآنچه را خواهد مقرر کند. اگر خدا ظفرشان داد آنها

را سوی دیار پارسیان برانم که بر سر ملکشان جنگ آغاز کنند؟»

عثمان بن عفان و طلحة بن عبیدالله و زبیر بن عوام و عبدالرحمن بن عوف و چندتن دیگر از مردان صاحب رای و اصحاب پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم برخاستند و سخن کردند و گفتند: «این صواب نیست، باید رای واشر تو از قوم غایب نماند، اینک سران و سواران و بزرگان عرب که جماعت‌های پارسیان را پراکنده‌اند و شاهانشان را کشته‌اند و با آنها جنگهای بزرگتر از این داشته‌اند آنجا هستند، اجازه خواسته‌اند و استغاثه کرده‌اند اجازه بده و کسان بفرست و دربارهٔ آنها دعا کن.»

گوید: کسی که از رای عمر خرده می‌گرفت عباس رضی‌الله‌عنه بود.

ابو طعمه گوید: آنگاه علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، جماعت رای صواب آوردند و مکنونی را که به تو رسیده فهمیدند، ظفر و شکست این کار به بیشی و کمی نیست، این دین خداست که عیان کرده و سپاه اوست که بوسیلهٔ فرشتگان تو نشان داده و تأیید کرده تا بدینجا رسیده، خداوند به ما وعده داده و وعدهٔ خویش را وفا می‌کند و سپاه خویش را یاری می‌کند، وضع تو نسبت به مسلمانان چون رشتهٔ مهره‌هاست که آنرا فراهم دارد و نگه دارد و اگر پاره شود مهره‌ها پراکنده شود و برود و هرگز به نمامی فراهم نیاید. اکنون عربان اگر چه کمند اما بوسیلهٔ اسلام بسیارند و نیرومند. بمان و به مردم کوفه که بزرگان و سران عربند و از جمع بیشتر و تواناتر و کوشاتر از اینان باك نداشته‌اند، بنویس که دو سوم آنها سوی پارسیان روند و یك سوم بمانند و به مردم بصره بنویس که جمعی از سپاه آنجا را به کمك مردم کوفه فرستند.»

گوید: عمر از سخن رای آنها خرسند شد و گفتارشان را پسندید. آنگاه سعد برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان نگران مباش که آنها برای عقوبت فراهم آمده‌اند.»

ابوبکر هذلی گوید: وقتی عمر خبر را با جماعت بگفت و با آنها مشورت کرد گفت: «سخن مختصر کنید و دراز مکنید که کارها درهم شود بدانید که این روز، روزها به دنبال دارد، سخن کنید»

پس طلحة بن عبیدالله که از سخنوران اصحاب پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود برخاست و کلمهٔ شهادت برزبان راند. آنگاه گفت: «اما بعد ای امیرمؤمنان، از کارها خود اندوخته‌ای و گزش بلیات را چشیده‌ای و از تجربه‌ها نکته‌ها آموخته‌ای، نوخود دانی، تو رأی تو که در کار تو و اتمانیم و سستی نکنیم، کارما به تو سپرده است، فرمان کن تا اطاعت کنیم، بخوان تا اجابت کنیم، بردارمان تا برنشینیم، بفرستمان تا برویم، بکشانمان تا کشیده شویم که عهده دار این کار تویی. محنت کشیده‌ای، تجربه دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای و قضای خدا برای تو جزئیکی به بار نیاورده»

وچون طلحه بنشست باز عمر گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد» سخن کنید.

عثمان بن عفان برخاست و شهادت برزبان راند و گفت: «ای امیرمؤمنان رای من اینست که به مردم شام بنویسی که از شام روان شوند و به مردم یمن بنویسی که از یمن روان شوند، آنگاه تو با مردم مدینه و مکه سوی دو شهر کوفه و بصره روی و جمع مسلمانان را با جمع مشرکان تلاقی دهی که وقتی با کسانی که بتواند و پیش تواند بروی، شمار دشمن که بسیار می‌نماید در خاطرت کاستی گیرد، نیرومندتر باشی و با شمار بیشتر. ای امیرمؤمنان! بدون عربان توچه خواهی بود و از نیروی دنیا چه داری و به کدام حرزپناه می‌بری؟ این روز، روزها به دنبال دارد، با رأی خویش و یاران خویش در آنجا حاضر شو و غایب مباش.»

آنگاه عثمان بنشست و عمر باز گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد سخن کنید.»

علی‌بن‌ابی‌طالب برخاست و گفت: «اما بعد، ای امیرمومنان! اگر مسردم شام را از شام بیری رومیان سوی زن وفرزندشان بتازند واگر مردم یمن را از یمن‌بیری حبشیان سوی زن وفرزندشان تازند، تواگر از این سرزمین بروی همه اطـرافـآن آشفته شود تاآنجاکه پشت سرت به سبب زنان ونانخوران از آنـچه در پیش روی داری مهمتر شود، این کسان را در شهرهایشان به جای‌گذار وبه مردم بصره‌بنویس که سه‌گروه شوند: یك‌گروه‌پیش زن وفرزند بمانند وگـروهی با ذمـیان بمانند کـه نقض پیمان نکنند وگروهی دیگر به‌کمك برادران خویش سوی کسوفه روند، اگسر عجمان فردا ترا ببینندگویند این امیر عرب است وریشهٔعرب،وسخت‌تروحصرانه‌تر حمله‌کنند. آنچه از حرکت پارسیان‌گفتی خدا حرکتشان را از تـوناخوشتر دارد و قدرت وی به تغییر چیزی‌که ناخوش دارد بیشتر است. دربارهٔ شماربارسیان‌گفتی، ما درگذشته به پشتیبانی شمار جـنگ نمی‌کردیم ، بلکه به پشتیبـانی ظفر جنـگ می‌کردیم.»

عمرگفت: «آری، بخدا اگراز این‌دیار بروم اطراف‌این سرزمین آشفته‌شود و اگر عجمان مرا ببینند از نبردگاه نروند وکسانی‌که کمکشان نکرده‌اند به‌کمك‌آیند وگویند: این ریشهٔ عرب است اگرآنرا قطع کردید، ریشهٔ عربان را قطع کرده‌اید ، مردی را به من‌بنمایید که فردا این مرز را بدوسپارم.»

گفتند: «رای تو بهتر است وتوانایی‌تو بیشتر.»

گفت: «یکی را به من بنمایید که عراقی باشد.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان! تومردم عراق و سپاه خویش را بهتر می‌شناسی کـه پیش تو آمده‌اند وآنها را دیده‌ای وبا ایشان سخن کرده‌ای.»

گفت: «بخدا کارشان را به‌کسی می‌سپارم که فردا وقتی با نیزه‌ها روبروشود سوی‌آن شتابد.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان این کیست؟»

گفت: «نعمان‌بن‌مقرن مزنی؟»

گفتند: «کارکار اوست.»

در آن هنگام نعمان به بصره بود و ثنی چند از سران اهل کوفه پیش وی بودند که عمر به هنگام پیمان شکنی هرمزان آنها را به کمک نعمان فرستاده بود که رامهرمز وایذه را گشودند و در کار فتح شوشتر و جندی شاپور و شوش کمک کردند.

پس عمر همراه زربن کلیب و مقترب، اسودبن ربیعه، خبر را برای نعمان نوشت که سالاری جنگ با پارسیان را به تو دادم از آنجا که هستی سوی ماه‌رو که به مردم کوفه نوشته‌ام آنجا پیش تر آیند و همینکه سپاه فراهم آمد سوی فیروزان و کسانی از عجمان و دیگران که به دور او فراهم شده‌اند حرکت کن، از خدای ظفر بخواهید و لاحول و لاقوة الا بالله بسیار گویید.

ابووائل دربارهٔ اینکه عمر نعمان را سوی نهاوند فرستاد، روایتی دیگر دارد. گوید: نعمان‌بن‌مقرن عامل کسکر به عمر نوشت: «مثال من و کسکر همانند مردی است جوان که پهلوی وی روسپی‌ای هست که برای او رنگ می‌مالد و عطر می‌زند، ترا بخدا مرا از کسکر بردار و سوی یکی از سپاههای مسلمانان فرست.»

گوید: عمر به او نوشت: «به نهاوند برو که سالار مردم آنجایی.»

گوید: وچون تلاقی شد نخستین کسی که کشته شد نعمان بود و برادرش سویدبن‌مقرن پرچم را بگرفت و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و پارسیان از آن پس تجمعی نداشتند و مردم هرشهر در دیار خودشان با دشمن می‌جنگیدند.

سیف گوید: عمر همراه ربعی بن عامر به عبدالله بن عبدالله نامه نوشت که از مردم کوفه چندین وچندان سوی نعمان فرست که من بدو نوشته‌ام از اهواز سوی ماه آید آنجا پیش وی روند که با آنها به نهاوند رود. سالار جماعت حذیفة‌بن‌یمان است تا

پیش نعمان‌بن‌مقرن رسند . به نعمان نوشته‌ام که اگر حادثه‌ای برای نورخ داد سالار سپاه حذیفه‌بن‌یمان باشد واگر برای حذیفه حادثه‌ای رخ داد نعیم‌بن‌مقرن سالار سپاه باشد .

آنگاه عمر قریب‌بن‌ظفر را پس فرستاد وسائب بن‌اقرع را به عنوان امین همراه وی کرد وگفت: واگر خداظفرتان داد غنیمتی را که خداوند نصیب آنها کرده میانشان تقسیم کن،با من خدعه مکن‌وگزارش ناحق مده،اگر قوم شکست خوردند مرا نبینی ونرا نبینم .

پس آنها با نامهٔ عمر که دستور شتاب بود به کوفه رسیدند دنبالگان زودتر از همه روان شدند که می‌خواستند در کاردین بکوشند و نصیبی ببرند. حذیفه‌بن یمان باکسان روان شد، نعیم نیز همراه وی بود. در طرز به نعمان رسیدند وسپاهی به سالاری نسیر در مرج‌القلعه نهادند.

گوید: عمربه سلمی‌بن‌قیس وحرملهٔ‌بن‌مریطه وزربن کلیب ومقترب، اسودبن ربیعه، و سران پارسی نژادکه مابین فارس و اهواز بودند نوشت که مردم فارس را از برادران خویش مشغول دارید وبدین وسیله قوم و سرزمین خویش را محفوظ دارید ودرحدود مابین فارس واهواز بمانید تا فرمان من‌یابید .

گوید: آنگاه عمر مجاشع‌بن‌مسعود سلمی را به اهواز فرستاد وگفت از آنجا سوی ماه رووچون به غضی‌شجررسید نعمان دستور دادکه همانجا بماند وسلمی و حرمله وزرومقترب نیز بیامدند ودرحدود اصفهان و فارس بودند وکمک فارس را از مردم نهاوند ببریدند.

گوید: وچون مردم کوفه از طرز پیش نعمان رسیدند نامهٔ عمر همراه قریب بدورسید که نوشته بود:«کسانی‌باکوفه که در ایام جاهلیت سران وبزرگان عرب بوده‌اند، از آنها یاری بجوی که به کار جنگ معرفت دارند درکارها دخالتشان بده واز رای آنها مایه بگیر، از طلیحه وعمرو جیزبرس اماکاری بآنها مسپار.»

گوید: نعمان طلیحه و عمرو را از طرز فرستاد که برای وی خبر آرند و دستور داد که چندان دور نروند.

پس طلیحة بن خویلد و عمرو بن ابی سلمی عنزی و عمرو بن معدی کرب زبیدی روان شدند و چون روزی تاشب راه رفتند عمرو بن ابی سلمی باز آمد، گفتند: «چرا باز آمدی؟»

گفت: در سرزمین عجم بودم، سرزمینی ناشناس خود را کشت و آشنایی زمینی را طی کرد طلیحه و عمرو برفتند و چون شب سپری شد عمرو باز آمد.

گفتند: «چرا باز آمدی؟»

گفت: «یك روز و شب راه سپردیم و چیزی ندیدیم، بیم کردم راه ما را ببلدند.»

کسان گفتند: «دورمی نیز باز گشت.»

اما طلیحه برفت و آنها اعتنا نکرد و تا نهاوند پیش رفت. از نهاوند تا طرز بیست و چند فرسخ است و آنچه باید از پارسیان بداند و از خبرها اطلاع یافت، آنگاه باز آمد تا به جمع رسید و مردم تکبیر گفتند.

گفت: «چه خبر است؟»

گفتند که از سرنوشت وی بیمناك بوده‌اند.

گفت: «بخدا اگر دینی جز عرب بودن نبودمی در اتبوه عجمان از عربان دور نمیشدم.»

آنگاه پیش نعمان رفت و خبرها را برای وی نقل کرد و گفت: «میان وی و نهاوند چیزی ناخوشایند نیست و هیچکس نیست.»

در این وقت نعمان بانگ حرکت داد و بگفت تا آرایش گیرند و به مجاشع ابن مسعود پیغام داد که مردم را حرکت دهد.

آنگاه نعمان با آرایش جنگی برفت، نعیم بن مقرن بر مقدمهٔ وی برد و در پهلوی

سپاه به حذیفةبن‌یمان وسویدبن‌مقرن سپرده بود، سالار تکروان قعقاع‌بن‌عمرو بود، ونباله‌دارسپاه مجاشع بود. کمکهای مدینه که مغیره و عبدالله جزو آنها بودند نسبز بیامد و به اسپیذهان رسید. پارسیان آن سوی وای‌خرد بودند و آرایش جنگی داشتند، سالارشان فیرزان بود ودوپهلوی وی به زردق وبهمن جاذویه سپرده بود که اورا به جای ذوالحاجب گماشته بودند. همه مردم مرزها ومرزداران وبزرگان پارسی که از قادسیه وجنگهای پیش غایب مانده بودندوکمتر از حاضران آن جنگها نبودند آمده بودند. سالار سواران انوشق بود. وچون نعمان آنها رابدید تکبیر گفت و کسان باوی تکبیر گفتند وعجمان بیمناك شدند. آنگاه نعمان که ایستاده بود بگفت تابارهارافرود آرند وخیمه‌ها را بپاکنند.

خیمه‌ها به‌پاشدونعمان‌همچنان‌ایستاده بود. پس بزرگان اهل کوفه بیامدند و خیمه‌ای برای اوبپاکردند واز همگنان خویش پیشی گرفتند. اینان‌چهارده کس بودند که حذیفةبن‌یمان وعقبةبن‌عمرومغیرةبن‌شعبه وبشیربن‌خصاصیه و حنظلةکاتب‌بن ربیع واین‌هوبر وربعی‌بن‌عامر وعامربن مطروجریربن عبدالله حمیری و اقرع‌بن عبدالله حمیری وجریربن‌عبدالله بجلی و اشعث‌بن‌قیس کندی و سعیدبن‌قیس همدانی ووایل بن‌حجر از آن جمله بودند ودر عراق هیچکس چون اینان خیمه‌به‌پا نمی‌کرد.

پس از آنکه بارها فرودآمد نعمان جنگ آغاز کرد وروز چهارشنبه وپنجشنبه بجنگیدند وتنور جنگ در میانه گرم بود و این به سال هفتم خلافت عمرو بسه سال نوزدهم بود.

روزجمعه پارسیان به خندقهای خود پناه بردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند وچندانکه خدا خواست بماندند وکار به دلخواه عجمان بود که هروقت می‌خواستند به جنگ می‌آمدند.

پس کار برمسلمانان سخت شد وبیم‌گسردید که کاربه درازا کشد. یکی از

جمعه‌ها مسلمانان صاحب رای فراهم آمدند وسخن کردند وگفتند: «کار به دلخواه آنهاست» وپیش نعمان رفتند وقضیه را با وی‌بگفتند،اونیز درکار تامل کرد وهمسخن شدند آنگاه نعمان گفت: «بمانید واز اینجا نروید.»

آنگاه کس به طلب دلیران قوم وکسانی که درکار جنگ صاحب رای بودند فرستاد که بیامدند ونعمان با آنها سخن کرد وگفت: «می‌بینید که مشرکان به حصار خندقها وشهرها پناه‌برده‌اند وهروقت بخواهند بیرون‌می‌شوند ومسلمانان نمی‌توانند آنها را برانگیزند وبه جنگ بکشانند مگر آنکه خودشان بخواهند.می‌بینید که مسلمانان از این وضع که کاربرون‌آمدن به دلخواه دشمن است‌به زحمت افتاده‌اند چگونه می‌توانیم آنها را تحریک کنیم وبه جنگ بکشانیم که تعلل‌میکنند»

عمروبن‌لبی که از همه‌کسان سالخورده‌تر بود سخن کرد وچنان بود که به ترتیب سن سخن می‌کردند ،گفت: «حصاری شدن برای‌آنها سخت‌تر است بگذارشان وسختی مکن، بگذارتعال کنند، هرکس ازآنها سوی تو آمد باری‌جنگ کن.»

اما همگان رای وی را رد کردند وگفتند: «مایقین داریم که پروردگارمان وعده‌ای راکه با ماوارد انجام میدهد»

عمروبن معدیکرب سخن کرد وگفت: «حمله کن وگروه بیشتر فرست وبیم مدار.»

اما همگان رای وی را رد کردند وگفتند: «مارا با دیوارها به جنگ‌میاندازی که دیوارها برضد ماست ویار آنهاست.»

طلیحه سخن کرد وگفت: «گفتند وصواب‌نگفتند، رای من اینست که سپاهی بفرستی که‌اطرافشان را بگیرند آنگاه تیراندازی کنند وجنگ آغازند و تحریکشان کنند وچون تحریک شدند وبا جمع ما درآمیختند وخواستند برون شوند سوی ما بازگردند وآنها را به دنبال خودشان بکشانند که ما در این مدت که باآنها جنگ

می‌کرده‌ایم آنها را به دنبال خودمان نکشانیده‌ایم و چون چنین کنیم و رفتار ما را ببینند امیدوار شوند که هزیمت شده‌ایم و در این تردید نکنند و بیرون شوند و جنگ اندازند و ما نیز جنگ اندازیم تا خدا چنانکه خواهد میان ما و آنها حکم کند.»

نعمان به قعقاع‌بن‌عمر که سالاریکه سواران بود دستور داد که چنین کند و جنگ آغازید و عجمان دریغ کردند، اما به‌جنگشان کشانید وچون برون شدند عقب نشست و باز عقب نشست و باز عقب نشست، عجمان، فرصت را غنیمت دانستند و چنان کردند که طلحه پنداشته بود. گفتند: «همانست که می‌خواستیم» و بیرون‌شدند و کس جز نگهبانان درها نماند و به دنبال مسلمانان بودند تا قعقاع به اردوگاه رسید و پارسیان از حصار خویش دور افتادند.

نعمان‌بن‌مقرن و مسلمانان همچنان در آرایش جنگ بودند و این به یک روز جمعه و اول‌روز بود. نعمان دستور خویش را به کسان داده بود و گفته بود که به جای خویش بمانند و جنگ نکنند تا اجازه دهد.

چنان کردند و در پناه‌سترها از تیرهایشان در امان ماندند و مشرکان پیش آمدند و همچنان تیراندازی می‌کردند چندانکه بسیار کس زخمدار شد و مسلمانان به‌همدیگر شکوه کردند و به نعمان گفتند: «مگر حال ما را نمی‌بینی، مگر نمی‌بینی که مردم چه می‌کشند، در انتظار چیستی کسان را اجازه بده با آنها جنگ کنند.»

نعمان گفت: «آهسته آهسته.»

چندبار با وی این سخنان گفتند و همان جواب داد که آهسته آهسته.

مغیره گفت: «اگر این کار به دست من بود میدانستم چه کنم.»

گفت: «آهسته، تو هم به امارت می‌رسی، از پیش نیز امارت داشته‌ای که خوب عمل کرده‌ای که خدا نه ماونه ترا زبون نکند، ما از تامل همان امیدواریم که تو از عجله داری.»

نعمان برای جنگ در انتظار وقتی بود که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم خوش داشت در آن با دشمن تلاقی کند و این به وقت زوال و گشتن سایه و وزش باد بود. و چون وقت زوال نزدیك شد نعمان بجنبید و براستری کم جثه برنشست که نزدیك زمین بود و میان کسان بگشت و در مقابل هریك از پرچمها می ایستاد و حمد و ثنای خدا می کرد و می گفت: «شما می‌دانید که خدا به این دین نیرو و تان داد و وعدهٔ غلبه داد مرحلهٔ اول وعدهٔ او نمایان شده و دنباله و ختم آن بجاماند، خدا به وعدهٔ خود وفا می کند و دنباله را از پی مرحلهٔ اول می آورد. به یاد آرید وقتی که زبون بودید و به این دین گرویدید و نیرو گرفتید، اکنون بحق، بندگان و دوستان خدایید. شما از برادران خویش در کوفه جدا شده‌اید و می‌دانید که ظفر و عزت شما با هزیمت و ذلت شما در آنها چه اثر دارد. دشمنان خویش را که با آنها روبه‌روهستید می‌بینید و می‌دانید که آنها چه چیزها را به‌خطر انداخته‌اند و شما چه چیزها را به‌خطر انداخته‌اید. آنها مقداری اثاث به خطر افکنده‌اند، با فلس و سواد اما شما دین و بقای خویش را به خطر افکنده‌اید. پس خطر شما و خطر آنها همانند نیست، مبادا که آنها بر دنیای خویش از شما بر دینشان دلبسته‌تر باشند پرهیزکار بنده‌ایست که با خدا راست باشد و دل به تلاش دهد و نیك بکوشد که شما میان دو نیکی هستید و یکی از دو نیکی را انتظار می‌برید: یا شهادت و زندگی و روزی در کنف خدای، یا فتح نزدیك و ظفر آسان. هرکس به دشمن مقابل خویش پردازد و او را به برادر خویش و انگذارد که مقابل وی و مقابل خودش براو فراهم آیند که مایهٔ بدنامی است، مگر از صاحب خود دفاع می کند، هریك از شما عهده‌دار مقابل خویش است. وقتی فرمان خویش را بگفتم آماده شوید که من سه تکبیر می گویم: وقتی تکبیر اول را بگفتم هرکه آماده نشده آماده شود، و چون تکبیر دوم را بگفتم سلاح خویش استوار کند و برای حمله آماده شود، و چون تکبیر سوم را بگفتم ان‌شاءالله من حمله می کنم شما نیز همگی حمله کنید. خدایا دین خویش را عزت بخش و بندگان خویش را یاری کن و چنان

کن که امروز نعمان در راه عزت دین تو و یاری بندگانت نخستین شهید باشد.»

وچون نعمان از گفتگو با سپاهیان فراغت یافت به جای خود باز آمد وتکبیر اول و دوم وسوم بگفت و کسان گوش می‌دادند و مطیع بودند وآمادهٔ حمله‌بودند و همدیگر را از مقابل نیزه‌ها به کنار می‌زدند.

آنگاه نعمان حمله برد و کسان حمله بردند. پرچم نعمان چون عقاب سوی پارسیان می‌رفت، نعمان به قباو کلاه سفید مشخص بود. دوگروه با شمشیرهاچنان سخت جنگیدند که کس جنگی از آن‌سخت‌تر نشنیده‌بودوازهنگام زوال‌تاشبانگاه چندان‌از پارسیان بکشتند که عرصهٔ نبرد پرخون شد ومرد وچهارپا برآن می‌لغزید و کسانی‌از سواران مسلمان‌از لغزیدن در خون‌آسیب دیدند.

اسب نعمان در خون لغزید واورا بینداخت و نعمان به هنگام لغزیدن اسب آسیب دید وجان داد ونعیم‌بن‌مقرن پرچم را از آن پیش که بیفتد بگرفت و جامه‌ای روی نعمان‌کشید وپرچم را پیش حذیفة برد وبدوداد.

پرچم با حذیفه بود واونعیم‌بن‌مقرن را بجای خودنهاد وبه‌جایی که نعمان افتاده بود رفت وپرچم را برافراشت. مغیره‌گفت: «مرگ سالاران را نهان دارید که مردم سست نشوند. تابینیم خدادربارهٔ ماوآنها چه می‌کند.»

گوید: جنگ دوام داشت تا شب درآمد و مشرکان هزیمت شدند وبرفتند. مسلمانان مصراته تعقیبشان کردند وآنها که مقصد خویش راگم کرده بودند سوی دره‌ای‌گریختند که نزدیک‌آن در اسبیذهان اقامت داشته بودند ودرآن ریختندوهر که درآن میافتاد می‌گفت: «وایه‌خرده» وبه همین‌سبب تاکنون‌آنجا را وایه‌خرد می‌نامند. یکصد هزارکس یا بیشتر ازآنها از سقوط به دره کشته شد بجزآنهاکه در نبردگاه به قتل رسیدند ومعادل‌آن بودند وجز معدودی جان نبردند.

گوید: فیرزان از میان کشتگان نبردگاه جان برد و با معدود فراریان سوی همدان‌گریخت: نعیم‌بن‌مقرن به دنبال اورفت وتعاقب را از پیش فرستاد و به تبه

همدان رسیده بود که اورا بگرفت. تپه پر از استروخر بود که عسل بارداشت و چهارپایان مانع فرار وی شد که اجل رسیده بود. قعقاع از پس مقاومت او رابرتپه بکشت و مسلمانان گفتند: بخدا سپاهیانی از عسل دارد. وعسلها را با دیگر بارها که همراه آن بود به راه انداختند و به اردوگاه بسردند از این روتپه، تپهٔ عسل نام گرفت.

گوید: فیروزان وقتی قعقاع به اورسید پیاده شد و به کوه زد اما راه نبرد و قعقاع از دنبال وی رفت تابگرفتش.

فراریان تا شهر همدان برفتند وسواران از دنبالشان بودند و بجون واردهمدان شدند مسلمانان آنجا فرود آمدند واطراف شهر را به تصرف آوردند وچون خسرو شنوم چنین دید از آنها امان خواست وقبول کرد که همدان ودستبی را تسلیم کند بشرط آنکه خونریزی نشود. مسلمانان پذیرفتند وآنها را امان دادند، مردم نیز ایمن شدند وهرکه گریخته بود بازآمد.

از آن پس که مشرکان در جنگ نهاوند هزیمت شدند، مسلمانان وارد شهر نهاوند شدند وهرچه را در شهر واطراف بود تصرف کردند ومال وبرگ واثاث را پیش سائب بن اقرع که عهده‌دار ضبط بود فراهم آوردند.

در این اثناکه در اردوگاه بودند وانتظار می‌بردند از برادران مسلمانشان که سوی همدان رفته بودند خبر برسد هربد متولی آتشکده بیامد و امان خواست. او را پیش حذیفه بسردند وگفت: «مرا امان می‌دهی که آنچه را می‌دانم با تو بگویم؟»

گفت: «آری»

گفت: «ذخیره‌جان ذخیره‌ای راکه از آن خسرو بوده پیش من نهاده و من آنرا پیش تو میآرم بشرط آنکه مرا وهرکه راخواهم امان دهی»

حذیفه پذیرفت واوذخیرهٔ خسرو راکه جواهرات بود وبرای خواندشدروزگار

مهیا کرده بود بیاورد که در آن نگریستند و مسلمانان همسخن شدند که آنرا پیش عمر فرستند و آنرا برای این کار نهاوند و نگهداشتند تا فراغت یافتند و آنرا با خمسها که می‌باید فرستاده فرستادند.

گویند: حذیفة بن یمان غنایم کسان را میانشان تقسیم کرد، سهم سوار از جنگ نهاوند ششهزار شد و سهم پیاده دوهزار. حذیفه از خمسها به هر کس از مردم سخت کوش جنگ نهاوند که خواست چیز داد و بقیهٔ خمسها را پیش سائب بن اقرع فرستاد و سائب خمسها را بگرفت و با ذخیرهٔ خسرو پیش عمر برد. حذیفه از آن پس که نامهٔ فتح نهاوند را فرستاد در انتظار حوادث و فرمان عمر در نهاوند بماند.

فرستادهٔ وی که نامهٔ فتح را برد طریف بن سهم از طایفهٔ بنی ربیعة بن مالك بود.

گویند: وقتی مردم ماهان خبر یافتند که همدان گرفته شد و نعیم بن مقرن وقعقاع ابن عمرو آنجا فرود آمدند، به پیروی از خسروشنوم کس پیش حذیفه فرستادند که منظورشان را پذیرفت و همگان دل به قبول دادند و می‌خواستند پیش حذیفه روند اما دینار فریبشان داد. وی کوچکتر از شاهان دیگر بود، شاه بود اما شاهان دیگر برتر از او بودند و برتر از همه فارن بود، دینار گفت: «باشکوه وزیور پیش آنها نروید، خودتان را دارا و انمایید.» آنها چنان کردند و دینار با دیبا و زیور پیش مسلمانان رفت و شروط آنها را پذیرفت و هرچه می‌خواستند برایشان برد که بساوی دربارهٔ مردم یکی از دوماه پیمان کردند و دیگران بدو پیوستند و تبعهٔ او شدند، بهمین سبب ماه دینار نام گرفت و حذیفه آنرا گرفته بود.

گویند: وچنان بود که نعمان با بهزادان پیمانی همانند این کرده بود و ماه دیگر به او انتساب یافت و هم او نسیربن ثور را به قلعه‌ای گماشت که جمعی از پارسیان به آنجا پناهنده شده بودند که با آنها پیکار کرد و قلعه را بگشود و دیو منسوب شد.

حذیفه به آنها که در مرج القلعه مانده بودند و آنها که در غضی شجر اقامت داشته

بودند وهمه مردم پادگانها از غنایم نهاوند همانند حاضران نبرد، سهم دادکه آنها عقبدار مسلمانان بودند که از سویی به آنها حمله نشود.

گوید: وآنشب که تلافی دوگروه می‌شده بود عمر از اضطراب بیخواب شد وپیوسته برون می‌شد وخبر می‌جست. یکی از مسلمانان برای کاری شبانه ازخانه در آمد وسواری به اوبرخورد که سوی مدینه می‌رفت واین به شب سوم جنگ نهاوند بود. بدوگفت: «ای بندهٔ خدا! ازکجا می‌آیی؟»

گفت: «از نهاوند»

گفت: «چه خبر؟»

گفت: «خبر خوش، خدانعمان را ظفر داد وخوداوشهید شدومسلمانان غنیمت نهاوند را تقسیم کردندکه به سوار شش‌هزار رسید. بسوار راه سپرد تا به مدینه رسید، وآن مرد نیز برفت وشب بخفت وصبحگاهان سخن سوار را باکسان بگفت وخبر شایع شد وبه عمر رسیدکه همچنان مضطرب بودوکس فرستاد واز اوپرسید که قضیه را با وی بگفت.

عمرگفت: «اوراست گفت وتوراست می‌گویی. این هیثم، پیک جنیان بودکه پیک انسیان را دید.»

پس ازآن طریف با خبر فتح آمد وعمرگفت: «چه خبر؟»

گفت: «خبری بیشتر از فتح ندارم، وقتی آمدم مسلمانان به تعقیب فراریان بودند وهمه آماده بودند» وجزآنچه مایهٔ خوشدلی اوبود نگفت. آنگاه عمر برفت و یارانش نیز با وی برفتند وبه جستجوی خبر بودکه سواری نمودارشد.

عمرگفت: «بگویید کیست؟»

عثمان بن عفان گفت: «سائب است.»

همه گفتند: «سائب است.»

وچون نزدیک اوشدگفت: «چه خبر داری؟»

گفت: «بشارت وظفر»

گفت: «نعمان چه می کرد»

گفت: «اسبش در خون دشمن بلغزید و بیفتاد وشهید شد»

عمر بازگشت وسائب همراه اومی‌رفت. عمر از شمار کشتگان مسلمان پرسید که شمار کمی گفت وافزود که نخستین کسی که در روز فتح‌الفتوح شهید شد نعمان بود (وچنان بود که مردم کوفه ومسلمانان فتح نهاوند را چنین نام داده بودند)

گویند: وقتی عمر وارد مسجد شد بارهارا افرود آوردند ودر مسجد نهادند وبه تنی چند از یاران خود واز جمله عبدالرحمان بن عوف وعبدالله بن ارقم گفت در مسجد بخوابند وخود به خانه رفت. سائب بن اقرع آن دوجعبه را بدنبال وی برد وخبر آنرا با خبر مسلمانان با وی بگفت.

عمر گفت: «ای پسر ملیکه، بخدا نفهمیده‌اند وتوهم نفهمیده‌ای. زود! زود! از همان راه که آمده‌ای برگرد تا پیش حذیفه برسی وآنرا بر کسانی که خداغنیمتشان کرده تقسیم کنید.»

پس سائب بازگشت وبرفت تا در راه پیش حذیفه رسید که آنرا تقویم کرد و بفروخت وچهار هزار هزار بدست آورد.

قیس اسدی گوید: هنگام اقامت نهاوند یکی بنام جعفر بن راشد به طلیحه گفت: «ناراحت شده‌ایم، از عجایب توچیزی مانده که مارا سودمند افتد؟»

گفت: «باشید تا بنگرم» وعبایی برگرفت ومدتی نه چندان زیاد به سرافکند آنگاه گفت: «بیان، بیان، گوسفندان دهقان، اندربستان در محل اروتان»

گوید: به آن بستان رفتند وگوسفندان چاق را یافتند.

عروة بن ولید به نقل از کسانی از قوم خویش گوید: در آن اثنا که مردم نهاوند را محاصره کرده بودیم یك روز سوی ما آمدند وجنگ انداختند وطولی نکشید که خدا هزیمتشان کرد وسماك بن عبید عبسی یکی از آنها را دنبال کرد که هشت اسب

سوار همراه وی بودند ، آنها را به جنگ طلبید و هر که بیامد کشته شد تا همه را بکشت.

آنگاه به کسی که جماعت همراه وی بودند حمله برد و اسیرش کرد وسلاح وی را بگرفت ومردی عبدنام را پیش خواند واسیر را به اوسپرد .

آنشخص گفت: «مرا پیش سالارتان ببرید که با وی دربارهٔاین سرزمین صلح کنم وجزیه بدهم تونیز که مرا اسیر کرده‌ای هرچه می‌خواهی بخواه که بـرمن منـت نهاده‌ای ومرا نکشته‌ای من اکنون بندهٔ توام اگر مرا پیش شاه بـری ومیان من واو سازش آوری سپاسگزار تو باشم وبرادر من باشی»

پس اورا رها کرد وامان داد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من دینارم،موی از خاندان قارن بود.

پس اورا پیش حذیفه آورد ودینار از دلیری سماك وازکسانی که کشته بودو نظری که خود او با مسلمانان داشت با وی سخن کرد وحذیفه با اوصلح کرد که خراج بدهد وولایت ماه بدوانتساب یافت وپیوسته با سماك دوستی داشت وبرای اوهـدیه می‌آورد وهروقت با عامل کوفه کار داشت آنجا می‌آمد.

گوید: دینار در ایام امارت معاویه به کوفه آمدوبامردم به‌سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم کوفه! شما اول یارکه برما گذشتید مردمی نسبك بودید و به روزگـار عمروعثمان چنین بودید، آنگاه دگر شدید وچهار خصلت در شما روایج یافت: بخل وگیجی ونامردی وکم‌حوصلگی، هیچیك از این خصلتها در شما نبود وچون دقت کردم از مادران شما آمده ویدانستم که بلیه از کجاست: گیجی از نبطیان است وبخل از پارسیان، نامردی از خراسان است وکم‌حوصلگی از اهواز »

شعبی گوید: وقتی اسیران نهاوند را به مدینه آوردند ابولؤلؤه، فیروز، غلام مغیرةبن‌شعبه، هرکس از آنها راکوچك یا بزرگ میدید دست بـه‌سرش مـی کشید و می‌گریست ومی‌گفت: «عمر جگرم را خورد»

فیروز، نهاوندی بوده بود، به روزگار پارسیان رومیان اسیرش کرده بودند پس از آن مسلمانان اسیرش کردند و به محل اسارت خویش انتساب یافت.

وهم شعبی گوید: از آن جمله که به دره ریختند هشتاد هزار کس کشته شد در نبردگاه نیز سی‌هزار کس که به هم بسته بودند کشته شدند بجز آنها که ضمن تعاقب کشته شدند.

شهر نهاوند در آغاز سال نوزدهم به سال هفتم خلافت عمر گشوده شد که سال هیجدهم به سر رسیده بود.

طلحه گوید: در مکتوب نعمان وحذیفه برای مردم ماه‌ها چنین آمده بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوبی است که نعمان‌بن‌مقرن به مردم ماه‌بهزادان میدهد «وجانها ومالها وزمینهایشان را امان میدهد که کس دینشان را تغییر ندهد و «از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هرسال به عامل خویش «جزیه دهند: از هر بالغ بابت جان ومالش باندازهٔ توانش، ومادام که به « رهسانده را رهنمایی کنند و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه «مسلمانان را که به آنها گذر کند مهمان کنند که یك روز وشب پیش آنها «بماند، وپیمان نگهدارند ونیکخواه باشند. اگر خیانت کردند ودگرگونی «آوردند ذمهٔ ما از آنها بری باشد:

« عبدالله بن ذی‌السهمین

«وقعقاع بن عمرو

«وجریر بن عبدالله شاهد شدند

«در محرم سال نوزدهم نوشته شد

**

بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که حذیفة‌بن‌یمان به مردم ماه دینار می‌دهد
«رجالها ومالها وزمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهد و
«از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل مسلمان
«خویش جزیه دهند: از هر بالغ بابت مال وجانش باندازهٔ توانش، ومادام
«که به رهسپرده را رهنمایی کنند، وراهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه
«مسلمانان را که به آنها گذر کند مهمان کنند که یك روز و شب پیش آنها
«بماند، ومادام که نیکخواهی کنند. اگر خیانت کردند ودگرگونی آوردند
«ذمهٔ ما از آنها بری باشد.

«فقاع‌بن‌عمرو

«ونعیم‌بن‌مقرن

«وسویدبن‌مقرن شاهد شدند

«ردرمحرم نوشته شد.»

گوید: عمر دنبالگانی را که در نهاوند حضور داشتند وسخت کوشیده بودند به دوهزاری‌ها پیوست و آنها را به ردیف جنگاوران قادسیه برد.

در همین سال عمر به سپاههای عراق دستور داد که سپاههای پارسی را هر کجا باشند تعقیب کنند و به سپاهیان مسلمان که در بصره و اطراف بودند دستور داد که سوی سرزمین فارس و کرمان واصفهان روان شوند وبعضی از آنها که در کوفه و توابع آن بودند سوی اصفهان و آذربایجان وری بروند.

بعضی‌ها گفته‌اند که عمر این کار را به سال هیجدهم کرد و این سخن سیف‌بن عمر است.

سخن از حوادث سال بیست و یکم
و کار دوسپاه که عمر چنان
دستور شان داد

سعید گوید: وقتی عمر دید که یزدگرد هرسال جنگی برضداو به راه می‌اندازد و به او گفتند که پیوسته چنین خواهد بود تا وی از مملکتش بیرون شود، به کسان اجازه داد که در سرزمین عجم پیش روند تافلمرو خسرو را از یزدگرد بگیرند و پس از جنگ نهاوند از مردم کوفه و بصره سالاران روان کرد.

وچنان بود که میان عاملی سعد وعاملی عماربن‌یاسر، دوامیر بودند، یکی عبدالله‌بن‌عبدالله‌بن‌عتبان بود که جنگ نهاوند به روزگاری بود ودیگری زیادبن حنظله وابستهٔ بنی‌عبدبن‌قصی که به‌روزگار وی فرمان پیشروی داده شد. وقتی عبدالله ابن‌عبدالله معزول شد او را بجای دیگر فرستادند و زیاد به جایش نشست. وی از مهاجران بود واندکی بماند واصرار کرد که‌ازکارمعاف‌شودومعاف شد وعماربن یاسر از پس‌وی عامل‌شد.

عمر، عبدالله‌بن‌عبدالله را به‌کمک مردم بصره فرستاد وابوموسی‌را به‌کمک مردم کوفه فرستادوعمروبن‌سراقه‌را بجای او گماشت. در ایام زیادبن‌حنظله ازطرف عمر پرچمها برای چند نفر از کوفیان فرستاده شد. یك پرچم به نعیم بن‌مقرن داد و چون مردم همدان پس از صلح کافر شده بودند دستور داد سوی‌آنها حرکت‌کنند و گفت: واگر خدا آنجا را به دست تو گشود در همین سمت به‌آنسوی همدان یا خراسان برو. برای عتبةبن‌فرقد ویکیربن‌عبدالله نیزدوپرچم بست وسوی‌آذربیجان فرستاد، ولایت رامیان‌آنهاتقسیم کرد: به یکیشان‌گفت از حلوان به ناحیه‌راست‌رود، ودیگری راگفت که از موصل به ناحیه چپ رود، که‌آن یکی سمت راست یار خود را پیش‌گرفت وآن دیگری سمت چپ‌یار خود راگرفت.

برای عبدالله‌بن‌عبدالله نیز پرچمی فرستاد ودستور داد سوی اصفهان رود. وی مردی شجاع ودلیر بود از صحابهٔ مهتر و سران انصار، و وابسته بنی‌حنیفی تیره‌ای از بنی‌اسد بود. ابوموسی را نیز از بصره به کمک وی‌فرستادوعمربن‌سراقه را عامل بصره کرد.

قصهٔ‌عبدالله‌بن‌عبدالله چنان بود که وقتی خبر فتح نهاوند به عمر رسید در نظر گرفت که اجازهٔ پیشروی دهد و به عبدالله نوشت از کوفه حرکت کن وبه مداین برووکسان را به حرکت دعوت کن وکسی‌را انتخاب مکن و نتیجه را برای من بنویس.

عمر قصد داشت او را سوی اصفهان فرستد واز جمله کسانی که سوی وی فرستاد عبدالله‌بن‌ورقا ریاحی بود وعبدالله بن‌حارث‌بن ورقا اسدی. کسانی که ندانسته‌اند پنداشته‌اند که یکیشان عبدالله‌بن‌بدیل‌بن‌ورقا خزاعی بود که ازورقاسخن آمده وپنداشته‌اند که وی را به جدش انتساب داده‌اند. اما عبدالله‌بن بدیل بن‌ورقا وقتی در صفین کشته شد بیست وچهارسال داشت ودر ایام عمر کودک بود.

وچون عمر از حرکت عبدالله خبر یافت زیادبن‌حنظله را فرستاد وچون از حرکت سپاهیان وپیشرفت آنها خبر یافت عمار را عامل کوفه کرد و این آیه از گفتار خدا عزوجل را فروخواند:

«وتريد ان نمن‌على‌الذين استضعفوا فى‌الارض و نجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثين»[1]

یعنی: می‌خواستیم بر آنکسان که در آن سرزمین‌زبون به شمار رفته بودند منت‌نهیم وپیشوایانشان کنیم ووارثانشان کنیم.

وچنان بود که در اثنای عمارت سعد از آن پس که سلمان وعبدالرحمان پسران ربیعه از قضای کوفه معاف شدند، زیاد به قضای آنجا اشتغال یافت‌تاعبدالله

۱ـ سوره قصص (۲۸) آیه ۴

ابن‌مسعود از حمص بیاید.

نعمان وسوید پسران مقرن عاملان آبخور فرات ودجله بودند وخواستند از این کار معاف شوند، گفتند: «مارا از کاری که برای‌ما چون روسپی رنگ می‌زند و آرایش می‌گیرد معاف کن.» عمر معافشان کرد وحذیفة‌بن‌اسید غفاری وجابربن‌عمرو مزنی را بجای آنها گماشت. آنها نیز خواستند معاف شوند که معافشان کرد وحذیفة ابن‌یمان وعثمان‌بن‌حنیف را بجایشان گماشت. حذیفه عامل آبخور دجله و آنسوی دجله بود وعثمان عامل آبخور فرات در هردوسواد بود.

عمر به مردم کوفه نوشت که من عمار‌بن‌یاسر را به امارت سوی شما فرستادم وعبدالله‌بن‌مسعود را معلم ووزیر کردم وحذیفة‌بن‌یمان را عامل آبخوردجله‌وآنسوی دجله کردم وعثمان‌بن‌حنیف را به فرات و آبخور آن گماشتم.

سخن از
خبر اصفهان

گوید: وقتی عمار با عنوان امیر به کوفه رسید ونامهٔ عمر به عبدالله‌رسید که سوی اصفهان حرکت کن وزیاد عامل کوفه باشد وعبدالله‌بن‌ورقا ریاحی‌مقدمه‌دارتو باشد و عبدالله بن‌ورقا اسدی و عصمة‌بن عبدالله بهلودارات سپاه باشند، عبدالله با کسان برفت تا پیش حذیفه رسید وحذیفه به کارخویش بازگشت‌وعبدالله‌باهمراهان خود وکسانی از سپاه نعمان که بدوپیوسته بودند از نهاوند به مقابله سپاهی که از مردم اصفهان فراهم‌آمده بودحرکت‌کرد، سالار مردم اصفهان استندار بود ومقدمه‌داری شهربرازجاذویه بود که پیری فرتوت بود وسپاه بسیار داشت.

جمع مسلمانان با مقدمهٔ مشرکان در یکی از روستاهای اصفهان تلاقی کردو جنگی سخت در میانه رفت، شهربراز پیرهماورد خواست و عبدالله‌بن ورقا به هماوردی اورفت وخونش بریخت‌ومردم اصفهان هزیمت شدند ومسلمانان آن‌روستا

را روستای پیرنامیدند و تاکنون همین نام دارد.

آنگاه عبدالله‌بن‌عبدالله،جانشین اورا به هماوردی خواند و استندار صلح خواست ویاآنها صلح کرد واین نخستین روستای اصفهان بود که گرفته شد.

پس از آن عبدالله از روستای پیرء آهنگ جی کرد . در آنوقت شاه اصفهان فادوسفان بود. عبدالله در جی فرود آمد وپس از چندان برخورد که خدامی‌خواست به جنگ وی آمدند وچون تلاقی شد فادوسفان به عبدالله گفت: «یاران مرا مکش، من نیز یاران ترا نمی‌کشم، هماورد من شوا گر ترا کشتم یارانت بازگردند واگرمرا کشتی یاران من با توصلح کنند اگرچه یك تیربه‌آنها نرسیده باشد.»

گوید: عبدالله به هماوردی اورفت‌وگفت: «تو به من حمله‌می‌کنی یامن‌به‌تو حمله کنم»

گفت: «من به توحمله می‌کنم»

پس‌عبدالله روبه‌روی وی بایستاد وفادوسفان حمله برد و ضربتی بزد که به قربوس زین وی رسید وآنرا بدرید وبتدریج را ببرید که زین وتسمه‌زین ازجای برفت وعبدالله که براسب بود بیفتاد اما به زمین نخورد و براسب همیان نشست حریف گفت: «آماده،باش» اما فادوسفان کنار رفت وگفت: «جنگ باتورا خوش‌ندارم که ترامردی کامل می‌بینم، با توسوی اردوگاهت میآیم وصلح می‌کنم‌وشهررا تسلیم می‌کنم بشرط آنکه هرکه بخواهد بماند وجزیه دهد ومال خویش را داشته باشد و کسانی که زمینشان را به جنگ گرفته‌اید مانند آنها باشند وبازگردند وهرکه‌نخواهد چون ما به صلح باشد هرجاکه خواهد برود وزمین وی از آن شما باشد.»

عبدالله گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوموسی اشعری از ناحیهٔ اهواز پیش عبدالله آمد که باقادوسفان‌صلح کرده بود وپارسیان از جی درآمدند ودامی شدند مگرسی کس از مردم اصفهان که خلاف قوم خویش کردند وفراهم آمدندوباکسان‌خود سوی کرمان رفتند که جماعتی

آنجا فراهم آمده بود .

پس عبدالله باابوموسی وارد جی شد که قصبه ولایت اصفهان بود و خبر را برای عمر نوشت و آنهاکه مانده بودند خوشدل بودند وآنهاکه رفتند پشیمان شدند. آنگاه نامهٔ عمر بنزد عبدالله آمد که حرکت کن و پیش سهیل‌بن‌عدی رو که با وی برای جنگ مردم کرمان فراهم آیید و کسانی را برای نگهداری جی واگذار و سائب ابن‌اقرع را دراصفهان جانشین خویش کن.

اسیدبن‌متشمس برادر زاده احنف گوید: با ابوموسی درفتح اصفهان بودم و او بعنوان کمک آمده بود .

«سعید گوید: نامهٔ صلح اصفهان چنین نوشته شد:

«بنام خدای رحمان رحیم.

«این مکتوب عبدالله است برای فادوسفان ومردم اصفهان و «اطراف» که شماتادام که جزیه دهید در امانید. جزیهٔ مقرر به اندازهٔ توان «شماست که از هر که بالغ باشد به عامل ولایت دهید ومسلمان را راهنمایی «کنید وراه وی را اصلاح کنید ویك روز ویك شب مهمانش کنید وتاپك «منزلی حمل کنید وبرهیچ مسلمانی تسلط مجویید . نیکخواهی مسلمانان «وادای تعهد به‌گردن شماست، مادام که چنین کنید در امانید و اگر چیزی «را دیگر گردید یا کسی از شما دیگر گرد وتسلیمش نکردید امان ندارید . «هر که به مسلمانی ناسزا گوید عقوبت شود و اگر او را بزند خونش بریزیم»

«عبدالله بن‌قیس نوشت وشاهد شد

«با عبدالله‌بن‌ورقا

«و عصمة بن‌عبدالله

وچون نامهٔ عمر به عبدالله رسید که فرمان داده بود در کرمان به سهیل‌بن‌عدی

ملحق شود، با تعدادی سوار برفت وسائب را جانشین خویش کرد وپیش از آنکه سهیل به کرمان رسد بدو پیوست.

از معقل‌بن‌یسار روایت کرده‌اند کسالار سپاه مسلمانان در جنگ اصفهان نعمان این‌مقرن بود.

سخن از این روایت

گوید: عمربن‌خطاب با هرمزان مشورت کرد وگفت: «رای تو چیست؟ از فارس آغاز کنم یا آذربیجان یا اصفهان؟»

هرمزان گفت: «فارس و آذربیجان دو بال است و اصفهان سر، اگر یکی از دو بال را قطع کنی بال دیگر بجای باشد اما اگر سررا قطع کنی هردو بال بیفتد، پس از سر آغاز کن» عمر به مسجد رفت، نعمان‌بن‌مقرن نماز می‌کرد، عمر پهلوی او نشست تا نماز خویش را بسر برد وگفت: «می‌خواهم ترا عامل کنم»

گفت: «خراجگیر نه، بلکه عامل جنگ»

عمر گفت: «عامل جنگ می‌شوی» واورا به اصفهان فرستاد و به مردم کوفه نوشت که کمکش کنند. نعمان به اصفهان رفت، رود میان وی ومردم اصفهان بود و مغیرة‌بن‌شعبه را سوی آنها فرستاد که برفت، به شاهشان که ذوالحاجب نام داشت گفتند: «فرستاده عرب بر در است.» واو با یاران خویش مشورت کرد وگفت: «رای شما چیست اورا باشکوه شاهی بپذیرم؟»

گفتند: «آری»

پس او بر تخت نشست وتاج به سر نهاد وشاهزادگان باگوشوار وطوق طلا و جامه‌های دیبا بدو صف نشستند. آنگاه به مغیره اجازه داد که نیزه وسپر همراه داشت وبا نیزه به فرشها می‌زد که فال بد زنند. دونن بازوی اوراگرفته بودند وجلو شاه

ایستاد که با او سخن کرد و گفت: «شما گروه عربان دچار گرسنگی سخت شده‌اید که برون آمده‌اید اگر خواهید به شما آذوقه دهیم و سوی دیارتان باز گردید.»

مغیره سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی به زبان آورد، آنگاه گفت: «ما گروه عرب لاش و مردار می‌خوردیم، مردم به مامی تاختند و مابه آنها نمی‌تاختیم، آنگاه خدا عزوجل پیمبری از ما برانگیخت که نسبش از همه معتبرتر بود و به گفتار از همه راستگوتر.»

سپس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم چنانکه باید سخن آورد و گفت: «وی چیزها بما وعده داد که آنرا چنان یافتیم که گفته بود، به ما وعده داد که بر شما غالب می‌شویم و بر مردم اینجا تسلط می‌یابیم، من شما را در لباس و وضعی می‌بینم که آنها که پشت سر منند نمی‌روند تا آنرا بگیرند.»

مغیره گوید: با خودم گفتم خوبست دست و پایم را جمع کنم و یکباره بر جهم و با کافر بر تخت بنشینم شاید فال بد زند.

گوید: لحظه فرصتی یافتم و برجستم و باوی بر تخت بودم.

راوی گوید: اورا بگرفتند و بکوفتند و لگد مال کردند.

مغیره گوید: گفتم: «با فرستادگان چنین میکنید؟ ما با فرستادگان شما چنین نمی‌کنیم.»

شاه گفت: «اگر خواهید به طرف ما عبور کنید و اگر خواهید ما بطرف شما عبور کنیم.»

گفتیم: «ما بطرف شما عبور می‌کنیم.»

گوید: بطرف آنها عبور کردیم، هر ده کس یا پنج کس یا سه کس را به زنجیری بسته بودند، مقابل آنها صف بستیم و به ما تیر اندازی کردند و آسیب زدند.»

مغیره به نعمان گفت: «خدایت بیامرزد مردم آسیب می‌بینند، حمله آغاز کن.»

نعمان گفت: «ترا فضیلتهاست، من در جنگهای پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده‌ام، وچون اول روز جنگ آغاز نمی‌کرد آنرا عقب می‌انداخت تاخورشید بگردد وباد بوزد وظفر نازل شود.»

گوید: پس از آن نعمان گفت: «من پرچم خویش را سه بار به‌جنبش می‌آورم، در جنبش اول هر کس حاجت بگزارد ووضو کند، در جنبش دوم هر کس سلاح و پایبش خویش ببیند و آنرا مرتب کند، با جنبش سوم حمله برید و کس به‌کس نپردازد و اگر نعمان کشته شد کس به‌او نپردازد که من خدای عزوجل را می‌خوانم وشما را سوگند می‌دهم که همگی آمین گویید خدایا امروز نعمان را شهادت عطا کن ومسلمانان را ظفربخش وفتح نصیب کن.»

آنگاه پرچم خویش را بار اول به جنبش آورد، آنگاه بار دوم به جنبش آورد، آنگاه بار سوم به جنبش آورد وزره بیفکند وحمله برد وانخستین کس بود که از پای درآمد.

معقل گوید: سوی وی رفتم اما سوگندش رابه یادآوردم ونشانی براو نهادم و برفتم و چنان بود که وقتی کسی را میکشتیم بازنش از ما منصرف میشدند، ذوالحاجب از استریفتاد وشکمش پاره شد وخدا آنها را هزیمت کرد. آنگاه سوی نعمان رفتم. باقمقمهٔ آبی که همراه داشتم خاك از چهرهٔ او بشستم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «معقل بن یسار.»

گفت: «مردم چه کردند؟»

گفتم: «خدا فیروزشان کرد.»

گفت: «حمد خدای. این را برای عمر بنویسید» وجان داد.

گوید: آنگاه مردم پیش اشعث بن قیس فراهم آمدند، ابن عمر وابن زبیر و عمرو بن معدی کرب وحذیفه از آن جمله بودند وکس پیش کنیز فرزند آورده او فرستادند وگفتند: «آیا چیزی به تو سپرده؟»

گفت: «اینجا جعبه‌ای هست که در آن مکتوبی هست»

وچون مکتوب را بگرفتند نوشته‌بود: «که اگر نعمان کشته شدفلان واگرفلان کشته شد فلان»

واقدی‌گوید: دراین سال، یعنی سال بیست ویکم، خالدبن ولید در حمص بمرد وعمربن خطاب را وصی خویش کرد.

گوید: وهم دراین‌سال عبدالله وعبدالرحمان پسران عمرو وابوسروعه آهنگ غزا کردند وسوی مصر رفتند وآنجا عبدالرحمان وابوسروعه شراب خوردند و کارشان چنان شد که شد.

گوید: در همین سال عمربن خطاب عماربن یاسر را عامل کوفه کرد وابن مسعود را به بیت‌المال آنجا گماشت و عثمان‌بن حنیف را به‌کار مساحت اراضی گماشت. پس از آن مردم کوفه از عمار شکایت آوردند وعمار از عمربن خطاب خواست که از کار معاف شود.

عمر جبیربن مطعم را که بیکار یافت عامل کوفه کرد وگفت: «این را به‌کسی مگوی» مغیرةبن شعبه خبردار شد که عمر با جبیربن مطعم به خلوت بوده وپیش زن خود رفت وگفت: «پیش زن جبیربن مطعم‌رو وغذای سفر به او عرضه کن»

گوید: زن برفت وچنان کرد واو ندانستگی کرد. آنگاه گفت «آری» یار» و چون مغیره یقین کرد پیش عمر رفت وگفت: «خدا عاملی را که گماشتی برتو مبارك کند»

عمر گفت: «کی را عامل کرده‌ام»

مغیره گفت که جبیربن مطعم را عامل کرده است.

عمر گفت: «نمی‌دانم چه کنم!» ومغیرةبن شعبه را عامل کوفه کرد وهمچنان برسر این کار بود تا عمر درگذشت.

گوید: هم دراین سال عمروبن عاص، عقبةبن نافع فهری را فرستاد که زویله

را به صلح گشود ومابین برقه وزویله بهصلح تسلیم مسلمانان شد.

ابن اسحاق گوید: بهسال بیست ویکم معاویهبن ابیسفیان وعمیربن سعد انصاری درشام بهغزای دمشق وبثنیه وحسوران وحمص و قنسرین وجزیره رفتند. معاویهبن ابیسفیان ساحل بلقا واردن و فلسطین وسواحل وانطاکیه ومعره مصرین و کیلکیه بود، درهمین اثنا ابوهاشمبن عتبةبن ربیعة دربارهٔ کیلکیه وانطاکیه ومعره مصرین صلح کرد.

گویند: ولادت حسن بصری و عامر شعبی دراین سال بود.

واقدی گوید: دراین سال عمربن خطاب سالار حج بود وزیدبن ثابت را در مدینه جانشین کرد. عاملان مکه وطایف ویمن و یمامه وبحرین وشام ومصر وبصره همانها بودندکه در سال بیستم بوده بودند. عامل کوفه عماربن یاسر بود وکارجنگ به اوسپرده بود، بیتالمال با عبدالله بن مسعود بود خراج باعثمانبن حنیف بود، وچنانکه گفتهاند کار قضا باشریح بود.

آنگاه سال
بیست ودوم درآمد.

ابوجعفر گوید: در ایسن سال چنانکه در روایت ابومعشر هست آذربیجان گشوده شد.

گوید: فتح آذربیجان بهسال بیست ودوم بود وسالار آن مغیرة بن شعبه بود. واقدی نیز چنین گفته، ولی سیفبن عمر گوید که فتح آذربیجان بـه سال هیجدهم هجرت، پس از فتح همدان وری وگـرگسان بود، و پس از آنکه سپهبد طبرستان بامسلمانان صلح کرد. گوید همهٔ اینها بهسال هیجدهم بود.

گوید: قصهٔ فتح همدان به روایت سعید جنان بـود کـه وقتی نعمان بهسبب اجتماع عجمان درنهاوند، سوی ماهها فرستاده شد ومردم کوفه را سوی اوفرستادند.

که با حذیفه پیش وی روان شدند، وقتی مردم کوفه از حلوان حرکت کردند و به ماه رسیدند در مرغزار به قلعه‌ای هجوم بردند که پادگانی آنجا بود و آنها را فرود آوردند، و این آغاز فتح بود. گروهی را به جای پادگان قلعه نهادند که آنجا را نگه دارند و اردوگاه آنها را بنام مرغزار (مرج) مرج القلعه، نام نهادند آنگاه از مرج القلعه سوی نهاوند رفتند و به قلعه‌ای رسیدند که جماعتی آنجا بودند و نسیربن ثور را با مردم بنی عجل و بنی حنیفه آنجا نهادند که به وی انتساب گرفت بسیر پس از فتح نهاوند قلعه را گشود و مردم بنی عجل و بنی حنیفه که با وی آنجا مانده بودند در جنگ نهاوند حضور نیافتند چون غنیمت نهاوند و قلعه‌ها را فراهم آوردند همه در آن شریك بودند. از آنرو که هر گروهی گروه دیگر را پیرو داده بود، همه جاهایی را که میان مرج القلعه و نهاوند بود و از آنجا گذشته بودند یا در آنجا مقر گرفته بودند به سهم آن نامیدند.

در یکی از تپه‌های ماه، سواران ازدحام کرده بودند و آنجا را ثنیة السرکاب (تپهٔ سواران) نامیدند. تپهٔ دیگر بود که راه آن به دور سنگی می‌پیچد و آنرا ملویه (پیچیده) نامیدند و نامهای قدیم آن فراموش شد و بوصف نامیده شد.

به کوه بلندی گذشتند که برتر از کوههای مجاور بود و یکی آنها گفت: «گویی این دندان سمیره است.» سمیره یك زن مهاجر بود از تیرهٔ بنی معاویة بن ضبه که دندانی بلندتر از دیگر دندانهای خود داشت و کوه، سن (دندان) سمیره نام گرفت.

گوید: و چنان بود که حذیفه، نعیم بن مقرن و قعقاع بن عمرو را به تعقیب فراریان نهاوند فرستاد که تا همدان رفتند و خسرو شنوم با آنها صلح کرد که از آنجا باز آمدند آنگاه کافر شد. و چون دستور نعیم جزو دستورها از پیش عمر آمد، با حذیفه وداع گفت، حذیفه نیز با وی وداع گفت، نعیم آهنگ همدان داشت و حذیفه سوی کوفه باز می‌گشت و عمر بن بلال بن حارث را در ماه‌ها جانشین خویش کرده بود.

نامهٔ عمر به نعیم بن مقرن چنین بود که سوی همدان رو و سوید بن مقرن را با مقدمهٔ خویش بفرست. ربعی بن عامر و مهلهل بن زید، آن طائی و این تیمی بر دو

بهلوی سیاه توباشند.

نعیم باآرایش برفت ونزدیك تپهٔ عسل منزل گرفت. تپه بسبب عسلی که درآنجاگرفته بودند، تپهٔ عسل نام گرفته بود، واین بوقتی بود که فراریان را تعقیب می کردند، وفیرزان به‌تپه رسید که از چهار پایان حامل عسل وچیزهای دیگر پوشیده بود ومانع حرکت فیرزان شد واو به‌کوه زد واسب خود را رها کرد که دستگیر شد وکشته شد.

وقتی نعیم وهمراهان در کنکور منزلگاه کردند، وزدی چهارپایی از آن مسلمانان را برد وآنجا را قصرالقصوص (دزدان) نامیدند. آنگاه نعیم ازتپه روان شد ومقابل همدان فرودآمد.

مردم همدان حصاری شده بودند، نعیم آنجا را محاصره کرد وما بین همدان وجرمیذان را بگرفت ومسلمانان بسرهمه ولایت همدان تسلط یافتند. وچون مردم شهر این بدیدند صلح خواستند بشرط آنکه باکسانی که به صلح آمده بودند یکسان باشند. نعیم چنان کرد وپذیرفت که جزیه بدهند وذمی شوند.

تنی چند ازمردم کوفه، عصمةبن‌عبدالله‌ضبی و مهلهل بن‌زید طایی و سمالابن عبدعبسی وسمالابن‌مخرمه اسدی وسماك‌بن خرشه انصاری، را به‌دستبی گماشت واینان نخستین کسانی بودند که بر پادگانهای دستبی گماشته شدند و بادیلمان جنگ کردند.

اما به‌گفتهٔ واقدی فتح همدان وری به سال بیست وسوم بودگوید: بـه‌قولی فاتح ری فرظةبن کعب انصاری بود.

گوید: ربیعه‌بن‌عثمان به‌من گفت که فتح همدان درجمادی‌الاول ششماه‌پس‌از کشته شدن عمربن خطاب بود وسالار آن مغیرةبن شعبه بود.

گوید: به‌قولی فتح ری دوسال پیش از درگـذشت عمر بود، وبقولی وقتی عمر کشته شد سپاه وی مقابل ری بود.

سیف‌گوید: درآن اثناکه نعیم بادوازده هزار سپاه درشهر همدان بود وبسه

سامان آن پرداخته بود، دیلمان و مردم ری و آذربیجان باهمدیگر نامه نوشتند و مونا بادیلمان حرکت کرد و در واج‌روذفرود آمد و زینبی، ابوالفرخان، بامردم بیامد و بدو پیوست واسفندیار برادر رستم بامردم آذربیجان بیامد و بدو پیوست، سران پادگانهای دستبی حصاری شدند وخبر را برای نعیم فرستادند که یزیدبن قیس را جانشین خود کرد وباسپاه سوی آن گروهها روان شد و در واج روذ مقابل آنها فرود آمد. در آنجا جنگی سخت کردند که به عظمت همانند نداشته بود و کم از آن نبود، واز پارسیان چندان کشته شد که بشمار نبود وجنگشان ازجنگهای بزرگ کمتر نبود.

وچنان بود که اجتماع گروهها را برای عمر نوشته بودند که بیمناک شد ونگران سرنوشت جنگ شد وپیوسته درانتظار خبر مسلمانان بود که ناگهان پیک با بشارت آمد که عمر گفت: بشیری؟

گفت: «نه، عروه»

وچون باردیگر پرسید «بشیر؟» بدانست و گفت: «بشیرم»

عمر گفت: «فرستادهٔ نعیم؟»

گفت: «فرستادهٔ نعیم»

گفت: «خبر چیست؟»

گفت: بشارت فتح وظفر و خبر را باوی بگفت.

عمر ستایش خدا کرد و بگفت تا نامه را برای مردم بخواندند که خدا را ستایش کردند.

پس از آن سماك بن مخرمه وسماك بن عبید وسماك بن خرشه با فرستادگان مردم کوفه با خمسها پیش عمر آمدند وازنسبشان پرسید که عروه سماك نسب خویش بگفتند.

عمر گفت: «خدایتان مبارك بدارد. خدایا اسلام را بوسیلهٔ آنها رفعت بده و آنها را به اسلام تأیید کن.»

گوید: دستهٔ از همدان بود و پادگانهای آن با همدان بود تا فرستاده جواب عمر بن خطاب را برای نعیم بن مقرن آورد که چنین بود: «اما بعد، یکی را درهمدان جانشین خویش کن و سماك بن خرشه را به کمك بکیر بن عبدالله فرست و خود حرکت کن و باوی برو و با جمعشان تلاقی کن و آنجا بمان که از همه ولایتها معتبرتر است و برای منظور تو مناسبتر.»

پس نعیم، یزید بن قیس همدانی را درهمدان نهاد و از واج روذ باسپاه آهنگ ری کرد.

گوید: سماك بن مخرمه بنیانگزار مسجد سماك بود، نعیم مکتوب صلح همدان را تجدید کرد و یزید بن قیس همدانی را آنجا نهاد و با سپاه برفت تا به ری رسید و نخستین کس از عربان بود که سوی دیلمان رفت.

فتح ری

گوید: نعیم با سپاه از واج روذ حرکت کرد و از آنجا تا دستبی ظمرو وی بود و آهنگ ری کرد که در آنجا بسرخد وی فسرا هم شده بسودند. آنگاه زینبی، ابوالفرخان، برون شد و درمحلی بنام قها باوی دیدار کرد که به صلح بود و مخالف شاه ری بود، ضرب شصت مسلمانان را دیده بود و به سیاوخش و خاندان وی حسد می‌ورزید، پس با نعیم بیامد. دراین هنگام پادشاه ری سیاوخش، پسر مهران، پسر بهرام چوبین بود که از مردم دنباوند و طبرستان و قومس و گرگان کمك خواست و گفت: «دانسته‌اید که اینان به‌ری آمده‌اند و وقت جنبیدن است.»

پس به کمك وی فراهم آمدند و سیاوخش سوی نعیم رفت و در دامن کوه ری مجاور شهر تلاقی شد و جنگ انداختند.

گوید: زینبی به نعیم گفته بود جمع اینان بسیار است و سپاه تو کم، گروهی سوار بامن بفرست که از راهی که ندانند وارد شهر شوم و تو سوی آنها هجوم ببر

وچون آن گروه برضد حریفان بیرون شوند تاب مقاومت تو نیارند.

نعیم شبانگاه یك دسته سوار با وی فرستاد که سالارشان منذربن عمرو برادرزادهٔ وی بود، زینبی آنها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد ونعیم شبانگاه به آنها تاخت واز شهر غافلشان کرد وبجنگیدند و پایمردی کردند تاوقتی که ازپشت سرصدای تکبیرشنیدند وهزیمت شدند وچندان از آنها کشته شد که کشتگان را با نی شمار کردند(اندازه گرفتند؟) وغنیمتی که خدا در ری نصیب مسلمانان کرد همانند غنایم مداین بود.

زینبی ازطرف مردم ری بانعیم صلح کرد، نعیم اورا مرزبان ری کرد واعتبار ری به خاندان بزرگ زینبی انتقال یافت که شهرام وفرخان از آنجمله بودند، هنوز چنین است وخاندان بهرام سقوط کرد. نعیم شهر آنها را که عنوان «کهن داشت»، یعنی شهرری را ویران کرد وبه زینبی دستور داد که شهر نوین ری را بنیان کرد.

نعیم فتحی را که خدا نصیب وی کرده بوده بود همراه مضارب عجلی برای عمر نوشت وخمسها را باعتبیة بن نهاس وابی مفزر وجمعی ازسران مردم کوفه فرستاد وچون ری راگشوده بود سماك بن خرشه انصاری را به کمك بکیربن عبدالله فرستاد وسماك به کمك بکیر آهنگ آذربیجان کرد.

نعیم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که نعیم بن مقرن به زینبی بسرقوله می‌دهد.

«مردم ری را باهمه کسان دیگر که باآنها باشند امان می‌دهد بشرط جزیه، «بغدرنوان، که هربالغی هرسال بدهد، و آنکه نیکخواهی کنند و راهنمایی و «خیانت نکنند و بادشمن تماس نگیرند، و نیز مسلمانان را یکروز وشب مهمانی «کنند وحرمت مسلمانان بدارند وهرکه مسلمانی را دشنام گوید یا تحقیر کند «عقوبت شود وهرکه مسلمانی را بزند کشته شود وهرکه خلل آرد وبتمامی

«تسلیمش نکنند، جمع را دیگر کرده‌است.

«نوشته شد وشهادت داده شد.»

مصمغان کس فرستاد وصلح خواست که چیزی فدیه دهد بی‌آنکه یاری و حفاظ بخواهد، نعیم پذیرفت ومکتوبی میان خود واو نوشت بی‌قید یاری ومعاونت برضد کسی، واین برای آنها برقرار بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوب نعیم‌بن مقرن است برای مردانشاه مصمغان دنباوند

«ومردم دنباوند وخوار ولارز وشرز: تو وهرکه در بازماندن همانند تسو

«باشد درامانید، که مردم سرزمین خود را بازداری و هر ساله دویست

«هزاردرم، از وزن هفت، بدهی و ازعامل مرز مصون مانی. مادام‌که

«چنین باشی کس برتو هجوم نیارد وبی‌اجازه به‌تو وارد نشود مگر آنکه

«دگرگونی آری وهرکه دگرگونی آرد پیمان ندارد وهرکه از تسلیم وی

«اباکند، نیز.

«نوشت وشاهد شد.»

گوید: وچون نعیم فتح ری‌را همراه مضارب عجلی نوشت وخمسها را فرستاد عمر بدو نوشت‌که سویدبن مقرن را سوی قومس فرست وسماک‌بن مخرمه را برمقدمهٔ سپاه وی‌گمار ودر پهلوی سپاه را به‌عتیبة‌بن فهاس وهندبن عمرو جملی سپار.

پس سویدبن مقرن باآرایش ازری‌آهنگ قومس کرد وکس با وی مقاومت نکرد وقومس را به‌صلح گرفت وآنجا اردو زد وچون از نهرآنها که ملاذ نام داشت بنوشیدند بیماری میانشان شیوع یافت. سوید به آنها گفت: «آبتان را تغییردهید تا مانند مردم اینجا شوید.» چنان کردند وآب خوش بود.

کسانی از پارسیان که به طبرستان پناه برده بودند براه بیابانها گرفته بودند

به تعیم نامه نوشتند که آنها را به صلح و جزیه خواند و برایشان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانی است که سویدبن مقرن به مردم قومس و اطراف آن
«میدهد، برای جانهاشان ودینهاشان وماالهاشان بشرط آنکه جزیه دهند، از
«عربالنی بقدر توانش، ونیکخواهی کنند و خیانت نبارند وراهنمائی
«کنند وهر مسلمانی که بر آنها وارد شود یکروز وشب غذای وی را
«بعهده دارند ازخوراك متوسطشان. اگر دگرگونی آوردند یاحرمت پیمان
«خویش را نداشتند ذمه از ایشان بری است.

«نوشت وشاهدشد.»

فتح گرگان

گوید: آنگاه سویدبن مقرن در بسطام اردوزد و به پادشاه گرگان رزبان صول نامه نوشت، پس از آن آهنگ وی کرد، رزبان صول به او نامه نوشت وخواهان صلح شد که جزیه دهد وجنگ گرگان را عهده کند واگر مغلوب شد کمکش کنند که پذیرفته شد ورزبان صول پیش از آنکه سوید وارد گرگان شود به پیشواز وی آمد که بارزبان وارد شهر شد و آنجا اردوزد تا خراج را برای وی وصول کردند و مرزها را به او گفتند که همه جا را با ترکان دهستان استوار کرد واز کسانی که برای حفاظت آنجا اقامت گرفته بودند، جزیه نگرفت واز دیگر مردم آنجا جزیه گرفت و میان خود و آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سویدبن مقرن است برای رزبان صول پسر رزبان
«ومردم دهستان ودیگر مردم گرگان. شما در پناهید، حفاظت بعهدهٔ ماست
«وجزیه بعهدهٔ شماست؛ هرساله به اندازهٔ توانتان، از هر که بالغ است.

«هر کس از شما را که به کمک گیریم جزیه‌اش از آن اوست، جانها و مالها و
«دینها و ترتیبات دینشان ایمن است و مادام که جزیه دهند و به رهماندرا
«رهنمایی کنند و نیکخواهی کنند و مسلمانان را مهمان کنند و نهانی با دشمن و
«خیانت از آنها سر نزند، چیزی از این تغییر نیابد. هر که بماند حقوق وی مانند
«آنهاست و هر که برود در امانست تا به امانگاه خود برسد، هر که
«مسلمانی را دشنام گوید عقوبت بیند و هر که او را بزند خونش حلال
«است.

«سوادبن قطبه و هندبن عمرو و سمالبن مخرمه و عتیبةبن نهاس
«شاهدند و به سال هیجدهم نوشته شد.»

اما بگفتهٔ مدائنی گرگان در ایام عثمان به سال سی‌ام فتح شد.

فتح طبرستان

گوید: اسپهبد دربارهٔ صلح به سوید نامه نوشت که به صلح باشند و برای او قراری نهد که سخن از یاری و کمک برضد هیچ کس نباشد، سوید اینرا پذیرفت و برای آنها چنین مقرر کرد و برای وی مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سویدبن مقرن است برای فرخان، اسپهبد خراسان
«بر طبرستان و کوهستان گیلان و مردم دشمن.

«تو به امان خدا عزوجل، ایمنی که دزدان و مردم اطراف سرزمین
«خویش را با زداری و باغی مارا پناه ندهی و از عامل مرز خویش مصون مانی
«باپرداخت پانصد هزار درم از نوع درمهای سوزمینت. و چون چنین کنی
«هیچیک از ما حق ندارد به تو هجوم آرد و بی اجازه‌ات برتو درآید. راه
«ما بطرف شما، با اجازه، ایمن باشد و راه شما نیز. قراری ما را پناه ندهید.

«با دشمن ما تماس نگیرید وخیانت نکنید، اگر کردید میان ماوشما پیمان نیست.»

سوادبن‌قطبه تمیمی وهندبن‌عمرو مرادی وسماک‌بن‌مخرمه اسدی وسماک‌بن عبید اسدی وعتیبة‌بن‌نهاس‌بکری شاهد شدند، به سال‌هیجدهم نوشته شد.

فتح آذربیجان

گوید: وچون‌نعیم بار دوم همدان راگشود وارواج رود سوی ری رفت،عمر بدو نوشت که سماک‌بن‌خرشه انصاری را به‌کمک‌بکیربن‌عبدالله به‌آذربیجان فرستدو اواین کار را عقب انداخت تاری‌گشوده شد آنگاه وی را از ری روانه‌کرد وسماک به قصدبکیر راه‌آذربیجان‌گرفت.

چنان بود که سماک‌بن‌خرشه وعتیبه‌بن‌فرقد از مالداران‌عرب‌بودندوباتوانگری به‌کوفه‌آمده بودند.

وقتی‌بکیررا روانه کردند برفت تا مقابل جرمیذان رسید واسفندیاذ پسر فرخزاد که ارواج رود هزیمت شده بود باوی تلاقی کرد، واین نخستین جنگی بود که درآذربیجان کرد. و چون بجنگیدند خدا سپاه اسفندیاذ را هزیمت کرد و بکیر اورا به اسیری‌گرفت. اسفندیاذ گفت: «صلح را بیشتر دوست داری یاجنگ؟»

بکیر گفت: «صلح»

گفت: «پس مرا به نزد خویش نگهدار که مردم آذربیجان اگر من از طرف آنها صلح نکنم یا نیایم به جای نمانند و سوی کوهستانهای اطراف روند، چون کوهستان قبج و کوهستان روم، وهرکه حصاری باشد مدتها درحصار بماند.»

پس‌بکیر اسفندیاذ را پیش خود نگهداشت و او بماند وهمچنان اسیر بودو ولایت تسلیم شد بجز قلعه‌ها که بود.

دراین‌اثناسماک‌بن‌خرشه‌به‌کمک‌رسید. اسفندیاذهمچنان دراسارت‌بودوسماک

همه ناحیهٔ مجاور خود را گشوده بود، عتبة‌بن‌فرقد نیز ناحیهٔ مجاور خود را گشوده بود.

وقتی سماك پیش بکیر رسید به مزاح با وی گفت: «با ابوعتبه دوتوانگر چه کنیم؟ اگر به دلخواه خود عمل کنم، پیش می‌روم و شما را به جای می‌گذارم اگر خواهی پیش من بمان واگر خواهی پیش عتبه برو که اجازه می‌دهم زیرا هردوتان را رها می‌کنم و به ناحیه‌ای می‌روم که از اینجا سخت‌تر باشد.»

پس از آن از عمر خواست که از کار معاف شود، عمر نامه نوشت و اجازه داد که بطرف باب پیش رود و بر کار خویش جانشین نهد. وابوعتبه را بر ناحیهٔ مفتوح خویش گمار بر پیش رفت. اسفندیاذ را به عتبه داد که اورا به خویش پیوست وسماك بن‌خرشه را ــ ابودجانه نیست ــ به ناحیهٔ مفتوح بکیر گماشت وعمر همهٔ آذربیجان را به عتبة‌بن‌فرقد داد.

گوید: وچنان بود که بهرام پسر فرخزاد راه عتبه‌بن‌فرقد را گرفت و با سپاه خویش برای تعرض وی بماند تا عتبه بیامد و بجنگیدند وعتبه اورا هزیمت کرد و بهرام فراری شد.

وچون خبر هزیمت بهرام ومهربه به اسفندیاذ رسید که به نزد بکیر اسیر بود گفت: «اکنون صلح می‌شود وجنگ خاموش شد» وبابکیر صلح کرد وهمه پذیرفتند وآذربایجان آرام شد وبکیر وعتبه این را برای عمر نوشتند وحبس غنایم را فرستادند وفرستادگان روانه کردند.

بکیر ناحیهٔ خود را زودتر از عتبه گشوده بود واز آن پس که عتبه بهرام را هزیمت کرد وصلح شد، عتبه میان خویش ومردم آذربیجان مکتوبی نوشت که عمل بکیر نیز به عمل وی پیوسته بود.

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که عتبة‌بن‌فرقد عامل عمربن خطاب، امیرمؤمنان «به مردم آذربیجان می‌دهد، از دشت و کوه واطراف ودره‌ها واهل دیه‌ها، که

وجانها ومالها ودینها وفرزندان دین همگیشان در امان است، بشرط آنکه «جزیه بدهند بقدر توانشان. بر کودك وزن بیماری که چیزی از دنیا به کف «ندارد، و عابد خلوت نشین که چیزی از دنیا بـه کف ندارد، جزیه «نیست. امان بـرای خـودشان است و هر که با آنها مقیم باشد. وبـایـد «مسلمان سپاهی مسلمانان را یـك روز و شب مهمان کنند و راهنمایی «کنند. هر کس از آنها که به سالـی سپاهی شود جزیـهٔ آن سال از او «برخیزد و هر که نباشد مانند ماندگان باشد وهر که برود در امان باشد تا «به پناه خود برسد

«جندب نوشت

«بکیربن عبدالله لیثی وسماك بن خرشه انصاری شاهد شدند.

«به سال هیجدهم نوشته شد.

گوید: دراین سال عتبه، حلوایی را که مدیهٔ عمر کرده بود پیش وی برد، وچنان بود که عمر مقرر کرده بود عاملان وی هرساله موسم حج پیش وی روند که بدینسان آنها را از ستم بازمی‌داشت وبرکنار می‌داشت.

بگفتهٔ سیف فتح باب
در این سال بود

گوید: بگفتهٔ راویان عمر ابوموسی را به بصره پس برد و سراقة بن عمرو را که ذوالنور لقب داشت سوی باب پس فرستاد. عبدالرحمان بن ربیعه را کـه اونیـز ذوالنور لقب داشت برمقدمهٔ وی گماشت وحذیفة بن اسید غفاری را بریکی از پهلوها گماشت ویکیربن عبدالله لیثی را که پیش از رسیدن سراقة بن عـمرو مقابل باب بود برای پهلوی دیگر معین کرد وبه او نوشت که به سراقه ملحق شود. کار تقسیم را بـه سلمان بن ربیعه سپرد.

پس سراقه، عبدالرحمان‌بن‌ربیعه را پیش فرستاد و از پی‌او روان‌شد، تا وقتی‌از آذربیجان برون شد و راه‌باب گرفت نزدیکیهای آن به‌بکیر رسید و اورا به پهلوی سپاه‌گماشت و با آرایش وارد دیارباب شد.

عمر حبیب‌بن‌مسلمه را نیز به‌کمک اوفرستاد، وی را از جزیره روانه کرد و زیادبن‌حنظله را به جای وی سوی جزیره فرستاد.

وچون عبدالرحمان‌بن‌ربیعه در دیارباب به نزدیک شاه رسید (در آن هنگام شاه آنجا شهربرازبود که‌از مردم فارس بود و بر آن مرز بود و اصل وی از خاندان شهربرازشاه بود که بنی‌اسرائیل را تباه کرد و شام را از آنها خالی کرد) شهربراز نامه نوشت و امان خواست که پیش عبدالرحمان آید و او امان داد که بیامد و گفت: «من در مقابل دشمنی سخت کوشم و اقوام مختلف که به حرمت و اعتبار انتساب ندارند. شایسته نیست که مرد صاحب اعتبار و خرد به امثال اینان کمک کند و برضد صاحبان اعتبار و ریشه، از آنها کمک بگیرد که‌مرد صاحب‌اعتبار هر کجاباشد خویشاوند صاحب اعتبار است.

«من با مردم قبج و ارمن نسبتی ندارم: شما بردبار من و قوم من تسلط‌یافته‌اید، من اکنون از شما هستم، دست من با دست شماست و دل من سوی شماست، خدا ما و شمارا مبارک بدارد، جزیهٔ ما از شما ست و ظفر با شماست که هرچه خواهید کنید، مارا به جزیه زبون مکنید که در مقابل دشمن ضعیف شویم.»

عبدالرحمان گفت: «بالاتر از من مردی هست که نزدیک تو رسیده سوی او برو» و اورا عبور داد که سوی سراقه رفت و باوی چنان گفت.

سراقه گفت: «این را دربارهٔ کسانی که همراه تو باشند مادام که چنین باشند می‌پذیرم، هر که بماند و جنگ نکند بناچار باید جزیه دهد.»

شهربراز پذیرفت و این دربارهٔ مشرکانی که با دشمن جنگ می‌کردند رسم‌شد و آنها که جزیه نمی‌توانستند داد میباید به جنگ روند تا جزیهٔ آن سال‌از آنها برداشته

شود .

سراقه‌این را برای عمر بن‌خطاب نوشت که اجازه‌داد و نسیکوشمرد. از همه نقاط آن عرصهٔ کوهستانی محل مسکونی نیست که ارمنی در آن نباشد مگر ازفسار که در اطراف آن سکونت دارند. جنگ‌وهجوم، مردم مقیم را نابود کسرد و آنهـا که اهل کوهستان بودند سوی کوهها رفتند واز سکونت زمین خود باز ماندند و در آنجا جز سپاهیان و کسانی که کمك آنها بودند یا آذوقه می آوردند کس‌مقیم نبود.

از سراقه‌بن‌عمرومکتوبی گرفتند به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که سراقه‌بن‌عمرو،عامل امیرمؤمنان،عمربن خطاب

«به شهربراز وساکنان ارمینیه وارمنیان میدهد، جانها ومالها و دینشان را

«امان میدهد که زیان نبینند وبراکنده شان نکنند. مردم ارمینیه وایسواب،

«از مقیم‌و کوچ وهرکه اطرافشان باشد وبآنها پیوندد،میباید وقتی هجومی

«رخ‌دهد راهی‌شوند ودستورولایت‌دار را، هجوم‌باشد یانباشد، اجرا کنند

«هرکه این را بپذیرد جزیه از اوبرداشته شود مگرآنهاکه‌سپاهی شده‌اند

«که سپاهی شدن بجای جزیهٔ آنهاست وهرکه مورد حاجت نباشد وبماند

«مانند دیگر مردم آذربیجان عهددار جزیه‌است اگرسپاهی شوندراهنمایی

« و میهمانی یك روز کامل، از آنها برداشته شود و اگر ترك کـردند باید

« بدهند .

« عبدالرحمان‌بن‌ربیعه و سلمان بن‌ربیعه و بکیربن‌عبدالله شاهد

« شدند .

«مرضی‌بن‌مقرن نوشت وشاهد شد »

پس از آن سراقه، بکیربن‌عبدالله وحبیب‌بن‌مسلمه وحذیفه‌بن‌اسید و سلمان‌بن ربیعه را به مردم کوهستانهای اطراف ارمینیه فرستاد: بکیررا به موقان فرستاد،حبیب

را به تفلیس فرستاد وحذیفةبن‌اسید را سوی کوه‌نشینان الان‌فرستاد، وسلمان‌بن‌ربیعه را به سمت دیگر فرستاد.

سراقه خبر فتح وفرستادن این کسان را برای عمربن خطاب نوشت. عمر پنداشت که‌این کاربه‌آن‌صورت سرانجام ندارد که کسانی رابی‌لوازم فرستاده‌بود. که آنجا مرزی بزرگ بود وسپاهی بزرگ آنجا بود وپارسیان منتظر بودند که‌آنها چه می‌کنند وآنگاه جنگ را رها کنند باآغاز کنند و چون اطمینان یافتندوعدالت اسلام را خوش دیدند سراقه بمردوعبدالرحمان‌بن‌ربیعه را جانشین کرد.

سرانی که سراقه فرستاده بود برفتند و هیچکس جایی راکه سوی‌آن رفته بود نگشود مگر یکیرکه مردم موقان را بشکست که به جزیه‌گردن نهادند وبرای آنهامکتوبی نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که بکیربن‌عبدالله به مردم موقان‌کوهستان قبج «می‌دهد که مالها وجانها ودینشان ورسومشان ایمن است در مقابل جزیه «از هربالغ یك‌دینار،یا بهای‌آن، ونیك‌خواهی ورهنمایی هرمسلمان و «مهمانی یك روز وشب. مادام که چنین کنند ونیکخواه باشند درامانند و «واین بعهدهٔ ماست وباری از خدا می‌جوییم، واگر نکردند و خللی از «آنها عیان شد امان ندارند، مگر آنکه همه خلل اندازان را تسلیم کنندو «وگرنه آنها نیز همدستی کرده‌اند.

«شماخ‌بن‌ضرار ورسامی‌بن‌جنادب وحملةبن‌جویه شاهد شدندبه «سال‌بیست‌ویکم نوشته شد.

گوید: وقتی خبر مرگ‌سراقه وجانشینی عبدالرحمان‌بن‌ربیعه‌به‌عمر رسید عبدالرحمان را برمرزباب واگذاشت ودستور داد که به غزای ترکان رود.

عبدالرحمان با سپاه روان‌شد و از باب گذشت. شهربراز بدو گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «آهنگ قوم بلنجر دارم.»

گفت: «ما باین راضی ایم که این سوی باب ما را آسوده گذارند.»

عبدالرحمان گفت: «ولی ما به این راضی نیستیم و می‌خواهیم در دیارشان به آنها حمله کنیم، بخدا کسانی همراه ماهستند که اگر امیرمان اجازهٔ پیش‌رفتن دهد با آنها به‌قوم ردم می‌رسم.»

گفت: «آنها کیانند؟»

گفت: «اقوامی هستند که صحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌داشته‌اند و به این دین گرویده‌اند. جماعتی که در جاهلیت حیا و بزرگواری داشته‌اند و حیا و بزرگواریشان بیفزوده و این پیوسته در آنها هست و پیوسته ظفر با آنهاست تا کسانی که بر آنها چیره می‌شوند نفیرشان دهند و به سبب کسانی که نفیرشان میدهند از حال خویش بگردند.»

پس عبدالرحمان در ایام عمر باقوم بلنجر غزایی داشت که زنی بیوه نشد و کودکی یتیم نشد و سپاه وی به‌غزای بیضا تا دویست فرسنگی بلنجر رفت، بار دیگر به‌غزا رفت و سالم ماند و در ایام عثمان نیز غزاها داشت.

عبدالرحمان در ایام خلافت عثمان کشته شد و این به‌هنگامی بود که مردم کوفه برضد عثمان برخاسته‌بودند که چرا بعضی مرتدشدگان را بکار گماشته بود مگر اصلاح شوند. امانشده بودند و تبا طالبان بر مردم کوفه تسلط یافته‌بودند. و این تباهشان را بیفزود و بر عثمان سخت گرفتند و او به‌تمثیل شعری می‌خواند که مضمون آن چنین بود:

«من و عمرو، همانند کسی بودیم.

«که سگش را چاق کرد.

«ویش وناخن‌سگ وی را زخمی کرده

سلمان‌بن‌ربیعه گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن‌ربیعه‌سوی‌ترکان رفت‌خدا نگذاشت ترکان برضد او برخیزند وگفتند: «این مرد که چنین جرئت‌آورده فرشتگان را به همراه دارد.» وحصاری شدند وفراری شدند وعبدالرحمان با غنیمت وظفر بازآمد واین در ایام خلافت عمر بود.

گوید: عبدالرحمان‌درایام‌عثمان‌نیز باترکان غزاها داشت‌وظفر با اوبود تاوقتی که مردم کوفه‌دیگرشدند که چراعثمان کسی را که‌چرا مرتدشده‌بودبکار گماشته‌بود و عبدالرحمان بار دیگر به‌غزای ترکان رفت که ترکان همدیگر را بملامت گرفتند ویکیشان بدیگری گفت: «اینان مرگ ندارند»

گفت: «بیازمایید» چنان کردند ودر بیشه‌ها کمین کردند ویکی از آنها به غافلگیری تیری به یکی از مسلمانان زد واو را بکشت ویاران وی‌گریختند وترکان برضد عبدالرحمان‌برخاستند وجنگی‌سخت کردند ومنادی‌ازدل فضانداداد: «خاندان عبدالرحمان صبوری‌کنید که وعده‌گاه شما بهشت است.»

پس عبدالرحمان بجنگید تاکشته شد ومسلمانان عقب رفتند آنگاه سلمان‌بن ربیعه پرچم را بگرفت وبجنگید ومنادی از دل فضانداداد: «خاندان سلمان‌بن ربیعه صبوری کنید»

سلمان گفت: «مگر ترس از ما می‌بینی» آنگاه بامردم روان شد.

سلمان وابوهریرهٔ دوسی سوی گیلان رفتند وازآنجا به‌گرگان رسیدند وپس از این حادثه ترکان جرات‌گرفتند واین مانع ازآن نبود. که پیکر عبدالرحمان را نگهدارند که تاکنون بوسیلهٔ آن طلب باران می‌کنند.

مطرین ثلج تمیمی گوید: «دریساب، پیش عبدالرحمان‌بن ربیعه رفتم که شهربراز پیش وی بود، مردی پریده رنگ پیش عبدالرحمان‌آمد وپهلوی شهربراز نشست (مطر قبایی از برد یمنی داشت که زمینهٔ آن سرخ بود وحاشیهٔ سیاه یا حاشیه

سرخ بود وزمینهٔ سیاه) وسخن کردند شهر براز گفت: «ای امیر، میدانی این مرد از کجا آمده، مالها پیش این مرد را سوی سد فرستاده‌ایم که ببیند وضع آن چیست و نزدیك آن کیست؟ ومالی فراوان توشهٔ راه او کردم و به شاه مجاور نامه نوشتم وهدیه فرستادم واز او خواستم که به شاه مجاور خود نامه نویسد وبرای هر یك از شاهان مابین او وسد هدیه‌ای همراه وی کردم وبه‌هر شاه هدیه داد تا به شاهی رسید که سد به‌سرزمین اوست و برای وی به عامل آن ولایت نامه نوشت که پیش وی رفت و عامل شاه بازیار خود را باوی فرستادکه عقاب خسویش را همراه داشت وحریسری بدوداد وبازیار از او تشکر کرد وچون نزد سد رسیدند دو کوه بودکه سدی مابین آن بسته بودند که برابر دو کوه بود وبالاتر رفته بود. پیش سد خندقی بود سیاهتر از شب ازبس که عمیق بود.

گوید: ومن در آن نگریستم ودقت کردم وآمدم که برگردم، بازیار بمن گفت: «صبر کن تا پاداش ترا بدهم، هر پادشاهی که پس از پادشاهی بیاید بمنظور تقرب خدا بهترین چیزی را که دارد دراین دره می‌افکند.»

آنگاه پاره‌گوشتی را که همراه داشت ببرید ودر گودال افکند و عقاب سوی آن جست. گفت: «اگر پیش از آنکه به‌ته رسد آنرا بگیرد که هیچ واگر بدان نرسد تا به‌ته برسد چیزی به‌دست آید.»

پس عقاب پیش ما آمد که گوشت در پنجه‌های آن بود و باقوتی بر آن بود که آنرا به‌من داد، اینك آن یاقوت است و آنرا به‌شهریار داد که سرخ بود. عبدالرحمان آنرا بگرفت ودر آن نگریست و به‌شهریار باز پس داد. آنگاه شهریار باز گفت: «این، از این ولایت، یعنی یاب، بهتر است. بخدا که خصال شما را بیشتر از خاندان خسرو دوست دارم، اگر زیر تسلط آنها بودم وخبر این یاقوت به‌آنها می‌رسید از من می‌گرفتند، بخدا مادام که درست پیمانی کنید وشاه بزرگتان درست پیمانی کند هیچ چیز تاب شما نیاورد.»

آنگاه عبدالرحمان رو به فرستاده کرد و گفت: «وضع این حفره چگونه است و مانند چیست؟»

گفت: «همانند جامه‌ایست که به‌تن این مرد است.»

گوید: پس او در جامهٔ من نظر کرد. مطر بن ثلج به‌عبدالرحمان بن ربیعه گفت: «بخدا این مرد سخن راست آورد که دقت کرده و دیده است.»

گفت: «آری صفت آهن و روی را آورده که خداوند گوید:

«آتونی زبر الحدید حتی اذا ساوی بین الصدفین قال انفخوا حتی اذا جعله نارا قال آتونی افرغ علیه قطرا»[1]

یعنی: قطعات آهنی به‌من آرید، تا چون میان دو دیواره پر شد، گفت بدمید، تا آنرا بگداخت، گفت به‌من آرید تا روی گداخته بر آن بریزم.» عبدالرحمان به شهر برازگفت: «بهای هدیهٔ تو چند است؟»

گفت: «در این ولایت یکصد هزار و در ولایتهای دور سه هزار هزار.»

به پندار واقدی در این سال معاویه به‌غزای تابستانی رفت و با ده هزار کس از مسلمانان وارد دیار رومیان شد.

بعضی‌ها گفته‌اند وفات خالدبن ولید در این سال بود.

وهم در این سال یزیدبن معاویه و عبدالملک‌بن مروان تولد یافتند.

در این سال عمربن خطاب سالار حج بود، عامل وی بر مکه عتاب‌بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود و بر دیگر شهرهای مسلمانان عاملان وی همانها بودند که در سال قبل بوده بودند و از پیش یادشان کرده‌ایم.

در این سال عمر در تقسیم مناطق مفتوح میان مردم کوفه و بصره تغییر آورد.

۱ــ کهف (۱۸) آیه ۹۵

سخن از
خبر تقبیر

سعید گوید: در ایام خلافت عمر، عمار یاسر یکسال و قسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود، عمرو بن سراقه که در آنوقت عامل بصره بود به عمر بن خطاب نوشت که مردم بصره بسیارند و خراج دریافتی کمشان است و از او خواست که یکی از دو ماه یا ماسبذان را به آنها بدهد. وچون مردم کوفه از این خبر بیافتند به عمار گفتند: «از طرف ما به عمر بنویس که را مهرمزوابذه، خاص ما بوده و آنها کمکی در مورد آن نکرده‌اند و هر دو را گشوده بودیم که به ما پیوستند.»

عمار گفت: «مرا با کار آنجا چه کار؟»

عطارد به او گفت: «ای بندهٔ گوش بریده، پس کی باید با کسانی که غنیمت ما را ادعا می‌کنند معارضه کند؟»

گفت: «به گوش من که آنرا بهتر از دیگری دوست دارم ناسزا گفتی.» و در این باب چیزی ننوشت و او را دشمن داشتند. وقتی مردم کوفه در کار خصومت با مردم بصره برسر این دو ولایت اصرار کردند کسانی به نفع ابوموسی شهادت دادند که وی مردم را مهرمزوابذه را پناه داده بود. و مردم کوفه و نعمان وقتی کس پیش آنها فرستادند که امان یافته بودند و عمر به شهادت شاهدان، دو ولایت را به مردم بصره داد.

گوید: مردم بصره به چند دهکدهٔ اصفهان که نزدیک جی بود و ابوموسی در وقتی که بدستور عمر با مردم بصره به کمک عبدالله بن عبدالله بن عتبان رفته بود آنجا را گشوده بود دعوی آوردند.

مردم کوفه گفتند: «شما به کمک ما آمده بودید ما ولایت را گشوده بودیم و شما را در غنیمت شرکت دادیم، اما ذمه ذمهٔ ماست.»

عمر گفت: «راست می‌گویند»

آنگاه بصریان جنگاور قادسیه و پیش از قادسیه سخن دیگر آوردند و گفتند سهم ما را از سواد و اطراف که در فتح آن شرکت داشته‌ایم بدهند.

عمر گفت: «آیا به ماه رضایت میدهید؟»

وهم او به مردم کوفه گفت: «رضایت میدهید که یکی از دو ماه را به آنها بدهیم؟»

گفتند: «هرچه صلاح میدانی عمل کن»

عمر ماه دینار و مهرگانقذق را به سواد بصره افزود و این متعلق به بصریان جنگاور پیش از قادسیه و قادسیه بود.

وچنین بود تا به روزگار معاویة بن ابی سفیان که شیعیان علی را از عراق به قنسرین برد، پیش از او قنسرین یکی از روستاهای حمص بود و معاویه آنرا ولایتی کرد و مهاجران کوفه و بصره را آنجا مقرر داد و از فتوحات عراق، آذربایجان و موصل و باب را برای آنها گرفت و به جاهای دیگر پیوست.

سپاهیان مقیم جزیره و موصل از جاهای دیگر بودند و هر کس از مردم کوفه و بصره که آنجا را ترک کرده بود به جزیره و موصل رفته بود، باب و آذربیجان و جزیره و موصل از فتوح مردم کوفه بود و به کسانی که در ایام علی به شام رفته بودند واگذار شد.

در ایام معاویه مردم ارمینیه کافر شدند و او سالاری باب را به حبیب بن مسلمه داد، حبیب آنوقت در جرزان بود و با مردم تفلیس و کوهستان مکاتبه کرد. آنگاه به جنگشان رفت تا به اطاعت آمدند و از حبیب پیمان گرفتند. و او پس از مکاتبه‌ها که بود در میانه مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم:

«از حبیب بن مسلمه به مردم تفلیس بجرزان، سرزمین هرمزان،

«شما بصلحید ومن ستایش خدایی می کنم که خدایی جز او نیست فرستادهٔ
« شما، نفلی پیش ما آمد وپیام آورد وکاری را که برای آن فرستاده شده
« بود، به‌سر برد، نفلی از طرف شما گفت که به‌پندار شما ما امنی نبوده‌ایم،
« چنین بود تا خداعزوجل ما را بوسیلهٔ محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم هدایت
«کرد، واز پس کمی وزبونی وجاهلیت به اسلام عزت بخشید، نفلی گفت
«که شما می‌خواهید صلح کنید من نیز بامؤمنانی که بامتندصلح را ناخوش
«نمی‌دارم.

«عبدالرحمان‌بن‌جزء سلمی را سوی شما فرستادم که از همهٔ ما
«عالمتر است واهل معرفت خداست واهل قرآن، ونامهٔ امان شما را باری
«فرستادم، اگر رضایت داشتید، به شما دهد واگر ناخوش داشتید اعلام
«جنگ منصفانه کند که خدا خیانتکاران را دوست ندارد.

* *

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوب حبیب‌ابن‌مسلمه است برای اهل نفلیس جرزان،
«سرزمین هرمز که جانها ومالها ودیرها وکلیساها ونمازهای شما ایمن
«است، درمقابل تسلیم به حقارت جزیه، از هرجانداری دیناری تمام، و
«اینکه نیکخواه باشید ومارا برضدوشمن خودتان وما یاری دهید وعابران
«را یکشب با غذای حلال اهل کتاب ونوشیدنی حلالتان مهمان کنید و
«راهبری کنید به ترتیبی که مایهٔ زیان هیچکدامتان نشود.

« واگر اسلام آوردید و نماز کردید و زکات دادید، برادران
«دینی و وابستگان مایید واگر از خداورسولانش رکتابهایش وحزبش
«برگردید با شما منصفانه اعلام جنگ می کنم که خدا خیانتکاران را دوست
«ندارد.

«عبدالرحمان‌بن‌خالد وحجاج وعباض شاهد شدند. وبابع نوشت «وخدا وفرشتگان وی را باکسانی که ایمان آورده‌اند شاهد گرفت وشهادت «خدا بس.»

در این سال عمر بن‌خطاب عمار را از کوفه معزول کرد وبقولی ابوموسی را عامل آنجا کرد. گفتار واقدی را در این باره از پیش یاد کرده‌ام.

سخن از عزل عمار

از پیش چیزی از موجب عزل وی را یاد کردم واکنون بقیهٔ آنرا بیارم.

سیف گوید: مردم کوفه، عطارد وکسان دیگر، دربارهٔ عمار به‌عمر نامه نوشتند که وی امیر نیست ولیاقت این کار ندارد ومردم کوفه بخلاف اوبرخاستند. پس عمر به‌عمار نوشت که بیا واوبا جمعی از مردم کوفه روان شد وکسانی را همراه برد که موافق خویش می‌دانست، اما در مخالفت وی سخت‌تر از آنها بودند که نیامده بودند واوبنالید. بدوگفتند:

«ای ابوالیقظان، نالیدن از چیست؟»

گفت: «بخدا امارت را نمی‌پسندم وگرفتار آن شده‌ام.»

سعدبن‌مسعود ثقفی‌عموی مختار وجریربن‌عبدالله‌همراه عمار بودند که‌دربارهٔ اوسعایت کردند وچیزهایی به عمر گفتند که خوشایند او نبود وعمار را معزول کرد و دیگر عامل نکرد.

ابی‌الطفیل گوید: به عمار گفتند: «از معزولی‌غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی عامل شدم خرسند نشدم، اما وقتی معزول شدم غمین شدم.»

شعبی گوید: عمر به‌مردم کوفه گفت: «کدام یک از دومنزلگاه‌را بهتر میدانید؟»

مقصود کوفه و مداین بود.

گفت: «از شما می‌پرسم اما برتری یکی را بر دیگری از چهره‌های شما می‌خوانم»

جریر گفت: «این منزلگاه نزدیک از همه جای سواد به دشت نزدیکتر است و منزل دیگر پر از بیماری و سختی و مگس شط است.»

عمار گفت: «دروغ می‌گویی»

عمر بدو گفت: «تو از او دروغگوتری.»

آنگاه گفت: «از امیرتان عمار چه می‌دانید؟»

جریر گفت: «بخدا کفایت و لیاقت ندارد و سیاست نمی‌داند.»

سعد بن مسعود گفت: «بخدا نمیداند اورا به کجا گماشته‌ای.»

عمر گفت: «ای عمار ترا به کجا گماشته‌ام؟»

گفت: «به حیره و سرزمین آن»

گفت: «شنیده‌ایم که بازرگانان به حیره رفت و آمد دارند»

آنگاه گفت: «دیگر کجا؟»

گفت: «بر بابل و سرزمین آن»

گفت: «یاد آنرا در قرآن شنیده‌ای؟»

آنگاه گفت: «دیگر کجا؟»

گفت: «بر مداین و اطراف آن.»

گفت: «بر مداین کسری»

گفت: «آری»

گفت: «دیگر کجا؟»

گفت: «بر مهرگان قذق و سرزمین آن»

گفتند: «به تو گفتیم که نمیداند اورا به کجا فرستاده‌ای»

پس عمروی را از کوفه عزل کرد سپس اورا پیش خواند و گفت، «آیا وقتی ترا عزل کردم غمین شدی ؟»

گفت: «بخدا وقتی مرا فرستادی خرسند نشدم، اما وقتی عزلم کردی غمین شدم.»

گفت: «می‌دانستم عاملی کار تو نیست اما به این آیه عمل کردم که گوید : ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین»[1]

یعنی: می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون بشمار رفته بودند منت نهیم و وارثانشان کنیم .

خلیدبن دلهٔ نمری به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این اضافه که گوید: عمربدو گفت: «ای عمار از وقتی که آمده‌ای دربارهٔ شناسایی کسانی که با آنها سروکار داری به خود می‌بالی؟ بخدا رفتارت ترا به بلیه‌ای سخت می‌کشاند. بخدا اگر عمر بدراز شود مست می‌شوی وچون مست شدی به زحمت اقلی از خدا مرگ بخواه.»

آنگاه رو به مردم کوفه کرد و گفت: «ای مردم کوفه کی را می‌خواهید؟»

گفتند: «ابوموسی را»

پس ابوموسی را از پس عمار سالار کوفه کرد که یکسال آنجا بود وغلامش علف می‌فروخت. ولیدبن عبد شمس شنیده بود که می‌گفت: «بخدا صحبت هر قومی داشتم آنها را مرجح داشتم، بخدا از آنروی شاهدان بصره را تکذیب نکردم که صحبت مردم بصره داشته بودم ، اگر صحبت شما نیز داشته باشم با شما نکویی کنم.»

ولید گفت: «زمینهای مارا نواز میان بردی وباید عامل ما باشی»

آنگاه با نی چند حرکت کرد که به نزد عمر رفتند و گفتند: «ما ابوموسی را

۱ــ سوره قصص (۲۸) آیه ۴.

نمی‌خواهیم »

گفت: «چرا»

گفت: «غلامی دارد که بامردم ما دادوستد می‌کند»

پس عمر او را عزل کرد و به بصره گماشت و عمروبن‌سراقه را بکوفه گماشت.

عمر به کسانی از مردم کوفه که برای عزل ابوموسی پیش‌وی آمده بودند گفت: «آیا نیرومند سختگیر می‌خواهید یا ضعیف مؤمن؟»

وچون جواب قانع کننده ندادند از آنها دورشد و یك طرف مسجد خلوت کرد و بخفت.

آنگاه مغیرةبن‌شعبه بیامد ومراقب بودتابیدار شد وبدوگفت: «ای‌امیرمؤمنان حادثه‌ای بوده که چنین کرده‌ای. آیا حادثهٔ بدی بوده ؟»

گفت: «چه حادثه‌ای بدتر از اینکه صدهزار نفراز سالاری رضایت ندارند و سالاری از آنها رضایت ندارد» ودر این‌باب بسیار سخن کرد کلمهٔ صد هزاررا از آنروگفت که وقتی کوفه را طراحی می‌کردند برای سکونت یکصد هزار جنگاور کرده بودند.

آنگاه یاران عمر بیامدند وگفتند: «ای امیرمؤمنان‌گرفتاری توچیست؟»

گفت: «گرفتاری، مردم کوفه‌اند که به زحمتم انداخته‌اند»

آنگاه مشورتی راکه باآنها کرده بود تکرار کرد مغیره پاسخ داد: «ضعیف مسلمان، ضعف وی به ضرر تو ومسلمانان باشد وفضیلتش مربوط به خودش باشد، اما نیرومند سختگیر، نیروی وی به نفع تومسلمانان باشد وسختگیریش به ضرر و نفع خودش باشد»

وعمر اورا به‌کوفه گماشت.

سعیدبن‌عمروگوید: عمر پیش از آنکه مغیره را عامل کوفه کند گفت: «دربارهٔ

گماشتن مردی‌ضعیف ومسلمان، یا مردی نیرومند وسختگیر چه می‌گویید؟»

مغیره گفت: «مسلمان ضعیف اسلامش مربوط به خود اوست وضعف‌وی به ضرر تواست، اما نیرومند سختگیر، سختگیریش مربوط به خود اوست و نیرویش به نفع مسلمانان است»

عمر گفت: «ای مغیره ترا می‌فرستم»

مغیره عامل کوفه بود تا عمر درگذشت واین مدت دوسال‌وکمی بیشتر بود. وقتی مغیره برای رفتن کوفه با عمرووداع می‌کرد، بدوگفت: «ای مغیره، باید نیکان از تودر امان باشند وبدکاران‌بیمناک»

عمر می‌خواست سعد را به عمل مغیره‌گمارد اما پیش ازآنکه اورا بفرستد کشته شد وسفارش اوراکرد.

روش عمرچنان بود که عاملان خویش‌را وادار می‌کرد در مراسم‌حج‌حضور یابندکه از رعیت دورمانند و مردم شاکی فرصتی داشته باشندکه شکایتهای خویش را به اورسانند.

در این سال بگفتهٔ بعضی‌ها احنف‌بن‌قیس به غزای خراسان رفت وبا یزدگرد جنگ‌کرد، اما مطابق روایت سیف رفتن احنف به خراسان به‌سال هیجدهم‌هجرت بود.

سخن از رفتن یزدگرد به خراسان وسبب‌آن

سیرت نویسان در این‌باب خلاف کرده‌اندکه چگونه بود. روایت‌سیف‌چنین است‌که وقتی مردم جلولا شکست خوردند یزدگرد پسر شهریار پسر خسروکه در آنوقت پادشاه پارسیان بود به‌آهنگ ری حرکت‌کرد. تخت روانی برای وی برپشت شتر بسته بودندکه در اثنای راه درآن می‌خفت وبا جماعت نمی‌خفت. در

راه به‌گذاری رسیدند واودر تخت روان خفته بود. بیدارش کردند که بداند و اگسر هنگام‌گذشتن شتر ازگذار، بیدارشد بیمناك نشود .

اما به‌آنها پرخاش کرد و گفت: «بدکردید، بخدا اگرگذاشته بودیدمدت‌بقای این قوم را دانسته بودم، خواب دیدم‌که من ومحمد به نزد خداوند سخن‌می‌کردیم وخدا به اوگفت: آنها را یکصدسال پادشاهی می‌دهم »

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصدوده‌سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصدوبیست سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «هرچه خواهی»

در همین وقت شما مرا بیدار کردید، اگرگذاشته بودید دانسته بودم‌که مدت بقای این‌قوم چیست»

گوید: وچون به ری رسید که ابان جادویه سالار آنجا بودبه‌یزدگرد تاخت‌و اورا بگرفت.»

یزدگردگفت: «ابان جادویه ! با من خیانت می‌کنی؟»

گفت: «نه ولی نوشاهی خویش را رها کرده‌ای‌که به دست دیگری افتاد، می‌خواهم دربارهٔ آنچه مراهست ومقاصد دیگر مکتوبها بنویسم»

آنگاه انگشتر یزدگرد را بگرفت وچرمها بیاورد ودربارهٔ هرچه می‌خواست رقعه‌ها نوشت وطومارها رقم زد وانگشتر راپس داد .

بعدها که سعد آمد هرچه راکه در مکتوب بود بدوداد.

وقتی‌ابان جادویه با یزدگرد چنان‌کرد ، یزدگرد از ری سوی اصفهان رفت که اورا خوش نداشت واز ابان جویه فاشرار کردکه از وی ایمن نبود . آنگاه

آهنگ کرمان کرد وچون آنجا رسید آتش یاری بود ومی‌خواست آنرا در کرمان نهد، پس از آن آهنگ خراسان کرد وبه مرو رسید وآنجا فرود آمد. آتش را همراه برده بود که در دوفرسخی مرو خانه‌ای برای آن ساخت وبستانی گرفت وبنایی برآورد و در دوفرسخی مرو بود وبرجان خویش ایمن شد وبیم نداشت که اورا بگیرند.

گوید: آنگاه از مرو با دیگر عجمانی که در نواحی نامفتوح مسلمانان بودند نامه نوشت که مطیع وی شدند و مردم فارس وهرمزان را برانگیخت که پیمان شکستند ومردم کوهستان وفیرزان را برانگیخت که پیمان شکستند و این سبب شد که عمر به مسلمانان اجازهٔ پیشروی داد ومردم بصره وکوفه روان شدند وخونها ریختند.

احنف سوی خراسان رفت ومهرگان قذق را بگرفت. آنگاه سوی اصفهان رفت که مردم کوفه‌جی را در محاصره داشتند، آنگاه از راه دوطبس وارد خراسان شد وهرات را به جنگ گشود وصحار بن‌فلان عبدی را آنجا گماشت. آنگاه سوی مروشاهجان رفت وعطرف‌بن‌عبدالله شخیر را سوی نیشابور فرستاد که آنجا جنگ شد ونیز حارث‌بن‌حسان را سوی سرخس فرستاد.

گوید: وچون احنف نزدیک مروشاهجان رسید یزدگرد آهنگ مرورود کرد وآنجا فرود آمد واحنف در مروشاهجان مقر گرفت.

آنگاه یزدگرد از مرورود به خاقان نامه نوشت وکمک خواست و نیز به شاه سغدنامه نوشت وکمک خواست وفرستادگان وی سوی خاقان وشاه سغد رفتند، به شاه چین نیز نامه نوشت و یاری خواست.

آنگاه کمک مردم کوفه با چهار سالار باحنف رسید: علقمة‌بن‌نضر نضری و ربعی‌بن‌عامر تمیمی وعبدالله‌بن‌عقیل ثقفی وابن‌ام غزال همدانی. وآنی کمک رسید احنف از مروشاهجان به آهنگ مرورود برون شد وحارثة‌بن‌نعمان باهلی را آنجا نهاد، مردم کوفه سوی بلخ رفتند واحنف از پی آنها روان شد، در بلخ میان مردم کوفه و

یزدگرد تلاقی شد وخدا یزدگرد را هزیمت کرد که با پارسیان سوی نهر رفت واز آنجاگذشت.

وقتی احنف به مردم کوفه رسید که خدا ظفرشان داده بود؛ بنابراین بلخ جزو فتوح مردم کوفه بود. آنگاه کسانی از مردم خراسان که به جامانده بودند یا حصاری شده بودند از نیشابور تا طخارستان که جزو مملکت کسری بود پیاپی بصلح آمدند.

احنف به مرورود بازگشت وآنجا فرودآمد وربعی بن عامر راکه مادرش از اشراف عرب بود در طخارستان نهاد.

احنف خبر فتح خراسان را برای عمر نوشت که گفت: «چه خوش بود اگر میان ما و آنها دریایی از آتش بود.»

علی به پاخاست وگفت: «چرا ای امیرمؤمنان؟»

گفت: «برای آنکه مردمش سه بار از آنجا پراکنده شوند وبار سوم درهم کوفته شوند وخوشتر دارم که این برمردم آنجا رخ دهد نه برمسلمانان.»

علی بن ابی طالب گوید: وقتی خبر فتح خراسان به عمر رسید گفت: «خوش داشتم که میان ما و آنها دریائی از آتش بود.»

گفتم: «چرا از فتح آنها آزرده‌ای که اینک وقت خرسندی است؟»

گفت: «آری اما هودنبالهٔ روایت پیش را بگفت.

یکی از مردم بکربن وائل که وازع نام داشت گوید: وقتی عمر از تسلط احنف برمروشاهجان ومرورود وبلخ خبر یافت گفت: «بله او احنف است وسرور مردم مشرق است ونام اورا به خطا احنف کرده‌اند (این سخن از آن رومی گفت که احنف بمعنی نرمخو است)

عمر به احنف نوشت: «از نهر عبور مکن وبه اینسوی آن بس کن، میدانید چه چیز سبب تسلط شما برخراسان شد؟ از آن مگردید تا ظفرتان دوام یابد مبادا از نهر

بگذرید که براکنده خواهید شد»

گوید: وقتی فرستادگان یزدگرد پیش خاقان رفتند رسیدند وسیله کمک فراهم نشد تا فراری‌از نهر گذشت وسوی آنها رفت وآماده شدند وخاقان،او کمک کرد که شاهان کمک شاهان راتکلیف خویش میدانند. خاقان با سپاه ترکان روان‌شد ومردم فرغانه وسغد را بسیج کرد وهمراه آنها بیامد. یزدگرد نیزحرکت کردو آهنگ بازگشت خراسان داشت وبطرف بلخ عبورکرد وخاقان نیز باوی عبور کرد. مردم کوفه سوی مورورود پیش احنف رفتند ومشرکان از بلخ روان شدند ودر مرو رود مقابل احنف موضع گرفتند.

وقتی احنف خبر یافت که خاقان و مردم سغد به قصد جنگ وی از شهر بلخ عبورکرده‌اند شبانه در اردوی خویش به راه افتاد مگر خبری بشنود که از آن فایده گیرد، به‌دومردگذشت که‌علوفه‌ای را پاکامی کردند وگاه وجورا ازهم جدامی کردند ویکیشان به دیگری می‌گفت: «اگرامیر، ما را پای این کوه‌بردکه نهرمیان ماودشمن همانند خندق باشد وکوه پشت سرمان باشدو کمی نتواند از پشت‌سر به ماحمله‌آرد واز یك سمت جنگ کنیم امیدوارم که خدا ظفرمان دهد»

احنف بازگشت واین رأی را پسندیده بود. شبی تاریك بود وچون صبح‌شد کسان را فراهم‌آورد وگفت: «شما اندکید و دشمنتان بسیار است بیم مکنید چه بسا گروه اندك که به‌اذن خدا به‌گروه بسیار چیره شده که خدایارصبوران است، از این مکان حرکت کنید وبه این کوه تکیه کنید وآنرا پشت سرنهید ونهررا میان خودتان ودشمن فاصله کنید واز یك سمت باآنها بجنگید»

چنین کردند ولوازم‌آماده کردند. احنف دوازده هزارکس از مردم بصره همراه داشت، باهمین تعداد از مردم کوفه.

آنگاه مشرکان وهمراهانشان بیامدند ومقابل مسلمانان اردوزدند و مدتها صبحگاه وپسینگاه حمله می‌کردند وشبانگاه می‌رفتند. احنف به‌صدد برآمد مکان

آنها را بشناسد واز آن پس که شناخت شبی بجای طلایه‌دار سپاه خویش تانزدیك اردوگاه خاقان برفت وآنجا بماند وچون صبح شد سواری از ترکان باطوق خویش بیامد وطبل زد آنگاه درجایی که باید ایستاد واحنف بدو حمله کرد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی زد واورا بکشت .

آنگاه احنف بجای ترك بایستاد وطوق اورا بگرفت، پس از آن یکی دیگر ازترکان بیامد وچنان کرد که ترك اولی کرده بود ونزدیك احنف بایستاد که بدو حمله برد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی زد واورا بکشت.

آنگاه احنف به‌جای ترك دوم ایستاد وطوق اورا بگرفت. پس از آن ترك سوم بیامد ومانند دوترك دیگر رفتار کرد ودورتر از جای ترك دوم ایستاد واحنف بدو حمله برد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی زد واورا بکشت .

آنگاه احنف سوی اردوگاه خویش برگشت وکس خبردار نشد واحنف برای جنگ آماده شد .

رسم ترکان چنان بود که حمله نمی‌کردند تا سه تن از سواران ترك مانند این سه تن به نبردگاه آیند وطبل بزنند، پس از آنکه سومی می‌آمد حمله می‌بردند.

در آن شب نیز ترکان پس از آمدن سوار سوم حمله آوردند وسواران مقتول خویش را بدیدند وخاقان فال بزد وگفت: «اینجا دیر بماندیم واین کسان درجایی کشته شده‌اند که در آنجا کس کشته نشده، مارا در جنگ این قوم نیکی نباشد، باید رفت.» پس کسان بازگشت آغاز کردند. وقتی روز برآمد مسلمانان اردوگاه ترکان را خالی دیدند وخبر آمد که خاقان سوی بلخ رفته است.

وچنان بود که یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو، خاقان را در مرورود رها کرد وسوی مروشاهجان رفت وحارثة‌بن‌نعمان با همراهان خویش حصاری شد ویزدگرد آنها را محاصره کرد وگنجینه‌های خویش را از جایی که بود درآورد. در اینهنگام خاقان در بلخ بود .

مسلمانان به احنف گفتند: «رای تو دربارهٔ تعقیب ترکان چیست؟»

گفت: «بجای خویش بمانید و با آنها کار نداشته باشید.»

وقتی یزدگرد آنچه را در مرو نهان بود فراهم آورد شتابان شد و می‌خواست آنرا که قسمت مهمی از گنجینه‌های پارسیان بود از مرو ببرد، وقصد داشت به خاقان ملحق شود.

پارسیان بدو گفتند: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «می‌خواهم به خاقان ملحق شوم و با وی باشم تا به چین روم.»

گفتند: آرام باش که این برای ما زشت است که به مملکت قومی دیگر روی وسرزمین وقوم خویش را واگذاری، ما را سوی عربان برکه با آنها صلح کنیم که مردمی درست پیمان ودیندارند وبرمملکت ما تسلط دارند، دشمنی که در مملکتمان برما تسلط دارد بهتر از دشمنی است که در مملکت خویش برما تسلط یابد که دین ندارد واز درست پیمانی او خبر نداریم.»

اما یزدگرد نپذیرفت وآنها نیز از او نپذیرفتند وگفتند: «گنجینه‌ها را بگذار که سوی دیار خویش بریم تا کسانی که بر آن تسلط دارند از دیار ما سوی دیار بیگانه نبرند.»

اما یزدگرد نپذیرفت.

گفتند: «نمی‌گذاریم ببری.»

آنگاه از او کناره گرفتند واورا با اطرافیانش واگذاشتند، و باهم بجنگیدند که یزدگرد مغلوب شد و گنجینه‌ها راگرفتند وبه تصرف آوردند وشاه را رها کردند و خبر را برای احنف نوشتند که مسلمانان ومشرکان در مرو منعرض وی شدند، وبا وی بجنگیدند وبه دنبالهٔ فراریان رسیدند و بسارهای شاه را بگرفتند واو به طلب نجات برفت واز نهر عبور کرد وآهنگ فرغانه ودیار ترکان کرد، وهمچنان در همه ایام عمر آنجا بود وبا پارسیان، یا بعضی‌شان، نامه‌ها درمیانه می‌رفت.

به روزگار عثمان مردم خراسان کافر شدند و پارسیان پیش احنف آمدند و با وی صلح کردند و پیمان بستند و گنجینه‌ها و اموال مذکور را بدو دادند و به سوی دیار و اموال خویش بازرفتند، بهتر از آنچه در ایام خسروان بوده بودند، که گویی در قلمرو شاهی آنها بودند، با این تفاوت که مسلمانان درست پیمان‌تر بودند و عادلتر و این موجب خرسندی آنها بود.

در جنگهای خراسان سوار همانند سوار قادسیه سهم گرفت.

به روزگار عثمان که مردم خراسان شوریدند، یزدگرد به مرو آمد و چون میان وی و یارانش با مردم خراسان اختلاف افتاد به آسیابی پناه برد و هنگامی که در گوشهٔ آسیا چیزی می‌خورد به او حمله بردند و خونش ریختند و پیکرش را در نهر انداختند.

وقتی یزدگرد در آسیای مرو کشته شد که آنچنانها نشده بود در آهنگ کرمان داشت مسلمانان و مشرکان دارایی او را به غنیمت گرفتند و چون احنف خبر یافت، بی تاخیر با مسلمانان و مشرکان پارسی به قصد مقابله خاقان و تعاقب اطرافیان و کسان یزدگرد، راه بلخ گرفت که خاقان با ترکان به بلخ بود و چون از حادثهٔ یزدگرد خبر یافت و بدانست که مسلمانان و احنف از مرورود آهنگ او کرده‌اند بلخ را رها کرد و از نهر گذشت.

احنف تا بلخ برفت و مردم کوفه در چهار ولایت آن مقر گرفتند، پس از آن احنف به مرورود بازگشت و آنجا مقر گرفت و خبر ظفر بر خاقان و یزدگرد را برای عمر نوشت و خمسها را برای وی فرستاد و فرستادگان روانه کرد.

گویند: وچون خاقان از نهر گذشت اطرافیان خسرو که به بلخ آمده بودند همراه وی روان شدند و به فرستاده‌ای که یزدگرد سوی شاه چین روانه کرده بود و با وی هدیه فرستاده بود برخوردند که پاسخ شاه چین را به نامهٔ یزدگرد همراه داشت و از او پرسیدند چه خبر بود؟

گفت: «وقتی نامه و هدیه‌ها را پیش وی بردم این چیزها را که می‌بینید به ما عوض

داد. بهدیهٔ شاه چین را به آنها نشان داد و گفت: «این نامه را به جواب بزدگرد نوشت و به من گفت: «میدانم که بایدشاهان، شاهان را برخمد غالبان یاری دهند. وصف این قوم را که شما را از دیارتان بیرون کرده‌اند بگوی که شنیدم از کمی آنها و بسیاری خودتان سخن کردی، غلبهٔ امثال این گروه کم بر شما که گفتی بسیار بوده‌اید به سبب صفات خوب آنها و صفات بد شماست.»

گفتم: «هرچه خواهی بپرس؟»

گفت: «آیا درست پیمانند؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش از آنکه جنگ آغاز کنید با شما چه می‌گویند؟»

گفتم: «ما را به یکی از سه چیز می‌خوانند: یا دینشان که اگر پذیرفتیم ما را همانند خودشان می‌دانند با جزیه و حفاظت، یا جنگ.»

گفت: «اطاعت آنها از امیرانشان چگونه است؟»

گفتم: «از همه کسان نسبت به سالار خود مطیع‌ترند.»

گفت: «چه چیزها را حلال می‌دانند و چه چیزها را حرام؟»

به او گفتم.

گفت: «آیا چیزی را که بر آنها حلال شده حرام می‌کنند یا چیزی را که بر آنها حرام شده حلال می‌کنند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این قوم تباه نمی‌شوند تا حلالشان را حرام کنند و حرامشان را حلال کنند.»

آنگاه گفت: «لباسشان چگونه است؟»

به او گفتم.

از مرکوبشان پرسید.

گفتم: «اسبشان عربی است» و وصف آن بگفتم.

گفت: «چه نیکو نامه‌ایست.»

آنگاه وصف شتر را که یا بار میخواهد و می‌چرد باری بگفتم.

گفت: «این صفت چهارپایان گردن دراز است»

آنگاه به یزدگرد نوشت: «اگر سپاهی سوی تو نمی‌فرستم که آغاز آن به مرو و آخرش به چین باشد، به سبب آن نیست که از تکلیف خویش غافلم ولی این قوم که فرستادهٔ تو وصفشان را با من بگفت، مادام که چنین باشند، اگر آهنگ کوه کنند آنرا از پیش بردارند و اگر فراهم باشند مرا نیز از جای ببرند، با آنها صلح کن و خشنود باش که باهم به یک دیار باشید و مادام که ترا تحریک نکنند تحریکشان مکن.»

وچنان بود که وقتی یزدگرد وخاندان خسرو به فرغانه اقامت داشتند از خاقان پیمان داشتند.

وقتی پیک فتح وخاقان خبر وغنایم که از سوی احنف رفته بودند پیش عمر رسیدند، مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و بگفت تا نامهٔ فتح را برای آنها بخوانند، ضمن سخنان خود گفت:

«خدای تبارک و تعالی به پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم که او را «با هدایت فرستاد گفت ووعده داد که پیروی آن پاداش زود ودوردارد که «نیکی دنیاست و آخرت و فرمود: هوالذی ارسل رسوله بالهدی و دین «الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون»[1]

«یعنی: اوست که پیغمبر خویش را با هدایت و دین حق «فرستاده تا وی را برهمه دین‌ها غالب کند وگرچه مشرکان کراهت «داشته باشند.

۱ـ سورهٔ توبه آیه ۲۸

«حمد خدای که وعدهٔ خویش را به سربرتوسپاه خویش‌رایاری «کرد، بدانید که خداشاهی‌گیران را محو کرد وجمعشان را پراکند واز «دیارشان یعنی یك وجب به تصرف ندارندکه مایهٔ زیان مسلمانی شود. «بدانید که خدا سرزمین وولایت واموال و فرزندان‌آنها را به شما دادکه «بنگرد چگونه رفتار می‌کنید، از دیارشان دوررفته‌اند و کوفه‌وبصره از «یادگانهایشان چندان فاصله دارد که سابقا شما باآن فاصله داشته‌اید، «خدا وعدهٔ خویش‌را به‌سرمی‌برد وآخرکار را نیز همانندآغاز می‌کند، «درکار خداآماده باشید تا به پیمان خویش وفاکنید و وعدهٔ خویش را «انجام دهید، تبدیل نیاورید وتغییر مکنید تا خداکسان دیگر را به‌جای‌شما «نیاردکه بیم دارم اگر خطری به این امت‌رسد از جانب شماباشد.»

ابوجعفرگوید: پس ازآن مردم نزدیك ودورخراسان در ایام عثمان‌بن‌عفان‌و دوسال پس از امارت وی، دیگر شدند. بقیهٔ خبر پیمان شکنی آنها رابا تفصیل کشته شدن یزدگرد در جای خودبیاریم‌ان‌شاءالله.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود.

عاملان ولایات همانها بودندکه به سال بیست ویکم‌بوده، بودند بجز کوفه وبصره که عامل کوفه وعهده‌دارجنگ، مغیرةبن‌شعبه بود وعامل‌بصره ابوموسی اشعری.

آنگاه سال
بیست‌وسوم درآمد

به‌گفتهٔ ابومعشر، فتح اصطخر در این سال بود. در روایت اسحاق‌بن‌عیسی هست که ابومعشرگوید: نخستین فتح اصطخر و همدان به سال بیست و سوم بود، واقدی نیز چنین‌گفته اما سیف‌گوید که فتح اصطخرپس‌از فتح‌آخر توج بود.

سخن از
فتح توج

عمرو گوید: کسانی که از بصره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند، سارية بن زنیم و دیگر کسان که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه آنها روان شدند.

گوید: مردم فارس در توج فراهم بودند، اما عربان بجمع با جماعت آنها مقابل نشدند و هریك از امیران آهنگ ولایت دیگر کرد و سوی ولایتی رفت که مأمور آن بود.

وچون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده‌اند سوی ولایتهای خویش پراکنده شدند تا از آنجا دفاع کنند و سبب هزیمت و پراکندگی کارهایشان و تفرقهٔ جمعشان همین بود. مشرکان این را به فال بدگرفتند، گویا سرنوشت خویش را می‌دیدند. از جمله مجاشع بن مسعود با مسلمانان همراه خویش به آهنگ شاپور و اردشیرخره رفتند و در توج با مردم فارس تلاقی کردند و چندانکه خدا خواست بجنگیدند، آنگاه خدا عزوجل مردم توج را از مقابل مسلمانان هزیمت کرد و مسلمانان را بر آنها تسلط داد که هرچه خواستند از آنها کشتند و هرچه را در اردوگاهشان بود غنیمتشان کرد که به تصرف آوردند، و این جنگ دوم توج بود که پس از آن سر بلند نکرد. نخستین فتح توج در ایام طاووس بود که در آنجا جنگ شد و در اثنای آن سیاه علا از نابودی خلاصی یافت، نتیجه جنگ اول و آخر یکجور بود.

وقتی توج گشوده شد مردم آنجا را دعوت کردند که جزیه دهنده و ذمی شوند که بیامدند و پذیرفتند. مجاشع غنایم را تخمس کرد و پیش عمر فرستاد و جمعی را روانه کرد.

وچنان بود که بشارت بران و فرستادگان جایزه می‌گرفتند و خوابجشان انجام

میشد واین رسم از پیش خدا صلی الله علیه وسلم مانده بود.

عاصم بن کلیب به نقل از پدرش گوید: با مجاشع بن مسعود به غزای توج رفتیم ومردم آنجا را محاصره کردیم وچندان که خدا خواست با آنها بجنگیدیم. وقتی آنجا را بگشودیم و غنیمت بسیار به چنگ آوردیم وبسیار مردم بکشتیم پیراهن من دریده بود، سوزن ونخی برگرفتم وداشتم پیراهنم را می‌دوختم که پیراهنی به‌تن یکی از کشتگان دیدم وآنرا درآوردم ولب آب بردم وآنرا میان دوسنگ چندان بکوفتم که آلودگی از آن برفت وآنرا به‌تن کردم وچون اقسام را فراهم آوردند مجاشع به سخن ایستاد وحمد خدا گفت وثنای او کرد وگفت: «ای مردم! خیانت میاریدکه هرکه خیانت آرد روز قیامت با خیانت خود بیاید، پس بدهید اگرچه یك سوزن است»

وچون این را بشنیدم پیراهن را در آوردم ومیان خمسها افکندم.

فتح استخر

گوید: عثمان بن ابی العاص آهنگ استخر کرد وچندانکه خدا خواست بکشتند وچندانکه خواستند غنیمت گرفتند وکسان به غزا رفتند. پس از آن عثمان مردم را به جزیه دادن وذمی شدن خواند وکس فرستادند واو نیز کس فرستاد و هربد و همه فراریان یا گوشه گرفتگان پذیرفتند و تعهد جزیه کردند.

وقتی جمع، هزیمت شدند عثمان همه چیزهایی را که خدا غنیمت مسلمانان کرده بود بگرفت وخمس کرد وخمس را پیش عمر فرستاد وچهار خمس غنایم را میان کسان تقسیم کرد وسپاه از اموال غنیمت دست بداشتند وحفظ امانت کردند و دنیا را مسخر گرفتند. عثمان جماعت را فراهم آورد وبه سخن ایستاد وگفت: «این دین مادام که مردمش خیانت نکنند پیوسته روبه اقبال دارد ومردم آن از چیزهای ناخوشایند برکنار مانند وچون خیانت آوردند تا خوشایندبینندوآنگاه بسیار به‌قدر

اندك این روزگار کارنباشد.»

حسن گوید: به روز جنگ استخر عثمان‌بن ابی‌العاص گفت: «بعد از وقتی برای قومی نکویی خواهد خوددارشان کند و امانتشان را بگزارند که حفاظت امانت کنند. نخستین چیزی که از دینتان برود امانت است وچون آنرا از دست دادید هرروز چیزی را از دست می‌دهید.»

در اواخر امارت عمرو آغاز امارت عثمان شهرك به مخالفت برخاست ومردم فارس را تحریك کرد و به پیمان شکنی خواند وبار دیگر عثمان بن ابی‌العاص با سپاه سوی اوفرستاده شد وسپاهی به کمك اوفرستاده شد که عبیدالله‌بن معمروشیل بن معبد بجلی سالارشان بودند و با فارسیان تلاقی شد.

شهرك دهکده‌ای داشت بنام شهرك که تا نبردگاه سه فرسخ فاصله داشت و فاصلهٔ نبردگاه تامقر وی دوازده فرسخ بود، در نبردگاه به پسر خودگفت: «چاشت کجا خواهد بود، اینجا یا در شهرك؟»

گفت: «پدرجان، اگر مارا رها کنند چاشت نه اینجا خواهد بود نه شهرك، بلکه جز در منزل نخواهد بود، اما بخدا اینان مارا رها نمی کنند.»

هنوز این سخن به سرنبرده بودند که مسلمانان جنگ انداختند و جنگی سخت کردند که در اثنای آن شهرك وپسرش کشته شدند وخداعزوجل از پارسیان کشتاری بزرگ کرد، آنکه شهرك را بکشت حکم بن‌عاص‌بن‌دهمان برادرعثمان بود.

اما به‌گفتهٔ ابومعشر جنگ اول فارس وجنگ آخر استخر به سال بیست‌و هشتم بود.

گوید: جنگ آخر فارس و گور به سال بیست ونهم‌بود این سخن ابی‌معشر در حدیث اسحاق‌بن‌عیسی آمده‌است.

عبدالله‌بن‌سلیمان‌گوید: عثمان‌بن‌ابی‌العاص را سوی بحرین فرستاده بودند و برادر خویش حکم‌بن‌ابی‌العاص را با دوهزار کس سوی توج فرستاد، وچنان بود

که خسرو از مدائن گریخته بود و به گور فارس پیوسته بود.

حکم بن ابی العاص گوید: شهرك آهنگ من کرد.

عبید گوید: کسری اورا فرستاده بود.

حکم گوید: با سپاه سوی من آمد. از گردنه‌ای فرود آمدند و همه آهن پوش بودند. بیم کردم دیدگان کسان خیره شود و یکی را گفتم میان مردم ندا دهد که هر که عمامه دارد آنرا به چشمان خویش بپیچد و هر که عمامه ندارد چشم فرو بندد. و نیز ندا دادم که از چهار پایان فرود آیند.

گوید: وچون شهرك این بدید او نیز فرود آمد. آنگاه ندا دادم سوار شوید، در مقابل آنها صف بستیم، آنها نیز سوار شدند. جارود بن عبدی را به میمنه گماشتم ابوصفره یعنی پدر مهلب را به میسره گماشتم، دشمنان به مسلمانان حمله آوردند اما هزیمت شدند چنانکه صدایی از آنها به گوش نمی‌رسید.

جارود گفت: «ای امیر اسپاه برفت»

گفتم: «خواهی دید»

گوید: چیزی نگذشت که سپاه پارسیان باز آمد اما سواران نبودند، مسلمانان در تعقیب آنها بودند که می کشتندشان و سرها مقابل من می‌افکندند. یکی از شاهان فارس بنام مکعبر که از خسرو بریده بود و به من پیوسته بود آنجا بود، سری بزرگ را پیش من آوردند، مکعبر گفت: «این اژدهاگ یعنی شهرك است»

آنگاه پارسیان در شهر شاپور محاصره شدند و حکم با آنها صلح کرد. شاه آنجا آذربیان بود که حکم از آذربیان برای جنگ مردم استخر کمك گرفت آنگاه عمر بمرد و عثمان عبیدالله بن معمر را بجای حکم فرستاد.

آنگاه عبیدالله خبر یافت که آذربیان سرخیانت دارد و بشوگفت: «می‌خواهم که برای یاران من غذایی بسازی و گاوی بکشی و استخوانهای آنرا در سینی مقابل من نهی که لیسیدن استخوان را دوست ندارم.»

اذربیان چنان کرد وعبیدالله استخوانی را که جزبه‌نبر نمیشد شکست بگرفت و با دست بشکست ومغز آن را بیرون آورد که مردی‌بسیار نیرومندبود. شاه‌برخاست وپای اورا بگرفت وگفت:«به تو پناهنده‌ام» وعبیدالله با وی پیمان کرد.

وچنان شد که سنگی‌ازمنجنیق به‌عبیدالله‌خورد وبه یاران خویش وصیت کرد وگفت: «انشاءالله‌این شهر را خواهیدگشود به خونخواهی من‌ساعتی ازمردم آنجا بکشید.»

وچنان کردند وبسیاری از مردم شهر را بکشتند.

گوید: وچنان بود که وقتی حکم‌بن‌ابی‌العاص شهرك را هزیمت کرده بود عثمان‌بن‌ابی‌العاص بدوپیوست و به عمر نوشت که میان من‌وکوفه شکافی هست که بیم دارم دشمن ازآنجا درآید. عامل کوفه نیزنوشته بود که‌میان من وفلانجاشکافی هست. دونامه باهم به عمر رسید وابوموسی را با هفتصدکس فرستاد و در بصره جای داد.

سخن از فتح
فسا و دارابگرد

عمروگوید: ساریه‌بن‌زنیم آهنگ فسا و دارابگردکرد وچون‌به‌اردوگاه‌دشمن رسیدآنجا فرودآمد وچندانکه خدا خواست آنها را محاصره کرد، آنگاه دشمنان فراهم‌آمدند وکردان فارس باآنها فراهم شدند وکار مسلمانان سخت شدکه‌گروهی عظیم برضدآنها فراهم‌آمده بودند. عمردرآن شب‌بخواب‌دید که مسلمانان‌ودشمنان در وقتی ازروز،به نبرد بودند، روز بعد ندای نماز جماعت داد و چون وقتی که نبردآنرا دیده بود در رسید برون شد. به خواب دیده بود که مسلمانان درصحرایی بودندکه اگرآنجا می‌ماندند محاصره می‌شدند و اگربه‌کوهی که پشت سرشان بود پناه می‌بردند حمله از یکسو بود. پس به‌سخن ایستاد وگفت: «ای‌مردم من این دو

گروه را به خواب دیدم و وضع آنها را بگفت.

آنگاه گفت: «ساریه بطرف کوه! بطرف کوه!» آنگاه رو به مردم کرد و گفت: «خدا را سپاهها هست، شاید یکیشان به آنها برساند» و چون آن وقت در آن روز فرا رسید ساریه و مسلمانان همسخن شدند که به کوه تکیه کنند و چنین کردند و از یک سمت با دشمنان جنگیدند که خدا هزیمتشان کرد و این را برای عمر نوشتند و خبر دادند که شهر را گرفته‌اند و مردم آنجا را دعوت کرده‌اند و آنجا مقرر داده‌اند.

یکی از مردم بنی‌مازن گوید: عمر، ساریة بن زنیم دئلی را سوی فساودا فرستاد که آنجا را محاصره کرد، آنگاه پارسیان همدیگر را بخواندند و به صحرا زدند و انبوه شدند و از هر سو آهنگ او کردند. عمر به روز جمعه در اثنای خطبه گفت: «ای ساریة بن زنیم بطرف کوه! بطرف کوه!» و چون آن روز در رسید پهلوی مسلمانان کوهی بود که اگر به آن پناه می‌بردند دشمن تنها از یک سو، سوی آنها توانست آمد، به کوه پناه بردند و جنگ کردند و دشمنان را هزیمت کردند ساریه غنیمتها را گسرفت که از جمله یک جعبه جواهر بود که گفت مسلمانان آنرا به عمر ببخشند که ببخشیدند و آنرا با خبر فتح همراه یکی برای عمر فرستاد.

گوید: چنان بود که پیکها و فرستادگان جایزه می‌گرفتند و حوائجشان انجام می‌شد، ساریه به پیک گفت: «بحساب جایزه‌ات خرجی راه را با چیزی که پیش کسان خود نهی به قرض گیر».

پس آن مرد به بصره آمد و چنان کرد و برفت تا پیش عمر رسید وقتی بود که به کسان غذا می‌داد و عصایی را که شتر خویش را می‌راند همراه داشت.

پس آهنگ وی کرد و مقابلش ایستاد. عمر گفت: «بنشین» و او بنشست و چون غذا خورد عمر برفت و او نیز برخاست و به دنبال وی رفت.

عمر پنداشت مرد یست که گرسنه مانده و چون به درخانهٔ خویش رسید گفت: «در آی» و به نانوا گفت طبق نان را به طبخ مسلمانان ببرد. و چون در خانه نشست

غذای وی را آوردند که نان بود وروغن زیتون ونمك درشت وچون پیش نهادند به زن خودگفت: «مگر نمی‌آیی غذابخوری؟»

گفت: «گوبامردی آنجاست»

عمر گفت: «آری»

گفت: «اگر می‌خواستی پیش مسردان نسمایان شوم جامه‌ای جز این برایم می‌خریدی.»

عمر گفت: «خوشدل نیستی که بگویند ام کلثوم دختر علی‌وزن‌عمر؟»

گفت: «این به چه کارمن می‌خورد؟»

آنگاه به مردگفت: «بسیارخور، اگر خوشدل بود غذا بهتر از این بود که می‌بینی.»

وبخوردند وچون به سربردندگفت: «ای امیرمؤمنان، فرستادهٔ سارپه‌بن‌زنیم هستم.»

گفت: «خوش آمدی»

آنگاه فرستاده را چندان نزدیك کرد که زانوش به زان وی خورد و از کار مسلمانان پرسید، سپس از کار سارپه‌بن‌زنیم پرسید واوقصهٔ جمعه را بگفت که‌عمردر آن نگریست وبانگ زد:«خوش‌نیامدی تا پیش سپاه بازگردی واین رامیان‌آنهاتقسیم کنی» این بگفت واورا براند.

گفت: «ای امیرمؤمنان! شترم را خسته کرده‌ام وبه حساب جایزه‌ام‌قرض گرفته‌ام، چیزی به من‌بده‌که توشهٔ راه کنم»

واصرار کرد ناشترش را با یکی از شتران زکات عوض کرد وشتروی را بگرفت وجزوشتران زکات کرد.

آنگاه فرستاده، غضبه دیده ومحروم، بازگشت تا به‌بصره رسید وفرمان‌عمر را به‌کاربست.

در مدینه، مردم دربارهٔ ساریه وفتح از اوپرسیده بودند که آیا به روز جنگ چیزی شنیدید؟

گفت: «آری شنیدیم که ای ساریه بطرف کوه! نزدیك هلاکت بودیم، سوی کوه پناه بردیم وخدا مارا ظفرداد.»

سخن از فتح کرمان

عمرو گوید: سهیل بن عدی آهنگ کرمان کرد وعبدالله بن عبدالله بن عتبان بدو پیوست. مقدمهٔ سهیل بن عدی به نسیر بن عمرو عجلی سپرده بود. مردم کرمان بر ضد سهیل فراهم آمدند واز «فسا» به کمك خواستند وبر کناره ولایتشان جنگ انداختند که خدا آنها را پراکنده کرد ومسلمانان راهشان رابستند وفسیر، مرزبان کرمان را بکشت وسهیل از راهی که اکنون راه رهگذرهاست وعبدالله بن عبدالله از راه بیابان شیر، وارد جیرفت شدند وهرچه خواستند شتر وگوسفند گرفتند وشتر وگوسفند را قیمت کردند وقیمت آنرا به حساب آوردند که شتران بختی از عربی درشت‌تر بود ونخواستند بیشتر قیمت نهند، به عمر نوشتند که نوشت شتر عربی بحساب گوشت قیمت می‌شود این نیز مثل آن است اگر بختی بیشتر بود بیشتر قیمت نهند.

حنبل بن ابی جریده که قاضی قهستان بوده بود، بنقل از مرزبان قهستان گوید: فتح کرمان در ایام خلافت عمر به دست عبدالله بن بدیل بن ورقاء خزاعی انجام گرفت. پس از آن عبدالله از کرمان سوی دوملس رفت. آنگاه سوی عمر رفت وگفت: «ای امیرمؤمنان، من دوملس را فتح کرده‌ام آنرا نیول من کن.» عمر قصد این کار داشت اما به او گفتند که دوروستای بزرگ است وبه نیول او بداد که دومرز خراسان بود.

سخن از فتح
سیستان

گوید: عاصم‌بن‌عمرو آهنگ سیستان کرد و عبدالله‌بن‌عمر بدو پیوست، مردم سیستان پیش آمدند و میان مسلمانان و مردم سیستان در ناحیهٔ مجاور مرز آن ولایت تلاقی شد که هزیمتشان کردند و از پی آنها رفتند تا در زرنگ محاصره‌شان کردند و در سرزمین سیستان چندان که خواستند پیش رفتند آنگاه مردم سیستان دربارهٔ زرنگ و دیگر اراضی متصرفی عربان خواستار صلح‌شدند و صلح شد.

در پیمان صلح شرط شده بود که دشتهای سیستان فرق است وقتی مسلمانان برون می‌شدند مراقبت می‌کردند که چیزی از آنجا نگیرند که خلاف پیمان کرده باشند، مردم سیستان خراجگزار شدند و سپاه آنجا مقرری می‌گرفت.

سیستان بزرگتر از خراسان بود و مرزهای آن بیشتر بود که با قندهار و ترک و اقوام بسیار جنگ داشتند، و ناحیهٔ مابین سند تا نهر بلیخ مقابل آن بود و پیوسته از خراسان بزرگتر بود و مرز آن سخت‌تر بود و مردم آن بیشتر.

به روزگار معاویه شاه از برادر خویش گریخت ــ نام برادر شاه رتبیل بود ــ و به یکی از شهرهای آنجا رفت که اصل نام داشت و مردم وی مطیع سلم‌بن‌زیاد شدند که در آنوقت عامل سیستان بود و او خرسند شد و با آنها پیمان کرد و در آن ولایت مقرشان داد و خبر را برای معاویه نوشت که پنداشت فتحی کرده است.

معاویه گفت: «برادرزاده‌ام از چیزی خرسند است که مراغمین می‌کند و میباید او نیز غمگین باشد.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه راه زرنگ به اهل سخت و تنگناست و اینان مردمی خشن و خیانتگرند و به زودی کار آشفته می‌شود. سبکترین کاری که از آنها سرزند اینست که

به همه ولایت اعمال چیره شوند.

کار بر پیمان ابن‌زیاد قرار گرفت تا در ایام معاویه که فتنه شد و شاه کافر شد و بر اعمال تسلط یافت و رتبیل از شاه بیمناک شد و به جایی که اکنون هست پناه برد، بدین بس نکرد و چون مردم از او به کارهای دیگر پرداختند، در زرنگ طمع بست و به جنگ آمد و مردم آنجا را محاصره کرد تا از بصره کمک آمد و رتبیل و همراهان وی به عنف در آن ولایت که تا هنگام مرگ معاویه مطیع بود اقامت گرفتند که تاکنون از آنها گرفته نشده است.

فتح مکران

گوید: حکم بن عمرو تغلبی آهنگ مکران کرد و شهاب بن مخارق بن شهاب بدو پیوست. سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله بن عتبان نیز به کمک وی رفتند و نزد یکشهر رسیدند که مردم مکران آنجا رفته بودند و از دوزده بودند، وقتی مسلمانان آنجا رسیدند شاهشان راسل، شاه دارسند، بیامد و به آنها پیوست و در چند منزلی شهر که پیش گروههای مردم مکران آنجا رسیده بودند و انتظار گروههای دیگر را می‌بردند تلاقی شد خدا راسل را هزیمت کرد و اردوگاه وی بتصرف مسلمانان درآمد و در نبردگاه کشتار بسیار کردند، چند روز در تعاقب آنها بودند و کس می کشتند تا به نهر رسیدند، و در مکران اقامت گرفتند.

حکم خبر فتح را برای عمر نوشت و با خمسها همراه صحار عبدی فرستاد و دربارهٔ فیلان دستور خواست و چون صحار خبر و غنایم را پیش عمر برد، از او دربارهٔ مکران پرسید و چنان بود که هر که پیش وی می‌رفت دربارهٔ ناحیه‌ای که از آنجا آمده بود پرسش می کرد.

گفت: ای امیر مؤمنان سرزمینی است که دشت آن جبل است و آب آن وشل (اندك) و میوهٔ آن دقل (خرمای بد) است و دشمن آنجا بطل (دلیر) است، خیرش قلیل

است وشرش طویل وبسیار، آنجا قلیل است وقلیل در خطر تباهی، ومسلمانان آن از این هم بدتر است.»

عمر گفت: «مجمع گویی یا خبر گزار؟»

گفت: «خبر گزارم»

گفت: «بخدا مادام که اطاعت من کنند سپاه من غزای آنجا نکند»

آنگاه به حکم بن عمرو مهیل نوشت که هیچکس از سپاه شما از مکران نگذرد به این سوی نهر بس کنید. بگفت تا فیلان را در سرزمین اسلام بفروشد و بهای آنرا میان غنیمت گیران تقسیم کنند.

سخن از
بیرون آمدن اهواز

گوید: وقتی سپاهها سوی ولایات روان شد گروهی بسیار از کردان ودیگران در بیرون فراهم آمدند، وقتی سپاهها سوی ولایات می‌رفت عمر به ابوموسی دستور داده بود برود ومراقب قلمرو بصره باشد که کس از پشت سر به مسلمانان حمله نبرد که بیم برد بعضی سپاهیان در زدوخوردی درگیر شوند یا گروهی از آنها دور افتند یا بجای مانند، اجتماع بیرون همان بود که عمر از آن بیم داشته بود وابوموسی سست جنبیده بود تا فراهم آمده بودند. آنگاه در ماه رمضان حرکت کرد تا با جمعی که آنجا فراهم آمده بود مقابله کند ومابین نهرتیری ومناذر مقابله شد. دلیران مردم فارس و کردان آنجا آمده بودند که با مسلمانان کیدی کنند، یا فرصتی بجویند وتردیدنداشتند که کاری خواهند ساخت.

مهاجربن زیاد که حنوط زده بود وبرای جانبازی آماده بود به ابوموسی گفت: «روزه داران را قسم بده که بازگردند وافطار کنند.» برادر وی از جمله کسانی بود که به تبعیت از قسم بازگشتند، مقصود مهاجر آن بود که برادرش را دور کند که مانع

از جانبازی او نشود آنگاه پیش رفت وجنگ کرد تا کشته شد وخدا مشرکان را مست کرد که انداد وزبون، حصاری شدند .

وقتی ربیع برادرمهاجر بیامد، بسلامت خویش گفت : «هان ای دنیادار» و برمرگ برادر سخت بنالید وابوموسی که از شدت غم وی برمرگ برادرضمین شده بود اورا با سپاهی برحصاریان گماشت وحرکت کرد وسوی اصفهان رفت ودرآنجا به سپاه مردم کوفه برخورد که جیی را در محاصره داشتند و پس از ظفر، سپاه راه بصره گرفت .

در نهرتیری نیز خدا ربیع را بربیروزیان ظفر داده بود وبسیار اسیر گرفته بودند ابوموسی تنی چند از آنها راکه فدیهٔ خوب داشتند برگزید که فدیه برای مسلمانان از فروش اسیران سودمندتر بود. آنگاه کسان را با خمسها روانه کرد. یکی از مردم عنزه از ابوموسی خواست که همراه فرستادگان برود اما او نپذیرفت . مرد عنزی برفت وبداوگفت، عمر ابوموسی راخواست وآنها را روبه روکرد، سخن ابوموسی پذیرفتنی بود مگر در کارنهادش که به او اعتراض کرد و به کارش باز گردانید، آن یکی را دروغزن شمرد وگفت که دیگر چنین نکند.

عمروگوید: وقتی سپاهها به ولایتها رسیدند وربیع بیروزیان را هزیمت کرده بود واسیرواموال فراهم آورده بود، ابوموسی از اصفهان بازگشت وشصت نوسال راکه فرزند دهقانان بودند برگزید وجداکرد وخبر فتح را برای عمر فرستاد و فرستادگان روانه کرد ، یکی از مردم عنزه آمد وگفت : « مرا نیز با فرستادگان بنویس.»

ابوموسی گفت: «کسانی را نوشته‌ایم که از تو شایسته‌ترند.» او خشمگین وگله خورده برفت.

ابوموسی به عمر نوشت که یکی از مردم عنزه بنام ضبة بن محصن چنین شد وقصهٔ اورا نوشت وچون نامه وفرستادگان وخبر فتح پیش عمر رسید، مرد عنزی پیش عمر

آمد وسلام گفت.

عمر گفت: «کیستی؟»

عنزی نام خویش بگفت.

عمر گفت: «خوش نیامدی و ناسزاوار آمدی»

گفت: «خوش آمد از خداست وسزاواری، بی‌سزاواری»

سه بار مرد عنزی پیش عمر آمد که بدو چنین می‌گفت و او چنان جواب میداد.

وچون روز چهارم پیش عمر آمد بدوگفت: «برامیرت چه اعتراض داری؟»

گفت: «شصت‌پسر از فرزندان دهقانان را برای خویش برگزیده وکنیزی دارد بنام عقیله که چاشت یك سینی می‌خورد و شام یك سینی می‌خورد وهیچکس از ما توان این کار ندارد، دوجریب زمین دارد ودوآبکش، کار بصره را به زیادبن ابی‌سفیان سپرده وچنان بود که کارهای بصره بازیادبود و یکهزار به‌حظیه بخشیده است»

عمر همه‌گفته‌های اورا نوشت وپیش ابوموسی فرستاد وچون بیامد چند روز اورانپذیرفت، آنگاه اورا پیش خواند وضبة‌بن‌محصن را نیز پیش خواند ومکتوب را بدوداد وگفت: «آنچه را نوشته‌ام بخوان.» واوشصت پسررا که برای خودش گرفته بود خواند.

ابوموسی گفت: «آنها را به من نمودند که‌فدیهٔ خوب داشتند، به‌فدیه دادمشان وفدیه راگرفتم‌ومیان مسلمانان‌تقسیم کردم.»

ضبه‌گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من نیز دروغ نگفتم.»

آنگاه‌گفت: «دوجریب زمین دارد»

ابوموسی‌گفت: «یك جریب ازآن کسان من است که فوتشان را ازآنجا میدهم ویك جریب دیگر ازآن مسلمانان است وبه تصرف آنهاست وروزی ازآنجا

می‌گیرند»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من نیز دروغ نگفتم»

وچون ازعقیله سخن آورد ابوموسی خاموش ماند وعذری نگفت.

عمر بدانست که ضبه با وی راست گفته.

آنگاه گفت: «کار بصره به دست زیاد است وآنجا را نمی‌شناسد»

ابوموسی گفت: «وی را معتبر و صاحب رای یافتم وکار خویش را بدو سپردم.»

آنگاه گفت: «ویلت‌هزار به‌حطیئه‌بخشیده است»

ابوموسی گفت: «دهان اورا به مالم بستم که‌نامزا نگوید»

گفت: «به هرحال این کار راکرده‌ای»

عمر ابوموسی را پس فرستاد وگفت: «وقتی آنجا رسیدی زیاد وعقیله‌راپیش من فرست.»

ابوموسی‌چنان کرد وعقیله‌پیش‌از زیاد رسید. زیادنیزبیامدوبردرایستاد، وقتی عمربیرون شد بردر ایستاده بود وجامه‌ای‌ازکتان سپید به تن داشت.

گفت: «این‌جامه چیست؟»

زیاد: پاسخ‌داد.

گفت: «بهای آن چنداست؟»

زیادبهایی ناچیزگفت وراست‌گفت.

گفت: «مقرری توچند است؟»

گفت: «دوهزار»

گفت: «نخستین مقرری راکه‌گرفتی چه‌کردی؟»

گفت: «مادرم را خریدم وآزادکردم وبا مقرری دوم، عبید پسرانم راخریدم وآزادکردم»

عمر گفت: «خوب کردی.»

آنگاه دربارهٔ واجبات وسنتها وقرآن پرسش کرد وی را فقیه یافت و پس فرستاد وبه سران بصره دستور داد از رای وی کمک گیرند وعقیله را در مدینه نگهداشت.

عمر گفت: «بدانید که غبه عنزی از کار حقی که ابوموسی کرده بود خشم آورد وبه نارضایی از اوجدا شد که چرا چیزی از امور دنیا از دست وی رفته است برضد وی راست گفت ودروغ گفت که دروغش راستش را تباه کرد. از دروغ بپرهیزید که دروغ به جهنم می کشاند.»

چنان بود که حطیئه در غزای بیروذ به ابوموسی برخورده بود وبه اوجایزه داده بود. ابوموسی محاصره وغزای بیروذیان راآغاز کرده ومستشان کرده بود، سپس ازآنجا رفت وربیع را به آنهاگماشت وپس از فتح مسلمانان به آنجا بازگشت وکار تقسیم را به عهده گرفت.

اسیدبن متشمس برادرزادهٔ احنف بن قیس گوید: با ابوموسی در جنگ اصفهان شاهد فتح دهکده ها بودم که بدست عبدالله بن ورقا ریاحی وعبدالله بن ورقا اسدی انجام گرفت. پس ازآن ابوموسی به کوفه فرستاده شد وعمرو بن سراقه مخزومی بدری عامل بصره شد، پس ازآن ابوموسی را به بصره پس بردند.

وقتی عمر درگذشت ابوموسی در بصره بود وعهده دار عطایای آنجا بود که کارهای بصره میان اشخاص متفرق بود و یکجا نبود گاه میشد عمر کسی پیش او می فرستاد که بعض سپاهها را کمک دهد وکمکی سپاهها می شد.

سخن از کار سلمة بن قیس اشجعی و کردان

سلمان بن بریده گوید: چنان بود که وقتی سپاهی از مؤمنان پیش امیرمؤمنان

فراهم می‌شد یکی از اهل حدیث رفته را سالارشان می‌کرد، گروهی پیش وی فراهم آمده بود وسلمة‌بن‌فیس اشجعی را بر آنها گماشت وگفت: «به نام خدای حرکت کن ودر راه خدای با منکران خدای جنگ کنید وچون با دشمنان مشرك خویش روبه‌رو شدید آنها را به‌سه چیز بخوانید، به اسلامشان بخوانید اگر اسلام آوردند برخواستند درجای خویش بمانند، می‌باید از اموال خویش زکات دهند، از غنیمت مسلمانان سهم ندارند واگر بخواهند با شما بیایند در حقوق وتکالیف همانند شمایند، اگمر اسلام نیاوردند بگویید جزیه دهند، اگر جزیه را پذیرفتند با دشمنان آنها جنگ کنید وآنها را باخراجشان واگذارید وبیش از توانشان بر آنها تحمیل نکنید اگر جزیه نپذیرفتند باآنها جنگ کنید که خدابر آنها نصرتتان می‌دهد، اگر در قلعه‌ای حصاری شدند وخواستند به‌حکم خدا وحکم پیمبری تسلیم شوند، تسلیم به حکم خدا را نپذیرید که شما نمی‌دانید حکم خدا وپیمبری دربارهٔ آنها چیست ؟ اگر خواستند به‌ذمه خدا وذمه پیمبر خدا تسلیم شوند ذمه خداوذمه پیمبر اورابه آنها ندهید و ذمه خودرا عرضه کنید، اگر باشما جنگیدند نامردی نکنید وخیانت نکنید و اعضای کشتگان را نبرید ومولود مکشید.»

سلمه گوید: برفتیم تا با دشمنان مشرك خویش برخوردیم وآنها را به چیزهایی که امیرمؤمنان دستور داده بود دعوت کردیم، از مسلمان شدن ابا کردند، آنها را به خراج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن نیز ابا کردند، باآنها بجنگیدیم وخدا مارا برآنها ظفر داد، جنگاوران را بکشتیم وزن وفرزند اسیر کردیم و اثاث را فراهم آوردیم.

راوی گوید: سلمة‌بن‌فیس زبوری دیدوگفت: «این کاری برای شما نسازد رضایت دهید که آنرا پیش امیرمؤمنان فرستیم که اوپیکها وهزینه‌ها دارد.»

گفتند: «به رضایت می‌دهیم.»

گوید: زبور را در جعبه‌ای نهاد ویکی از قوم خویش را فرستاد وبدوگفت:

«با این برنشین وچون به‌بصره رسیدی به حساب جایزه امیرمومنان دوبار برداربخر وبرای خودت وغلامت توشه بارکن وسوی امیرمؤمنان حرکت کن»

فرستاده‌گوید: چنان‌کردم وپیش امیرمؤمنان رسیدم که مسردم را غذا می‌داد وهمانند جوپان برعصای خویش تکیه داده بود وبرکاسه‌ها می‌گذشت ومی‌گفت: «برقا! برای اینهاگوشت بیار، برای اینها نان بیار، برای اینهاآبگوشت بیار.»

گوید: وچون پیش وی رفتم‌گفت: «بنشین» با جمع کسان نشستم، غذایی ساده بود وغذایی‌که همراه داشتم بهتر ازآن بود. چون مردم از غذا فراغت یافتند گفت: «برقا! کاسه‌ها را جمع کن.» آنگاه‌برفت، من‌نیز ازدنبالش برفتم که‌به‌خانه‌ای درآمد وواردرواقی‌شدمن نیز اجازه خواستم و سلام‌گفتم. به‌من اجسازه‌داد که وارد شدم. برپلاسی نشسته بود وبردوتکای چرمین پراز برگ خرما تکیه‌داده بود، یکی را سوی‌من افکند که برآن نشستم.

حیاط مرتفع‌بود رواقی بود که پرده داشت. عمرگفت: «ام‌کلثوم! غذای ما را بیار.» نانکی بازپتون‌آوردند که مقداری نمک نکوییده کنارآن بود.

عمرگفت: «ام‌کلثوم، نمی‌آیی باما از این غذابخوری؟»

گفت: «گویی مردی پیش توهست؟»

گفت: «آری، وگویی از مردم این دیارنیست»

گوید: دراین وقت دانستم که‌مرا نشناخته‌است.

زن‌گفت: «اگر می‌خواستی پیش مردان‌آیم ازآن‌جامه‌ها به من می‌پوشانیدی که ابن‌جعفر به‌زن خود می‌پوشاند»

گفت: «اینت‌بس نیست که‌گویند ام‌کلثوم دختر علی بن‌ابی‌طالب و زن امیرمؤمنان عمر»

آنگاه به من‌گفت: «بخور، اگر خوشدل بود غذایی بهتر از این به تو می‌خورانیدم»

گوید: اندکی بخوردم، غذایی که با خود داشتم بهتر از آن بود، عمر نیز بخورد. هیچکس را ندیده بودم که بهتر از او غذا بخورد که دست و دهان خویش را به غذا نمی‌آلود.»

آنگاه گفت: «نوشیدنی بیاورید»

قدحی از آب آمیخته به آرد جو آوردند.

گفت: «به این مرد بده»

گوید: اندکی بنوشیدم، سویقی که همراه خود داشتم بهتر از آن بود. عمر نیز بگرفت و بنوشید تا قدح به پیشانی او خورد و گفت: «حمد خدای که غذایمان داد و سیرمان کرد و نوشیدنی داد و سیرابمان کرد»

گفتم: «امیرمؤمنان بخورد و سیر شد و بنوشید و سیراب شد. اینک ای امیرمؤمنان وقت حاجت من است.»

گفت: «حاجت تو چیست؟»

گفتم: «من فرستادهٔ سلمة‌بن‌قیسم.»

گفت: «مرحبا به سلمة‌بن‌قیس و فرستادهٔ وی، از مهاجران بگوی که چگونه‌اند؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، چنانند که می‌خواهی، سالمند و بر دشمنان فیروزمند.»

گفت: «قیمتهاشان چگونه است؟»

گفتم: «بسیار ارزان.»

گفت: «گوشت چطور است که درخت عرب است و عربان جز با درخت خویش نیکو نباشند.»

گفتم: «قیمت گاو فلان است و قیمت بز فلان است. ای امیرمؤمنان، ما برفتیم و با دشمنان مشرک خویش تلاقی کردیم و آنها را چنانکه فرمان داده بودی به اسلام خواندیم که نپذیرفتند، به خراج خواندیم که نپذیرفتند با آنها جنگیدیم و خدایمان ظفر داد که جنگاوران را بکشتیم و زن و فرزند به اسیری گرفتیم و اثاث را فراهم

آوردیم، سلمه درمیان اثاث زیوری دید و به کسان گفت: «این کاری برای شما نخواهد ساخت، رضایت می‌دهید که آنرا پیش امیرمؤمنان فرستم؟»

گفتند: «آری»

آنگاه جعبه را درآوردم وچون آن نگینهای سرخ وزرد وسبز را بدید برجست ودست به تهیگاه نهاد وگفت: «خدا شکم عمر را سیر نکند»

گوید: زنان پنداشتند که می‌خواهم عمر را بکشم وسوی پرده دویدند. عمر گفت: «آنچه را آورده‌ای بردار، برفاء اگردنش را بکوب»

گوید: من جعبه را مرتب می‌کردم و او گردنم را می‌گوفت، گفتم: «ای امیرمؤمنان، مرکبم از رفتار مانده مرکبی به من ده.»

گفت: «یرفاء دوشتر از زکات بیاور، وقتی کسی را دیدی که بیشتر از تو بدان حاجت دارد شتران را بدو ده»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین می‌کنم»

گفت: «بخدا اگر مسلمانان از آن پیش که این میانشان تقسیم شود به قشلاق روند با تو ورفیقت کاری کنم که مثل شود»

گوید: برفتم تا پیش سلمه رسیدم وگفتم: «چه نامبارك بوزکاری که به من گفتی! پیش از آنکه بلیهٔ من وتو مثل شود این را میان کسان تقسیم کن.»

پس سلمه همه را میان مسلمانان تقسیم کرد، نگین بود که به پنج درم وشش درم فروخته می‌شد وبیش از بیست هزار می‌ارزید.

ابوجعفر گوید: در این سال عمر عمران پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم را به حج برد واین آخرین بار بود که با مردم حج کرد. این حدیث را از واقدی آورده‌اند.

در همین سال عمر درگذشت.

سخن از کشته شدن عمر

مسور بن مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود گوید: روزی عمر بن خطاب به گردش بازار رفت و ابولؤلؤه غلام مغیرة بن شعبه وی را بدید.

ابولؤلؤه که نصرانی بود به عمر گفت: «ای امیرمؤمنان در کار مغیرة بن شعبه با من نیکی کن که خراجی سنگین برعهده دارم.»

عمر گفت: «خراج تو چند است؟»

گفت: «هر روز دو درم.»

گفت: «صناعت تو چیست؟»

گفت: «نجارم و نقاش و آهنگر.»

گفت: «بنظر من با این همه کار که می‌کنی خراج تو سنگین نیست.»

آنگاه عمر گفت: «شنیدم گفته‌ای اگر بخواهم آسیابی بسازم که به کمک باد کار کند.»

گفت: «اگر سالم ماندم آسیابی برایت بسازم که مردم مشرق و مغرب از آن سخن کنند.»

آنگاه ابولؤلؤه برفت و عمر گفت: «این غلام هم اکنون مرا تهدید کرد.»

گوید: آنگاه عمر سوی منزل خویش رفت و روز بعد کعب الاحبار پیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان! وصیت کن که سه روز دیگر خواهی مرد.»

گفت: «از کجا میدانی؟»

گفت: «اینرا در کتاب خدا عزوجل، تورات، می‌یابم.»

گفت: «عمر بن خطاب را در تورات می‌یابی؟»

گفت: «بخدا نه، اما وصف و مشخصات ترا می‌یابم و اینکه مدت تو به سر

رسیده است»

گوید: عمر درد و رنجی احساس نمی‌کرد وچون روزبعد شد، کعب بیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان یك‌روز برفت ودوروز دیگر مانده است»

پس‌فردا باز پیش‌عمر آمد وگفت: «دوروزگذشته ویك روزوشب مانده که‌تا صبح زنده خواهی بود»

گوید: چون صبح شد عمر برای نماز برون شد وچنان بود که کسانی را به صفها می‌گماشت وچون صفها مرتب می‌شد می‌آمد وتکبیر می‌گفت.

گوید: ابولؤلؤه جزومردم درآمد، خنجری به دست داشت که دوسرداشت ودستگیرهٔ آن در میانه بود، شش‌ضربت به عمر زد که یکی زیرنهیگاه‌وی بودوهمان بود که اورا کشت، کلیب‌بن‌ابی‌بکیرلیثی نیزکه پشت سر عمربودکشته شد. و چون عمر سوزش اسلحه را احساس کرد از پسای درآمد وگفت: «عبدالرحمان‌بن‌عوف میان مردم هست؟»

گفتند: «آری ای امیرمؤمنان اینك اوست»

گفت: «پیش بیاوبا مردم نماز کن»

گوید: عبدالرحمان‌بن‌عوف بامردم نماز کرد، عمر همچنان‌افتاده بود، آنگاه وی را برداشتند وبه خانه‌اش بردند. عبدالرحمان‌بن‌عوف را خواست وگفت: «می‌خواهم به تووصیت کنم»

گفت: «ای امیرمؤمنان بله، اگربه‌من‌بگویی از تو می‌پذیرم»

گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «می‌خواهی مرا معین کنی؟»

گفت: «بخدا نه»

گفت: «بخدا هرگز درآن دخالت نمی‌کنم»

گفت: «خاموش بمان تا به کسانی که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم

درگذشت واز آنها راضی بود، سخن کنم. علی و عثمان وزبیروسعد را به نزدمن بخوان.»

آنگاه گفت: «سه روز در انتظار برادرتان طلحه بمانید واگر نیامد کارتان را به سربرید، ای‌علی! ترا به‌خدا قسم میدهم، اگرعهده‌دار امور مردم شدی بنی‌هاشم را به‌گردن‌مردم‌سوارمکن. ای عثمان! ترابخدا سوگند می‌دهم اگر عهده‌دار امورمردم شدی پسران ابی‌معیط را به‌گردن مردم سوار مکن. ای سعد! ترا بخداقسم میدهم اگر عهده‌دار امور مردم شدی خویشاوندان خود را به‌گردن مردم سوار مکن» برخیزید و مشورت کنید آنگاه کار خویش را به‌سر برید، صهیب با مردم نماز کند.»

آنگاه ابوطلحهٔ انصاری را پیش خواند و گفت: «بردرشان بایست وکسی را بنگذار کسی پیش آنها رود»

آنگاه گفت: «خلیفه پس از خویشتن را دربارهٔ انصارکه به خانه وایمان بپیوسته‌اند سفارش می‌کنم که با نیکوکارانشان نیکی کنند واز بدانشان در گذرند، خلیفهٔ پس از خویش را درباره‌بدویان سفارش می‌کنم که مایهٔ اسلامند، زکات ایشان را بگیرد وبه فقیران دهد. خلیفه پس از خویش را دربارهٔ ذمیان پیمبر خدا سفارش می‌کنم که به پیمان آنها وفاکنند، خدا یا ابلاغ کردم؟ راه خلیفهٔ بعدی را هموار کردم.»

سپس گفت: «ای عبدالله! برو ببین قاتل کیست؟»

گفت: «ای امیرمومنان ابولؤلؤ غلام مغیرة‌بن‌شعبه ترا کشته است.»

گفت: «حمد خدارا که مرگ مرا به دست کسی قرار نداد که یکبار برای خدا سجده کرده باشد. ای عبدالله‌بن‌عمر! پیش‌عایشه رو واز او بخواه اجازه دهد که مرا پهلوی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وابوبکر به خاک کنند. ای عبدالله‌بن‌عمر! اگر قوم اختلاف کردند با اکثریت باش، اگر سه‌وسه شدند با دسته‌ای باش که عبدالرحمان

در آن است، ای عبدالله! مردم را بیار.»

گوید: مهاجران وانصار پیش وی می‌آمدند و به او سلام می‌گفتند.

عمر می‌گفت: «آیا این با رضای شما بود؟»

می‌گفتند: «خدا نکند»

گوید: کعب نیز با مردم بیامد وچون عمر بدو نگریست شعری بدین مضمون برزبان راند:

«کعب سه روز معین کرد که من بشمارم

«تردید نیست که سخن همانست که کعب گفت

«مرا از مرگ باک نیست که خواهم مرد

«مرا از گناه باکست که از پس گناه آید»

گوید: گفتند: «ای امیرمؤمنان چه شود اگر طبیب بخواهی.» طبیبی از مردم بنی‌الحارث را پیش خواندند که نبیذی به او خورانید و نبیذ برون آمد که رنگ نامشخص داشت.

طبیب گفت: «شیر به او بنوشانید»

گوید: شیر سفید برون آمد، به او گفتند: «ای امیرمؤمنان وصیت کن»

گفت: «کرده‌ام»

گوید: عمر شب چهارشنبه سه روز مانده از ذی حجه سال بیست وسوم درگذشت.

گوید: صبحگاه چهارشنبه اورا ببردند ودرخانهٔ عایشه پهلوی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم وابوبکر به‌خاک کردند.

گوید: صهیب بیامد وبر او نماز کرد، پیش از آن دو تن از اصحاب پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم، علی وعثمان، پیش آمده بودند که یکی از طرف سر وی آمد و دیگری از طرف پای وی آمد، عبدالرحمان گفت: «لا اله الا الله چقدر به پیشوایی، حریصید! امیرمؤمنان

گفته که صهیب پیشوای نماز است.

پس صهیب بیامد و بر او نماز کرد

گوید: و آن پنج کس وارد قبر وی شدند.

ابوجعفر گوید: به قولی درگذشت عمر در غرهٔ محرم سال بیست و چهارم بود.

ابوبکربن اسماعیل گوید: عمر به روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی‌حجهٔ سال بیست‌وسوم ضربت خورد و روز یکشنبه صبحگاه اول محرم سال بیست وچهارم به خاك رفت و خلافت وی ده سال وپنجماه وبیست وپنج روز بود که از هنگام درگذشت ابوبکر گذشته بود.

هنگام درگذشت وی بیست ودوسال ونه ماه وسیزده روز از هجرت گذشته بود. روز دوشنبه سه روز رفته از محرم باعثمان بیعت کردند.

راوی گوید: این را برای عثمان اخنسی نقل کردم و گفت: و خطا کرده‌ای، عمر چهار روز مانده از ذی حجه درگذشت و یك روز از ذی‌حجه مانده بود که باعثمان بیعت کردند و خلافت وی از محرم سال بیست وچهارم آغاز شد.»

ابومعشر گوید: عمر روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی‌حجه سال بیست و سوم کشته شد. مدت خلافت وی ده سال وششماه و چهار روز بود، پس از آن باعثمان بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ مداینی عمر روز چهارشنبه هفت روز مانده از ذی‌حجه و به گفته دیگر شش روز مانده از ذی حجه ضربت خورد.

خلیدبن دلفه گوید: عثمان سه روز رفته از محرم سال بیست وچهارم به خلافت رسید و بیامد و با مردم نماز عصر کرد و مقرری افزود و فرستادگان روانه کرد و این رسم شد.

شعبی گوید: سه روز از محرم گذشته بود که اهل شوری دربارهٔ عثمان متفق

شدند. وقت پسین رسیده بود ومؤذن صهیب اذان گفته بود ومردم میان اذان واقامه فراهم آمده بودند که عثمان بیامد وبا مردم نماز کرد ویکصد به مقرری افزود و کسان به ولایات فرستاد ونخستین کس بود که چنین کرد .

هشام بن محمد گوید: عمر سه روز مانده از ذی حجه سال بیست وسوم در گذشت وخلافت وی ده سال وششماه وچهار روز بود .

سخن از نسب عمر

به گفتهٔ محمد بن اسحاق وهشام بن محمد وعلی بن محمد نسب عمر چنین بود: عمر بن خطاب بن نفیل بن عبدالعزی ابن ریاح بن عبدالله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب ابن لوی، کنیهٔ وی ابوحفص بود، مادرش حنتمه دختر هاشم بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود.

ابوجعفر گوید: اورا فاروق می گفتند، میان گذشتگان اختلاف است که این نام را کی به او داد. بعضی گفته‌اند که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم او را به این نام نامید.

ابوعمرو ذکوان گوید: به عایشه گفتم: «کی عمر را فاروق نامید؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم»

بعضی‌ها گفته‌اند نخستین کسانی که عمر را به‌این نام نامیدند اهل کتاب بودند.

ابن‌شهاب گوید: شنیده‌ایم که اهل کتاب نخستین کسانی بودند که عمر را فاروق گفتند، مسلمانان این را از گفتار آنها نقل می کردند ونشنیده‌ایم که پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم چنین چیزی گفته باشد

سخن از
وصف عمر

زربن‌حبیش گوید: عمر روزعیدی بیرون آمده بود،یا در تشییع زینب بود، دیدمش که تیرهٔ رنگ و بلند قامت وطاس وچپدست بود که با دست‌راست نیز کار می‌کرد، وقتی راه می‌رفت‌گویی سوار بود .

روایت دیگر از زر هست که‌گوید: عمررا به روزعید دیدم که پیاده وپا برهنه می‌رفت، چپدست‌بود که باراست نیز کار می‌کرد، یك برد قطری پوشیده بود، از همه‌کسان بلندتر بودگویی برمرکبی بود وبه‌کسان می‌گفت: «ای مردم! مهاجرت کنید ومهاجر نما مباشید »

عبدالله‌بن‌عامربن‌ربیعه‌گوید: عمر را دیدم که مردی سپید روشن بود آمیخته‌به سرخی، درازقدوطاس.

قاسم‌بن‌محمدگوید: شنیدم که ابن‌عمر به‌وصف عمر می‌گفت: «مردی سپید رنگ بودآمیخته به سرخی، دراز قد، سپید موی وطاس.»

خالدبن ابی‌بکر گوید : عمر ریش خود را زرد می‌کرد و سرخود را حنا می‌بست .

سخن از مولد
ومقدار عمرعمر

اسامةبن‌زیدبن‌اسلم‌به نقل از جدش‌گوید: شنیدم که‌عمربن‌خطاب می‌گفت: «چهار سال پیش ازآخرین فجار بزرگ تولد یافته‌ام.»

ابوجعفرگوید: گذشتگان دربارهٔ سن‌عمر اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند وقتی کشته شد پنجاه‌وپنج سال داشت .

ابن‌عمر گوید: عمر بن‌خطاب پنجاه‌وپنجساله بود که کشته شد.

ابن‌شهاب نیز گوید: عمر در پنجاه و پنجسالگی کشته شد.

بعضی دیگر گفته‌اند که وقتی درگذشت پنجاه‌وسه‌سال وچندماه داشت وایسن را از هشام‌بن‌محمدبن کلبی آورده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند وقتی درگذشت شصت‌وسه ساله بود و این را از عامر روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند که‌شصت و یکساله بود که درگذشت واین را از قتاده روایت کرده‌اند

بعضی دیگر گفته‌اند شصت ساله‌بود که درگذشت واین، را از زیدبن‌اسلم روایت کرده‌اند. محمدبن عمر گوید: به نزد ما این از گفتار های دیگر معتبرتر است.

از مدایني نیز روایت کرده‌اند که وقتی عمر درگذشت پنجاه وهفت سال داشت.

سخن از نام
فرزندان وزنان عمر

هشام‌بن‌محمد گوید: عمر در جاهلیت زینب دختر مظعون‌را به زنی گرفت که عبدالله وعبدالرحمان اکبر وحفصه را از او آورد.

علی‌بن‌محمد گوید: در جاهلیت ملیکه دختر جرول خزاعی را نیز به زنی گرفت که عبدالله‌بن‌عمر را از او آورد و هنگام صلح از او جدا شد، و از پس عمر ابوالجهم‌بن‌حذیفه وی‌را به زنی گرفت.

محمدبن‌عمر گوید: مادر زید اصغر وعبیدالله، که درجنگ‌صفین‌با معاویه‌بودو کشته شد، ام‌کلثوم دختر جرول‌بن‌مالك بود واسلام میان وی وعمر جدایی آورد.

علی‌بن محمد گوید : قریبه دختر ابوامیهٔ مخزومی را نیز در جاهلیت به‌زنی گرفته بود که هنگام صلح از او نیز جدا شد ، پس از آن عبدالرحمان بن ابوبکر صدیق او را به زنی گرفت .

گویند: ام حکیم دختر حارث‌بن هشام مخزومی را دراسلام به‌زنی گرفت که فاطمه را از او آورد سپس طلاقش داد.

مدایتی گوید: بقولی او را طلاق نداد.

ونیز جمیله خواهر عاصم بن ثابت انصاری را در اسلام به زنی گرفت که عاصم را از او آورد ، سپس طلاقش داد .

ونیز ام‌کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب راکه مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا بود به زنی گرفت و چنانکه گفته‌اند چهل هزار مهر او کرد وزبد ورقیه ازاو آورد .

و نیز نهیه راکه زنی از مردم یمن بود به‌زنی گرفت وعبدالرحمان را از او آورد .

مدایتی گوید: نهیه عبدالرحمان اصغر را برای عمر آورد که به‌قولی کنیز بود. بگفتهٔ واقدی نیز وی کنیز بود وعبدالرحمان اوسط را برای عمر آورد؛ مادر عبدالرحمان اصغر نیز کنیز بود .

فکیهه نیز زن عمر بود که کنیز بود وزینب را از او آورد که به‌گفته واقدی کوچکترین فرزندان عمر بود .

عاتکه دختر زیدبن عمر وبن نفیل را نیز به زنی گرفت که پیش از آن زن عبدالله‌بن ابوبکر بوده بود وچون عمر درگذشت زبیربن عوام او را به زنی گرفت .

مدایتی گوید: ام‌کلثوم دختر ابوبکر را نیز به زنی خواست که صغیر بود و دربارهٔ وی کس پیش عایشه فرستاد که با ام‌کلثوم گفت : «کار به اختیار تواست» گفت: «مرا با او کاری نیست»

گفت: «امیر مؤمنان را نمی‌خواهی؟»

گفت: «نه، معاشش ساده‌است و با زنان سخت‌گیر است.»

عایشه کس از پی عمرو بن عاص فرستاد و قصه را باوی بگفت.

گفت: «درست می‌کنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان خبری شنیده‌ام که خدا نکند.»

عمر گفت: «چیست؟»

گفت: «ام کلثوم دختر ابوبکر را به‌زنی خواسته‌ای؟»

گفت: «بله، مرا برای او نمی‌پسندی یا اورا برای من نمی‌پسندی؟»

گفت: «هیچکدام ولی او نوسال است و در سایهٔ امیرمؤمنان با ملایمت و مدارا بزرگ شده و تو تندخویی و ما از تو می‌ترسیم و نمی‌توانیم هیچیك از خویهای ترا بگردانیم، وقتی او با تو دربارهٔ چیزی مخالفت کند با وی سختی کنی و با فرزند ابوبکر رفتاری کنی که حق تو نیست.»

گفت: «عایشه چه می‌شود که با او سخن کرده‌ام.»

گفت: «عایشه با من، و بهتر از او به تو نشان می‌دهم: ام کلثوم دختر علی بن ابی‌طالب که بوسیلهٔ او با پیمبر خدا خویشاوند شوی.»

مدائنی گوید: ام امان دختر عتبة بن ربیعه را نیز به زنی خواست که او را نپسندید و گفت: «درش را می‌بندد، خیرش به کس نمی‌رسد و هبوس می‌آید و هبوس می‌زند.»

سخن از وقت اسلام آوردن عمر

ابو جعفر گوید: گفته‌اند که وی پس از چهل و پنج مرد و بیست و یك زن اسلام

آورد.

محمدبن عبدالله گوید: با پدرم از عمر سخن می‌کردم و گفت: «عبدالله‌بن ثعلبه به‌من گفت که عمر از پس چهل و پنج مرد و بیست و یک زن اسلام آورد.»

سخن از بعضی روشهای عمر

حصین‌بن مزنی گوید: عمر می‌گفت: «مثال عرب، چون شتر سرکش است که به دنبال کشندهٔ خویش رود، کشنده بنگرد که آن را کجا می‌کشد. بخدای کعبه سوگند که من آنها را به راه می‌برم.»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «والی در مقامی باشم که من از آن درکشاکش باشم و مردم بزحمت، بخدا آنرا مقام نباید گفت تا سرمشق کسان باشم.»

ابویزید مدینی به‌نقل ازیکی از وابستگان عثمان گوید: به ردیف عثمان سوار بودم، روزی سخت گرم و پرسموم بود، عثمانی سوی طویلهٔ زکات رفت، یکی را دیدم که تنبان‌وجبه‌ای به تن داشت و سر خود را پیچیده بود و شتران را می‌زد و به طویلهٔ شتران زکات می‌راند.

عثمان گفت: «پنداری این کیست؟»

وچون نزدیک شدیم دیدیم که عمربن خطاب است، عثمان گفت: «بخدا نیرومند و امین همین است.»

ابوبکر عبسی گوید: «با عمربن خطاب و علی‌بن ابی‌طالب به فرق زکات رفتیم.»

گوید: عثمان درسایه نشست و نوشتن آغاز کرد علی برسرش ایستاده بود و گفتهٔ عمر را به‌وی املا می‌کرد، عمر در آفتاب ایستاده بود، روزی سخت گرم بود، عمر دوبردسیاه به‌تن داشت که یکی را پایین‌تر از کمر پیچیده بود و یکی دیگر را به‌سر

پیچیده بود، شتران زکات را می‌شمرد و رنگها ودندانهای آنرا می‌نوشت علی با عثمان سخن کرد وشنیدم که می‌گفت: «دختر شعیب در کتاب خدا وصف آورده گوید: ای پدر او را اجیر کن که نیرومند است وامین» آنگاه علی به‌دست خود سوی عمر اشاره کرد و گفت: «نیرومند امین این است»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «انشاءالله اگر زنده باشم یکسال میان رعیت سفر می‌کنم، میدانم که مردم را حاجتهاست که بمن نمی‌رسد: عاملان به من خبر نمی‌دهند، خودشان نیز بمن دسترس ندارند، سوی شام می‌روم ودو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی جزیره می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی مصر می‌روم و دوماه آنجا میمانم، آنگاه سوی بحرین می‌روم ودوماه و آنجا می‌مانم، آنگاه سوی کوفه می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بصره می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم بخدا این سال خوشی خواهد بود»

کعب‌الاحبار گوید: پیش مردی بنام مالك که همسایهٔ عمر بسود منزل کردم و گفتم: «چگونه می‌توان پیش امیرمؤمنان رفت؟»

گفت: «در و پرده ندارد. نماز می‌کند و می‌نشیند وهر که بخواهد بااو سخن می‌کند»

اسلم گوید: عمر مرا بایك دسته از شتران زکات سوی قرق فرستاد، لوازم خویش را بریکی از شتران نهادم وچون خواستم ببرم گفت: «شتران را سان بده» چنان کردم لوازم مرا بریکی از شتران زیبا دید و گفت: «بی‌مادر! شتری راگرفته‌ای که یك خانواده مسلمان را توانگر می‌کند چرا یك شتر نوسال شاشو نگرفتی یایك شتر کم‌شیر»

ابی‌الدهقانه گوید: به‌عمربن خطاب گفتند: «اینجا مردی از اهل الیار هست که درکار دیوان بصیرت دارد چه‌شود اگر او را به‌دبیری گیری»

عمر گفت: «دراین صورت محرمی از غیر مؤمنان گرفته‌ام»

عبدالرحمان‌بن زید به‌نقل از جدش گوید: عمربن خطاب با مردم سخن کرد وگفت: «قسم بخدایی که محمد را به‌حق فرستاد اگر شتری درناحیه شط فرات به تاحق تباه شود بیم دارم که خداوند دربارهٔ آن از خاندان خطاب پرسش کند.»

ابوزید گوید: از خاندان خطاب، خودش را منظور داشت نه کس دیگر را.

ابوعمران جونی گوید: عمر به‌ابوموسی نوشت که: «همیشه مردم راسرانی هست که حوایج آنها را عرضه می‌دارند، میان مردم را که پیش توهستند گرامی بدار، برای مسلمان ضعیف همینقدر عدالت بس که درکار داوری و تقسیم با وی انصاف کنند.»

شعبی گوید: یك عرب بدوی پیش عمر آمد وگفت: «شتر من دمل دارد و زخمی است، مرکوبی به‌من ده.»

عمر گفت: «شترت نه‌دمل دارد،نه‌زخم.»

گوید: بدوی برفت وشعری به‌این مضمون می‌خواند:

«ابوحفص عمر بخدا سوگند نخورد

«که شترم نه‌دمل دارد، نه زخم

«خدایا اگر خطاکرده او را ببخش»

عمر گفت: خدایا مرا ببخش وبدوی را پیش خواند ومرکوب داد.

محمد گوید: شنیدم یکی که با عمر خویشاوندبود از او چیزی خواست.عمربه اوتعرض کرد وبیرونش کرد.

گوید: دربارهٔ او با عمر سخن کردند وگفتند: «ای امیر مؤمنان! فلانی از تو چیزخواست وتعرض کردی وبیرونش کردی»

گفت: «وا مال خدا می‌خواست، اگر چون شاهی خیانتکار به پیشگاه خدا روم معذور نباشم، چرا از مال خودم نخواست»

گوید: آنگاه ده هزار برای اوفرستاد.»

وچنان بود که وقتی عمر عاملی می‌فرستاد چنانکه در روایت‌طارق‌بن شهاب آمده می‌گفت: «بخدا اینان را نمی‌فرستم که مال مردم را بگیرند یاآنها را بزنند. هر که امیرش باوی ستم کند جزمن امیری ندارد»

معدان‌بن ابی‌طلحه‌گوید: عمربن خطاب، به روز جمعه با مردم سخن کرد و گفت: «خدایا ترا برامیران ولایات‌شاهد می‌گیرم که آنهارا فرستادم تا دین و سنت پیمبر را به‌کسان تعلیم دهند وغنیمتشان را میانشان تقسیم‌کنند وعدالت‌کنند واگر به‌مشکلی برخوردند به‌من خبر دهند»

ابوحصین گوید: عمر وقتی کسانی را به عاملی می‌فرستاد با آنها برون می‌شدبدرقه می‌کردومی‌گفت: «شمارابرتن‌امت‌محمدصلی‌الله‌علیه وسلم‌نگماشته‌ام، شما راگماشته‌ام که‌باآنها نماز کنید میانشان‌به‌حق‌قضاوت‌کنید، شمارابه‌تن‌آنهاتسلط نداده‌ام، عریان را تازیانه مزنید که‌ذلیل‌شوند ودور ازوطن‌بسیارنگه‌ندارید که به‌فتنه افتند، ازآنها غافل نمانیدکه محرومشان‌کنید. قرآن را خالص بدارید واز محمد صلی‌الله‌علیه وسلم روایت نکنید، من نیز برون شما عمل می‌کنم»

گوید: وقتی ازیکی از عمال اوشکایت می‌کردند عامل را باکسی که شکایت کرده بود روبه‌رو می‌کرد اگر چیز موجب مواخذه‌ای مسلم میشد از اومو آخذه می‌کرد.

ابوفراس‌گوید: عمربن خطاب سخن کرد وگفت: «ای‌مردم، بخدا من عاملان را سوی شما نمی‌فرستم‌که شما را بزنند یا اموالتان را بگیرند بلکه میفرستمشان‌که شما را دین وسنت‌آموزند وهر که باوی جز این‌کنند پیش من‌آرد، بخدایی‌که جان عمر را به‌فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم»

دراین وقت عمروبن عاص برجست وگفت: «ای امیر مؤمنان اگر یکی از امرای مسلمانان‌که برعیت‌گماشته شده‌یکی ازرعیت خویش‌را تادیب‌کند قصاصش می‌کنی؟»

گفت: «آری بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص مسی‌گیرم چگونه قصاص نگیرم که پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم را دیدم که از خویشتن قصاص می‌گرفت، مسلمانان را مزنید که ذلیل شوند ودور از وطن بسیار نگهدارید که به‌فتنه افتند از حقوقشان بازشان مدارید که کافر شوند ودرباتلاقها مقرشان ندهید که تباه شوند.»

وچنان بود که عمر شخصاً عسسی می‌کرد وبرمنازل مسلمانان مسی‌گذشت و از وضع ایشان خبر می‌گرفت.

یکربن عبدالله مزنی‌گوید: عمربن خطاب به درعبدالرحمان بن عوف آمد و در را بزد، زنی بیامد ودر رابگشود وگفت: «وارد نشو تا من بروم وبه جای خودم بنشینم» عمر وارد نشد تا او بنشست وگفت: «درآی»

پس عمر وارد شد وگفت: «چیزی هست؟»

زن غذایی برای وی‌آورد که بخورد، عبدالرحمان به نماز بود وعمر بدو گفت: «ای مرد مختصر کن»

دراین وقت عبدالرحمان سلام نماز بگفت وروبه عمر کرد وگفت: «ای امیر مؤمنان! دراین وقت به‌چه کار آمده‌ای؟»

گفت: «گروهی برکنار بازار فرودآمده‌اند و از دزدان مدینه برآنها بیمناکم بیا برویم ازآنها نگهبانی کنیم»

گوید: برفتند ودر بازار بربلك بلندی نشستند وگفتگوهمی کردند درآنحال چراغی بدیدند، عمر گفت: «مگرنگفته بودم که پس‌از خواب چراغ روشن نباشد؟»

پس‌ازآن برفتند وجمعی را دیدند که به شراب نشسته بودند، عمرگفت: «برویم که شناختمش.»

گوید: صبحگاهان کس پیش او فرستاد وگفت: «فلانی! دوش‌تو ویارانت به شراب نشسته بودید»

گفت: «ای امیر مؤمنان! از کجا دانسته‌ای؟»

گفت: «خودم دیدم»

گفت: «مگر خدا ترا از تجسس منع نکرده؟»

گوید: «عمر از او درگذشت.»

بکربن عبدالله مزنی گوید: عمر از روشن نگهداشتن چراغ منع کرده بود به‌سبب آنکه موش فتیله را می‌کشید و به سقف خانه می‌افکند و آتش می‌گرفت که در آن روزگار سقف خانه از شاخهٔ خرما بود.

زیدبن اسلم به‌نقل از پدرش گوید: با عمربن خطاب سوی حره واقم رفتم، چون به‌ضراربن رسیدیم آتشی افروخته دیدیم»

عمر گفت: «اسلم! کاروانیست که درشب و سرما مانده به‌طرف آنها رویم»

گوید: «دوان برفتیم و چون نزدیک آنها رسیدیم زنی بود با فرزندان خویش و دیگی بر آتش بود و کودکان می‌نالیدند»

عمر گفت: «سلام برشما ای صاحبان نور» و نخواست بگوید ای صاحبان آتش!

زن گفت: «سلام برتو نیز باد»

عمر گفت: «پیش بیایم؟»

گفت: «به‌نیکی پیش آی یا بگذر»

عمر نزدیک شد و گفت: «قصه شما چیست؟»

گفت: «درشب و سرما مانده‌ایم»

گفت: «چرا این کودکان مینالند؟»

گفت: «از گرسنگی»

عمر گفت: «دراین دیگ چیست؟»

گفت: آبی است که کودکان را به بهانهٔ آن ساکت کنم تا به خواب روند

خدا میان ما وعمر حکم کند»

گفت: «خدایت بیامرزد، عمر از حال شماچه خبردارد؟»

زن گفت: «عهده‌دار امور ماست واز ما غافل است!»

عمر رو به من کرد و گفت: «برویم»

گوید: دوان بیامدیم تا به‌دارالدقیق رسیدیم، لنگه‌ای را با یك پاره‌پیه برون آورد وگفت: «بردوش من نه»

گفتم: «من آنرا به دوش می کشم»

گفت: «آنرا بردوش من‌نه» واین را دوبارپاسه بارگفت که هربارمی‌گفتم: «من آنرا به دوش می‌برم»

عاقبت به من‌گفت: «بی‌مادر! به روز قیامت لوگناه مرا به دوش می کشی؟»

من لنگه را بردوش وی نهادم که به راه افتاد، من نیز باوی‌براه افتادم ودوان برفتیم تا پیش زن رسیدیم ولنگه را پیش وی افکند ومقداری آرد در آورد وگفت: «تو برلزومن بهم می‌زنم» آنگاه بناکرد زیر دیگ بدمد، ریشی بزرگ داشت ودود را از لابلای ریش‌اومی‌دیدم. دمید تا دیگ پخته شد وزن آنرا به زمین نهاد عمر گفت: «چیزی بیار» وزن سینی‌ای بیاورد ودیك را در آن ریخت.

عمر گفت: «به‌آنها بخوران، من پهن می کنم.»

گوید: چنین کردنا سیر شدند وباقی را پیش زن نهاد و برخاست، من نیز برخاستم.

زن می گفت: «خدایت پاداش خیر دهاد، تو به خلافت از امیرمؤمنان شایسته‌تری»

عمرمی‌گفت: «سخن نیك‌بگواگر پیش امیرمؤمنان روی انشاءالله مرا آنجا خواهی یافت.»

آنگاه از زن کناره‌گرفت، سپس نزدیك رفت وچون‌حیوان درنده کمین کرد

به‌او گفتم: «این کار تو نیست» اما جواب نمی‌داد تا وقتی که کودکان به‌بازی‌وخنده پرداختند پس از آن بخفتند و آرام شدند.

آنگاه عمر برخاست و حمد خدا می‌کرد و گفت: «اسلم! ازگرسنگی بیخواب شده بودند وبگریستند نخواستم بروم تاآنهارا آسوده ببینم»

وچنان بود که وقتی عمر می‌خواست به اقتضای صلاح مسلمانان به چیزی فرمانشان دهد یا از چیزی منعشان کند از کسان خویش آغاز می‌کرد و اندرزمی‌داد، تهدید می‌کرد که خلاف فرمان وی نکنند.

سالم گوید: وقتی عمر به منبر می‌شد ومردم را از چیزی منع می‌کرد کسان خویش را فراهم می‌کرد ومی‌گفت: «مردم را از فلان وفلان چیز منع کرده‌ام، مردم به شما چنان می‌نگرند که‌پرنده‌به‌گوشت‌نظر دارد. بخدا هر کس‌ازشمامرتکب آن شود عقوبتش‌اورا دوبرابر می‌کنم»

ابوجعفر گوید: عمر دربارهٔ اهل شبهه سختگیر بود ودر مورد حق‌سخت مصر بود تا بگیرد. دربارهٔ تکلیف خود ملایم بود تا انجام دهد و نسبت به ضعیفان رؤف ونازك دل بود.

زیدبن‌اسلم گوید: تنی چند از مسلمانان با عبدالرحمان‌بن‌عوف سخن کردند وگفتند: «باعمربن‌خطاب‌سخن کن ما ازاومیترسیم‌تاآنجاکه، بخدا، نمی‌توانیم‌چشم باوبدوزیم»

گوید: عبدالرحمان بن‌عوف این‌را با عمر بگفت.

عمر گفت: «واقعا چنین گفتند، چندان باآنها ملایمت کرده‌ام‌که به سبب آن از خدا بیمناکم، بخدا ترس من ازآنها بیش از ترسی است‌که از من‌دارند»

عاصم گوید: عمر یکی را عامل مصر کرد، یك روزکه بر یکی از راهبهای مدینه می‌گذشت شنید که یکی می‌گفت: «خدا را ای عمر، کسی را عامل کرده‌ای که خیانت می‌کند، می‌گویی به‌من‌مربوط نیست وعامل توچنین می‌کند»

گوید: عمر عامل را خواست وچون بیامد عصا وجبه وگوسفندانی به او داد وگفت: «این گوسفندان را بچران که پدرت گوسفند چران بوده است»

گوید: نام وی عیاض بن غنم بود، بعد اورا بخواست وسخنی برزبان راند و گفت: «اگر بازت برم»

آنگاه وی را به عملش باز برد وگفت: «باید تعهد کنی که جامهٔ نازك نپوشی وبراسب ترکی ننشینی»

ابن خزیمة بن ثابت انصاری گوید: چنان بود که وقتی عمر یکی را عامل می کرد دستوری برای او می نوشت وجمعی از مهاجران وانصار را شاهد آن می کرد وشرط می کرد که براسب ترکی ننشیند وغذای خوب نخورد وجامهٔ نازك نپوشد ودربه روی محتاجان نبندد»

عمران گوید: وقتی عمر محتاج می شد پیش مأمور بیت المال می رفت واز او قرض می گرفت، بسا می شد که عمر تنگدست بود ومأمور بیت المال می آمد ومطالبه می کرد واز پی او می رفت وعمر برای رهایی از او حیله می کرد و وقتی مقرریش می رسید دین خود را می پرداخت»

ابوبرادبن معرور گوید: روزی عمر برون شد وبه منبر رفت وچنان بود که بیماری ای داشت، گفته بودند عسل بخورد وظرف عسلی در بیت المال بسود، گفت: «اگر اجازه دهید آنرا برمی دارم وگرنه برمن حرام است.»

نام امیرمؤمنان
برای عمر

ابوجعفر گوید: نخستین کسی که امیرمؤمنان نام گرفت عمربن خطاب بود، سپس این رسم شد وخلیفگان تاکنون این نام را به کار می برند.

ام عمرو کوفی دختر حسان به نقل از پدرش گوید: وقتی عمر به خلافت رسید

گفتند: «ای خلیفه خلیفه پیمبر خدا»

عمر گفت: «وقتی خلیفهٔ دیگر بیاید این کار دراز شود که گویند ای خلیفهٔ خلیفهٔ خلیفهٔ پیمبر خدای، شما مؤمنانید و من امیر شمایم» پس اورا امیرمؤمنان نام کردند.

احمدبن‌عبدالصمد گوید: ازام عمرو پرسیدم که چند سال داری؟

گفت: «یکصدوسی‌وسه سال»

جابر گوید: یکی به عمربن‌خطاب گفت: «ای خلیفهٔ خدا»

گفت: «خدا خلاف تو کند»

گفت: «خدا مرا فدای تو کند»

گفت: «در این‌صورت‌خدایت زبونمیکند»

تاریخ نهادن عمر

ابوجعفر گوید: عمر نخستین کس بود که تاریخ نهاد وتاریخ نوشت وایسن، چنانکه در روایت محمدبن عمر آمده به سال شانزدهم هجرت ومادربیع‌الاول بود از پیش سبب نوشتن تاریخ را که چگونه بودیاد کرده‌ایم.

عمر نخستین کس بود که نامه‌ها را تاریخ نهاد وباگل مهرزد و نخستین کس بود که بیت‌المال داشت ونخستین کس بود که به شب کارعسس کرد ونخستین کس بود که به سبب هجاعفویت کرد ونخستین کس بود که فروش کنیزان‌فرزندآورده را منع کرد ونخستین کس بود که درنمازمیت‌چهارتکبیر مقررداشت که‌پیش‌ازآن‌چهارو پنج وشش تکبیرمی‌گفتند ونخستین کس‌بود که کسان را تازیانه زد وهم اونخستین کس بود که درماه رمضان‌نمازشب را به جماعت کرد و به ولایات نوشت ودستور داد که چنین کنند واین چنانکه در روایت محمدبن‌عمر آمده بسال چهاردهم بسود ،

دوقاری برای مردم نهادیك قاری که با مردان نماز کند وقاری دیگر که با زنان نماز کند .

عمر تازیانه به دست گرفت و دیوان ترتیب داد

وی نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و کسان را با آن بزد ونخستین کس بسود که دیوان ترتیب داد و کسان را بـه قربیت قبایل نوشت ومقرری معین کرد .

جبیربن حویرث گوید : عمربن خطاب با مسلمانان در کار ترتیب دیوانها مشورت کرد، علی بن ابی طالب گفت: «هرسال اموالی راکه پیش توفراهم مـی‌شود تقسیم کن وچیزی از آن نگه مدار»

عثمان بن عفان گفت: «مال بسیار هست وبه همهٔ مـردم می‌رسد، اگـر شمار نشوند که گرفته از نگرفته معلوم باشد بیم‌دارم که کار آشفته شود»

ولیدبن هشام بن مغیره گفت: «ای امیرمؤمنان به شام رفته‌ام وشاهـان آنجا را دیده‌ام که دیوانی ترتیب داده‌اند وسپاهی منظم کرده‌اند تو نیز دیوانی ترتیـب ده و سپاهی منظم کن»

عمر به گفتهٔ او کار کرد، عقیل بن ابی طالب ومخرمة بن نوفل و جبیربن معظم را که از نسب شناسان قریش بودند خواست وگفت : «کسان را به ترتیب مقامشان بنویسید.»

آنها نیز نوشتند و از بنی‌هاشم آغاز کردند، ابوبکر وقوم وی را پیـش از بنی‌هاشم آوردند و عمر قوم وی را به سبب خلافت از دنبال آن نوشتند.

وچون عمر در آن نگریست گفت: «خـوش داشتم چنین باشد، اما نسبـت خویشان پیمبر را به ترتیب قرابتشان بنویسید وعمر را به جایی نهید که خـدانهاده

است.»

اسامةبن‌زیدبن‌اسلم‌به نقل از جدش گوید: عمربن‌خطاب را دیدم که وقتی کتاب را براوعرضه کردند، بنی‌تیم به دنبال بنی‌هاشم بودند وبنی‌عدی به دنبال‌بنی تیم بودند وشنیدم که می‌گفت: «عمر را به جای خودش بازبرید واز خویشاوندان پیمبر به ترتیب‌قرابت آغاز کنید.»

گوید: بنی‌عدی پیش عمر آمدند وگفتند: «توخلیفهٔ پیمبر خدایی»

گفت: «یاخلیفهٔ‌ابوبکرم که ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا بود.»

گفتند: «چنین باشد. چه شود اگر خودت را به جایی که این قوم نهاده‌اند بنهی.»

گفت: «به‌به، بنی‌عدی! می‌خواهید بارخویش را بردوش من نهید وکارهای نیاك من به سبب شما تباه شود! نه‌بخدا، صبر کنید تا دعوتتان کنند وگرچه دفتر را برشما ببندند، وگرچه شما را در آخر کسان نویسند. مرادوبار بوده که به راهی رفته‌اند اگر مخالفت آنها کنم خلافکار باشم بخدا برکنت دنیا وامید ثواب آخرت را براعمال خویش به سبب محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم داریم که مایهٔ شرف ماست وقسوم وی اشرف عرباند وهرکه به اونزدیکتر شریفتر. عربان‌شرف از پیمبرخدایافته‌اند، شاید نسب بعضی‌شان از پس پدرهای فراوان باوی تلاقی کند، نسب ما با پدر های کم باوی تلاقی می‌کند، آنگاه‌تاآدم به هم پیوسته‌ایم‌معذلك‌بخدا اگر به روزقیامت عجمان با اعمال بیایند وما بدون اعمال بیاییم آنها ازمابه‌محمدنزدیکترند. هیچکس به خویشاوندی ننگرد وبرای ثواب خدا عمل کند که هرکه از عمل بازماند نسبش کاری نسازد.»

حزام‌بن‌هشام‌کعبی به نقل از پدرش گوید: عمربن‌خطاب را دیدم که دیوان خزاعه رامی‌برد ودر قدید فرود می‌آمد. مردم خزاعه‌در قدید پیش وی می‌شدند و هیچ زنی، دوشیزه یا بیوه، غایب نمی‌ماند، مقرریشان را به دستشان‌میداد، آنگاه

می‌رفت ودر عسفان فرود می‌آمد وچنان می‌کرد. چنین بود تا درگذشت.

سایب‌بن‌یزیدگوید: شنیدم که عمربن‌خطاب می‌گفت: «بخدایی که جزاو خدایی نیست ـ این را سه‌بارگفت ـ هرکه هست در این مال حقی دارد بدهند یا ندهند، هیچکس بیش از دیگری حق ندارد مگربندهٔ مملوك. من نیز مانند یکی‌از آنها هستم اما هرکدام را مرتبه‌ای هست برمبنای کتاب خدا، ونصیبهاکه از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم داشته‌ایم وکوششی که‌مرد در اسلام کرده وحاجتی که مرد دارد، بخدا اگر بمانم، سهم چوپان کوهستان صنعا از این مال همانجاکه هست‌بدو رسد.»

اسماعیل‌بن محمدگوید: این سخنان را برای پدرم یادکردم و او حدیث را شناخت.

سایب‌بن‌یزیدگوید: به‌نزد عمربن‌خطاب اسبانی دیدم‌که برکفل‌آن داغ زده بود ودر راه خدا بداشته بودند.

در روایت سلمان هست که عمربدوگفت: «من پادشاهم یا خلیفه‌ام؟»

سلمان‌گفت: «اگر یك درم یاکمتر یا بیشتر از خراج سرزمین مسلمانان رابه ناحق خرج کنی پادشاهی وخلیفه نیستی.»

ابوهریره‌گوید: خدا ابن‌حنتمه را بیامرزاد. در سال رمادت دیدمش‌که دو جوال بریشت می‌برد ویك ظرف روغن به دست داشت و با اسلم دست‌به‌دست می‌کردند وچون مرا دیدگفت: «ابوهریره ازکجا می‌آیی؟»

گفتم: «از همین‌نزدیکی.» من نیز کمك اوشدم وبار را ببردیم تا به صرار رسیدیم، که جمعی نزدیك به بیست خانواده ازطایفهٔ محارب آنجابود.

عمرگفت: «چراآمده‌اید؟»

گفتند: «از نداری.»

پوست مردار راکه کباب کرده بودند ومی‌خوردند واستخوانهای نرم شده را

که می‌بلعیدند به ما نشان دادند، عمر را دیدم که ردای خویش را بیفکند و جامه به‌خویش بپیچید و پیوسته برای آنها طبخ کرد تا سیر شدند آنگاه اسلم را سوی مدینه فرستاد تا چند شتر بیاورد و آنها را برنشاند و به صحرا برد و آنجا مقر داد و جامه پوشانید و پیوسته پیش آنها و دیگران می‌رفت تا خدا بلیه را برداشت.

هشام‌بن خالد گوید: از عمربن‌خطاب شنیدم که می‌گفت: «آرد نریزید تا آب گرم شود آنگاه کم کم بریزید و بهم بزنید که نان بیشتر میشود و گوله نمی‌شود.»

راشدبن‌سعد گوید: مالی پیش عمربن خطاب آوردند که آنرا میان مردم تقسیم کردند گرفت و کسان بروی ازدحام کردند، سعدبن‌ابی وقاص بیامد و مردم را پس زد تا به عمر رسید، عمر اورا با تازیانه بزد و گفت: «آمدی واز سلطهٔ خدا در زمین بیم نکردی خواستم به توبفهمانم که سلطهٔ خدا در زمین از تو بیم ندارد.»

شفا دختر عبدالله گوید: جوانانی را دیدم که آرام میرفتند و آهسته سخن می‌کردند.

گفتم «این چیست؟»

گفتند: «اینان زاهدانند.»

گفتم: «بخدا عمر بلند سخن می‌کرد و شتابان می‌رفت و کسان را به سختی می‌زد اما بخدا زاهد واقعی او بود.»

عبدالله‌بن‌عامر گوید: عمر یکی را در کار برداشتن چیزی کمک کرد که گفت: «ای امیرمؤمنان فرزندانت برایت سودمند باشند.»

گفت: «نه، خدا مرا از آنها بی‌نیاز کند.»

عمربن مجاشع گوید: عمربن‌خطاب می‌گفت: «قدرت عمل آنست که عمل امروز را به فردا نگذاری و امانت آنست که نهان و آشکار یکی باشد. از خدا عزوجل بترسید که تقوی سبب احتیاط است و هر که از خدا بترسد در کارروی محتاط شود.»

موسی‌بن‌عقبه گوید: جمعی پیش عمر آمدند وگفتند: « ناسخور زیاد است و زندگی سخت ، مقرری ما را بیفزای»

گفت: «خودتان کرده‌اید، زنان مکرر برده‌اید و از مال خدا عزوجل خدمه گرفته‌اید. بخدا دلم‌می‌خواست من وشما در دو کشتی بودیم به دل دریا که ما را به شرق وغرب می‌برد. آنگاه مردم می‌توانستندیکی از خودشان را به خلافت‌بردارند که اگرعدالت می‌کرد پیرواو میشدند واگر ستم می‌کرد اورا می‌کشتند»

طلحه‌گفت: «بهتر بود می‌گفتی اگر به خطا رفت عزلش می‌کردند»

گفت: «نه‌کشتن بیشتر مایهٔ ترس بعدی می‌شود، از جوان وبزرگزاده قریش بترسید که تا راضی نباشد آرام نگیرد وبهنگام خشم خنده‌کندوبه بالاوزیردست اندازی‌کند.»

زیدبن اسلم‌گوید: عمرمی‌گفت: «ما کسی را که‌قرض می‌داد بخیل‌می‌دانستیم کار به هشیاری‌بود.»

ابن‌عباس‌گوید: عمر به بعضی قرشیان‌گفت: « شنیده‌ام مجلسها دارید وچون دوکس با هم نشستندگفته شود از یاران فلانند یا از هم‌نشینان فلانند ، شماآنجاکه مجالس، خاص شده است، بخدا این برای دینتان زیان‌دارد، برای اعتبارتان‌زیان دارد، برای مناسباتتان زیان دارد، گویی می‌بینم کسی که پس از شماآیدگوید: این رای فلانی است که اسلام را قسمتها کردند. مجلسهاتان را باهم‌کنید وبا هم بنشینید که‌الفتتان بیشتر شود وکسان بهتر از شما حساب برند.»

آنگاه‌گفت: « خدایا آنها از من خسته شده‌اند ، من نیز از آنها خسته شده‌ام از خودم سیرشده‌ام آنها نیز از من سیرشده‌اند. نمی‌دانم حادثه‌برای کدامیان خواهد بود، میدانم که دسته‌ای دارند، پس مرا سوی خویش ببر»

ابراهیم بن‌محمد به‌نقل از پدرش‌گوید : عبدالله بن‌ابی‌ربیعه امیانی در مدینه نگه داشت و عمربن خطاب او را منع کرد، با وی سخن کردند که به عبدالله اجازه

دهد، گفت: واجازه نمی‌دهم مگر علف اسبان را از بیرون مدینه ببارد. بواوچند اسب بست وعلف آن را اززمینی که در یمن داشت می‌آوردند.

مجالد گوید: جماعتی با عمربن‌خطاب از مردی سخن آوردند وگفتند: «ای امیرمؤمنان بزرگواریست که چیزی از شرنمی‌داند.»

گفت: «در این صورت آسانتر دچار شرمی‌شود.»

نقل بعضی
سخنان عمر

عروةبن‌زبیر گوید: «عمر سخن کرد وحمدوثنای‌خدا کرد، چنانکه باید و خدا عزوجل وروز جزا را بیادکسان آورد سپس گفت: «ای مردم مرا بکار شما گماشتند اگر امید نداشتم که بهتر وتوانمندتر از شما باشم وبه حل مهمات امور تواناتر، این کار را عهده نمی‌کردم. همین کار عمر را بس که پیوسته اندیشهٔ حساب دارم که حقوقتان راچگونه بگیرم وبکی بدهم وباشما چگونه رفتار کنم. باری از خدا می‌خواهم که اگر خدا عزوجل به‌مرحمت وکمك وتأیید خویش عمر را در نیابد نکبه به نیروتدبیر خویش نتواند کرد.»

بار دیگر سخن کرد وگفت:

وخدا عزوجل کار شما را بمن سپرده ومی‌دانم چه چیز براینان سودمندتر است و از خدا می‌خواهم که مرا به‌انجام‌آن کمك کند ودراین مورد نیز چون مسوارد دیگسر مراقب من باشد، ودر کار تقسیم میان شما عدالتی راکه فرمان داده به من الهام کند کـه من مردی مسلمانم وبنده‌ای ضعیف، مگر خدا عزوجل کمك کند. انشاءالله این خلافت‌شما که به‌عهده گرفته‌ام‌خوی‌مرا دگر نکند، که بزرگی خاص خدا عزوجل است وچیزی

از آن به بندگان تعلق ندارد. کسی نگوید که مرا از وقتی بخلافت رسیده دیگر شده. خویشتن را نیك می‌شناسم و کار خویش را برای شما روشن می‌کنم: هر که را حاجتی باشد یا ستمی دیده باشد، یا چیزی از رفتار ما را نپسندد، بمن بگوید که من یکی از شما هستم.»

«آشکار و نهان در کار محرمات و عرض‌ها از خدا بترسید، بحق پایند باشید و بهمدیگر تعدی مکنید که قضاوت پیش من افتد که من با هیچ کس مساهل نمی‌کنم. صلاح شما را دوست دارم و خوش ندارم که ملامتتان کنم. غالب شما در دیاری اقامت دارید که نه کشت‌هست نه شیر ده، مگر آنچه خدا سوی آن آرد، خدا عزوجل کرم بسیار بشما وعده داد و من مسئول امانت و وضع موجودم. ان‌شاءالله از آنچه در دسترس من هست مراقبت می‌کنم و بکس وانمی‌گذارم و آنچه را دور از من است جز بوسیلهٔ امینان و بیکخواهان عامه مراقبت نتوانم، وان‌شاءالله امانت خویش را جز بآنها نمی‌سپارم.»

بار دیگر سخن کرد و پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیغمبر گفت:

«ای مردم بعضی طمعها فقر است و بعضی نومیدیها توانگریست. شما چیزها فراهم می‌کنید که نمی‌خورید و چیزها آرزو دارید که به آن نمی‌رسید. درخانه بروید تا مدت معین بروزگار پیغمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم، با وحی سروکار داشتند، هر که چیزی را نهان می‌داشت وی را بنهان می‌گرفتند و هر که چیزی را عیان می‌کرد او را به عیان می‌گرفتند، اخلاق نیك خویش را بما بنمایید که نهان ها را خدا بهتر داند، هر که چیزی بما نماید و پندارد که نهان وی نیك است، تصدیق او بکنیم و هر که ظاهری نکو نماید، گمان نیك بدو بریم. بدانید که بعضی بخل‌ها شعبه‌ای از نفاق است. برای خویشتن لکو انفاق کنید و هر که از بخل جان خویش مصون ماند جزو رستگاران است. ای مردم! مقام خویش

را پاکیزه دارید و امور خویش را سامان دهید واز پروردگار خویش بترسید. جامه قباطی بزنان خویش مپوشید که اگر جوانمی نکند وصف اوچنین کنند. ای مردم! خوش دارم که بی‌سود وزیان سر بسر جهان‌برم. امیدوارم اگر کم یا بیش میان شما باشم بحق عمل کنم، ان‌شاءالله، وهر مسلمانی اگرچه درخانهٔ خود باشد حقی که از مال خدا دارد باو رسد و برای گرفتن آن تلاش نکند ورنج نبرد. اموالی را که روزیتان کرده سامان دهید. اندك با مدارا بهتر از بسیار با خشونت. قلل یکجور مرگ است که به‌نیك وبد می‌رسد. شهید آنکس است که جان درراه خدا دهد، اگر کسی از شما شترخواهد، شتر بلند تنومندگیرد و با عصای خویش آنرا تربیت کند واگر سرسخت بود بفروشد.»

باردیگر سخن کرد و گفت:

«خدا را دراین پرکنت آخرت ودنیا که بی‌خواست وتقاضا بشما داد، شکر مقرر است و حجت تمام. خدا شما را که چیزی نبودید برای خویش و عبادت خویش آفرید، می‌توانست شما را ناچیزترین مخلوق خویش کند، شما را مخلوق معتبر خویش کرد ومطیع چیزی جز خویش نکرد وهرچه را درآسمانها وزمین هست مسخر شما کرد ونعمتهای عیان ونهان خویش را بشما داد وبدشت ودریا برنشاند واز برکات روزی داد مگر سپاسگزاری کنید، بشما گوش وچشم داد، بعضی نعمتهای خدا عام بنی‌آدم است وبعضی را خاص اهل دین شما کرد. اما همه نعمتهای عام وخاص را در دوران وزمان وطبقه شما نهاده وهریك از این نعمتها را که خاص یکی کرده اگر میان کسان تقسیم کند ازشکر آن درمانند وحقگزاری آن نتوانند مگر بیاری خدا وایمان بخدا وپیمبر وی.

«این زمین را بشما سپرده‌اند که برمردمش تسلط یافته‌اید خدا وبتان

را ظفرداد و بیرون‌دین شما جزو امت مخالفت نمانده که یکی بخدمت اسلام ومسلمانان در است و کار شما می‌کند که لوازم معاش وحاصل رنج و عرق‌جبینشان را می‌گیرند؛ زحمت آنها می‌برند و منفعت شما می‌برید. و امت دیگر شب وروز منتظر حوادث خدا وسطوت اوست وخدا دلهایشان را از ترس آکنده است بناهنگامی ندارند که آنجا روند ومقری ندارند که در آن محفوظ مانند، سپاههای خدا عزوجل به آنها تاخته وبه عرصهٔ آنها فرود آمده بامعاش مرفه ومال فراوان وفرستادگان پیاپی وحفاظت مرزها، باذن خدای وعافیت‌جلیل عام که این امت از آغاز اسلام بهتر از آن نبوده، وحمد خدای، بافتوح بزرگ در هردیار، وبا این همه نعمت که شمار آن نتوان کرد ومقدار آن‌توان دانست وادای‌حق آن نتوان کرد، شکرشاکران وذکر ذاکران وکوشش کوشندگان بجایی نرسد مگر بیاری ومرحمت و لطف‌خدای، ازخدایی که جز او خدایی نیست ومارا بـاین امتحان آورده می‌خواهیم که‌عمل‌بطاعت وشتاب در کار رضایت‌خویش را نصیب ما کند.

بندگان خدا، امتحان خدا را بیادآریـد ودر مجلسهاتان تنها و دوبدو ازخدا بخواهید که‌نعمت‌خویش‌را برشما تمام‌کند که خدا بموسی فرمود: قوم خویش را از تاریکیها بروشنی بر وایام خدا را بیادشان‌آر، وهم او به‌محمد صلی‌الله علیه وسلم فـرمود: بیادآریدکه دراین سرزمین اندك وزبون بودید.

واگر آنوقت که زبون بودید و ازبرکات دنیا محروم‌بودید، براه حـق می‌رفتید و بـدان خوشدل بـودید و معرفت خـدا و دین خـدا داشتید و بسبب آن امید خیر پس از مرگ داشتید، باز چیزی بود، اما چنان بودیـد کـه معاشتان از همه کسان سختتر بـود و جهلتان بخدا ازهمه‌راسختر بود. اگراین دین که خدایتان نصیب کرد برای دنیایتان

جز این فایده نداشت که مایه اطمینان آخرت است که همه آنجا می‌روند و همچنان در تنگی معاش بودید، حق بود که بدان سخت دلبسته باشید و آنرا بر دینهای دیگر غلبه دهید، چه رسد به اینکه بر کنه دنیا و حرمت آخرت را برای شما هر کدامتان باهم بخواهد فراهم آورده است. پس می‌باید دلهایتان را بدارید، جز آنجا که حق خدا را شناخته باشید و بدان عمل کنید و جان خویش را بطاعت وی وادارید و در عین مسرت از نعمت، بس آن بیمناک باشید که مبادا از دست برود و انتقال و تحویل یابد که هیچ چیز چون کفران، سبب زوال نعمت نشود، شکر، مایه ایمنی از تغییر است و موجب نمو نعمت و سبب زیادت. به خاطر خدا امرونهی شما بر من واجب است.

سخن از رثاها که درباره عمر گفتند

هشام بن عروه گوید: زنی بر عمر می‌گریست و می‌گفت: «چه غمی در مصیبت عمر دارم غمی که بخش شد رحمه انسانها را گرفت.» مغیرة بن شعبه گوید: وقتی عمر بمرد دختر ابی حتمه براو بگریست و گفت: «دریغ از عمر که محنتها را ببرد و کارها را سامان داد فتنه‌ها را محو کرد و سنتها را زنده کرد، پاکدامن بسرفت و بر کنار از عیب.»

وهم مغیرة بن شعبه گوید: وقتی عمر را به گور کردند پیش علی رفتم، می‌خواستم چیزی در بارهٔ عمر از او بشنوم، بیرون آمد و از سر و ریشش آب می‌چکید که غسل می‌کرده بود، جامه‌ای به تن داشت و تردید نداشت که خلافت بدو می‌رسد گفت: «خدا پسر خطاب را بیامرزاد، دختر ابی حتمه راست گفت که از غیر خلافت بهره برد و از شر آن خلاص شد، بخدا او نگفت به زبانش نهاده بودند.»

سعیدبن مسیب گوید: عمر به‌حج رفت وچون به‌ضجنان رسید گفت: «خدایی جز خدای بزرگ والا نیست که هر که‌را هرچه‌خواهد دهد. من‌شتران خطاب را دراین دره میچرانیدم، جبه‌ای پشمین داشتم، خطاب‌تندخو بود ووقتی‌کار می کردم خسته‌ام می کرد واگر کوتاهی می کردم کتکم مـی‌زد. اکنون چنان شده‌ام که میان من وخدا کس نیست.»

ولید مکی گوید: «روزی عمر نشسته بود، مردی لنگ نمودار شد کـه شتر لنگی را می‌کشید وچون پیش‌عمر رسید شعری بخواند وعمر گفت لاحول ولا قوة الاباالله، مرد از لنگی شتر شکایت‌کرد، عمر شتر را بگرفت واو را برشتر سرخی نشاند وتوشه‌داوکه برفت.»

پس ازآن عمر سوی حج رفت ودر اثنای راه سواری بـدو رسید وشعری بدین مضمون خواند:

«هیچکس چون تو ای پسر خطاب مارا راه نبرد،

«واز پس پیمبر صاحب کتاب هیچکس

«چون تو، ای پسر خطاب،

«با نزدیك ودور نکویی نکرد.

وعمر اورا تازیانه زد وگفت: «پس ابوبکر چه‌شد؟»

عبدالملك‌بن نوفل‌گوید: عمر عتبه‌بن ابی‌سفیان را عـامل کنانه کرد، وچون پیش عمر بازگشت مالی‌آورد که بدوگفت: «ای عتبه این چیست؟»

گفت: «مالی همراه خویش بردم وباآن‌تجارت کردم.»

گفت: «چطور دراین سفر مال همراه خود بردی؟»

وآن را به‌بیت‌المال داد.

وچون عثمان به‌خلافت رسید بـه‌ابوسفیان‌گفت: «اگرآنچه را عمر از عتبه گرفته بخواهی به‌تو پس می‌دهم.»

ابوسفیان گفت: «اگر با رفیق سلف خود مخالفت کنی رای مردم دربارهٔ تو بد شود، خلاف سلف خود مکن که خلف تو خلاف تو کند.»

زیدبن اسلم به‌نقل از پدرش گوید: هند دخترعتبه پیش عمربن خطاب رفت وچهارهزار ازبیت‌المال قرض خواست که باآن تجارت کند وضامن آن باشد. عمر بداد. هند سوی دیار کلب رفت وبه‌خرید وفروش پرداخت. آنگاه خبر یافت که ابوسفیان وعمروبن ابی‌سفیان پیش معاویه‌رفته‌اند وازدیار کلب سوی اورفت. و چنان بود که ابوسفیان او را طلاق داده بود.

معاویه‌بدوگفت: «مادر! برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمدم ترا ببینم، پسرم! عمر رامی‌شناسی که برای خداکار می‌کند، پدرت سوی توآمد، بیم کردم چیز بسیار به‌او دهی که‌شایستهٔ آنست اما مردم ندانند ازکجا به‌اوداده‌ای وترا ملامت کنند وعمرنیز ملامت کند وهرگز اینرا نبخشد.»

پس معاویه یکصد دینار پیش پدر وبرادر فرستاد و جامه داد و مرکب داد وعمر این را بسیار شمرد. ابوسفیان گفت: «ابن را بسیار مگیر که هند از کار این بخشش ومشورت برکنار نبوده»

وچون همگی بازگشتند ابوسفیان به‌هند گفت: سودکردی؟»

گفت: «خدا بهتر داند کالایی به مدینه‌می‌برم.»

وچون به‌مدینه رسید وبفروخت از زیان شکایت کرد.

عمر بدو گفت: «اگر مال‌من بود به‌تو می‌بخشیدم اما مال مسلمانان است. این مشورتی است که ابوسفیان ازآن برکنار نبوده» وکس فرستاد واو را بداشت تا مال را بداد.

عمر به‌ابوسفیان گفت: «معاویه چقدر به تودادا؟»

گفت: «یکصد دینار.»

احنف گوید: «وقتی عمر برای کسان مقرری تعیین می‌کرد عبدالله‌بن عمر

که پدرش در جنگ کشته شده بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مسلمانان برای من مقرری معین کن.»

اما عمر بدو اعتنا نکرد، عبدالله دست به اوزد، عمر گفت: «فهمیدم» آنگاه روبه وی کرد و گفت: «کیستی؟»

گفت: «عبدالله بن عمیر»

عمر گفت: «یرفا ششصد تا وبلک حله به او بده»

یرفا با قصد به او داد که نپذیرفت و گفت: «امیر مؤمنان گفت ششصد به من بدهی آنگاه پیش عمر رفت و به او خبر داد.»

عمر گفت: «ششصد با بلک حله به او بده» و یرفا بداد.

آنگاه عبدالله حله‌ای را که عمر به او داده بود به تن کرد و پوشش خویش را بینداخت.

عمر گفت: «پسر کم! لباست را بردار که برای کار تو باشد و این یکی برای زینت»

ابن عباس گوید: در یکی از سفرهای عمر همراه وی بودم، شبی که راه می‌پیمودیم به او نزدیک شدم و دیدم که تازیانه را به جلو خود زد و شعری به این مضمون خواند:

«بخدا دروغ می‌گویید که محمد کشته شود

«و ما به دفاع از او ضربت نزنیم و جنگ نکنیم.

«وی را تسلیم نخواهیم کرد تا در اطراف. و

«از پای در آییم

«و از فرزندان و زنان خویش غافل مانیم

آنگاه استغفرالله گفت و باز شعری به این مضمون خواند:

«هیچ شتری برجهاز خود کسی را

«نکوتر ودرست پیمان‌تر ازمحمد

«برنداشته است.»

آنگاه بار دیگر گفت: «استغفرالله ای ابن عباس! چرا علی همراه ما نیامد؟»

«گفتم: «نمی‌دانم.»

گفت: «ای ابن عباس! پدرتو عموی پیمبر بود وتو پسرعم پیمبری چه‌چیز قومتان را از شما بازداشت؟»

گفتم: «نمیدانم.»

گفت: «ولی من‌می‌دانم، خلافت شما را خوش نداشتند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «خدایا ببخش، خوش نداشتند که پیمبری وخلافت‌راباهم داشته باشید و بدان ببالید. شاید بگویید ابوبکر آنرا به ناروا گرفت. بخدا نه، ابوبکر مآل اندیش بود اگر آنرا به‌شما داده‌بود باوجود خویشاوندیتان سودتان نمی‌داد، قصیدهٔ شاعر شاعران زهیر را برای من بخوان که مطلع آن چنین است:

«اذا ابتدرت قیس‌بن عیلان‌غایة

من المجد من یسبق الیها یسود

ومن قصیده را همی‌خواندم تا صبح دمید.»

آنگاه گفت سورهٔ واقعه‌را بخوان ومن واقعه را خواندم. پس از آن‌فرودآمد ونماز کرد وسورهٔ واقعه را درنماز خواند.

وهم ابن‌عباس گوید: عمربن خطاب وبعضی یاران وی ازشعر سخن داشتند. یکیشان‌گفت: «فلانی شاعرتر است.» دیگری‌گفت: «فلانی شاعرتر است.»

گوید: در این اثنا من‌رسیدم. عمرگفت: «کسی‌آمدکه این را از همه‌کس بهتر می‌داند.»

آنگاه به من گفت: «ای ابن‌عباس شاعر شاعران کیست؟»

گفتم: «زهیر بن‌سلمی.»

گفت: «از شعر او چیزی بیار که دلیل این سخن گیریم.»

گفتم: در مدح قومی از بنی‌عبدالله‌بن‌غطفان چنین گوید:

«اگر قومی به سبب کرم

«و نیاکان و بزرگوارشان

«برفراز خورشید می‌نشستند

«و اینان نشسته بودند

«قومی که پدرشان سنان است

«و پاکیزه‌اند و موالیدشان پاکیزه است

«به وقت آرامش انسند

«و چون بجنبند جن باشند

«و چون فراهم آیند بخشندگان و دلیران باشند

«از بس نعمت که دارند محسود کسانند

«خدا سبب حسد را از ایشان نگیرد.»

عمر گفت: «نکو گفته و گمان ندارم هیچکس چون این طایفه بنی‌هاشم شایستهٔ این سخنان باشد، بسبب فضیلت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم و قرابتی که با و دارند.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان نکو گفتی و پیوسته نکو گفته‌ای.»

گفت: «ای ابن‌عباس! میدانی از پس پیمبر چه چیز مؤمنان را از بنی‌هاشم باز داشت؟»

گفتم: «اگر ندانم امیرمؤمنان بگویدتا بدانم.»

عمر گفت: «خوش نداشتند که نبوت و خلافت در شما فراهم آید و بر قوم

خویش بیالید، قریش برای خویش برگزید و به‌جا کرد و موفق بود.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان اگر اجازهٔ سخن دهی و خشم از من بداری سخن کنم.»

گفت: «ای‌ابن‌عباس! بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان اینکه گفتی قریش برای خویش برگزید و بجا کرد و موفق بود اگر قریش از همانجا که خدای عزوجل برای او برگزیده برای خویش برگزیده بود بجا کرده بود و اعتراض و حسد نبود. اما اینکه گفتی خوش نداشتند که ما نبوت و خلافت را با هم داشته باشیم خدا عزوجل در وصف قومی گوید: آنچه را که خدا نازل کرده بود خوش نداشتند و خدا اعمالشان را محو کرد.»

عمر گفت: «بیخیال، بخدا ای‌ابن‌عباس! چیزها از تو شنیده بودم که نمی‌خواستم بپذیرم مبادا مقامت به‌نزد من کاهش گیرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چه بوده؟ که اگر حق باشد روا نباشد مقام مرا به نزد تو کاهش دهد و اگر باطل باشد، باطل را از خاطر خویش برانم.»

عمر گفت: «شنیده‌ام می‌گویی خلافت را به ستم و حسد از ما بگردانیدند.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان اینکه گفتی به‌ستم، برای نادان و خردور معلوم شده و اینکه گفتی به حسد، ابلیس نیز به‌آدم حسد برد و ما فرزندان محسود اوییم.»

عمر گفت: «بیخیال! بخدا ای‌بنی‌هاشم دلهایتان به حسدی خو گرفته که نرود و کینه‌ای که زوال نگیرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! آرام باش و دلهای کسانی را که خدا ناپاکی از آنها ببرده و به‌کمال پاکیشان رسانیده به حسد و کینه موصوف مدار که دل پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم از دلهای بنی‌هاشم بود.»

عمر گفت: «ای‌ابن‌عباس! از من دور شو.»

گفتم: «چنین می‌کنم.»

وچون خواستم برخیزم از من شرم کرد وگفت: «ای ابن‌عباس! بجای خویش باش، بخدا که حق ترا رعایت می‌کنم و به‌دلخوشی توعلاقه دارم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا برتو وهمه مسلمانان حقی هست که هرکه رعایت آن کند صواب کرده وهرکه رعایت نکند خطا کرده.»

گوید: آنگاه عمر برخاست وبرفت.

ایاس‌بن‌سلمه به نقل از پدرش گوید: عمربن خطاب به بازار گذشت، تازیانه را همراه داشت وضربهٔ ملایمی به من زد که به‌کنار لباسم خورد وگفت: «از راه کنار برو.»

گوید: سال بعدمرا دید وگفت: «سلمه! قصدحج داری؟»

گفتم: «آری.»

پس دست مرا بگرفت وبه خانهٔ خویش بردوششصد درم به من داد وگفت: «اینرا خرجی حج کن وبدان که این به عوض ضربهٔ ملایمی است که به توزدم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! من آنرا فراموش کرده بودم.»

گفت: «ولی من فراموش نکرده بودم.»

سلمه‌بن‌کهیل گوید: عمربن‌خطاب می‌گفت: «ای‌گروه رعیت! ما را برشما حقی هست که در غیاب من نیکخواهی کنید وبرنیکی کمک کنید، هیچ‌تحملی به‌نزد خدا خوشتر وسودمندتر از تحمل وملایمت پیشوائیست. ای‌گروه رعیت! لجاجی به نزد خدا منفورتر و بدخیم‌تر از لجاج و اصرار پیشوائیست. ای گروه رعیت! هرکه زیر دستان خود را به سلامت‌دارد خدا سلامت را از بالا سوی وی آرد.»

عمران‌بن‌سواده گوید: با عمر نماز صبح کردم، سورهٔ سبحان را وسوره‌ای با آن خواند، آنگاه برفت‌ومن با اوبرفتم.»

گفت: «حاجتی داری؟»

گفتم: «حاجتی دارم.»

گفت: «دنبال من بیا.»

گوید: «از دنبال وی برفتم، چون وارد خانه شد اجازه ورود به من داد، دیدمش بر تختی نشسته بود که روی آن چیزی نبود.»

گفتم: «پندی دارم.»

گفت: «مرحبا به پندگوی صبحگاه و شبانگاه.»

گفتم: «است توچهار چیز را بر تو عیب می‌گیرند.»

گوید: سر تازیانه را به چانه نهاد و تکیه آنرا به ران خویش تکیه داد و گفت: «بگوی.»

گفتم: می‌گویند: «عمره را در ماههای حج حرام کرده‌ای اما پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم و ابوبکر چنین نکرده‌اند و حلال است.»

گفت: «حلال است اما اگر در ماههای حج عمره کنند آنرا بجای حج بس پندارند و سالشان از دست برود و حجشان ناقص ماند که نسوری از نسور خداست. درست گفتی.»

گفتم: «می‌گویند: متعة زنان را حرام کرده‌ای در صورتی که خدا روا داشته که با دادن یک مشت درم تمتع گیریم و پس از سه روز جدا شویم.»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم آنرا به هنگام ضرورت حلال کرد آنگاه مردم به گشایش رسیدند، خبر ندارم که کسی از مسلمانان بدان عمل کرده باشد و بدان باز گشته باشد. اکنون هر که خواهد با دادن یک مشت درم زنی به نکاح گیرد و از پس سه روز به طلاق جدا شود، درست گفتی.»

گفتم: «و کنیز را اگر فرزند آرد، بی آنکه صاحبش آزادش کند، آزاد دانسته‌ای.»

گفت: «حرمتی را به حرمتی پیوسته و جز نیکی نمی‌خواهم، از خدا آمرزش می‌خواهم.»

گفتم: «از خشونت تو بارعیت ورفتارزندت شکایت دارند.»

گوید: تازیانه را برگرفت ودست بدان کشید وتا به‌آخر برد ،آنگاه‌گفت: «من با محمد بریك شتر رفتم، درخرای‌قرقرةالکدربا اوصلی‌الله‌علیه وسلم بریك‌شتر بودم، بخدا می‌چرانم وسیر می‌کنم، آب می‌دهم وسیراب‌می‌کنم، بااحمق‌خشونت می‌کنم، مزاحم راتوبیخ‌می‌کنم، ازحرمت خویش‌دفاع‌میکنم، لجوج را می‌کشانم، رباینده را دنبال می‌کنم، توبیخ‌بسیارمی‌کنم وکتك‌کمترمی‌زنم، عصابالا می‌برم اما با دست پس می‌زنم، اگر چنین نبود معذور نبودم.»

گوید: این سخن به معاویه رسید وگفت: «رعیت خویش را خوب می‌شناخت.»

محمدگوید: شنیدم‌که عثمان‌گفته بود: «عمر به منظور رضای خداکسان و خویشان خود را محروم می‌داشت ومن بمنظوررضای خدا به‌کسان وخویشان خود چیز می‌دهم مانند عمر سه‌کس پیدانمی‌شود.»

ابی‌سلیمان‌گوید: به مدینه رفتم ووارد یکی از خانه‌هاشدم، عمربن خطاب را دیدم که روپوشی قطوان‌آلود داشت وشتران زکات را قطران‌می‌مالید.»

ابووائل‌گوید: عمرمی‌گفت: «اگرآنچه را اکنون می‌دانم‌از پیش‌دانسته‌بودم مازاد اموال توانگران را می‌گرفتم وبرمهاجران فقیر تقسیم می‌کردم.»

اسودبن‌یزیدگوید: وقتی فرستادگان پیش عمرمی‌آمدند دربارهٔ امیرشان می‌پرسید ونکوئی‌اومی‌گفتند.

می‌گفت: «به عیادت‌بیمار می‌رود؟»

می‌گفتند: «آری.»

می‌گفت: «رفتار وی با ضعیف چگونه است، آیا بردر معطل نمی‌ماند؟»

اگر دربارهٔ یکی از این خصایل، جواب منفی‌بود اورا عزل می‌کرد.

عمروگوید: عمربن‌خطاب‌می‌گفت: «چهار چیز هست که از امور اسلام‌است

من آنرا از میان نمی‌برم و ترك نمی‌کنم: توانایی در فراهم‌آوردن مال خدای و چون فراهم آوردیم بجایی، نهیم که خدا فرمان داده و ما خاندان عمر بجاماندیم و به‌دست ما و به نزد ما چیزی از آن نباشد.

ومهاجران که زیر سایهٔ شمشیرها به سر می‌برند دیر نمانند و بسیار مقیم نباشند و از غنیمت خدا به‌آنها و نان خورانشان به وفور داده شود و من مراقب نانخورانشان باشم تا باز آیند.

وانصار که خدا عزوجل را از مال خویش سهم دادند و با عامهٔ ناس جنگیدند از نیکوکارشان بپذیرند و از بدکارشان درگذرند و در کار خلافت با آنها مشورت شود.

و بدویان که ریشهٔ عرب و مایهٔ اسلامند، زکاتشان به‌حق گرفته شود و دینار و درهم گرفته شود و همه را به فقیران و مستمندانشان باز دهند.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: عمر می‌گفت: «می‌دانم که کسان هیچکس را با این دو مرد برابر نمی‌کنند که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم میان آنها و جبرئیل راز گویی می‌کرد و از او می‌گرفت و به‌آنها القا می‌کرد.»

قصه
شوری

عمروبن‌میمون اودی گوید: وقتی عمر ضربت خورد به‌او گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود که جانشینی تعیین کنی؟»

گفت: «کی را جانشین کنم؟ اگر ابوعبیدهٔ‌بن‌جراح زنده بود او را جانشین می‌کردم و اگر پروردگارم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیمبرت می‌گفت که وی امین امت است، اگر سالم وابستهٔ ابوحذیفه زنده بود او را جانشین می‌کردم و اگر پروردگارم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیمبرت می‌گفت که سالم خدا را بسیار

دوست‌دارد.»

یکی به او گفت: «یکی را به تو نشان می‌دهم: عبدالله‌بن‌عمر.»

گفت: «خدایت بکشد که از این گفته خدا را منظور نداشتی، وای بر تو! چگونه کسی را جانشین کنم که از طلاق دادن زنش درمانده است. مرا به کار شما دلبستگی نیست. دلبستهٔ آن نبودم که برای یکی از خاندان خویش بخواهم. اگر خیر بود از آن برگرفتیم و اگر شر بود از جمیع ما برای عمر بس است که همین بس. از خاندان عمر یکی را به حساب کشند و از کارنامهٔ محمد پرسند. من که خویشتن را به زحمت انداختم و کسان خویش را محروم داشتم، اگر سر به سر نجات یابم که نه وبال باشد نه پاداش، نیکروز خواهم بود. اینک می‌نگرم: اگر جانشین معین کنم آنکه بهتر از من بود جانشین تعیین کرده و اگر نکنم آنکه بهتر از من بود نکرده و خدا دین خویش را بی‌سامان نخواهد گذاشت.»

آنگاه برفتند و باز آمدند و گفتند: «ای امیرمؤمنان چه‌شود که وصیت کنی؟»

گفت: «پس از آن سخنان که با شما گفتم مصمم شدم که بنگرم و کارتان را به مردی سپارم که بهتر از همه، شما را به راه حق می‌برد» و به علی اشاره کرد. آنگاه بیخود شدم و مردی را دیدم که به باغی درآمد که درختان آنرا غرس کرده بود و بنا کرد هرچه تازه و رسیده بود بچیند و بردارد و زیر خویش نهد و دانستم که خدا فرمان خویش را اجرا می‌کند و عمر را می‌برد، نمی‌خواهم در زندگی و مرگ مسؤول این کار باشم؛ اینک شما و این چند تن که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت که اهل بهشتند سعیدبن‌زیدبن‌عمروبن‌نفیل از آن جمله است اما وی را وارد نمی‌کنم، بلکه این شش تن: علی و عثمان، پسران عبدمناف، و عبدالرحمان و سعد، خالکان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم، و زبیربن‌عوام، حواری پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم، و پسر عمهٔ او طلحة‌الخیربن عبیدالله یکی را از میان خودشان انتخاب کنند و چون یکی را به خلافت برداشتند از او پشتیبانی کنید و کمک کنید و اگر یکی از شما را امین کرد امانت وی

را ادا کند.

آنگاه برون آمدند، عباس به‌علی گفت: «با آنها مرو.»

گفت: «مخالفت را خوش ندارم.»

گفت: «در این صورت بدمی‌بینی.»

صبحگاهان عمر، علی وعثمان وسعد وعبدالرحمان‌بن‌عوف وزبیربن‌عوام را پیش خواند وگفت: «نگریستم وچنان دیدم که شما سران وسالاران قومید واین کار جز در میان شما نخواهد بود، که پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم وقتی درگذشت از شما راضی بود، اگر به استقامت گرایید از مردم برشما بیم ندارم اما بیم دارم اختلاف کنید و مردم اختلاف کنند، با اجازهٔ عایشه به اطاق او روید و مشورت کنید و یکی از خودتان را انتخاب کنید.»

آنگاه گفت: به «اطاق عایشه مروید همین نزدیکی باشید، پوسر خود را بگذاشت که خون از اوروان شده بود.

آنها برفتند و آهسته گویی کردند، آنگاه صداهایشان بلند شد.

عبدالله‌بن‌عمر گفت: «سبحان‌الله هنوز امیرمؤمنان نمرده» عمر بشنید و متوجه شد وگفت: «پس کنید» وقتی من مردم سه روز به مشورت سر کنید، دراین اثنا صهیب بامردم نماز کند باید پیش از آنکه روز چهارم بیاید امیری از خودتان معین کرده باشید؛ عبدالله بن‌عمر به مشورت حضور داشته باشد ولی حقی به خلافت ندارد، طلحه در این کار شریک شما است، اگر در اثنای سه روز آمد در مشورت حضور باید اگر سه روز گذشت و نیامد کار خویش را به سر برید. کار طلحه چه میشود؟

سعدبن ابی‌وقاص گفت: «کار طلحه با ما، ان‌شاءالله مخالفت نمیکند.»

عمر گفت: «امیدوارم ان‌شاءالله مخالفت نکند چنان پندارم که یکی از این دو مرد، علی وعثمان، به خلافت می‌رسد؛ اگر عثمان خلیفه شود مردی سست رای است واگر علی خلیفه شود مردی شوخ طبع است ومی‌تواند به راه حقشان ببرد، اگر

سعد را خلیفه کنید شایستهٔ آنست و گرنه خلیفه از او کمتر گیرد که من اورا بسبب خیانت یا ضعف معزول نکردم. عبدالرحمان‌بن‌عوف صاحب سعد براست و کاردان وکار ساز ومحافظی از جانب خدای دارد، سخنش بشنوید.»

آنگاه به ابوطلحهٔ انصاری گفت: «ای ابوطلحه! خدا عزوجل از دیرباز اسلام را به شما نیرو داده است، پنجاه کس از انصار را برگزین وابن جمع را وادار کن که یکی را از خودشان انتخاب کنند.» به مقدادبن‌اسود گفت: «وقتی مرا درگور نهادید این جمع را در اطاقی نگهدار تا یکی‌را از خودشان انتخاب کنند.»

به صهیب گفت: «سه روز با مردم نماز کن وعلی وعثمان و زبیر وسعد و عبدالرحمان‌بن‌عوف وطلحه را اگر آمد به یکجا درآر. عبدالله‌بن‌عمررا نیز حاضر کن اما حقی بسه خلافت ندارد، برسر آنها بایست، اگر پنج کس همسخن شدند و یکی نپذیرفت سرش را بکوب یاگردنش را به شمشیر بزن. اگرچهار کس همسخن شدند وبه یکی رضایت دادند ودو کس نپذیرفتند، گردنشان را بزن، اگر سه کس به یکی از خودشان رضایت دادند و سه کس دیگر بیکی از خودشان رضایت دادند عبدالله‌بن عمر را حکم کنید وبه هرگروه رای داد یکی از خودشان را انتخاب کنند. اگر به حکم عبدالله بن عمر رضایت ندادند با جمعی باشید که عبدالرحمان‌بن‌عوف جزو آنهاست و باقی را اگر از رای جمع بگشتند بکشید.»

آنگاه بیرون شدند، علی با جمعی از بنی‌هاشم که با وی بودند گفت: «اگر قومتان، این ترتیب را بکار بندند هرگز به خلافت نرسید.»

عباس بیامد به‌او گفت: «از مابگشت.»

عباس گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «عثمان را قرین می‌کرد و گفت: با اکثریت باشید اگر دو کس به‌یکی رضایت دادند ودو کس به یکی رضایت دادند با کسی باشید که عبدالرحمان‌بن‌عوف

باآنهاست. سعد با پسرعمهٔ خود عبدالرحمان مخالفت نمی‌کند، عبدالرحمان داماد خاندان عثمان است و اختلاف نمی‌کند، عبدالرحمان خلافت به‌عثمان می‌دهد. اگر دونفر دیگر بامن باشندسودم ندهند در صورتی که به‌یکی از آنها بیشتر امیدندارم.»

عباس گفت: «در هر مورد باتو چیزی گفتم، عاقبت با خبر ناخوشایند پیش من آمدی. هنگام وفات پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم گفتم: از او بپرس خلافت با کیست ونکردی، پس ازوفات پیمبر گفتم: دراین کارشتاب کن ونکردی. وقتی عمر تو را جزو شوری نام‌بردگفتم: جزوآنها نشو ونشنیدی، بلکه چیز از من بشنو جمع هرچه‌با توبگویند بگونه، مگر آنکه ترا خلیفه کنند. از این گروه بترس که پیوسته ما را از خلافت دور می‌کنند تا دیگری برای خلافت ماقیام کند وباشری به‌دست افتد که خیر درآن بی‌اثر باشد.»

علی گفت: «اگرعثمان بماندآنچه راکرده به‌یادش می‌آرم واگربمیرد خلافت را دست‌به‌دست برند واگر چنین کنند مرا چنان بینند که خوشایندشان نباشد.» آنگاه شعری به‌تمثیل این سخن خواند وبه یکسو نگریست وابوطلحه را دید و حضور او را خوش‌نداشت. ابوطلحه گفت: «ای‌ابوالحسن! نگران مباش.»

وقتی عمر درگذشت وجنازهٔ او را بیاوردند علی وعثمان گفتگو انداختند که کدامشان براو نماز کنند، عبدالرحمان‌بن عوف گفت: «هردوتان خواهان امارتید، اما دراین کار حقی ندارید، این کار صهیب است که عمر او را جانشین کرد که سه روز پیشوای نماز باشد تا این کسان دربارهٔ پیشوایی همسخن شوند.» وصهیب پسر عمر نماز کرد.

وقتی عمر را به‌گور کردند منداد اهل شوری را درخانهٔ مسوربن مخرمه وبه قولی دربیت‌المال وبقولی در اطاق عایشه وبه اجازهٔ او فراهم آورد که پنج کس بودند، ابن‌عمر نیز باآنها بود. طلحه غایب بود. ابوطلحه راگفتند که کس را پیش آنها نگذارد. عمروبن عاص ومغیرةبن شعبه بیامدند وبردر نشستند که سعد سنگ

بآنها پرانید نابرخاستند و گفت: «می‌خواهید بگویید حضور داشتیم وجزواهل‌شوری بودیم.»

آنگاه جمیع در کار خلافت همچشمی کسردند وسخن بسیار در میان رفت. ابوطلحه گفت: «من از اینکه خلافت را ردکنید بیشتر بیم داشتم تااینکه دربارهٔ آن همچشمی کنید. بخدایی که عمر را ببرد بسرسه روزی کـه‌معین شده نخواهم افزود پس از آن درخانه‌ام می‌نشینم ببینم چه می‌کنید.»

عبدالرحمان گفت: «کدامتان از خلافت کنارمی‌زند وعهده‌دار این کارمی‌شود که به‌افضل جماعت دهد؟»

هیچکس پاسخ نداد.

گفت: «من از آن کنار می‌زنم.»

عثمان گفت: من زودتر ازهمه رضایت می‌دهم کـه شنیدم پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم می‌گفت: «در زمین امین است ودرآسمان‌امین.»

جمیع گفتند: «ما نیز رضایت می‌دهیم.» علی‌خاموش بود.

عبدالرحمان گفت: «ای‌ابوالحسن چه‌می‌گویی؟»

گفت: «تعهدکن که حق را مرجح شماری و تابع هوس نشوی وخویشاوند رامرجح نداری واز خیرخواهی امت بازنمانی.»

عبدالرحمان گفت: «تعهد کنید که‌برضد کسی که‌تبدیل وتغییر آردبامن باشید و به‌هرکه انتخاب کردم رضایت دهید بشرط تعهد درپیشگاه خداکـه خویشاوند رابه سبب خویشاوندی مرجح ندارم واز خیر خواهی مسلمانان باز نمانم»، از آنها پیمان گرفت‌وپیمان داد.

آنگاه به‌علی گفت: «تومی‌گویی به‌سبب‌خویشاوندی‌پیمبر وسابقه‌وخدمت‌مؤثر درکار دین بیش‌از همه حاضران شایستگی‌خلافت‌داری» و بیجا نیست، اما اگرکار ازتو بگردد وبه تونرسد کدام یك از این جمیع را برای‌اینکارشایسته‌تر می‌دانی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه با عثمان خلوت کرد و گفت: «تو می‌گویی: پیری از بنی‌عبدمناف و داماد پیغمبر خدا و عموزادهٔ وی که سابقه وحرمت‌دارم-وبیجا نیست- و نباید این‌کارازمن بگردد. ولی اگر به تو ندهند کدامیك از این جمع را خایسته‌تر میدانی؟»

گفت: «علی»

آنگاه عبدالرحمان با زبیر خلوت کرد ونظیر سخنانی که باعلی وعثمان‌گفته بود باوی بگفت واوگفت: «عثمان»

آنگاه باسعد خلوت کرد وبااو سخن کرد واوگفت: «عثمان»

آنگاه علی پیش سعد آمد وگفت: «ترا بحق خویشاوندی این پسرم با پیغمبر خدا وبحق خویشاوندی عمویم حمزه با خودت که با عبدالرحمان برضد من به‌نفع عثمان همدست نشوی که کاری که‌ازمن ساخته‌است‌از عثمان‌ساخته نیست»

عبدالرحمان شبها بگشت وباران پیغمبر خدا وسران سپاهها راکه سوی مدینه آمده بودند با اشراف قوم بدید وباآنها مشورت کرد وبا هرکه خلوت کرد عثمان را نام برد. شبی که صبحگاه‌آن مدت بسر می‌رسید ازآن پس‌که بیشتر شب را به تلاش بود بخانه مسوربن مخرمه آمد واو را بیدار کرد وگفت: «تو درخوابی ومن همه شب چشم بهم نزده‌ام، برو زبیر وسعد را بخوان». چون بخواندشان درانتهای مسجد در صفه‌ای که مجاور خانهٔ مروان بود از زبیر آغاز کرد وگفت: «این کار را با دو پسرعبد مناف واگذار»

گفت: «نصیب من ازآن علی است»

آنگاه بسعدگفت: «من وتو خویشاوندی نزدیك داریم‌نصیب خود را بمن واگذار تا انتخاب کنم»

گفت: «اگرخودت را انتخاب می‌کنی بله ولی اگرعثمان را انتخاب خواهی

کرد من علی را بیشتر می‌پسندم ای مرد باخویشتن نیمت کن وما را آسوده کن و سرفرازمان کن.»

گفت: «ای ابواسحاق من خودم را از خلافت کنار زده‌ام کسه انتخاب کنم و اگر چنین نکرده بودم واختیار با من بود خلافت را نمی‌خواستم که آنرا بخواب چون باغی سبز پرعلف دیده‌ام که نری بیامد که نری معتبر تر از آن ندیده بودم وبگذشت گویی ببری بود وبه آنچه درباغ بود ننگریست واز باغ بسرفت ومنحرف نشد از آن پس شتری از دنبال وی بیامد وازپی وی برفت تا از باغ برون شد. آنگاه نری پررونق بیامد که مهار خود را می‌کشید وبه راست وچپ مینگریست وبراه آن دونن پیشین می‌رفت واز باغ بسرون شد آنگاه شتر چهارم درآمد ودر باغ چرید. نه بخدا من چهارمی نمی‌شوم از پس ابوبکر وعمر کس بجای آنها نیاید که مردم از او راضی شوند.»

سعد گفت: «بیم دارم ضعف برتو چیره شده باشد کار خویش رابه سربر، که دستور عمر را دانسته‌ای.»

آنگاه زبیر وسعد برفتند، مسوربن مخرمه علی را بخواند و عبدالرحمان مدتی دراز باوی آهسته گویی کرد، علی تردید نداشت که خلافت از اوست، آنگاه برخاست ومسور را برای آوردن عثمان فرستاد وباوی آهسته گویی کرد تا اذان صبح آندو را ازهم جدا کرد.

عمروبن میمون گوید: عبدالله‌بن عمربمن گفت: «ای عمرو! هرکه بگوید از صحابانی که عبدالرحمان‌بن عوف باعلی وعثمان گفت خبر دارد نـدانسته گفته‌است.»

گوید: قضای پروردگار برعثمان قرارگرفت وچون نماز صبح بگزدند گروه را فراهم آورد وکس فرستاد ومهاجرانی راکه‌درمدینه بودند بااهل‌سابقه وحرمت از انصار ومسران‌سپاه‌بیاورد که فراهم آمدند ومسجد ازمردم‌پرشد. آنگاه‌عبدالرحمان گفت: «ای مردم کسان‌می‌خواهند که مردم‌ولایات‌سوی ولایات‌خویش روند ودانسته

باشند که امیرشان کیست»

سعیدبن زید گفت: «ما ترا شایستهٔ این کار می‌دانیم»

گفت: «دیگری را بگویید»

عمار گفت: «اگر می‌خواهی مسلمانان اختلاف نکنند باعلی بیعت کن»

مقدادبن اسود گفت: «عمار راست می‌گوید، اگر با علی بیعت کنی گوییم شنیدیم‌و اطاعت آوردیم»

ابن ابی سرح گفت: «اگر می‌خواهی قریش اختلاف نکنند با عثمان بیعت کن»

عبدالله‌بن ابی ربیعه گفت: «راست می‌گوید اگر با عثمان بیعت کنی گوییم شنیدیم واطاعت آوردیم»

عمار به‌ابن‌ابی‌سرح دشنام داد و گفت: «از کی نصیحتگر مسلمانان شده‌ای؟»

آنگاه بنی‌هاشم وبنی‌امیه سخن کردند.

عمار گفت: «ای مردم! خدا عزوجل ما را به‌پیمبر خویش حرمت داد وبه‌دین خویش‌عزت بخشید چرا این کار را از خاندان پیمبرتان بیرون می‌برید؟»

یکی از بنی مخزوم گفت: «ای پسر سمیه ازحد خودت تجاوز می‌کنی ترا چه کار به‌اینکه قریش برای‌خود امیر معین می‌کند»

سعدبن ابی‌وقاص گفت: «ای عبدالرحمان پیش‌از آنکه مردم به‌فتنه‌افتند کاررا یکسره کن»

عبدالرحمان گفت: «نظر کرده‌ام ومشورت کرده‌ام، ای گروه! بدگمان مباشید»

آنگاه علی را خواست وگفت: «با خدا عهدوپیمان می‌کنی که به‌کتاب خدا وسنت‌رسول‌وسیرت دو خلیفه پس از وی عمل کنی؟»

گفت: «امیدوارم چنین کنم وبه اندازهٔ علم وتوان خویش عمل کنم»

آنگاه عثمان را خواست وبا او نیز چنان گفت که باعلی گفته بود.

گفت: «آری»

وعبدالرحمان باوی بیعت کرد.

علی گفت: «برای مدتی دراز باو واگذاشتی، این نخستین روزی نیست که بر ضد ما همدستی کرده‌اید، صبری نکنم باید واز خدا بر آنچه می‌گویید کمك باید خواست، بخدا عثمان را خلیفه کردی که خلافت را به‌تو پس دهد بخدا که خدا هر روز به‌کاری دیگر است»

عبدالرحمان گفت: «ای علی ابدگمان مباش من نظر کرده‌ام وباکسان مشورت کرده‌ام کسی را با عثمان برابر نمی‌گیرند»

علی برفت ومی‌گفت: «این نامه به‌سر خواهد رسید»

مقداد گفت «ای عبدالرحمان بخدا کار را از کسانی که به‌حق حکم می‌کنند و به‌حق عدالت می‌کنند بازگرفتی»

گفت: «ای مقداد بخدا برای مسلمانان سخت کوشیدم.»

مقداد گفت: «اگر از این کار خدا را منظور داشته‌ای خدا تو را پاداش نیکوکاران دهد»

آنگاه مقداد گفت: «بخدا هرگز حسادتی مانند آنچه از پس پیمبر بر این خاندان رخ‌داد ندیده‌ام، از قریش درعجبم، مردی را واگذاشتند که نگفته پیداست هیچکس عالمتر وعادلتر از او نیست. بخدا اگر برضد آن یارانی میبافتم...»

عبدالرحمان گفت: «ای مقداد از خدا بترس که بیم دارم به‌فتنه افتی»

یکی به مقداد گفت: «خدایت بیامرزد اهل این خاندان کیانند؟ واین مرد کیست؟»

گفت: «اهل خاندان بنی‌عبدالمطلبند ومرد علی بن ابی‌طالب است.»

علی گفت: «مردم به قریش می‌نگرند وقریش بهمدیگر می‌نگرد و میگویند اگر بنی هاشم بر شما خلافت یابند هرگز از میانشان بیرون نشود و اگر در کسان دیگر از قریش باشد آنرا میان خودتان دست به‌دست می‌برید.»

همان روز که باعثمان بیعت کرده بودند طلحه بیامد به او گفتند: «با عثمان بیعت کرده‌اند.»

گفت: «همه قریش به آن رضایت دارند؟»

گفتند: «آری.»

طلحه پیش عثمان رفت، عثمان گفت: «هنوز اختیار کار خویش را داری، اگر نپذیری خلافت را نمی‌پذیرم.»

گفت: «واقعاً نمی‌پذیری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «همه مردم با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من نیز رضایت می‌دهم واز چیزی که بر آن اتفاق کرده‌اند منحرف نمی‌شوم.» و با او بیعت کرد.

مغیرة بن شعبه به عبدالرحمان گفت «ای ابامحمد خوب کردی که باعثمان بیعت کردی.»

وهم او به عثمان گفت: «اگر عبدالرحمان با دیگری بیعت کرده بود ما رضایت نمی‌دادیم.»

عبدالرحمان گفت: «ای یك چشمی! دروغ می‌گویی اگر با دیگری بیعت کرده بودم باوی بیعت می‌کردی وهمین سخن می‌گفتی.»

فرزدق شعری به این مضمون گوید:

«صهیب سه روز نماز کرد

«آنگاه به عثمان واگذاشت

«که پادشاهی بی کم و کاست بود

«خلافتی بود که ابوبکر به رفیق خود داده بود

«دوستانی بودند که رهبری می‌شدند

«ویا مأموربودند»

مسوربن مخرمه می‌گفت: «هیچکس را ندیدم که بر کار قوم خویش بیشتر از عبدالرحمان‌بن عوف تسلط یافته باشد.»

ابوجعفر گوید: دنبالهٔ روایت مسوربن مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود و آغاز آنرا ضمن خبر کشته شدن عمر آوردیم، چنین است که گوید: پنج نفر یعنی اهل شوری وارد قبر عمر شدند، آنگاه برون آمدند و آهنگ خانه‌های خویش داشتند اما عبدالرحمان بانگ زد: «کجا می‌روید، بیایید» آنها به دنبال وی رفتند تا وارد خانهٔ فاطمه دختر قیس فهری شد که خواهر ضحاک‌بن قیس فهری بود.

بعضی مطلعان گفته‌اند زن ضحاک‌بن قیس بود وزنی صاحب رأی بود.

گوید: عبدالرحمان سخن آغاز کرد و گفت: «ای کسان مرا رأیی «هست وشمارا نظری هست بشنوید و بدانید، پاسخ دهید و بفهمید، شما «پیشوایانید که از شما هدایت جویند و عالمانید که سوی شما آیند، وقت را «به اختلاف پراکنده مکنید و شمشیرها را از «شمنان در نیام مدارید که «خونخواهی به آن ناقص شود و کارتان تباهی گیرد هر مدتی را مکتوبی «هست و هرخانه‌را پیشوایی هست که به‌فرمان وی قیام کنند و به‌نهی وی باز «مانند، کارتان را به‌یکتان واگذارید که آرام روید و به‌مقصد برسید. اگر فتنهٔ «کور وضلالت حیرت انگیز نبود که مردم هرچه خواهند گویند و زیر نفوذ «هیبه باشند قصد شما از معرفتتان پیش نمی‌افتاد و اعمالتان از قصدتان پیشی «نمی‌گرفت، از اندرز هوس و زبان تفرقه بپرهیزید که حیله در سخن از «شمشیر بهتر زخم می‌زند. کارتان را به گشاده‌دست امین سپارید، که مورد «رضا باشد، و همه‌تان مورد رضایید، یکی که لخبه باشد و همه‌تان نخبه‌اید، «واطاعت مفسد اندرز گوی مکنید و به‌خلاف رهبر فیروزمند مروید این سخن «به‌شما می‌گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

آنگاه عثمان سخن کرد وگفت: «حمد خدایی راکه محمد را «به نبوت گرفت و به پیمبری فرستاد ووعدهٔ خویش را باوی راست کرد، «واورا بر پیشوایان نزد یکشودور غلفرداد، صلی الله علیه وسلم، حمدا ما را «پیرو او کند و به کار وی هدایت کند که نورماست و به هنگام تفرقه هوسها «ومجادلهٔ دشمنان به کاروی استوار می‌ماتیم.

«خدای مارا به فضل خویش پیشوایان کرد و به سبب اطاعت وی «امیران شدیم که کارمان از خودمان برون نشود و بیگانه برما در نیاید مگر آنکه حق را سبك شمارد واز اعتدال بگردد که سزاوار است ای این صوف «که از انچشم پوشند وشایسته است که چنین شود، اگر با کار تو مخالفت کردند ودعوت ترا رها کردند من نخستین اجابتگر ودعوتگر توام وعهده‌دار گفتهٔ خویشم واز خدا برای خود و شما آمرزش می‌خواهم.

پس از اوزبیر بن عوام سخن کرد وگفت: «به هنگام تفرقهٔ هوسها «وگشتن گردنها دعوتگر خدا ناشناخته نماند واجابتگر اوزبون نشود، هر که «از گفتهٔ تو قصور کند گمراه باشد هر که دعوت ترا رها کند تیره روز باشد. «اگر حدود مفروض خدا وفرائض محدود خدا نبود که براهل آن مقرر است «وبجاست ومحوشدنی نیست، مرگ از امارت نجات بود وفرار از «ولایت مصونیت بود ولی بنزد خدا مکلفیم که دعوت را اجابت کنیم «وسنت را عیان کنیم تا به گمراهی نمیریم وبه کوری جاهلیت دچار نشویم. «من دعوت ترا اجابت می‌کنم و دربارهٔ آنچه گفتی یار توام، قوت و «توانایی به یاری خداست و برای خودم و شما از خدا آمرزش «می‌خواهم.»

آنگاه سعد وقاص سخن کرد وگفت: «حمد خدایی راکه در «آغاز بود ودر انجام خواهد بود، حمد او می‌کنم که از ضلالت نجاتم

«داد و از گمراهی بصیرت بخشید. هر که نجات یافت، رستگاری از هدایت «خدا یافت و هر که پاکیزه شد به رحمت وی توفیق یافت. به برکت محمد بن- «عبدالله راهها روشنی گرفت و گذرها استقامت یافت و حق ها عیان شد و «باطلها بمرد، ای کسان! از گفتار ناحق و آرزوی مردم مغرور بپرهیزید که «قومی پیش از شما آنچه را شما گرفته اید گرفته بودند و به آنچه رسیده اید «رسیده بودند و آرزوها همه را ببرد و خدا دشمنشان شد و لعنت بزرگ «کرد. خدا عزوجل فرماید:

«لعن الذین کفروا من بنی اسرائیل علی لسان داود و عیسی بن مریم «ذلک بما عصوا و کانوا یعتدون. کانوا لا یتناهون عن منکر فعلوه لبئس ما کانوا «یفعلون»[1].

«یعنی: آن کسان از پسران اسرائیل که به کفر گرایبدند به زبان داود و «عیسی پسر مریم لعنت شدند برای آنکه عصیان ورزیدند و تعدی می کردند و از «کار زشتی که می کردند دست برنمی داشتند و چه بد بود اعمالی که می کردند.

«برای طلحة بن عبیدالله نیز آنچه را درباره خویش گفتم می پذیرم «و ضامن آنم به قولی که از جانب وی داده ام پای بند.

«ای ابن عوف کار به دست تو باشد که به جان بکوشی و خیرخواهی «کنی و خدا ضامن است که راه اعتدال بنماید و بازگشت به اوست. برای «خودم و شما از خدا آمرزش می خواهم و از مخالفت شما به خدا پناه می برم.

آنگاه علی بن ابی طالب رضی الله عنه سخن کرد و گفت:

«حمد خدایی را که محمد را از میان ما نبوت داد و سوی ما به «پیمبری فرستاد که ما خاندان نبوتیم و معدن حکمت و امان مردم زمین و «مایهٔ نجات طالبان. ما را حقی هست که اگر بدهند بگیریم و اگر ندهند

۱ـ سورهٔ مائده (۵) آیهٔ ۸۲

«برپشت شتران نشینیم. و گرچه راه دراز باشد.

«اگر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم دستوری به ما داده بود دستور «وی را اجرا می‌کردیم و اگر سخنی به ما گفته بود بسر سر آن مجادله «می‌کردیم تا جان بدهیم، هیچکس به دعوت حق ورعایت خویشاوند از «من سبق نبرده است وقوت وتوانی جزبه یاری خدا نیست.

«سخن مرا بشنوید وگفتهٔ مرا فراگیرید، شاید از پس‌این‌انجمن «ببینید که دربارهٔ این کار شمشیرها ازنیام کشیده می‌شود وپیمانها شکسته «می‌شود تا جماعت شوید وبعضیتان پیشوایان اهل ضلالت‌وطرفداراهل «جهالت شوید»

آنگاه عبدالرحمان گفت: «کدامتان به رضایت از این کار کنار می‌زندوآنرا به‌دیگری وا می‌گذارد»

گوید: هیچکس چیزی نگفت واوگفت: «من خودم و پسر عمسویم را از آن کنار می‌زنم»

پس‌جمع، کار را به عهدهٔ اوگذاشتند، به نزد منبر قسمشان داد وقسم‌خوردند که با هر که بیعت کند ، بیعت کنند و گرچه با یکدست خود با دست دیگر بیعت کند .

عبدالرحمان سه روز در خانهٔ خود بماند که نزدیک مسجد بود و اکنون آنرا عرصهٔ قضا نام داده‌اند وبه همین سبب عرصهٔ قضا نام یافت. در این اثنا صهیب با مردم نماز می‌کرد

گوید: «عبدالرحمان کس به طلب علی فرستاد وبه اوگفت: «اگر با توبیعت نکنم به کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان.»

آنگاه کس به طلب عثمان فرستاد وبا وی‌گفت: «اگر با توبیعت نکنم به کسی

نظر می‌دهی؟»

گفت: «علی»

به آنها گفت: «بروید»

آنگاه زبیر را خواست و گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه سعد را خواست و گفت: «به کی نظر می‌دهی؟ من و تو خلافت را نمی‌خواهیم، به کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان»

وچون شب سوم شد گفت: «ای مسور!»

گفتم: «حاضرم»

گفت: «تو خفته‌ای! بخدا سه شب است چشمم به هم نرسیده، برو علی و عثمان را بخوان»

گوید: گفتم: «ای جان از کدامشان آغاز کنم؟»

گفت: «از هر کدام که بخواهی»

گوید: پیش علی رفتم که دلم با او بود و گفتم: «پیش دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاده‌است؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «عثمان»

گفت: «بتو گفت از کدامشان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی»

گوید: علی همراه من بیامد تا نزدیک نشیمنگاهها رسیدیم که بر آنجا نشست و من پیش عثمان رفتم و اورا دیدم که نماز می‌کرد.

گفتم: «پیش‌دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاد؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «علی»

گفت: «پنهان گفت از کدامسان آغاز کنی؟»

گفتم: «از اوپرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی، واینك علی برنشیمنگاهها است.»

عثمان بامن بیامد، همگی پیش داییم رفتیم که روبه‌قبله ایستاده بود وبه‌نماز بود وچون مارا بدید نماز را به‌سربردآنگاه روبه علی‌وعثمان کرد وگفت: «دربارهٔ شما ودیگران‌پرسش کرده‌ام، مردم کسی را با شما برابر نمی‌کنند، ای علی‌آیا بـر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل‌ابی‌بکر وعمر با من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به‌اندازهٔ کوشش وتوانم»

آنگاه روبه عثمان‌کرد وگفت: «آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل‌ابوبکر وعمر بامن بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا آری» عبدالرحمان با دست بدوشانهٔ اوزد آنگاه گفت: «چنانکه خواهید»

پس برفتیم ووارد مسجد شدیم وبانگزن، بانگ نماز جماعت داد

عثمان‌گوید: من از شرم عقب کشیدم که دیدم به علـی توجه داشت و در انتهای مسجد بودم.

گوید: عبدالرحمان‌بن‌عوف عمامه‌ای راکه‌پیمبر به‌سراوبسته بود به‌سرداشت وشمشیر آویخته بود وبرفت وبرمنبر جای‌گرفت‌ومدتی دراز بایستاد، آنگاه دعایی خواندکه مردم نشنیدند، سپس سخن کرد وگفت: «ای مردم من از شما نهانو آشکار

پرسش کردم و دیدم هیچکس را با یکی از این دو مرد برابر نمی کنید: یا علی، یا عثمان، ای علی پیش من آی»

گوید: علی برخاست و کنار منبر بایستاد و عبدالرحمان دست او را گرفت و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت رسول و عمل ابوبکر و عمر با من بیعت می کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به اندازهٔ کوشش و توانم»

گوید: دست علی را رها کرد و گفت: «ای عثمان پیش من آی» و دست او را بگرفت که در جای علی ایستاده بود و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت پیمبر و عمل ابوبکر و عمر با من بیعت می کنی؟»

گفت: «خدایا آری»

گوید: عبدالرحمان همچنان که دست در دست عثمان داشت سر به طاق مسجد برداشت و گفت: «خدایا بشنو و شاهد باش، من آنچه را که از این کار به گردن داشتم به گردن عثمان نهادم»

گوید: «مردم ازدحام کردند و با عثمان بیعت کردند چندان که او را در کنار منبر در میان گرفته بودند.

آنگاه عبدالرحمان برمنبر به جای پیمبر صلی الله علیه وسلم نشست و عثمان را بر پلهٔ دوم نشانید و مردم همچنان با وی بیعت می کردند.

گوید: علی پس آمد و عبدالرحمان این آیه را خواند:

«ومن نکث فانما ینکث علی نفسه و من اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما»[1]

یعنی: هر که نقض بیعت کند بضرر خویش می کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او خواهد داد.

علی بازگشت و مردم را می شکافت تا بیعت کرد و سپس گفت: «خدعه و حیله

---

۱ ـ سورهٔ فتح (۴۸) آیهٔ ۱۰

خدعه‌ای »

عبدالعزیز گوید: سبب اینکه علی می‌گفت خدعه چنان بود که عمروبن عاص درشبهای شوری علی را دیدو گفت: « عبدالرحمان مردی مجتهد است واگر نظر قاطع اعلام کنی به تو بی رغبت شود ، از کوشش وتوان سخن کن که به تو مایل شود. »

گوید: آنگاه عثمان را بدید وگفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است، بخدا جز بانظر قاطع با تو بیعت نکند » و او چنان کرد بهمین جهت علی گفت : «خدعه »

گوید آنگاه عثمان را به خانهٔ فاطمه دختر قیس برد وبنشست ومردم نیز باوی بودند. مغیرة‌بن‌شعبه به سخن ایستادو گفت: « ای ابومحمد حمد خدای که ترا توفیق داد که جز عثمان کسی سزاوار خلافت نبود.» علی نیز آنجا نشسته بود.

عبدالرحمان گفت: «ای پسر دباغ! ترا با این کارها چه کار بخدا باهر که بیعت کرده بودم همین سخن را دربارهٔ او می‌گفتی»

گوید: آنگاه عثمان در کنار مسجد نشست وعبیدالله‌بن‌عمر را خواست، وی در خانهٔ سعدبن‌ابی‌وقاص محبوس بود وهمو بود که پس از اینکه عبیدالله جفینه و هرمزان ودختر ابولؤلؤه را کشته بود شمشیر را از دست او گرفت. عبیدالله می‌گفته بود: «بخدا کسانی از آنها را که درخون پدرم شرکت داشته‌اند می‌کشم. پو با این سخن به مهاجران وانصار اشاره داشت، سعد سوی او رفت وشمشیر را از دستش بگرفت وموهایش را بکشید تا به زمینش افکند ودر خانهٔ خویش محبوس داشت تا وقتی که عثمان اورا برون آورد.

عثمان به جمعی از مهاجران وانصار گفت: «دربارهٔ اینکه در اسلام حادثه آورده‌چه رای دارید؟»

علی گفت: «رای من اینست که اورا بکشی»

یکی از «مهاجران» گفت: «دیروز عمر کشته شده و امروز پسرش را بکشند؟»
عمرو بن عاص گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت از این معاف داشت که حادثه به وقت خلافت تو رخ داده باشد؛ این حادثه وقتی بود که کاری به دست تو نبود.»
عثمان گفت: «من ولی آنها هستم، دیه مقرر داشتم و آنرا از مال خودم میدهم.»
گوید: زیاد بن لبید بیاضی که یکی از انصار بود وقتی عبیدالله بن عمر را میدید شعری بدین مضمون می‌خواند:
«ای عبیدالله!
«این اروی[1] پناهگاه و مفر تو نیست
«بخدا خونی به ناحق ریخته‌ای
«و کشتن هرمزان نیز اهمیتی داشت
«بدون جهت بود فقط یکی سخنی گفت.
«آیا هرمزان را در کار عمر متهم می‌کنید؟
«و سبك عقلی گفت: «آری متهم می‌کنم»
گوید: عبیدالله بن عمر از زیاد بن لبید بیاضی و شعر وی شکایت پیش عثمان برد که اورا از این کار منع کرد و زیاد شعری دربارهٔ عثمان گفت بدین مضمون:
«ای ابوعمرو تردید مکن که
«عبیدالله در قید قتل هرمزان است
«و تو گناه اورا به ناحق بخشیده‌ای
«که گناه وی محقق است»
و عثمان زیاد بن لبید را خواست و منع کرد و نفی بلد کرد
سعید بن مسیب گوید: صبحگاه همان روز که عمر ضربت خورد عبدالرحمان

1 ــ ابن اروی اشاره به عثمان است که نام مادر وی اروی بود دختر کریز.

بن ابی‌بکر گفت: «دیشب بر ابولؤلؤه گذشتم که جفینه و هرمزان با وی بودند و چون غافلگیرشان کردم آشفته شدند و خنجری از آنها بیفتاد که دو سر داشت و دستگیرهٔ آن در میانه بود بنگرید عمر باچه کشته شده.»

ابولؤلؤه چند کس از مسجدیان را نیز ضربت زده بود و چون از عمر جدا شد یکی از مردم بنی‌تمیم به تعقیب وی رفت و اورا بگرفت و بکشت و چون باز آمد خنجری را که عبدالرحمان بن ابی‌بکر وصف کرده بود بیاورد، عبیدالله بن عمر این را بشنید و صبر کرد تا عمر درگذشت آنگاه شمشیر برگرفت و به نزد هرمزان رفت و او را بکشت که چون شمشیر در او فرو شد گفت لااله‌الاالله آنگاه سوی جفینه رفت که نصرانی‌ای بود از مردم حیره و پدر شیری سعد بن مالك بود و وی را به سبب صلحی که میان وی و نصاری بود به مدینه آورده بود که کسان را نبشتن آموزد و چون شمشیر به اورزد صلیبی به پیشانی خود کشید، خبر به صهیب رسید و عمرو بن عاص را پیش وی فرستاد که با وی به گفتگو پرداخت و می‌گفت پدر و مادرم فدایت شمشیر را بده تا شمشیر را بدو داد آنگاه سعد باوی درآویخت و موهایش را بگرفت و اورا پیش صهیب آوردند.

آنگاه سال بیست و چهارم درآمد

عاملان عمر بر ولایات

در آن سال که عمر کشته شد، یعنی سال بیست و سوم عامل عمر بر مکه نافع بن عبدالحارث خزاعی بود. عامل طایف سفیان بن عبدالله ثقفی بود. عامل صنعا یعلی بن منیه، هم پیمان بنی نوفل بن عبدمناف بود. عامل جند عبدالله بن ابی ربیعه بود. عامل کوفه مغیرة بن شعبه بود. عامل بصره ابوموسی اشعری بود. عامل حمص عمیر بن سعد بود. عامل دمشق معاویة بن ابی سفیان بود. عامل بحرین و اطراف عثمان بن ابی العاص ثقفی بود.

در این سال یعنی سال بیست و سوم، به گفتهٔ واقدی، قتادة بن نعمان ظفری در گذشت و عمر بن خطاب بر او نماز کرد.

وهم در این سال معاویه غزای تابستان کرد و تا عموریه رفت. از اصحاب پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم عبادة بن صامت و ابو ایوب، خالد بن زید، و ابو درداء و شداد بن اوس باوی بودند.

وهم در این سال معاویه عسقلان را به صلح گشود.

گویند: در آن سال که عمر بن خطاب در گذشت قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با کعب بن سور بود ولی چنانکه در روایت مصعب بن عبدالله از ابن شهاب زهری آمده ابوبکر و عمر قاضی نداشتند.

سخن از حوادث مهم سال بیست و چهارم

در این سال با عثمان بن عفان به خلافت بیعت کردند. در وقت بیعت اختلاف است. بعضی‌ها چنانکه در روایت یعقوب بن زید هست گویند: بیعت عثمان به روز دوشنبه یك روز مانده از ذی‌حجه سال بیست و سوم بود و محرم سال بیست و چهارم باخلافت وی آغاز شد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت ابو معشر هست گفته‌اند بیعت عثمان در عام الرعاف یعنی سال بیست و چهارم بود. و این سال را عام الرعاف گفتند به سبب آنکه در ابتدای آن خونریزی از بینی کسان بسیار بود و رعاف خونریزی از بینی است.

بعضی دیگر چنانکه در روایت مجالد و دیگران هست گویند: سه روز از محرم سال بیست و چهارم گذشته بود که عثمان بخلافت رسید و بیرون شد و نماز عصر را باکسان کرد و مقرری‌ها را افزود و فرستادگان روانه کرد و این رسم شد.

شعبی گوید: اهل شوری روز سوم محرم دربارهٔ عثمان هم سخن شدند، هنگام عصر بود ومؤذن صهیب اذان گفته بود وکسان فراهم آمده بودند، میان اذان واقامه عثمان بیامد وبا مردم نماز کرد ویکصد برمقرری کسان افزود ومردم ولایات را روانه کرد ونخستین کس بود که چنین کرد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت واقدی از ابن ملیکه آمده گویند بیعت عثمان دهم محرم، سه روز پس از قتل عمر، انجام گرفت.

خطبهٔ عثمان وکشته شدن هرمزان بدست عبیدالله بن عمر

بدربن عثمان به نقل از عمویش گوید: وقتی اهل شوری با عثمان بیعت کردند از همه شان افسرده تر بود پس بیامد وبرمنبر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم نشست و حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«شما در خانه ای گذرانید و در باقیماندهٔ عمرها، از آن پیش که «مدتهایتان فرا رسد هرچه توانید نیکی کنید که صبحگاهان یا شبانگاهان «مرگ درمیرسد. بدانید که طمع دنیا غرور است، زندگی دنیا مغرورتان «نکند، از گذشتگان عبرت گیرید ودستخوش غفلت مشوید که خدا از شما «غافل نمی ماند. فرزندان وبرادران دنیا که بدان پرداختند وآبادی کردند «ومدتهای دراز از آن بهره گرفتند کجا شدند؟ مگر دنیا آنها را نپرداخت؟ «دنیا را همانجا بیندازید که خدا انداخته وبه طلب آخرت باشید که خدا «دربارهٔ آن وچیزی که نکوتر است مثلی زده واوعزوجل فرماید: واضرب «لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح «هشیما تذروه الریاح وکان الله علی کل شیی مقتدرا. المال والبنون زینة

«الحیوة الدنیا» والباقیات الصالحات خیر عند ربك ثوابا وخیر املا»[1]

«یعنی: برای آنها زندگی این دنیا را مثل بزن، چون آبیست که «از آسمان نازل کرده ایم وبوسیلهٔ آن گیاهان زمین پیوسته شود آنگاه خشك «گردد وبادها آنرا پراکنده کند وخدا به همه چیز تواناست. مال وفرزندان «زیور زندگی این دنیاست و کارهای شایسته ماندنی نزد پروردگارت به پاداش بهتر وامید آن بیشتر است»

آنگاه مردم بیامدند وبا او بیعت کردند.

ابومنصور گوید: شنیدم که نمایندگان دربارهٔ کشته شدن پدرش می گفت: «عجمان مدینه با همدیگر انس داشتند، فیروز بر پدرم گذشت وخنجری همراه داشت که دو سر داشت وپدرم آنرا به دست گرفت وگفت: در این دیار با این چه می کنی؟»

گفت: «کسان را میرانم»

ویکی این را بدید وچون عمر ضربت خورد گفت: «اینرا به دست هرمزان دیدم که بدست فیروز داد» وعبیدالله بیامد واورا بکشت و چون عثمان به خلافت رسید مرا خواست وعبیدالله را به دست من داد وگفت: «پسرکم، این قاتل پدر تو است واختیار وی بدست تو است، برو اورا بکش»

گوید: و من او را ببردم جمعی انبوه به دنبال من آمدند و دربارهٔ او تقاضا داشتند.

گفتم: «کشتن او بامن است»

گفتند: «بله و به عبیدالله ناسزا گفتند.»

گفتم: «می خواهید از او حمایت کنید؟»

گفتند: «نه، به او ناسزا گفتند.

من اورا بخاطر خدا وآنها رها کردم، مرا از زمین برداشتند و بخدا روی

---

۱ - کهف ۱۸ آیه ۴۳ و ۴۶

سرودست مردم بخانه رسیدم.

ولایتداری سعدبن‌ابی وقاص بر کوفه

در این سال عثمان مغیرةبن‌شعبه را از کوفه معزول کرد وچنانکه‌در روایت شعبی هست‌سعدبن‌ابی‌وقاص‌را بر آنجا گماشت.

گوید: عمر گفت: «به خلیفهٔ بعدی سفارش می کنم که سعدبن‌ابی‌وقاص‌را به کارگیرد که من اورا به‌سبب کار بدی‌معزول نکردم وبیم‌دارم‌از این جهت بزحمت افتد» نخستین عاملی که عثمان‌معین کرد سعدبن‌ابی‌وقاص بود که اورا به‌کوفه‌فرستاد ومغیرةبن‌شعبه را معزول کرد. در آنوقت مغیره در مدینه بود سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عامل آنجا بود اما ابوموسی را سالها باقی گذاشت.

زیدبن‌اسلم به نقل از پدرش گوید: عمرسفارش کرده بود که‌عاملان وی را یکسال بجاگذارند وچون عثمان بخلافت رسید مغیرةبن‌شعبه‌را یکسال درکوفه‌باقی گذاشت سپس اورا عزل کرد وولیدبن‌عقبه راعامل آنجا کرد.

اگر این روایت درست باشد سعدبن‌ابی‌وقاص به سال بیست‌وپنجم ازطرف عثمان عامل کوفه شده است.

نامه‌های عثمان به عمال ووالیان وعامهٔ مردم

مدائنی گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عبداللهبن‌عامر را به‌کابل فرستاد که جزوسیستان بود واو به کابل‌رسید وآنجا را تصرف کرد، ظمروسیستان ازخراسان بیشتر بود وچون معاویه بسرد مردم کابل طغیان کردند.

گوید: نخستین نامه‌ای که عثمان برای عاملان خود نوشت چنین بود:

«اما بعد، خدا به پیشوایان گفته حمایتگران باشند نه خراجگیر، «پیشروان این امت حمایتگر بوده‌اند نه خراجگیر. چیزی نمانده که «پیشوایان شما خراجگیر شوند و حمایتگر نباشند. اگر چنین شود شرم و «امانت و وفا نماند. بدانید که عادلانه‌ترین رفتار اینست که در کار مسلمانان «و حقوق و تکالیف آنها بنگرید: آنچه را حق دارند بدهید و آنچه را مکلفند «بگیرید. پس از آن به اهل ذمه پردازید و حقشان را بدهید و تعهدشان را «بگیرید. آنگاه بکمک درست پیمانی بر دشمنانی که با آنها سر و کار دارید «ظفر جویید.»

گویند نخستین نامه‌ای که برای سران سپاههای مقیم مرزها فرستاد چنین بود:

«اما بعد، شما محافظان و مدافعان مسلمانانید و عمر برای شما «چیزهایی مقرر داشت که ما از آن بیخبر نبودیم و با اطلاع ما بود. نشنوم «که کسی از شما دگرگونی آورد که خدا کارتان را دیگرگون کند و کسان دیگر را «بجای شما آرد. بنگرید چگونه‌اید که من در آنچه خدایم بنظر و تامل «دربارهٔ آن مکلف کرده نظر می‌کنم.»

گوید: نخستین نامه‌ای که به عاملان خراج نوشت چنین بود:

«اما بعد خدا مخلوق را به حق آفریده و جز حق نمی‌پذیرد. «بخاطر خدای حق را بگیرید و حق را بدهید، امانت کنید، امانت کنید! «بدان پردازید و نخستین کس مباشید که امانت را از میان می‌برد که بجز «عمل خودتان شریک اخلافتان نیز باشید. درست پیمان باشید! درست «پیمان باشید! با بنیم و پیمانداران ستم مکنید که خدا دشمن کسانی است که با «آنها ستم کنند.»

گوید: و نامهٔ او برای عامه چنین بود:

«اما بعد: شما به سبب اطاعت و دنباله روی باینجا رسیده‌اید «دنیا شما را از کارتان منحرف نکند که کار این امت از آن پس که سه‌چیز «میان شما فراهم آید به بدعتگزاری می کشد: کامل‌شدن نعمت ودستیابی «فرزندان شما به اسپران وقرآن خواندن بدویان و عجمان که پیمبر خدا- «صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: کفردرندانست و چون کاری را ندانندتکلف «کنند وبدعت آرند»

شعبی‌گوید: نخستین خلیفه‌ای که بکصد برمقرری کسان افزود عثمان بود که محول‌شد. وچنان بود که عمر برای موالید مقرری‌گیران درماه رمضان روزی‌یک‌درم مقرر کرده بود،بدوگفتند: «چه شود اگر غذایی بسازی وبرآن فراهمشان کنی»

گفت: «باید مردم در خانه‌هایشان سیرشوند.»

گوید عثمان ترتیب عمر رابافی‌گذاشت وبرآن‌افزود و برای عبادتگری که‌در مسجد می‌ماند واین‌سبیل ومسلمندان، غذای ماه رمضان را ترتیب داد.

در همین سال، یعنی‌سال‌بیست‌وچهارم، بگفتهٔ ابومخنف، ولیدبن‌عقبه به‌غزای آذربایجان وارمینیه رفت که مردم آنجا چیزی راکه در ایام عمر با مسلمانان برآن صلح کرده بودند، نداده بودند، اما در روایت دیگران این به سال بیست وششم بود.

سخن از غزای آذربایجان و کار مسلمانان در اثنای آن

فروه‌بن‌لقیط ازدی غامدی‌گوید: غزاهای اهل کوفه در ری و آذربیجان بود ودر این دومرزده هزار جنگاور از مردم کوفه بود: ششهزار درآذربیجان‌وچهارهزار درری. درآنوقت درکوفه چهل‌هزار جنگاور بود وهرسال ده هزارشان به‌غزای‌این دومرز می‌رفتند وهرچهارسال یکبار نوبت غزا به یکی می‌رسید.

ولیدبن عقبه درایام خلافت عثمان که امارت کوفه داشت بغزای آذربیجان وارمینیه رفت، سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی‌را خواست و بعنوان مقدمه‌دار خویش فرستاد. پس از آن ولید با جمع کسان برفت، می‌خواست درسرزمین ارمینیه‌پیش روی کند، برفت تا به‌آذربیجان رسید وعبدالله‌بن شبیل‌بن عوف احمسی را با چهار هزار کس فرستاد که به‌مردم موقان وبیر وطیلسان هجوم برد و به اموالشان دست یافت وغنیمت گرفت وقوم از او بگریختند واسیران کسی از آنها به‌دست‌آورد وپیش ولیدبن عقبه بازگشت.

پس از آن ولید برهشتصد هزار درم با مردم آذربیجان صلح کرد. به سال بیست‌ودوم، یکسال پس از جنگ‌نهاوند، به‌همین ترتیب باحذیفةبن یمان صلح کرده بودند، اما هنگام درگذشت عمرنداده بودند. وچون عثمان به‌خلافت رسید وولیدبن عقبه را به‌کوفه‌گماشت وی‌برفت وباسپاه بر آنجا تاخت که‌چون چنین دیدند اطاعت آوردند واز او خواستند که مطابق همان صلح با آنها رفتار کند ولید چنان‌کرد و مال را از آنها بگرفت وکسان فرستاد که در اطراف آنجا براعدای مسلمانان هجوم برند.

وچون عبدالله‌بن شبیل احمسی از هجوم خویش باسلامت وغنیمت بازآمد به‌سال بیست‌وچهارم ولید، سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی‌را با دوازده هزار کس سوی ارمینیه فرستاد که در آن سرزمین روان شد و کشتار کرد وغنیمت گرفت وبادست پرپیش‌ولید بازرفت واو نیز که ظفر یافته بود وبه مقصود رسیده بود بازگشت.

تجمع رومیان برضد مسلمانان و استمداد مسلمانان از مردم کوفه

دراین‌سال، به‌گفتهٔ ابومخنف، رومیان بجنبیدند وسپاههای مسلمانان که درشام بودند ازعثمان کمک خواستند.

گوید: وقتی ولید درفزای سال بیست وچهارم بمقصود رسید ووارد موصل شد ودرمدینه منزل گرفت نامهٔ عثمان بدو رسید که:

«اما بعد، معاویةبن ابی‌سفیان به من نوشته که رومیان گروههای «بزرگی برضد مسلمانان فراهم کرده‌اند، چون این نامهٔ من به‌تو رسد از «همانجاکه فرستادهٔ من پیش تو آمده یکی راکه از دلیری وتوانایی و «شجاعت واسلام وی رضایت داری با هشت هزار یا نه‌هزار یاده هزار «کس سوی آنها فرست. والسلام»

ولید میان کسان به پا خاست وحمد خدا گفت وثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای مردم! خدا دراین طرف یا مسلمانان امتحانی نکو «داشت وشهرهاشان راکه کافر شده بود پس‌آورد وشهرهایی راکه فتح «نشده بودگشود ومسلمانان را باسلامت وغنیمت وثواب بازآورد وحمد «خدای پروردگار جهانیان، امیر مؤمنان بمن دستور داده که ده هزار تا «هشت هزار کس از شما را روانه کنم که برادرانتان مسردم شام راکمك «کنید که رومیان برضد آنها تاخته‌اند. درایـن کار پـاداش بزرگ است و «فضیلت عیان، خدایتان بیامرزد همراه سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی روانه شوید»

گوید: مردم روان شدند وسه روز نگذشته بـود که هشت هزار کس ازمردم کوفه راهی‌شده‌بودند وبرفتند تا بامردم شام واردسرزمین روم شدند. سالارسپاه‌شامی حبیب‌بن مسلمهٔ فهری‌بودوسالارمردم کوفه‌سلمان‌بن‌ربیعه بود، درسرزمین روم تاخت وتاز کردند وهرچه خواستند اسیرگرفتند وغنیمت بسیار بدست‌آوردند وقلعه های بسیارگشودند.

به‌گفتهٔ واقدی آنکس کـه سلمان‌بن ربیعه را به‌کمك حبیب‌بـن مسلمه فرستاد سعیدبن عاص بود وقصه چنان بودکه عثمان به‌معاویه نوشته بودکه حبیب‌بن مسلمه

را باسپاه شام به‌غزای ارمینیه فرستد. معاویه او را بدانسوی فرستاد. حبیب‌خبریافت که موریان رومی باهشتاد هزار رومی ولرك آهنگك او دارد واین را بمعاویه نوشت معاویه نیز برای عثمان نوشت. عثمان بسعیدبن عاص نوشت ودستور دادکه برای حبیب‌بن مسلمه کمك فرستدکه سلمان‌بن ربیعه را با شش هزارکس بمه‌کمك او فرستاد.

گوید: حبیب‌مردی‌مدبر بود ومصمم‌شدبرموریان‌شبیخون‌زند وزنش‌ام‌عبدالله کلبی دختر یزید این سخن را از او شنید وگفت: «وعده‌گاه تو کجاست؟»

گفت: «سرا پردهٔ موریان یا بهشت.»

آنگاه شبیخون زد وهرکه را در راه وی بود بکشت وبه سراپرده رسید و دیدکه زنش پیش از او رسیده است ونخستین زن عرب بودکه برای وی سراپرده زدند.»

وچون حبیب درگذشت ضحاك‌بن قیس فهری ام‌عبدالله را به زنی‌گرفت‌که فرزندان ضحاك از او بود.

دربارهٔ کسی‌که دراین سال سالارحج بود اختلاف کرده‌اند، بعضی‌هاگفته‌اند دراین سال عبدالرحمان‌بن عوف به‌فرمان عثمان سالار حج شد.

ابومعشر و واقدی ودیگران‌گفته‌اندکه در این سال سالار حج خود عثمان بود.

اختلاف دربارهٔ آنچه راکه بعضی‌هاگفته‌اند درایام‌عمربود وبعض دیگر آنرا درخلافت عثمان دانسته‌اند از پیش درهمین کتاب آورده‌ام وسخنان مختلف را در بارهٔ وقت هرفتح یادکرده‌ام.

آنگاه سال بیست‌وپنجم درآمد.

سخن از حوادث مهمی که
درسال بیست و پنجم بود

ابومعشر، چنانکه‌درحدیث اسحاق‌بن عیسی هست،گوید: حادثهٔ اسکندریه بسال بیست وپنجم بود.

واقدی‌گوید: دراین سال اسکندریه بپیمان شکست وعمروبن عاص به غزای آنجا رفت ومردم بکشت‌که خبرآنرا باگفتهٔ مخالفان ابومعشر وواقدی دربارهٔ وقت حادثه ازپیش‌آورده‌ام.

بگفتهٔ واقدی درهمین سال عبدالله‌بن ابی‌سرح سپاه سوی مغرب فرستاد.

گوید: عمروبن عاص پیش ازآن‌کسروهی را سوی مغرب فرستاده بودکه غنیمتهایی‌گرفته بودند وعبدالله نامه نوشت وبرای غزای افریقیه اجازه خواست‌که اجازه داد.

گوید: دراین سال عثمان سالار حج بود وبرمدینه جانشین‌گماشت.

گوید: درهمین سال قلعه‌هاگشوده شد وسالار قوم معاویة بن‌ابی‌سفیان بود.

گوید: درهمین سال یزیدبن معاویه تولد یافت.

گوید ودر همین سال نخستین فتح شاپور رخ‌داد.

آنگاه سال بیست‌وششم درآمد.

سخن از حوادث مهم
سال بیست وششم

به‌گفتهٔ ابومعشر وواقدی فتح شاپور دراین سال‌بود، گفتهٔ مخالفان این سخن را ازپیش‌آورده‌ایم.

واقدی گوید: درهمین سال عثمان دستور داد علایم حرم را تجدید کنند.

گوید: درهمین سال عثمان مسجدالحرام را بیفزود وتوسعه داد واز بعضی‌ها خرید بعضی دیگر نفروختند وعثمان خانه‌هایشان را ویران کرد وبهای آنرا دربیت‌المال نهاد که برعثمان بانگ زدند وبگفت تا محبوسشان کنند وگفت: «میدانید چرا برمن جرئت آورده‌اید؟ بردباری من سبب جرئت شما شده، عمر باشما چنین کرد و براو بانگ نزدید.»

پس از آن عبدالله‌بن خالدبن‌اسیددر بارهٔ آنها با عثمان‌سخن کرد که از حبس درآمدند.

بگفتهٔ واقدی درهمین سال عثمان سعد را از کوفه معزول کرد ووليدبن عقبه را عامل کوفه کرد. اما به‌گفتهٔ سیف، عزل سعد از کوفه وگماشتن ولید به‌سال بیست پنجم بود که به پنداروی هنگام درگذشت عمر مغیرةبن شعبه را از کوفه برداشت و سعد را عامل آنجا کرد که یکسال وچندماه عامل آنجا بود.

سخن از اینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت وولید را بر آنجا گماشت

شعبی گوید: نخستین فسادی که میان مردم کوفه رخ‌داد ــ کوفه نخستین شهری بود که به‌دوران اسلام شیطان میان مردم آنجا فساد افکند ــ این بود که سعدبن ابی‌وقاص مالی از بیت‌المال از عبدالله‌بن مسعود قرض خواست که او بداد وچون مطالبه کرد پرداخت میسر نبود، گفتگومیانشان بالاگرفت: وعبدالله از کسانی کمك خواست که مال را بگیرد وسعد از کسانی کمك خواست که مهلت بگیرد وتفرقه افتاد وهمدیگررا به‌ملامت گرفتند. گروهی سعدرا ملامت می‌کردند وگروهی عبدالله را ملامت می‌کردند.

قیس‌بن ابی‌حازم گوید: پیش سعد نشسته بودم، هاشم بن عتبه برادر زاده‌اش

نیز باوی بود. ابن مسعود پیش سعد آمد و گفت: «مالی را که پیش تو است بده.»
سعد گفت: «بدمی بینی، مگر تو پسر مسعود نیستی که بنده قوم هذیل بود؟»
گفت: «چرا، من پسر مسعودم، تو هم پسر حمینه‌ای.»
هاشم گفت: «بله و هر دو تان یار رسول خدا بوده‌اید که به شما نظر می کرده است.»
سعد چوبی را که به دست داشت بینداخت. وی مردی تند خوی بود و دست برداشت و گفت: «خدایا پروردگار آسمانها و زمین ...»
عبدالله گفت: «وای بر تو سخن نیک بگو و لعنت مگوی.»
در این وقت سعد گفت: «بخدا اگر ترس خدا نبود نفرینی به تو می کردم که خطا نکند.»
پس عبدالله باشتاب برفت تا بیرون شد.
عبدالله بن عکی گوید: وقتی میان ابن مسعود و سعد درباره قرضی که عبدالله به سعد داده بود گفتگو افتاد که ادای آن برای سعد میسر نبود، عثمان بر آنها خشم آورد و کوفه را از سعد بگرفت و بر عبدالله نبز خشم آورد اما او را بحال گذاشت و ولید را عامل کوفه کرد، وی که از جانب عمر عامل مردم ربیعه و جزیره شده بود به کوفه آمد و خانه‌اش در نداشت تا از کوفه برفت.
مطلب گوید: وقتی عثمان از ماجرایی که میان عبدالله و سعد رخ داده بود خبر یافت بر آنها خشم آورد و قصد هردو کرد. آنگاه از این قصد صرفنظر کرد، سعد را عزل کرد و آنچه را برعهده داشت بگرفت و عبدالله را نگهداشت و پیغام بوی فرستاد بجای سعد ولید بن عقبه را که عمر بن خطاب عامل عربان جزیره کرده بود به کوفه گماشت. ولید به سال دوم خلافت عثمان به کوفه آمد. سعد یکسال و قسمتی از سال دیگر عاملی کوفه داشته بود. وقتی ولید به کوفه آمد پیش کسان محبوب بود و با مردم مدارا می کرد، پنجسال آنجا بود و بر خانهٔ وی در نبود.
آنگاه سال بیست و هفتم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال بیست وهفتم

از جمله حوادث این سال فتح افریقیه بدست عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح بود. این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

سخن از فتح افریقیه و ولایتداری
عبدالله بن سعدبن
ابی‌سرح برمصر
وعزل عمروبن‌عاص

طلحه گوید: وقتی عمر درگذشت، عمروبن‌عاص عامل مصر بود وخارجة بن فلان عهده‌دار قضای آنجا بود. عثمان تا دوسال از خلافت خویش آنها را نگهداشت، آنگاه عمرو را عزل کرد وعبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح را عامل کرد.

ابوعثمان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عمروبن‌عاص را درعمل مصر نگهداشت که او هیچکس را بی‌شکایت واستعفا برنمی‌داشت. عبدالله‌بن‌سعد جزو سپاه مصر بود، عثمان وی را سالار سپاه آنجا کرد وکسان به یاری وی فرستاد و روانهٔ افریقیه کرد، عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌عبدالقیس وعبدالله‌بن‌نافع‌بن‌حصین را نیز همراه عبدالله‌بن‌سعد کرد و به‌وی گفت: واگرخدا عزوجل افریقیه را برای تو گشود یك پنجم از خمس غنایمی که خدا نصیب مسلمانان می‌کند به تو بخشوده است. دوعبدالله را سالار کرد وکسان به یاریشان فرستاد وروانهٔ اندلس کرد و به آنها وعبدالله‌بن‌سعد دستورداد برضداجل قراهم آیند. پس از آن عبدالله درعمل خویش بماند و آنها سوی عمل خویش روند.

آنها برفتند ومصر را سپردند و چون در سرزمین افریقیه پیش رفتند به اجل

رسیدند که قبایل با وی بودند وجنگ انداختند واجل کشته شد. عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح اورا کشت وافریقیه را از دشت وکوه بگشود ومردم آنجاهمگی اسلام آوردند واطاعتشان‌نکوبود. عبدالله غنایمی راکه خدا نصیب کرده بود برسپاه تقسیم کرد و یك پنجم خمس را بگرفت وچهار پنجم آنرا همراه‌ابن و ثیمه نصری پیش عثمان فرستادودرمحل‌قیروان‌خیمه‌گاهی بپاکرد وگروهی را سوی‌عثمان فرستاد که همانها دربارهٔ آنچه عبدالله‌گرفته بود به اوشکایت کردند.

عثمان‌گفت: «من به وی بخشیده‌ام و باید چنین کند که چنین دستور داده بودم، اکنون به اختیار شماست اگر رضا می‌دهید چنین باشد واگر راضی نیستید پس داده شود».

گفتند: «راضی نیستیم».

عثمان به عبدالله نوشت که آنرا پس دهد واز آنها استمالت کند.

گفتند: «اورامعزول کن که نمی‌خواهیم پس از این ما‌جرا سالار ما باشد».

عثمان‌به عبدالله‌نوشت: «نیکی راکه‌مورد رضایت توورضایت آنها باشدبجای نخویش برافریقیه‌گمار وپلش پنجمی راکه در راه خدا به توبخشیده بودم تقسیم کن که به این بخشش راضی نیستند».

عبدالله که‌افریقیه را فتح کرده بود واجل راکشته بود چنان‌کرد وسوی مصر بازگشت.

گویند: مردم‌افریقیه تا به روزگار هشام‌بن‌عبدالملك پیوسته مطیع وگوش به فرمان بودند ودرآرامش واطاعت به سر می‌بردند تا مردم عراق به‌آنجا راه یافتندو چون دعوتگران عراق به‌آنجا راه یافتند وتحریکشان‌کردند از اطاعت بگشتند و تفرقه در میانشان افتادکه‌تاکنون چنین است.

سبب تفرقه چنان بودکه‌آنها به دعوتگران مخالف می‌گفتند: «ما به سبب رفتار عاملان با پیشوایان مخالفت نمی‌کنیم واین خطا را برآنها بار نمی‌کنیم».

گفتند: «اینان به دستور آنها کار می‌کنند»

گفتند: «این را نمی‌پذیریم تا خودمان معلوم کنیم.»

آنگاه مبره با چند کس روان شدند و پیش هشام آمدند و اجازه خواستند و راه نیافتند. پیش نایم‌مقام رفتند و گفتند: «به امیرمؤمنان بگو که سالارمان ما را با سپاه خویش به غزا می‌برد و چون غنیمت گیرد به آنها دهد و به‌ماندهد و گوید: آنها محق‌ترند»

و ما گوییم: «جهادمان به خلوص نزدیکتر است که چیزی از او نمی‌گیریم اگر حق ماست حلالشان باد و اگر حق ما نیست نمی‌خواهیم»

و نیز گفتند: «وقتی شهری را محاصره می‌کنیم گوید: پیش افتید و سپاه خود را عقب سر آرید»

و ما گوییم: «پیش روید که ثواب جهاد را بیفزاید و کسانی چون شما بار برادران خویش را تحمل کنند.» و خویشتن را حفاظ آنها کنیم و بار جنگ را ببریم.

«و نیز آنها در گومسفندان ما افتند و شکسم بدرند که بره در آرند و برای امیرمؤمنان پوست سفید جویند و هزار گومسفند برای یك پوست بکشند و گوییم: «این بخاطر امیرمؤمنان آسان باشد» و تحمل کنیم و مانع آنها نشویم، بلیسهٔ دیگر آنکه دختران زیبای ما را میگیرند، گفته‌ایم: «این نه در کتاب خداهست و نه در سنت، و ما مسلمانیم»

می‌خواهیم بدانیم، این با نظر امیرمؤمنان است یا نه؟

گفت: «چنین کنم»

و چون دیر بماندند و خرجهایشان تمام شد نامهای خویش را در رقعه‌ها بنوشتند و به وزیران دادند و گفتند: «این نامها و نسبهای ما است، اگر امیرمومنان از شما جویای ماشد، به او خبر دهید»

آنگاه آهنگ افریقیه کردند و برضد عامل هشام برخاستند و او را بکشتند و بر

افریقیه تسلط یافتند، هشام خبر یافت و جویای آن چند کس شد که نامهایشان را باو دادند وهمانها بودند که خبر آمده بود که چنان کرده بودند.

طلحه گوید: عثمان، عبدالله بن نافع بن حصین و عبدالله بن نافع بن عبدالقیس را بلافاصله از افریقیه سوی اندلس فرستاد که از راه دریا به آنجا رسیدند، عثمان به کسانی که سوی اندلس رفته بودند نوشت: «اما بعد، قسطنطنیه از طرف اندلس گشوده خواهد شد شما اگر اندلس را گشودید در پاداش فاتحان قسطنطنیه شریك خواهید بود والسلام»

کعب الاخبار نیز گفت: «قومی از دریا سوی اندلس روند و آنجا را بگشایند وروز رستاخیز نورشان مشخص باشد»

گوید: مسلمانان برفتند. بربران نیز همراه بودند واز جانب دشت ودریا بدانجا حمله بردند وخدا آنجا راوفرنگان را برای مسلمانان گشود وناحیه‌ای همانند افریقیه را بقلمرو مسلمانان افزودند. وقتی عثمان عبدالله بن سعد بن ابی سرح را معزول کرد عمل وی را به عبدالله بن نافع بن عبدالقیس داد که آنجا بود و عبدالله بن سعد به مصر بازگشت وکار اندلس همانند کار افریقیه بود تا به روزگار هشام که زمین بربران را گرفت اما مردم اندلس مانند سابق بودند.

واقدی بنقل از کریب گوید: وقتی عثمان عمرو بن عاص را از مصر برداشت وی بسختی خشمگین شد وکینهٔ عثمان را به دل گرفت عثمان عبدالله بن سعد بن ابی سرح را روانه کرد وگفت سوی افریقیه رود، وکسان را به رفتن افریقیه خواند و ده هزار کس از قریش وانصار ومهاجران آهنگ آنجا کردند.

واقدی به نقل از ابن کعب گوید: وقتی عثمان عبدالله بن سعد را سوی افریقیه فرستاد، جرجیر، بطریق افریقیه دربارهٔ آنجا به دوهزار هزار دینار وپانصدهزار دینار وبیست هزار دینار با آنها صلح کرد.

پس از آن پادشاه روم کس فرستاد ودستور داد که سیصد وزنه طلا از آنها

بگیرد چنانکه عبدالله‌بن‌سعد گرفته بود و او سران افریقیه را فراهم آورد و گفت: «شاه به من دستور داده که سیصدوزنه طلا از شما بگیرم، چنانکه عبدالله‌بن‌سعد گرفته است»

گفتند: «چیزی نداریم که بدهیم آنچه داشتیم به فدیهٔ جانهای خویش داده‌ایم، شاه سرور ماست هرچه را که هرساله از ما می‌گرفته بگیرد»

فرستاده که چنین دید بگفت تا بندانشان کردند و آنها کس پیش یاران خویش فرستادند که بیامدند وزندان را بشکستند وبیرون آمدند.

عبدالله‌بن‌سعد با مردم افریقیه برسیصدوزنه طلا صلح کرد که عثمان آنرا به خاندان حکم داد.

گوید: گفتم: «یا خاندان مروان»

گفت: «نمی‌دانم»

یزیدبن‌ابی‌حبیب گوید: عثمان عمروبن عاص را از خراج مصر برداشت و عبدالله‌بن‌سعد را برخراج گماشت وباهم اختلاف کردند عبدالله‌بن‌سعد به عثمان نوشت که عمر خراج را کاسته وعمرونوشت که عبدالله کار جنگ را آشفته است.

پس عثمان به عمرونوشت که بیا وعبدالله‌بن‌سعد را برخراج گماشت عمرو خشمگین بیامد وبه حضور عثمان رسید یک جبهٔ یمانی پوشیده بود که پر از پنبه بود.

عثمان بدوگفت: «داخل جبهات چیست؟»

گفت: «عمرواست»

گفت: «میدانم داخل آن عمرواست، از این نپرسیدم، پرسیدم آیا پنبه است یا چیزدیگر؟»

واقدی گوید: عبدالله‌بن‌سعدمالی را که از مصر فراهم آورده بود پیش عثمان فرستاد.»

عثمان گفت: «ای عمرو، از پس توشیرده، شیر بیشتر می‌دهد»
گفت: «بچهٔ آن هلاك شده است.»
در این سال عثمان بن‌عفان سالار حج بود.
واقدی گوید: در این سال فتح دوم استخر به دست عثمان‌بن‌ابی‌العاص انجام گرفت.
گوید: درهمین سال معاویه به‌غزای قنسرین رفت.
آنگاه سال بیست وهشتم درآمد.

سخن از حوادث مهم
سال بیست وهشتم

بگفته واقدی در این سال قبرس به دست معاویه گشوده‌شد که به دستور عثمان به غزای آنجا رفت. اما ابومعشر گوید که فتح قبرس به سال سی‌وسوم بود، این را اسحاق بن‌عیسی از اوروایت کرده است.
بعضی‌ها گفته‌اند فتح قبرس به سال بیست وهفتم بود وچنانکه گویند جمعی از اصحاب رسول از جمله ابوذر وعبادة‌بن‌صامت همراه زن خودام حرام ومقداد و ابودرداو شدادبن اوس در غزای آن حاضربودند.

سخن از غزای قبرس
بوسیلهٔ معاویه

خالدگوید: معاویه به روزگار عمربن‌خطاب اصرار داشت که به غزای دریا رود، از نزدیکی رمیان به حمص سخن داشت می‌گفت: «در یکی از دهکده‌های حمص هوعوسگان و بانگ مرغان آنها شنیده می‌شود» نزدیك بود عمربه این کار متمایل شود وبه عمروبن‌عاص نوشت که دریا ودریا پیمارا برای من وصف کن که

دلم بدان می‌گراید»

گوید: سبب آن بود که معاویه از فواید غزای دریا برای مسلمانان وضرر آن برای مشرکان به او خبر داده بود.

عمرو بجواب نوشت: مخلوقی بزرگ دیده‌ام که مخلوقی کوچك بر آن نشیند که اگر بماند دلها را پاره کند واگر برود عقلها را خیره کند، یقین در آن کاهش گیرد وشك فزونی پذیرد. کسانند در آن چون کرمی باشند برچوبی که اگر کج شود فرورود واگر سالم ماند دوررود.

وچون عمر این را بخواند به معاویه نوشت که نه، بخدایی که محمد را به حق فرستاد هرگز مسلمانی را به کشتی ننشانم.

جنادة بن ابی امیهٔ ازدی گوید: معاویه دربارهٔ غزای دریا به عمر نوشت و او را به این کار ترغیب کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان! در شام دهکده‌ای هست که مردم آن عوعوسگان رومیان وبانگ خروسشان را می‌شنوند که آنها مقابل یکی از سواحل حمصند»

عمر به گفتهٔ او اطمینان نکرد وبه عمرو نوشت که دریا را برای من وصف کن وخبر آن را برای من بنویس.

گوید: «عمرو برای او نوشت که ای امیرمؤمنان مخلوقی بزرگ دیده‌ام که مخلوقی کوچك بر آن نشیند که جز آسمان وآب نیست وآنها چون کرمی باشند برچوبی که اگر کج شود فرورود واگر سالم بماند دور رود.

ابوالمجالد گوید: عمر به معاویه نوشت: «شنیده‌ایم که دریای شام بر قسمت بسیار درازی از زمین مشرف است وهرروز وشب از خدا اجازه می‌خواهد که بر زمین دیزد وآنرا غرقه کند، من چگونه سپاه را برای این کافر سخت سر نشانم. بخدا یك مسلمان را بیشتر از آنچه در روم هست دوست دارم؛ هرگز در این باب با من سخن مکن، از پیش با تو گفته‌ام ومیدانی که با علاجه کردم در صورتی که از پیش

چیزی به او نگفته بودم

گوید: شاه روم از غزا دست بداشت و به عمر نامه نوشت و تقرب کرد و از او دربارهٔ کلمه‌ای که همه‌دانش را فراهم دارد پرسش کرد. عمر بدو نوشت که آنچه برای خود می‌خواهی برای مردم بخواه و آنچه به خود روا نداری به آنها روا مدار که همه حکمت برای تو فراهم آید . از کار مجاورانت پند بیاموز، که همه معرفت برای تو فراهم آید.

پس از آن شام روم بدو نامه نوشت و طرفی فرستاد که این را از همه چیز پر کن. عمر آنرا از آب پر کرد و نوشت که این همه چیز دنیاست .

شاه روم بدو نوشت که فاصلهٔ حق و باطل چیست؟

عمر بدو نوشت که چهار انگشت است. حق آنست که معاینه می‌بینی و باطل بیشتر چیزهاست که شنیده می‌شود و معاینه دیده نشده.

شاه روم بدو نوشت: «فاصلهٔ آسمان و زمین چیست؟»

عمر بدو نوشت: «پانصد سال راه برای رهرو، اگر راه کشیده‌ای بود.»

گوید: ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب هدیه‌ای از بوی خوش و ظرف و لوازم زنانه برای ملکهٔ روم فرستاد و آنرا به پیک داد که بدو رسانید و آنرا بگرفت .

آنگاه زن هرقل زنان اطراف خویش را فراهم آورد و گفت: «این هدیهٔ زن شاه عرب و دختر پیمبرشان است» و نامه نوشت و عوض داد و هدیه فرستاد، از جمله هدایا یک گردن‌بند فاخر بود.

وچون پیک گردن‌بند را پیش عمر آورد بگفت تا آنرا نگهدارد و ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند، با آنها نماز کرد و گفت: «هریک از کارهای من که بی مشورت انجام شود نیک نباشد. دربارهٔ هدیه‌ای که ام کلثوم بسرای زن شاه روم فرستاده و زن شاه روم برای او هدیه فرستاده چه می‌گویید؟»

جمعی گفتند: «هدیه از آن اوست بعوض چیزی که داده زن شاه در ذمه نیست که مال اورا بگیری وزیر فرمان تو نیست که از تو بترسد»

کسان دیگر گفتند: «ما جامه هدیه میدادیم که عوض بگیریم و برای فروختن می‌فرستادیم که بهای آنرا بگیریم»

عمر گفت: «ولی پیك، پیك مسلمانان است و پست، پست آنهاست و اعتبار ام‌کلثوم پیش زن شاه روم بسبب مسلمانان است»

آنگاه بگفت تا گردن‌بند را به‌بیت‌المال دادند وبقدر مخارج ام‌کلثوم بوی داد.

خالدبن‌معدان گوید: نخستین کسی که غزای دریا کرد معاویه‌بن‌ابی‌سفیان بود به‌روزگار عثمان‌بن‌عفان، وچنان بود که از عمر اجازهٔ این کار خواسته بود که اجازه نداده بود وچون عثمان بخلافت رسید معاویه اصرار کرد تا عثمان به این کار مصمم شد و گفت کسان را انتخاب کن وبهترینشان را بگزین، هر که به دلخواه طالب غزا شود اورا بردار و کمك کن.

معاویه چنان کرد، عبدالله‌بن‌قیس‌حارثی هم ببیان‌بنی‌فزاره را به‌کار دریا گماشت واوبه دریا پنجاه غزای تابستانی وزمستانی داشت که کس در اثنای آن غرق نشد ودچار طوفان نشد. وی از خدا می‌خواست که سپاهش را به سلامت دارد و کسی از آنها تلف نشود. چنین بود تا وقتی که خدا می‌خواست اورا تلف کند بابك زورق پیشنازبرفت وبه‌بندرگاه سرزمین روم رسید که گدایی چند در آنجا معونت می‌جستند وبآنها صدقه داد.

یکی از زنان گدا به دهکدهٔ خویش بازگشت وبه مردان گفت: «می‌خواهید عبدالله‌بن‌قیس را بگیرید؟»

گفتند: «کجاست؟»

گفت: «در بندر.»

گفتند: «آهای دشمن خدا، عبدالله‌بن‌قیس را از کجا می‌شناسی؟»

زن آنها را ملامت کرد و گفت: «شما زبونتر از آنید که عبدالله‌بن‌قیس از کسی مخفی شود.»

پس مردان به عبدالله تاختند و بر او هجوم بردند و با وی جنگیدند و او نیز بجنگید و به تنهایی کشته شد. ملاح جانبه دربرد و پیش یاران خود بازگشت که سوی بندر آمدند جانشین عبدالله، سفیان‌بن‌عوف ازدی بود که به جنگ رومیان پرداخت و به تنگ آمد و بناکرد به یاران خود ناسزا گوید کنیز عبدالله گفت: «ای دریغ از عبدالله که به هنگام جنگ چنین نمی‌گفت.»

سفیان گفت: «چه می‌گفت؟»

گفت: «می‌گفت: سختیهاست آنگاه می‌رود»

سفیان آنچه را می‌گفت رها کرد و این سخن را به زبان می‌آورد که سختیهاست آنگاه می‌رود.

در این جنگ گروهی از مسلمانان کشته شدند و این پایان کار عبدالله‌بن‌قیس حارثی بود.

بعدها به آن زن گفتند: «عبدالله را از چه شناختی؟»

گفت: «از صدقه دادنش که چون شاهان گشاده دست بود و مانند بازرگانان ممسک نبود»

ابوعثمان گوید: به آن زن که رومیان را برضد عبدالله برانگیخته بود گفتند: «چگونه اورا شناختی؟»

گفت: «همانند بازرگانان بود اما چون از او چیز خواستم همانند شاه گشاده دست بود و بدانستم که او عبدالله‌بن‌قیس است»

عثمان به معاویه و عاملان دیگر چنین نوشت:

«امابعد» به همان حال باشید که از عمر جدا شده‌اید و دگرگونی

«میارید وهرچه برای شما مشکل بود پیش ما بیارید که امت رابرآن «مسخر کنیم وبنزد شما باز فرستیم، مبادا دگرگونی آرید که من از شما «جز آنچه عمر می‌پذیرفت نخواهم پذیرفت »

وچنان بود که مابین صلح عمروخلافت عثمان ناحیه‌ای پیمان می‌شکست و کس می‌فرستاد وخدا آنجا را به‌دست وی می‌گشود وبپای وی‌حساب‌می‌شدامافتوح از آن کسی بود که نخستین بارگشوده بود .

ابوجعفر گوید: وقتی معاویه قبرس راگشود با مردم آنجا صلح کرد و چنانکه در روایت لیث‌بن‌سعد از پیران ساحل دمشق آمده صلح قبرس براساس خراج‌هفت هزار دینار بود که سالانه به مسلمانان‌بدهند، مانند آن‌نیز به رومیان‌می‌دادند ومسلمانان تعهد کردند که مانع دادن‌آن نشوند بشرط آنکه مسلمانان باآنها بجنگ نکنند وبسا کسانی که از جای دیگر به‌آنها حمله می‌کنند مقابله نکنند ورومیان قبرس حرکت دشمنان رومی را به مسلمانان‌خبر دهندوپیشوایی که مسلمانان‌برای آنها معین‌می‌کنند از خودشان باشد .

واقدی گوید: معاویه به سال بیست‌وهشتم به‌غزای قبرس رفت مردم مصر نیز به سالاری عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح به غزای آنجا رفتند و چون به معاویه رسیدند اوسالار قوم بود .

جبیربن نفیر گوید: وقتی‌ازقبرسیان‌اسیرگرفتیم ابودرداء را دیدم که‌میگریست، گفتم: «چرا هنگامی که خدا اسلام ومسلمانان راعزت داده وکفروکافران را زبون کرده‌گریه می‌کنی؟»

گوید: با دست به شانهٔ من زدوگفت: «مادرت عزادارت شود، مخلوق اگر فرمان خدا را رهاکند به نزد خدا ناچیز شود، وقتی امتی‌غلبه یابد و برمردم مسلط شود وشاهی از آن او باشد وفرمان خدا را رهاکند وچنین شود که می‌بینی خدا اسیرگرفتن را برآنها چیره کند وچون اسیرگرفتن برقومی چیره شد خدا را باآنها

کاری نیست »

واقدی از حدیث ابوسعیدگوید: معاویه در ایام خلافت عثمان با مردم ابرس صلح کرده او نخستین کس بود که به غزای روم رفت ودر پیمانی که میان وی و آنها بود مقرر بود که از دشمنان رومی جز با اجازهٔ مازن نگیرند.

گوید: در همین سال حبیب بن مسلمه به غزای سوریه رفت که ازسرزمین روم بود .

وهم در این سال عثمان نائله دختر قرافصه را به زنی گرفت. وی نصرانی بود وپیش از آنکه به خانهٔ عثمان رود مسلمان شد .

گوید: درهمین سال عثمان خانه خویش رادرفضای مدینه بنیان نهاد وبه سر برد .

گوید: در این سال نخستین فتح فارس ودومین فتح استخر ربع داد وسالار غزا هشام بود

گوید: در این سال عثمان سالارحج بود.

آنگاه سال بیست ونهم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال بیست و نهم

در این سال عثمان ابوموسی اشعری راکه شش سال عامل بصره بوده بود عزل کرد وعبدالله بن عامر بن کریز راکه جوانی بیست وپنجساله بود بربصره گماشت که آنجا رفت.

بقولی ابوموسی سه سال در بصره عامل عثمان بوده بود .

عوف اعرابی گوید: غیلان بن خرشه ضبی پیش عثمان بن عفان آمد وگفت: مگر صغیری ندارید که اورا جوان وانمایید وعامل بصره کنید؟ تا کی این پیر، یعنی

ابوموسی، عامل بصره باشد؟»

گوید: پس عثمان ابوموسی را از آنجا برداشت و عبدالله‌بن عامربن کریز را که پدر بزرگش عبد شمس بود به بصره گماشت. مادر عبدالله دجاجه دختر اسماء سلمی بود و پسرخالهٔ عثمان‌بن عفان بود.

مسلمه گوید: وقتی عبدالله‌بن عامر به‌بصره آمد بیست و پنجسال داشت و این بسال بیست و نهم بود.

سخن از اینکه چرا عثمان ابوموسی را از بصره برداشت

طلحه گوید وقتی عثمان بخلافت رسید ابوموسی را سه‌سال در بصره نگهداشت و به سال چهارم اورا معزول کرد. سالاری خراسان را به‌عمیربن عثمان‌بن سعد داد، سالاری سیستان باعبدالله‌بن عمیر لیثی شد که از قوم ثعلبه بود که در آنجا تا کابل پیش رفت، عمیر نیز در خراسان تا فرغانه پیش رفت وهیچ ولایتی تا آنجا نماند که به صلح نیامد. عبدالله‌بن معمر تیمی را به‌مکران فرستاد که تا نهر پیش رفت. عبدالرحمان‌بن غبیس را به‌کرمان فرستاد، وکسان دیگر را به فارس واهواز فرستاد واطراف بصره را به‌حصین‌بن ابی‌الحر داد، آنگاه عبدالله‌بن عمیر را عزل کرد وعبدالله‌بن عامر را به‌جایش نهاد ویکسال بیود آنگاه وی را عزل کرد وعاصم‌بن عمرو را به‌جایش نهاد. آنگاه عبدالرحمان‌بن غبیس وعدی‌بن سهیل‌بن عمرو را بازپس برد، به‌سال سوم مردم اینده وکردان کافر شدند وابوموسی میان مردم ندا داد و تحریک کرد و دعوتشان کرد که راهی شوند واز فضیلت جهاد پیادگان سخن آورد تا آنجا که کسانی باربرچهار پایان نهادند وهمسخن شدند که پیاده راهی شوند. بعضی دیگر گفتند: دبخدا با شتاب کاری نمی کنیم تا ببینیم رفتار او چگونه است اگر کردارش باگفتارش همانند بود چنان کنیم که این یاران ما کرده‌اند.»

وچون روز حرکت ابوموسی در رسید وبارهای خویش را از مصر بر چهل استر برون آورد عثمان او را گرفتند و گفتند: «ما را براین مرکوبان اضافی بنشان و به‌کار پیاده روی که ما را نر غیب می‌کردی علاقه نشان بده.» آنگاه قانعشان کرد که مرکبشان را رها کردند و ابوموسی برفت. آنها نیز پیش عثمان رفتند و بر کناری او را خواستند و گفتند: «نمی‌خواهیم همه چیزهایی را که می‌دانیم بگوییم او را بادیگری عوض کن.»

گفت: «کی را می‌خواهید؟»

غیلان‌بن خرشه گفت: «هر که باشد ازاین بنده که زمین ما را بخورد وکار جاهلیت را میان ما تجدید کرد بهتر است که از این اشعری که حکومت اشعریان را معتبر می‌دارد وحکومت بصره را حقیر می‌داند جدا شویم اگر صغیری را امیر ما کنی بهتر است یا بزرگتری را سالار کنی بهتر است ومابین کوچك وبزرگ هر که باشد بهتر است.»

پس عثمان عبدالله‌بن عامر را بخواند وعامل بصره کرد وعبیدالله‌بن معمر را سوی فارس فرستاد وعمل او را به‌عمیربن عثمان‌بن سعد داد. به‌سال چهارم امین‌بن احمر یشکری را عامل خراسان کرد وهم به‌سال چهارم عمران‌بن فضیل برجمی را عامل سیستان کرد. عاصم‌بن عمر عامل کرمان بود که آنجا درگذشت، فارس بشورید وبرضد عبیدالله‌بن معمر قیام کرد ومردم در استخر برضد او فراهم شدند وعبدالله کشته شد وسپاه او هزیمت شد وخبر به‌عبدالله‌بن عامر رسید که مردم بصره را به حرکت دعوت کرد ومردم باوی روان شدند، مقدمهٔ وی با هشام‌بن ابی‌العاص بود. در استخر باآن جمع تلاقی شد وبسیار کس از آنها بکشت که هنوز از آن به‌ذلت درند وخبر را برای عثمان نوشت واو نوشت که هرم‌بن حسام یشکری وهرم‌بن حیان عبدی را که از عبدالقیس بود وخریت‌بن راشد را که از بنی سامه(ناجیه؟) بود ومنجاب‌بن راشد وترجمان هجیمی را بر ولایتهای فارس امارت دهد. خراسان را نیز به شش نفر

داد: احنف امیر دومروشد، حبیب‌بن قره‌بربوعی امیربلخ شدکه ازفتوح اهل کوفه بود، خالدبن عبدالله‌بن زهیر امیرهرات شد، امین‌بن احمربشکری امیرطوس شد، قیس‌بن هبیره سلمی امیرنیشابور شد، وی نخستین کس بود که باعبدالله‌بن خازم که پسر عموی وی بود روانشد، عثمان پیش‌از مرگ همهٔ خراسان رابه‌قیس‌داد وبوقت مرگ عثمان وی امیرخراسان بود، امین‌بن احمررا نیز امیرسیستان کرد، پس از آن عبدالرحمان‌بن سمرهرا که از خاندان حبیب‌پسن عبد شمس بود بآنجاگماشت که بهنگام درگذشت عثمان امیر سیستان بود.

وهم به وقت درگذشت عثمان، عمران امیرکرمان بود وعمیربن عثمان سعد امیرفارس بود وابن‌کندیر قشیری امیرمکران بود.

علی‌بن مجاهد به‌نقل ازمشایخ خویش گوید: غیلان‌بن خرشه به‌عثمان‌بن عفان گفت: «آیا حقیری از خودتان ندارید که او را بردارید یا فقیری که اورا به سامان رسانید؟ ای‌گروه قریش تاکی این پیر اشعری‌این ولایت را بخورد؟» وپیر متنبه شد وبصره رابه‌عبدالله‌بن عامر داد.

ابوبکر هذلی گوید: عثمان، ابن عامر را عامل بصره کرد وحسن گفت: «ابوموسی می‌گوید: جوانی سوی شما می‌آید که ظریف است ومدبر که مادر بزرگها وعمه‌هایش معتبرند وهردو ولایت‌را به‌اوخواهندداد»

گوید: ابن‌عامر بیامد وولایت‌ابوموسی وولایت‌عثمان‌بن ابی‌العاص‌ثقفی‌را باو دادند. عثمان‌بن‌ابی‌العاص از جمله کسانی بود که از عمان وبحرین گذشته بودند.

طلحه گوید: درایام خلافت عثمان، قیس‌بن هبیره عبدالله‌بن خازم را پیش عبدالله‌بن عامر فرستاد. عبدالله‌بن خازم پیش عبدالله‌بن عامر حرمتی داشت وبدو گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر قیس‌بن هبیره از آنجا رفت من عامل باشم» وعبدالله‌بن عامر چنان کرد.

عبدالله‌بن خازم سوی خراسان بازگشت وچون عثمان کشته شد ومردم خبر

یافتند و دشمن بشورید قیس گفت: «ای عبدالله رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که مرا جانشین خویش کنی و از رفتن نمانی و کارها را نیک بنگری.» قیس چنان کرد و عبدالله‌بن خازم را جانشین خویش کرد عبدالله فرمان جانشینی خویش را بنمود و در خراسان بود تا علی رضی‌الله عنه بخلافت رسید.

مادر عبدالله از طایفهٔ بنی‌عجل بود قیس گفت: «من از عبدالله بیشتر حق داشتم که پسر یک زن عجلی باشم.» و از کاری که عبدالله کرده بود خشمگین بود.

درهمین سال به گفتهٔ واقدی و ابومعشر، ابن عامر فارس را بگشود گفتهٔ سیف را در این باب از پیش یاد کرده‌ایم.

درهمین سال، یعنی سال بیست ونهم، عثمان درمسجد پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بیفزود و آنرا توسعه داد ودرماه ربیع کار ساختمان را آغاز کرد، گچ از درهٔ نخل می‌آوردند. مسجد را با سنگ منقش ساخت وستونهای آنرا از سنگهایی کرد که سرب در آن جاداده بودند وطاق آن از چوب ساج بود. طول مسجد را بکصد وشصت ذراع کرد وعرض آن را بکصد وپنجاه ذراع کرد چنانکه درایام عمر بوده بود و برای آن شش در نهاد.

دراین سال عثمان سالار حج شد ودرمنی سراپرده زد و نخستین سراپرده که درمنی بپاشد برای عثمان بود ودرمنی وعرفه نماز را تمام کرد.

ابن‌عباس گوید: نخستین بار که کسان دربارهٔ عثمان آشکارا سخن کردند این بود که درایام خلافت خود در منی با کسان دو رکعت نماز می‌کرد وچون سال ششم شد نماز را تمام کرد وبسیار کس از یاران پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم این را براو عیب گرفتند و کسانی که می‌خواستند از او خرده‌گیری کنند در این باب سخن کردند تا آنجا که علی نیز چون کسان دیگر پیش وی آمد و گفت: «بخدا حادثه‌ای رخ نداده وسابقه‌ای نبوده ودانی که پیمبر تو صلی‌الله علیه وسلم نماز را دو رکعت می‌کرد،

پس از آن ابوبکر و پس از آن عمر و تو نیز در سالهای اول خلافت»

وچون ندانست چه پاسخ دهد گفت: «رای من چنین است»

عمرو بن ابی‌سفیان ثقفی گوید: عثمان در منی بامردم نماز را چهار رکعت کرد یکی پیش عبدالرحمان‌بن عوف رفت و گفت: «می‌بینی که برادرت نماز را چهار رکعت کرد؟»

پس عبدالرحمان با یاران خود نماز کرد ونماز را دو رکعت کرد. آنگاه پیش عثمان رفت وگفت: «مگر در اینجا با پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم نماز را دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با ابوبکر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر باعمردو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر درسالهای اول خلافت دو رکعت نمی‌کردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ای ابومحمد سخن مرا بشنو، شنیدم که سال پیش بعض مردم یمن که به‌حج آمده بودند وبعض مردم بیسروپا گفته‌اند که نماز مقیم دو رکعت است. اینك پیشوای‌شما دو رکعت می‌کند.-من درمکه خانواده دارم وچنین دیدم که چهاررکعت نماز کنم که از خطای مردم بیمناك بودم ودیگر آنکه دراینجا زن‌گرفته م و در طایف ملکی دارم وباشد که از پس‌حج آنجا روم وچندی بمانم.»

عبدالرحمان‌بن‌عوف گفت: «هیچیك از اینها ترا معذورنمی‌دارد. اینکه گفتی دراینجا خانواده‌داری زن تو در مدینه مقیم است وهروقت بخواهی او را میآوری وهروقت بخواهی می‌بری وسکنای او تابع سکنای تو است.

«اما اینکه گفتی در طایف ملکی دارم، میان تو وطائف سه منزل راه است وتو از اهل طائف نیستی.

«اما اینکه گفتی کسانی از حج گزاران یمن ودیگران بازگردند وگویند اینك پیشوای شما عثمان که مقیم است دو رکعت نماز می کند، پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم که بدو وحی می رسید هنگامی که اسلام درمردم قوت نداشت چنین کرد پس از آن ابوبکر چنین کرد. آنگاه اسلام قوت گرفت وعمر تاوقتی بمرد باکسان دو رکعت نماز کرد»

گفت: «رای من چنین است»

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن عوف برون شد وابن مسعود را بدید که گفت: «ای ابومحمد خبر دیگری هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس من چه می کنم؟»

گفت: «مطابق آنچه می دانی عمل کن»

گفت: «اختلاف ما بشر است بمن خبر رسید که او چهار رکعت نماز کرده ومن نیز باپارانم چهار رکعت نماز کردم»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «من نیز شنیدم که او چهار رکعت نماز کرده وبا یارانم دو رکعت نماز کردم اما اکنون شاید چنان باشد که تو می گویی، یعنی مانند وی چهار رکعت نماز کنیم.»

آنگاه سال سی ام در آمد

سخن از حوادث مهم سال سی ام

بگفتهٔ ابومعشر وواقدی وعلی بن محمد مدائنی از جمله حوادث این سال

غزای طبرسیان بود بوسیلهٔ سعیدبن عاص. ولی به گفتهٔ سیف بن عمرو اسپهبد طبرستان با سوبدبن مقرن صلح کرد که به غزای آنجا نرود و مالی بسدو داد و خبر آنرا از پیش ضمن خلافت عمر آورده‌ام.

اما به گفتهٔ مداینی هیچکس به غزای طبرستان نرفت تا عثمان بخلافت رسید و به سال سی‌ام سعیدبن عاص به غزای آنجا رفت.

سخن از غزای طبرستان بوسیلهٔ سعیدبن عاص

حنش بن مالك گوید: سعیدبن عاص به سال سی‌ام از کوفه به منظور غزا آهنگ خراسان کرد حذیفه بن یمان و کسانی از یاران پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بساوی بودند. حسن و حسین و عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمرو عمرو بن عاص و عبدالله بن زبیر نیز باوی بودند. عبدالله بن عامر نیز به آهنگ خراسان از بصره درآمد و از سعید پیشی گرفت و در ابرشهر منزل کرد.

خبر منزل کردن وی در ابرشهر به سعید رسید و او نیز در قومس منزل کرد که بصلح بود و حذیفه از پس نهاوند با مردم آنجا صلح کرده بود. سپس از آنجا به گرگان رفت که بردو بست هزار باوی صلح کردند. آنگاه به طبسه رفت که شهری بود بر ساحل دریا و بتمام جزو طبرستان بود و مجاور گرگان بود و مردم آنجا باوی به جنگ آمدند و چنان شد که نماز خوف کرد و به حذیفه گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم چگونه نماز خوف کرد؟»

حذیفه به او خبر داد و سعید در حالی که جماعت به حال جنگ بود آنجا نماز خوف کرد.

در آنروز سعید با شمشیر به شانهٔ یکی از مشرکان زد که از زیر مرفقش در آمد و دشمن را محاصره کرد که امان خواستند و امانشان داد که بکیشان را

نکشد وچون قلعه راگشودند همگی را بکشت بجز یکی ، و هرچه را درقلعه بود بگرفت.

یکی از مردم‌بنی‌نهد جعبه‌ای به‌دست‌آورد که‌قفلی بر آن‌بود وپنداشت‌جواهر در آن است. سعید خبر یافت و کس پیش مرد نهدی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل راشکستند وجعبه‌ای‌درآن‌یافتند، آنرا گشودند کهنه سیاه‌خط داری در آن بود و چون آنرا گشودند کهنهٔ سرخی در آن‌بود. آنرانیزگشودند کهنهٔ زردی‌بود که دوابزار تناسلی مردانه درآن بود که سیاه شده بود با چند گل، شاعری درهجوبنی‌نهد شعری گفت به‌این مضمون:

«مردم معتبر اسپران به‌غنیمت‌گرفتند

«وبنی نهد در... درجعبه‌ای بدست‌آوردند

«که سیاه بود باگل بسیار

«که‌آنرا غنیمت پنداشتند وچه خطابی‌بود.

سعیدبن عاص نامبه را نیز فتح کرد که شهر نبود بلکه صحراهابود.

حنش‌بن مالك تغلبی گوید: سعید بسال سی‌ام‌آهنگ‌غزا کرد وسوی‌گرگان وطبرستان رفت. عبدالله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمر وابن زبیر وعبدالله‌بن عمروبن عاص باوی بودند کافری که خدمت‌آنها می‌کرده بود به من‌گفت: «سفره را پیش آنها می‌بردم وچون می‌خوردند به‌من دستور میدادند که‌آنرا میتکاندم ومیآوبختم و چون شب می‌شد باقیمانده را به‌من می‌دادند.»

گوید: محمدبن حکم‌بن ابی‌عقیل ثقفی‌جد یوسف‌بن عمرو که همراه سعیدبن عاص بود کشته شد ویوسف به‌عمدم گفت: «تعمدم! میدانی محمدبن حکم کجا درگذشت»

گفت: «آری باسعیدبن عاص درطبرستان به‌شهادت رسید»

گفت: «نه، همراه سعید بود وآنجا درگذشت. آنگاه سعید به‌کوفه باز آمد و

کعب‌بن جعیل درمدح وی گفت:

«نیکو جوانی بود که گیلان در مقابل وی جولان داد

«وقتی که ازدستبی وابهر سرازیر شدند

«بدان ای سعید خیر که مرکوب من

«وقتی سرازیر شد بیم داشتم دست وپایش ببرد

«گویی تو به‌روزدره، شیری نهان بودی

«که از شیران کنام جدا شده و به صحرا زده بود

«جمعی را راه می‌بردی که کس پیش از تو راه نبرده بود

«که هشتاد هزار زره دارو بی‌زره بودند»

کلیب‌بن خلف گوید: وسعیدبن عاص بامردم گرگان صلح کرد. آنگاه مقاومت کردند وکافر شدند واز پس سعید کس سوی گرگان نرفت که راه را بسته بودند و هرکه از حدود قومس بعزاه خراسان می‌رفت از مردم گرگان در بیم وهراس بود وراه خراسان از فارس به کرمان بود ونخستین کسی که راه را بطرف قومس گردانید قتیبة‌بن مسلم بود واین وقتی بود که عامل خراسان شد.

ادریس‌بن حنظلهٔ عمی گوید: سعیدبن عاص بامردم گرگان صلح کرد وچنان بود که گاهی یکصد هزار وصول می‌کردند ومی‌گفتند صلح ما برهمین است وگاهی دویست هزار وصول می‌کردند وگاهی سیصد هزار وگاهی اینرا می‌دادند وگاهی نمی‌دادند. پس از آن مقاومت کردند وکافر شدند وخراج ندادند تا یزیدبن مهلب سوی آنها آمد وچون بیامد کس باوی مقابله نکرد وچون باصول صلح کرد ودریاچه ودهستان را بگشود با مردم گرگان نیز براساس صلح سعیدبن عاص صلح کرد.

بگفتهٔ سیف‌بن عمر درهمین سال، یعنی سال سی‌ام، عثمان، ولیدبن عقبه را از کوفه معزول کرد وسعیدبن عاص را برآنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا عثمان
ولید را از کوفه برداشت و
سعید را بر آنجا گماشت

طلحه گوید: وقتی عثمان از آنچه میان عبدالله وسعد گذشته بود خبر یافت بر مرد وخشم آورد وقصد آنها کرد. آنگاه از آن صرفنظر کرد. سعد را معزول کرد و آنچه را دادنی بود بگرفت وعبدالله را به‌جا گذاشت وبه او دستور داد ولیدبن عقبه را بجای سعد گذاشت. ولید که‌از طرف عمر عامل عربان جزیره‌بوده بود بسال دوم خلافت عثمان سوی کوفه آمد. سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود. وقتی ولید آمد محبوب کسان بود وبا مردم مدارا می کرد ، شش سال آنجا بود وبر خانهٔ وی درنبود.

آنگاه تنی چند از جوانان کوفه به‌خانهٔ ابن‌جیسمان خزاعی نقب زدند وبر سرش ریختند واو به مقابله‌آمد و با شمشیر سوی آنها شد وچون کثرتشان را بدید بانگ زد که بدو گفتند: وخاموش باش که فقط یك ضربت است وترا از بیم این‌شب آسوده می کنیم»

ابوشریح خزاعی که از بالا ناظر ماجرا بود بر آنها بانگ زد اما ابن‌جیسمان را ضربت زدند وبکشتند ومردم آنهارا احاطه کردند وبگرفتندشان که زهیربن‌جندب ازدی بود ومورع‌بن ابی‌مورع‌اسدی وشبیل‌بن ابی ازدی وکسان دیگر، ابوشریح وپسرش شهادت دادند که براین حبسمان درآمده‌بودند و بعضی‌شان بعضی دیگر را منع می کردند وبعضیشان اورا بکشتند ودربارهٔ آنها به‌عثمان نوشتند. عثمان نوشت که آنها رابکشند وبر درقصر درمیدان کشته‌شدند. عمروبن‌عاصم تمیمی دراین باب شعری گفت به‌این مضمون:

«ای مردم ماجراجو
ودرحکومت عثمان‌بن عفان باهمسایگان خود

«رفتار ناروا میکنید.
«پسر عفان که اورا آزموده‌اید
«دزدان را بحکم فرقان حکیم سرکوب می کند
«پیوسته به کتاب عمل می کند.
«و بر گردن و پنجهٔ آنها تسلط دارد

ابوسعید گوید: ابو شریح خزاعی از اصحاب پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بوده بود و ازمدینه به کوفه رفت که نزدیک جنگ باشد. شبی که بربام بود همسایهٔ وی استغاثه کرد، از بالا نگریست و جمعی از جوانان کوفه را دید که شبانه به همسایهٔ او تاخته بودند و می گفتند: «فریاد مکن یك ضربت است و آسوده‌ات می کنیم» و اورا کشتند. پس او سوی عثمان رفت و به‌مدینه بازگشت و کسان خود را نیز برد.

وبه‌سبب این حادثه که سخن دربارهٔ آن بسیار شد ترتیب قسم خوری (قسامه) مقرر شد ودربارهٔ قتل، گفتارولی مقتول معتبر بشمار آمد. که کسان‌را از کشتن بدارد. در آن هنگام عامهٔ کسان‌بدین رضایت داشتند.

نافع‌بن جبیر گوید: عثمان گفت: «قسم خوری بعهدهٔ مدعی‌علیه واولیای اوست که اگر شاهد نبود پنجاه کس از آنها قسم خورند واگر شمارشان کم بود یا بگیشان قسم نخورد قسمشان ردشود ومدعیان، قسم‌خوری کنند واگر پنجاه کس‌از آنها قسم خورد محق باشند.»

عبدالله گوید: ازجمله چیزها که عثمان در کوفه پدید آورد این بود که شنید وقتی حاملان آذوقه می‌آمدند منادی ابوسمال اسدی وکسانی از مردم کوفه بانگ می‌زد که‌هر کس‌از بنی کلب یا بنی فلان اینجاباشد وقوم وی رامنزل نباشد پیش ابوفلان منزل گیرد. وعثمان محل خانه عقیل وخانهٔ ابن‌هبار را خانهٔ مهمانی کرد. منزل عبدالله‌بن مسعود درمحلهٔ هذیل درمحل رمادت بود که‌آنجا را رها کرد وخانه خویش را خانهٔ مهمانی کرد واگر اطراف مسجد برای مهمانان جسا نبود در محلهٔ

هذیل در خانهٔ او منزل می‌گرفتند.

مغیرة‌بن‌مقسم بنقل از بعضی مطلعان کوفه که آنها را دیده بود گوید: منادی ابوسمال در بازار و در کناسه بانگ می‌زد که هر که از بنی فلان و بنی فلان اینجا باشد، یعنی آنها که در کوفه محله نداشتند، پیش ابوسمال منزل گیرد و علمان برای مهمانان منزلها معین کرد.

طلحه گوید: عمر بن خطاب ولیدبن عقبه را عامل عربان جزیره کرده بود. وی در میان قوم بنی‌تغلب مقیم شد و چنان بود که ابوزبید در جاهلیت و اسلام با بنی‌تغلب بود تا مسلمان شد، مردم بنی‌تغلب که خالگان وی بودند دربارهٔ قرضی که بدو داشتند با وی متم کردند، ولید حق وی را بگرفت که سپاس او داشت و به مصاحبت وی پرداخت و در مدینه پیش وی می‌آمد. وقتی ولید عامل کوفه شد به درود تعظیم وی آمد چنانکه در جزیره و مدینه می‌آمده بود و در خانهٔ مهمانان منزل گرفت و آخرین بار بود که ابوزبید پیش ولید می‌آمد و چیز می‌گرفت و باز می‌گشت. از آن پیش نصرانی بود و ولید چندان اصرار کرد که مسلمان شد و این در اواخر امارت ولید بر کوفه بود و اسلامش نکوشد و چون مسلمان شده بود ولید او را به خانه برد که عرب نحوی و شاعر بود. یکی پیش ابوزینب و ابومورع و جندب آمد که از وقتی ولید فرزندانشان را کشته بود از او کینه داشتند و خبر گیران بر او می‌گماشتند و به آنها گفت: «خبر دارید که ولید با ابوزبید شراب می‌نوشد» و آنها بجوشیدند و ابوزینب و ابومورع و جندب به کسانی از سران کوفه گفتند: «این امیر شماست که ابوزبید همنشین اوست و اکنون به شراب نشسته‌اند.»

آنها باهم بیامدند، ولید در میدان با عمارة‌بن‌عقبهٔ منزل داشت و منزل او در نداشت، از مسجد بدانجا ریختند که راهش از مسجد بود و ناگهان بر ولید در آمدند ولید چیزی را کنار زد و زیر تخت نهاد، یکی از آنها بی‌اجازهٔ او دست برد و آنرا بیرون آورد: طبقی بود که دانه‌های انگور بر آن بود و ولید از شرم آنرا بکنار زده

بودتا نبینند که برطبق وی جزدانه‌های انگور نیست.

آنگاه کسان برخاستند و میان مردم رفتند و همدیگر را بسلامت گرفتند و مردم شنیدند و به آنها ناسزا گفتند و لعنت کردند.

کسانی می‌گفتند که خدا از این عمل خشم آورده و کسانی می‌گفتند بخلاف قرآن به کنجکاوی پرداخته‌اند. ولید اینرا از عثمان مکتوم داشت و نخواست که در میانه فسادی شود و خاموش ماند و تحمل کرد.

فیض بن محمد گوید: شعبی را دیدم که پیش محمد بن عمرو بن ولید، یعنی ابن عقبه، که او نایب محمد بن عبدالملك بود نشسته بود، محمد از غزای مسلمه سخن کرد شعبی گفت: «اگر غزا و امارت ولید را دیده بودید آگه به غزا می‌رفت و تا کجا و کجا می‌رسید و دوانمی‌ماند و یکی خلاف او نمی‌کرد تا وقتی که از عمل خود معزول شد در آنوقت عامل باب عبدالرحمان بن ربیعه باهلی بود و از جمله چیزها که عثمان بن عفان بدست وی بر مردم افزود، این بود که از مازاد اموال ماهانه سه درم به هر یك از مملوکان کوفه می‌داد بی آنکه از مقرری صاحبانشان بکاهد.»

عمرو بن عبدالله گوید: جندب و کسانی باوی پیش ابن مسعود آمدند و گفتند: «ولید به شراب می‌نشیند.» اینرا شایع کرده بودند و در دهانها افتاده بود. ابن مسعود گفت: «هر که چیزی را از ما نهان دارد به جستجوی عیب وی نباشیم و پرده‌اش را ندریم.»

ولید کس به طلب ابن مسعود فرستاد که بیاید و در این باب با وی عتاب کرد و گفت: «آیا رواست که کسی همانند تو با جمعی کینه‌جو چنان جواب دهد که تو دربارهٔ من داده‌ای، من چه چیز را نهان داشته‌ام؟ این را دربارهٔ کسی می‌گویند که نسبت به وی بدگمان باشند.»

آنگاه سخنان درشت به هم گفتند و خشمگین از یکدیگر جدا شدند و بیشتر از این چیزی میانشان نگذشت.

طلحه گوید: جادوگری را پیش ولید آوردند، ابن‌مسعود را پیش خواند و دربارهٔ حد جادوگر پرسید.

ابن‌مسعود گفت. «از کجا می‌دانی که جادوگر است؟»

گفت: «ابنان، یعنی کسانی که او را آورده بودند، چنین می‌گویند.»

به آنها گفت: «از کجا می‌دانید که این، جادوگر است؟»

گفتند: «خودش می‌گوید.»

به او گفت: «تو جادوگری؟»

گفت: «آری.»

این بگفت و سوی خری رفت و از طرف دم سوار آن شد و چنین وانمود که از دهان و مخرج خر برون می‌شود.

ابن‌مسعود گفت: «اورا بکش.»

ولید برفت، در مسجد بانگ زدند که مردی پیش ولید جادوگری می‌کند، کسان بیامدند، جندب نیز بیامد و ابنرا غنیمت شمرد، می‌گفت: «کجاست؟ کجاست که ببینمش.» واورا بکشت.

آنگاه عبدالله و ولید همسخن شدند که اورا حبس کنند، به عثمان نوشتند، جوابشان داد که اورا بخدا قسم دهید که از رای شما در بارهٔ جادوگر خبر نداشته و درگفته خود که پنداشته حد معوق مانده راستگوست و تنبیهش کنید و رهایش کنید و به مردم دستور داد که به‌گمان عمل نکنید و بی‌نظر حکومت اجرای حد نکنید که ما خطاکار را قصاص می‌کنیم واگر درست عمل کرده باشد تنبیه می‌کنیم.

ولید دربارهٔ جندب چنان کرد و رهایش کرد که اجرای حد کرده بود. یاران جندب به سبب او خشمگین شدند و سوی مدینه رفتند. ابوخشه غفاری و جثامة‌بن صعب‌بن جثامه از آنجمله بودند، جندب نیز همراهشان بود، و بر کناری ولید را از عثمان خواستند.

عثمان گفت: «به گمان عمل میکنید و در کار اسلام خطا می کنید و بی اجازه بیرون می‌شوید، بروید» و آنها را پس فرستاد.

وچون جماعت به کوفه رسیدند هر که کینه‌ای بدل داشت پیش آنها آمد و بکدل و همسخن شدند، آنگاه ولید را غافلگیر کردند که دربان نداشت و ابوزینب اسدی و ابومورع اسدی براو در آمدند و انگشترش را برون آوردند و پیش عثمان رفتند و بر ضد ولید شهادت دادند و چند تن از یاران آنها که معروفیت داشتند همراهشان بودند.

عثمان کس به طلب ولید فرستاد وچون بیامد کار او را به سعید بن عاص سپرد ولید گفت: «ترا بخدا، ای امیرمؤمنان! اینان دو دشمن کینه‌توزند»

عثمان گفت: «این ترا زیان نمی‌زند که ما مطابق آنچه خبر یافته‌ایم عمل کنیم، هر که ستم دید انتقام وی با خداست و هر که ستم کرد سزای او با خداست.»

عبدالرحمان بن حبیش گوید، کسانی از مردم کوفه فراهم آمده بودند و برای عزل ولید کار می کردند. ابوزینب بن عوف و ابومورع بن فلان اسدی برای شهادت برضد وی داوطلب شدند و همدم وی شدند و مراقب او بودند. یك روز با وی در خانه بودند، ولید را دراندرون دوزن بود که میان آنها وجمع پرده‌ای بود، یکیشان دختر ذوالخمار بود و دیگری دختر ابوعقیل. وقتی ولید بخفت و جمع پراکنده شدند ابوزینب و ابومورع بماندند و یکیشان انگشتر اورا برگرفت و سپس برون رفتند.

وقتی ولید بیدار شد زنانش بالای سرش بودند، انگشتر خود راندید و از آنها سراغ انگشتر را گرفت که از آن خبر نداشتند.

گفت: «کدامیك از جمع دیرتر رفتند؟»

گفتند: «دو مرد که نمی‌شناسیمشان و تازگیها همدم توشده‌اند.»

گفت: «سر و وضعشان؟»

گفتند: «یکیشان جامه‌ای سیاه و چهارخانه به تن داشت و دیگری پوشش خز داشت و خزپوش از آن یکی دورتر بود.»

گفت: «بلندقد؟»

گفتند: «آری و سیاه پوش به تو نزدیکتر بود»

گفت: «کوتاه‌قد؟»

گفتند: «آری و دست اورا بردست تو دیدیم»

گفت: «این ابوزینب است و دیگری ابوموزع است، کاری‌بزرگ سرداوند، کاش می‌دانستم مقصودشان چیست.»

پس به طلبشان برآمد اما به آنها دست نیافت که راهی مدینه شده بودند و پیش عثمان رفتند و کسانی که عثمان را می‌شناختند و سبب عزل ولید از عملهای دیگر شده بودند نیز با آنها بودند و با عثمان سخن کردند.

گفت: «کی شهادت می‌دهد؟»

گفتند: «ابوزینب و ابوموزع و آن دوتن بیمناک شدند.

عثمان گفت: «چه دیدید؟»

گفتند: «از حاشیه نشینان وی بودیم، پیش وی رفتیم و دیدیم که شراب قی می‌کرد.»

گفت: «کسی شراب قی می‌کند که شراب نوشیده باشد»

آنگاه کسی به طلب ولید فرستاد و چون پیش وی آمد و آنرا دورا بدید قسم خورد و خبر آنها را با عثمان بگفت.

عثمان گفت: «ما حدرا اجرا کنیم و شاهد دروغگو به جهنم می‌رود، برادر انتحمل کن.»

آنگاه بسعیدبن‌عاص بگفت تا اورا تازیانه زد و به همین سبب تاکنون میان فرزندانشان دشمنی است.

وقتی دستور داده شد ولیدرا حد بزنند جامهٔ خزی به تن داشت که علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام آنرا از تن وی به‌در آورد.

ابوعبیدهٔ ایادی گوید: ابوزینب و ابومورع به خانهٔ ولید رفته بودند. وی دو زن درخانه داشت دختر ذوالخمار ودختر ابوعقیل و خودش بخواب بود.

یکی از آن دوزن گفته بود: «یکی از واردان روی ولید خم شد وانگشتر او را برگرفت».

وقتی ولید بیدار شد سراغ انگشتر را از آنها گرفت.

گفتند: «مانگرفتیم.»

گفت: «کی پس ازهمه جمع به جا ماند؟»

گفتند: «دومرد، یکی کوتاه قد که جامه‌ای سیاه چهارخانه داشت ویکی دراز قد که جامهٔ خزداشت. سیاه‌پوش را دیدیم که روی تو خم شد.»

گفت: «این ابوزینب است.»

پس به طلب آنها برون شد ومعلوم شد عمل آنها با نظر یارانشان بوده اما ولید ندانست مقصودشان چیست.

آندو پیش عثمان رفتند ودر مقابل کسان خبر را با عثمان بگفتند واو کس به طلب ولید فرستاد وچون بیامد دوتن آنجا بودند.

عثمان آنها را پیش خواند وگفت: «به چه چیز شهادت می‌دهید؟ شهادت می‌دهید که شراب خوردن اورا دیده‌اید؟»

گفتند: «نه» وبیمناك شدند.

گفت: «پس چی؟»

گفتند: «به ریش اودست زدیم که شراب قی می‌کرد.»

عثمان به سعیدبن‌عاص دستور داد که اورا تازیانه زد و یاران کسانشان دشمنی افتاد.

یزیدبن‌قعقاع گوید: مردم دربارهٔ ولید دو گروه بودند: عامه با وی بودند و خاصه برضد وی بودند اما خاموش بودند و از پس صفین که معاویه به‌خلافت رسید سخن آغاز یدند و می‌گفتند: «عثمان بناحق عیب گرفت.»

علی‌علیه‌السلام گفت: «شما که عیب عثمان می‌گویید همانند آن کسید که خویشتن را ضربت می‌زند که همراهش را بکشد. عثمان دربارهٔ کسی که وی را بگفتهٔ خودش زده واز عملش برداشته چه گناه دارد؟ ودربارهٔ کاری که به‌دستور ما کرده چه گناه دارد؟»

نافع‌بن‌جبیر گوید: عثمان می‌گفت: «وقتی کسی حد خوردسپس توبهٔ وی عیان شد شهادتش پذیرفته است.»

ابوکبران به نقل از کنیزی که داشته بود وثنای او می‌گفت گوید: «ولید برای مردم نکویی آورد: به‌کنیزان بچه‌دار وغلامان سهم میداد، آزادگان وبندگان قسم او خوردند و کنیزان بچه‌دار که لباس عزا داشتند شعری میخواندند، بمضمون:

«وای که ولید معزول شد

«وسعید آمد که گرسنگی می‌دهد

«پیمانه را کم می‌کند ونمی‌افزاید.

«وکنیزان وبندگان گرسنه مانده‌اند

طلیحه گوید: سعیدبن‌عاص به سال‌هفتم خلافت عثمان به کوفه آمد. وی پسر عاص‌بن‌امیه بود وکس‌وکار بسیار داشت وچون خدا شام را بگشود با معاویه بود. وی یتیم بود ودرپناه عثمان بزرگ شده بود. عمر ضمن جستجوها که از کارکنان داشت از قریش سخن کرد وسراغ اورا گرفت.

گفتند: «ای امیرمؤمنان وی به‌دمشق است وکسی که‌او را دیده گوید در راه مردن بود.»

عمر کس پیش معاویه فرستاد که سعیدبن‌عاص را پیش من فرست. معاویه‌او

راکه بیمار مردنی بود فرستاد وچون به مدینه رسید بهتر شد.

عمر بدو گفت: «برادر زاده! سخت کوشی و پارسایی ترا شنیده‌ام، بیشتر کن که خدایت خیر بیشتر دهد»

آنگاه گفت: «زن داری؟»

گفت: «نه»

گفت: «ای ابوعمرو چه مانعی داشت که این جوان را زن بدهی؟»

گفت: «خواستم بدهم نپذیرفت»

روزی عمر به صحرا می‌رفت و لب آبی رسید و چهار زن آنجا بدید که برای وی به‌پا ایستادند.»

گفت: «کیستید و کارتان چیست؟»

گفتند: «دختران سفیان بن عوفیم.»

مادرشان نیز با آنها بود که گفت: «مردان ما نابود شدند و چون مردان نابود شوند زنان عاطل مانند، آنها را به مردم همشأنشان بده.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعیدبن عاص داد و دیگری را به عبدالرحمان بن عوف داد و سومی را به ولیدبن عقبه داد.

دختران مسعودبن نعیم نهشلی نیز پیش عمر آمدند و گفتند: «مردان ما نابود شده‌اند و کودکانمانده‌اند، ما را به مردان همشأنمان ده»

عمر یکی از آنها را به زنی سعیدبن عاص داد و یکی را به جبیربن مطعم داد، سعید در آن گروه و این گروه شرکت داشت.

عموهای سعید در کار اسلام کوشیده بودند و با پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم سابقه و رفتار نکوداشته بودند. هنوز عمر زنده بود که سعید به صف مردان معتبر در آمد و در خلافت عثمان به امارت کوفه رفت. اشتر و ابوخشه غفاری و جندب بن عبدالله و ابومصعب بن جثامه از مکه تا مدینه همراه وی شدند. اینان کسانی بودند که

به عیبگویی ولیدآمده بودند وبا سعیدبازگشتند.

سعیدبن‌عاص درکوفه به منبر رفت وحمد خداکرد و ثنای او برزبان‌آورد و گفت :

«بخدا مرا سوی شما فرستادند وخوش نداشتم اما چاره نیافتم
«که دستور دادند امارت کنم، بدانید کسه چشم وبینی فتنه‌نمودار شده،
«بخدا جنان بصورت فتنه بزنم که نسابودش کنم یا مرا خسته کند، اکنون
«ببینای کار خویشتم»

آنگاه فرودآمد واز وضع اهل کوفه پرسش کرد وبه‌ترتیب کارآنهاپرداخت وآنچه را دانسته بود برای عثمان نوشت که کار مسردم کوفه آشفتسه ومردم معتبر و خاندانها واهل سابقه زبون شده‌اند ودنباله روان وبدویان نوآمده، برولایـت‌تسلط یافته‌اند وهیچکس از مردم معتبر وسخت‌گوش ساکن آنجا مورد نظر نیست.

عثمان بدونوشت:

«اما بعد،اهل سابقه و تقدم راکـه خداآن ولایـت را بدستشان
«گشوده حرمت بدار وکسانی که به سبـب‌آنها درآنجـا ساکن شده‌اند
«تابعشان باشند مگرآنکه از حق بازمانده باشند وقیام به حق را رهاکرده
«باشند و دنباله روان بـه حـق قیام کـرده باشند، منزلت هرکس را
«محفوظ بـدار و حق همه را بده که بـا معرفت کسان عدالت می‌توان
«کرد»

پس سعیدسران مردم را از جنگـاوران قـادسیه وایام پیشیـن پیش خواندو گفت:«شماسران کسانی‌هستید که‌ازپس‌شمابندوسرازپیکرخبرمی‌دهدحاجت‌محتاجان ومحنت صاحبان محنت را به من بگویید.»وتاآنجاکه میشد ازتبعه ودنباله روان به آنها پیوست وقاریان ومحترمان را خاص صحبت خویش کرد.

گویی کوفه خشکزاری بودکه آتش درآن افتاده‌باشد: و این‌گروههـا به هم

پیوستند و بدگویی وشایعه براکنی رواج گرفت. سعد ماوقع را برای عثمان نوشت و منادی عثمان ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند و آنچه را سعید نوشته بود و جوابی را که برای او نوشته بود با آنچه بدگویان وشایعه سازان کرده بودند با آنها بگفت.

گفتند: «نکوکرده‌ای فرصتشان مده و مگذار در آنچه حقشان نیست طمع آرند که وقتی کسانی که شایستگی ندارند در کارها دخالت کنند حوصله نیارند و تباهی کنند.»

عثمان گفت: «ای مردم مدینه، آماده باشید و باهم باشید که فتنه سوی شما راه یافته و فرود آمده.»

آنگاه فرود آمد و به خانهٔ خویش رفت و به تمثیل خویش و کسانی که مخالفت آغاز کرده بودند شعری بدین مضمون خواند:

«پسران عبید، گفتار شما و شعر شاعر

«پیش همگنان شما آمد

«وقتی این سخن به شما رسید آماده شوید

«که نیزه، مردبی‌زره را نیک شناسد.»

عروه گوید: عثمان بیشتر از همه کسان یک بینی و دو بیتی و سه بینی تا پنج بیتی به خاطر داشت.

سعید بن عبدالله جمحی گوید: شنیدم که عبیدالله بن عمر به پدرم می‌گفت که عثمان مردم مدینه را فراهم آورد و گفت: «ای مردم مدینه کسان در فتنه فرو می‌روند، به خدا آنچه دارید خاص شما نخواهد شد. تا اگر بخواهید آنرا بیارم. می‌خواهید که همه کسانی که با مردم عراق حاضر فتوح بوده‌اند با اموال خود بیایند و در دیار خویش مقر گیرند؟»

کسان برخاستند و گفتند: «ای امیرمؤمنان، زمینهایی را که خدا غنیمت ما

کرده چگونه برایمان جابه‌جا می‌کنی؟»

گفت: «آنرا به‌هر که‌بخواهید درمقابل اموالی که درحجاز دارد می‌فروشیم.»

جماعت خرسند شدند که خدا مشکلی را بجنان‌گشوده بود که به خاطرشان نمیرسیده بود وچون پراکنده شدند مشکل آسان می‌نمود. طلحة‌بن عبیدالله همه سهام خیبر را فراهم داشت بعلاوه چیزهای دیگر که داشت ودرمقابل املاك خیبر، سهم آن گروه از مردم مدینه‌را که درجنگ قادسیه ومد ابن حضور داشته بودند اما درعراق نمانده بودند ودرمدینه اقامت داشتند سهم ابن‌گروه را که درنشاستج داشتند ازعثمان خرید، وهم او درمقابل چاه اریس چیزی راکه عثمان در عراق داشت ازاو خرید. مروان حکم در مقابل ملکی که عثمان باو بخشیده بود نهرمروان را از او خرید که در آنوقت بیشه‌زار بود. کسانی از قبایل مقیم عراق که درمدینه و مکه وطائف ویمن و حضرموت بودند درمقابل املاکی که درجزیرةالعرب داشتند ازاوچیزها خریدند، از جمله اشعث درمقابل ملکی که درحضرموت داشت زمینهای او راکه درطیزناباد بود خرید.

عثمان دراین باب به‌مردم ولایات نسامه نوشت ومقدار جریبهای غنیمت را خبر داد. غنیمتی که مردم ولایات‌داشتند زمینهای شاهان بود چون کسری وقیصر و مردم دیارشان که به‌دنبال آنها رفته بودند وزمینهای خود را رها کرده بودند. چیز معین به‌دست‌آنها رسید وبه تعدادآن‌گروه ازمردم مدینه که حاضر جنگها بوده بودند وبه اندازهٔ‌سهمشان، گرفت وبه‌آنها داد که‌آنرا درمقابل اموالی که در حجاز ومکه و یمن وحضرموت بود ونزدیك‌آنها بودفروختند که بتصرف مردم مدینه که در آن جنگها حضور داشته بودند درآمد.

طلحه نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که‌گوید: این‌گونه‌املاك را مردانی ازهمه قبایل که درعراق چیزی داشتند ومی‌خواستند با چیزی نزدیك خود مبادله کنند خریدند وبه‌تراضی آنها وکسان واقرار به‌حقوق انجام شد. اما آنها که

سابقه وتقدم نداشتند درانجمنها وریاست ونصیب به‌پایهٔ اهل سابقه وتقدم نمی‌رسیدند واین امتیاز را عیب می‌گرفتند وآنرا ستم می‌پنداشتند اما این را نهان می‌داشتند و از اظهار آن باك داشتند که حجتی نداشتند وکسان برضدآنها بودند وهروقت یکی فورسیده یا بدوی یاآزاد شده به‌آنها می‌پیوست سخنشان را خوش می‌داشت واین گروه درکار افزون شدن بودند وکسان دیگر درکارکاستن بودند تا شر غلبه یافت.

طلحه‌گوید: حذیفه از غزای ری به‌کمك عبدالرحمان بن ربیعه بغزای باب فرستاده شد وسعیدبن عاص نیزباوی روان شد وهمراه وی به‌آذربیجان رسید، رسم بود که جماعتی را ذخیره می‌نهادند، وآنجا ببود تاحذیفه بازآمد وباهم بازگشتند.

در همین سال یعنی سال سی‌ام انگشتر محمد صلی‌الله علیه وسلم از دست عثمان درچاه اریس افتادکه در دومیلی مدینه بود وچاهی کم‌آب بود وتاکنون به قعرآن نرسیده‌اند.

سخن از افتادن انگشتر از دست عثمان در چاه اریس

ابن‌عباس گوید: پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم می‌خواست به عجمان نامه‌ها نویسد وآنهارا سوی‌خدا عزوجل دعوت کند. یکی گفت: «ای‌پیمبرخدا آنها نامه‌ای راکه مهر نداشته باشد نمی‌پذیرند»

پیمبر خدا بفرمود تا انگشتری ازآهن برای او بسازند ودر انگشت خود کرد، جبرئیل بیامد وگفت: «آنرا از انگشت خود بیندازه» وپیمبرآنرا بینداخت و بفرمود تا انگشتری دیگر برای او بسازند وانگشتری از مس برای وی ساختند که آنرا درانگشت خود کرد.

جبرئیل علیه‌السلام بدوگفت: «اینرا از انگشت خود بیندازه»

پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم آنرا از انگشت خود بینداخت و بفرمود تا

انگشتری از نقره برای وی بسازند که بساختند و آنرا به انگشت خود کرد و جبرئیل آنرا تغییر نداد. دستور داده بود که محمد رسول‌الله را بر آن نقش کنند و با آن مهر میزد و به هر کس از عجمان که می‌خواست نامه می‌فرستاد، نقش انگشتر سه سطر بود.

آنگاه پیمبر نامه‌ای به خسرو پسر هرمز نوشت و آنرا باعمر بن خطاب بفرستاد، عمر نامه را پیش خسرو برد که برای او خواندند و بدان اعتنا نکرد.

عمر گفت: ای پیمبر خدا، خدا مرا به‌فدایت کند، تو بر تختی نشسته‌ای که زینت آن برگ خرماست اما خسرو پسر هرمز بر تخت طلا نشسته که بر آن دیبا کشیده‌اند.»

پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم گفت: «خشنود نیستی که دنیا از آن آنها باشد و آخرت از آن ما؟»

گفت: «خدایم بفدایت کند خشنودم»

گوید: «نامه‌ای دیگر بادحیة بن خلیفهٔ کلبی برای هرقل پادشاه روم فرستاد و اورا به اسلام خواند که خواند و نگهداشت و به‌نزد خود نهاد.

انگشتر در انگشت پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بود و با آن مهر میزد تا خدای عزوجل اورا بگرفت و ابوبکر به‌خلافت رسید و با آن مهر میزد تا خدا عزوجل اورا بگرفت. پس از او عمر بن خطاب بخلافت رسید و با آن مهر می‌زد تا خدا وی‌را بگرفت. پس از او عثمان بن عفان بخلافت رسید و شش سال با آن مهر میزد، چاهی در مدینه برای شرب مسلمانان کنده بود و هنگامی که بر سر چاه نشسته بود و با انگشتر بازی می‌کرد و به دور انگشت خود میگردانید از انگشت وی در آمد و در چاه افتاد که به جستجوی آن پرداختند و همه آب چاه را کشیدند و بدان دست نیافتند عثمان مالی گزاف برای کسی که انگشتر را بیارد قرارداد و سخت غمین شد و چون از یافتن انگشتر نومید شد انگشتر دیگری همانند آن برای او ساختند و نقش محمد رسول‌الله بر آن زدند که تا به وقت مرگ آنرا در انگشت داشت و چون کشته شد انگشتر از

دست وی برفت وندانستند کی آنرا گرفت.

اخبار ابوذر
رحمه‌الله

دراین سال یعنی سال سی‌ام حکایت ابوذر ومعاویه رخ داد ومعاویه اورا از شام به‌مدینه فرستاد. دربارهٔ فرستادن وی ازشام به‌مدینه بسیاری چیزها گفته‌اند که یاد کردن اکثر آنرا خوش ندارم. آنها که معاویه را دراین‌کار معذور داشته‌اند قصه‌ای دراین باب گفته‌اند که درروایت یزید فقعسی هست. گوید:

«رفتی ابن سودا بشام آمدابوذر را بدید وگفت: «ای ابوذر! از معاویه در عجب نیستی که می‌گوید: این مال، مال خداست، بدانیدکه همه چیز از آن خداست گویی می‌خواهدآنرا جدا از مسلمانان داشته باشد ونام مسلمانان را از میان ببرد»

ابوذر پیش معاویه رفت وگفت: «چرا مال مسلمانان را مال خدا می‌نامی؟»

گفت: «ای ابوذرمگرمابندگان‌خدا نیستیم؟ مال،مال اوست ومخلوق، مخلوق اوست»

گفت: «بگو که مال مال خداست»

گفت: «نمی‌گویم از خدا نیست اما می‌گویم مال مسلمانان است»

گوید: ابن سودا پیش ابودردا رفت که بدوگفت: «تو کیستی؟ بخدا پندارم که یهودی هستی»

پس از آن پیش عبادةبن صامت رفت که دراو آویخت وپیش معاویه برد و گفت: «بخدا اینست که ابوذر را پیش توفرستاد.»

گوید: ابوذر در شام‌بود ومی‌گفت: «ای‌گروه توانگران! به مستمندان کمك کنید. کسانی‌را که طلا ونقره گنج می‌کنند وآنرا درراه خداخرج نمی‌کنند داغزن های‌آتشین وعده داده‌اند که مهرمها وپهلوها وپشتشان را باآن داغ می‌کنند»

وچندان گفت که مستمندان در کمك توانگران طمع بستند واین کار رابر آنها لازم دانستند وچنان شد که توانگران از رفتار کسان شکایت آوردند.

پس معاویه به‌عثمان نوشت که ابوذر مرا به‌زحمت انداخته وکار وی چنین و چنان است.

عثمان بدو نوشت: «فتنه بینی وچشمان خود رانمایان کرد وچیزی نمانده که بـرنجهد، دمدل فارس را مفشار، ابوذر را سوی من فرست وبلدی همراه اوکن و توشه بده وبا وی مداراکن وهر چه توانی مردم را بـاز دارکسه هرچه بسازداری داشته‌ای»

معاویه ابوذر را بابلدی روانه‌کرد وچون به‌مدینه رسید وانجمنها را در پـای سلع بدیدگفت: «مردم مدینه بشارت به‌هجوم دراز وجنگ فراموش نشدنی!»

آنگاه پیش عثمان رفت وگفت: «ای ابوذر چرا مردم شام از زبان توشکایت دارند؟»

ابوذرگفت: «شایسته نیست که بگویند مال خدا وشایسته نیست که توانگران مال اندوزند»

گفت: «ای‌ابوذر، من باید تکلیف خودم را انجام دهم وآنچه را بعهدهٔ رعیت است بگیرم وبه زاهدی مجبورشان نکنم وبه‌کوشش واعتدال دعوتشان کنم»

گفت: «به‌من اجازه بده بروم که مدینه جای ماندن من نیست»

گفت: «آیا به‌جایی بدتر از آن می‌روی؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم به من دستور داده‌که وقتی ساختمان بسلع رسید از مدینه بروم»

گفت: «دستوری راکه داده به‌کاربند»

گوید: ابوذر برفت ودر ربذه مقرگرفت ومسجدی‌بنیان نهاد. عثمان یکدسته شتر به‌او داد و دوغلام بخشید وبه‌او پیغام دادکه‌گاهی بمدینه‌بیاکه‌بدوی‌نشوی، واو

چنان میکرد.

ابن‌عباس گوید: ابوذر از بیم بدوی شدن گاهی از ربذه به مدینه می‌آمد اما تنهایی وخلوت را دوست داشت، یك روز پیش عثمان آمد کعب‌الاحبار نیز پیش وی بود، ابوذر گفت: «به این راضی مشوید که اذیت از مردم بدارید، باید نیکی کنید آنکه زکات میدهد نباید به آن بس کند بلکه باید به همسایگان وبرادران نیکی کند وخویشاوندان را ازیاد نبرد.»

کعب گفت: «هر که واجب را ادا کرد تکلیف خود را انجام داده است.»

ابوذر عصای خود را بلند کرد واورا بزد وسرش را بشکست.

عثمان گفت ببخشد واو ببخشید وبه ابوذر گفت: «ای ابوذر از خدا بترس و دست وزبان خود را نگهدار.»

ابوذر به او گفته بود: «ای پسر زن یهودی ترا بکار اینجاچکار؟ باگوش بمن دار، یاباتو حالی می کنم.»

محمدبن‌سیرین گوید: وقتی ابوذر دید عثمان به او نمی‌پردازد باختیار سوی ربذه رفت، معاویه پس از اوخانواده‌اش را هم بیرون کرد که وقتی پسیش او رفتند کیسه‌ای همراه داشتند که بدست یك مرد سنگینی می کرد. معاویه گفت: «ببینید اینکه کسان را به زهد دنیا می‌خواند چه دارد؟»

زن ابوذر گفت: «بخدا درکیسه دینار ودرهم نیست، سکه مسین است وقتی مقرری اومی‌رسید برای حوایج ماسکهٔ مسین می‌خرید.»

گویند: وقتی ابوذر دربذه منزل گرفته بود نماز بپاشد، پیشوای نماز مردی بود که عامل زکات بود وبه ابوذر گفت: «پیشنمازی کن.»

ابوذر گفت: «نه تو پیشنمازی کن که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به من فرموده بشنوواطاعت کن اگر چه بالا سرتو یك غلام بینی بریده باشد، تو غلامی اما بینی بریده نیستی.» وی از غلامان زکات بود وسیاه بود ومجاشع نام داشت.

جابر گوید: عثمان برای ابوذر روزی یك استخوان معین کرده بود برای رافع بن خدیج نیز یکی، آنها بسبب چیزی که شنیده بودند و برای آنها توضیح نشده بود از مدینه برون شدند و کس مانعشان نشد.

سلمة بن نبانه گوید: به آهنگ عمره برون شدیم، وقتی به ربذه رسیدیم به طلب ابوذر سوی منزلش رفتیم و اورا نیافتیم، گفتند: «بطرف آب رفته.»

گوید: از آنجا کناره گرفتیم و نزدیك منزل او فرود آمدیم کمی بعد برما گذشت استخوان شتری همراه داشت که غلامی آنرا برداشته بود، بما سلام کرد و برفت تا بمنزل خود رسید، چیزی نگذشت که بیامد و با ما بنشست و گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به من فرموده بشنو و اطاعت کن اگر چه بالا سر تو یك حبشی بینی بریده باشد، برسر این آب فرود آمدم که غلامانی از مال خدا آنجا هستند و سرشان یك حبشی است که بینی بریده نیست و چنین کردم.» آنگاه ثنای حبشی کرد و گفت: روزانه یك شتر دارند من نیز از آن یك استخوان دارم که من و نانخورم، می خوریم.»

گفتم: «مال چه داری؟»

گفت: «یك گله گوسفند و یك دسته شتر که یکی بغلامم سپرده است و دیگر به کنیزم غلامم آخر سال آزاد می شود.»

گفتم: «یاران تو که پیش ما هستند بیشتر از این مال دارند.»

گفت: «هر حقی که آنها از مال خدا دارند من نیز دارم.»

کسان دیگر در این باره چیزهای فراوان و مطالب زشت آورده اند که یاد کردن آنرا خوش ندارم.

بگفتهٔ بعضی ها در همین سال یزدگرد پسر شهریار از فارس سوی خراسان گریخت.

سخن از
گریختن یزدگرد

داود گوید: ابن‌عامر به‌بصره آمد آنگاه سوی فارس رفت و آنجا را گشود. به سال سی‌ام یزدگرد از گور که همان اردشیر خره بود گریخت و ابن‌عامر مجاشع بن مسعود سلمی را بدنبال او فرستاد که تا کرمان تعقیبش کرد. مجاشع با سپاه در سیرجان فرود آمد و یزدگرد سوی خراسان گریخت.

گوید: بگفتهٔ مردم عبدالقیس، ابن‌عامر، هرم‌بن‌حیان عبدی را به‌تعقیب یزدگرد فرستاد، بگفتهٔ مردم بکربن‌وائل، ابن‌حسان‌بن‌شکری را فرستاد اما بنزد ما مجاشع درست‌تر است.

فضل کرمانی به نقل از پدرش گوید: مجاشع به تعقیب یزدگرد و از سیرجان برون شد وچون در بیمند به قصر رسید همانجا که آنرا قصر مجاشع گویند، دچار برف وطوفان شدند، برف افتاد وسرما سخت شد، برف باندازهٔ یک نیزه بود سپاه تلف شد ومجاشع سالم ماند بایک مرد دیگر که زن‌جوانی همراه داشت که شکم شتر خود را بشکافت وزن را در آن جای داد و بگریخت وچون روز بعد بیاید اورا زنده یافت وهمراه ببرد و آن قصر را قصر مجاشع نام دادند از آنرو که سپاه وی آنجا تلف شد. قصر درشش یا هفت فرسنگی سیرجان است.

ابوالمقدام به نقل از مشایخ خویش گوید: مجاشع با فرستادگان بصره از شوشتر درآمد که احنف نیز از آنجمله بود ودر یک صیحگاه که بر صفراء کره غراء کره‌غبرا سوار بود پنجاه هزار گرفت عمر ولئی سهمی از اموال عاملان خود را می‌گرفت اسبرا از او گرفت.

راوی گوید: به‌نصربن‌اسحاق گفتم که ابوالمقدام حدیثی چنین می‌گفت، گفت: درست گفته‌من اینرا از چند نفر از مردم قبیله و دیگران نیز شنیده‌ام اسب‌وی صفراء کرهٔ غراء

کرهٔ غبرا بود مجاشع پسر ثعلبة بن عائذ بن وهب بن ربیعة بن ربوع بن سمال بن عوف بن امرءالقیس بن بهثة بن سلیم بود و کنیهٔ ابوسلیمان داشت .

گوید: در همین سال عثمان بانگ سوم را افزود که در اقصای مدینه برمی‌داشتند و در منی نماز را چهار رکعت کرد .

در این سال عثمان سالار حج بود.

آنگاه سال سی و یکم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال سی و یکم

به گفتهٔ واقدی از جمله حوادث این سال غزایی بود که مسلمانان با رومیان داشتند و آنرا غزوهٔ دکلها نام داده‌اند. ولی به گفتهٔ ابومعشر غزای دکلها بسال سی و چهارم بود. گوید: به سال سی و یکم غزای سیاهان به دریا بود و حوادث خسروی رخ داد. اما به گفتهٔ واقدی غزوهٔ دکلها و سیاهان هردو به سال سی و یکم بود.

سخن از خبر این
دو غزا

عاصم بن عمیر بن قتاده گوید مردم: شام به سالاری معاویة بن ابی سفیان برون شدند که همه شام بر معاویه فراهم آمده بود.

سخن از فراهم آمدن
شام بر معاویه

ابومخنف گوید: وقتی مرگ ابوعبیده در رسید عیاض بن غنم را به کار خویش گماشت که خال و پسر عموی وی بود. عیاض در جزیره عامل بود، عمر بن خطاب

اورا عزل کرد در شام به‌ابوعبیده پیوست که‌با او بود.

عیاض مردی بخشنده بود، به‌بخشندگی مشهور. به چیزی دلبستگی نداشت واز هیچکس چیزی را دریغ نمی‌کرد.

در این‌باره با عمر سخن کردندو گفتند: «خالد را عزل کردی وبخشش را براوعیب گرفتی، عیاض بخشنده‌ترین مردم عرب است وچیزی راکه از اوبخواهند دریغ ندارد.»

عمر گفت: «باید عیاض مال خود را تمام کند تا به مال ما برسد بعلاوه من کاری‌راکه ابوعبیده به سر برده تغییر نمی‌دهم.»

وچنان شدکه عیاض‌بن‌غنم از پس ابوعبیده درگذشت وعمر سعید بن‌حذیم جمحی را به‌کار وی‌گماشت. پس از آن سعید درگذشت وعمرعمیربن‌سعدانصاری را بجایش گماشت.

وقتی عمر بمرد معاویه عامل دمشق واردن بود وعمیربن‌سعد عامل‌حمص و قنسرین بود، قنسرین را معاویه‌بن‌ابی‌سفیان بخاطر کسانی که از دوعراق بدوپیوسته بودند،ولایتی جداکرده بود.»

وقتی‌یزیدبن ابی‌سفیان بمرد عمر معاویه را به جای اوگماشت وخبرمرگ او را به ابوسفیان دادکه گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌کار اورا به‌کی دادی؟»

گفت: «به معاویه»

گفت: «از خویشاوندان رعایت‌بینی»

بدین‌سان اردن ودمشق با معاویه شد.

وقتی عمردرگذشت معاویه عامل دمشق واردن بود، عمیربن‌سعد عامل حمص وقنسرین بود، علقمه‌بن‌محرز عامل فلسطین بود وعمروبن عاص عامل مصر بود.

سالم‌گوید: نخستین عاملی که عثمان‌بن‌عفان‌گماشت سعدبن‌ابی وقاص بود و

این کار را به‌سبب سفارش عمر کرد . پس، از آن عمیر بن سعد طاعون گرفت و از بیماری ضعیف شد و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه خواست پیش کسان خود برگردد، عثمان اجازه داد و حمص و قنسرین را به معاویه داد.

خالد بن معدان گوید : وقتی عثمان به خلافت رسید عاملان عمر را در شام نگهداشت و چون عبدالرحمان بن علقمه کنانی که عامل فلسطین بود درگذشت عمل اورا به معاویه داد. عمیر بن سعد نیز در خلافت عثمان بیمار شد و بیماری او به درازا کشید و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازهٔ بازگشت خواست، عثمان اجازه داد و عمل اورا به معاویه داد.

بدین سان به سال دوم خلافت عثمان، معاویه عامل همه شام شد.

عمرو بن عاص نیز در ایام عمر عامل همهٔ مصر بود و عثمان در آغاز خلافت خویش اورا نگهداشت.

اکنون به حدیث واقدی دربارهٔ خبر دو غزایی که از آن سخن آوردم باز می‌گردیم.

گوید: مردم شام به سالاری معاویه برون شدند، سالار سپاه دریا عبدالله بن سعد بن ابی سرح بود.

گوید: در این سال قسطنطین پسر هرقل برون شد ، مسلمانان در افریقیه از آنها آسیب دیده بودند و رومیان با جمعی که از آغاز اسلام نظیر آنرا فراهم نیاورده بودند برون شدند. پانصد کشتی داشتند که با عبدالله بن سعد روبرو شدند و همدیگر را امان دادند تا کشتی های مسلمانان و کشتی‌های اهل شرک به‌هم رسید و دکلهای آن به هم پیوست.

مالک بن اوس بن حدثان گوید: با سپاه دریا بودم به دریا تلاقی شد و کشتی‌ها دیدیم که هرگز نظیر آنرا ندیده بودیم، باد برضد ما بود، ساعتی لنگر انداختیم ، آنها نیز نزدیک ما لنگر انداختند تا باد آرام شد.

گوید: «به آنها گفتیم: در میانه امان باشد.»

گفتند: «چنین باشد.»

گفتم: «اگر خواستید به ساحل رویم تا آنکه بیشتر شتاب دارد نابود شود.»

آنها بیکصدا بخروشیدند و گفتند: «آب.»

به آنها نزدیک شدیم و کشتی‌ها را به هم بستیم تا آنجا که ما و دشمن روی کشتی‌های خودمان و کشتی های آنها به همدیگر ضربت می‌زدیم، جنگی سخت کردیم، مردان روی کشتی‌ها در هم ریختند و با شمشیر و خنجر به جان هم افتادند چندان که خونها با موجها به ساحل رسید و موج، جثه مردان را روی هم انباشت.

زیدبن‌اسلم به نقل از پدرش از کسی که در آنروز حاضر بوده گوید: ساحل را دیدم که باد، موج را به آنجا می کوفت و جثه مردان چون تپه‌ای بزرگ بر آن بود و آب رنگ خون گرفته بود. در آن روز از مسلمانان بسیار کس کشته شد و از کافران چندان کشته شد که شمار نداشت و چنان پایمردی کردند که در هیچ جنگ دیگر نکرده بودند. آنگاه خدا مسلمانان را ظفر داد و قسطنطین هزیمت شد و هزیمت وی از کثرت کشتگان و زخمیان بود. خود او نیز زخمهایی برداشت که تا مدتها زخمدار بود.

جنش‌بن‌عبدالله‌صنعانی گوید: نخستین‌بار که از محمدبن‌حذیفه سخن رفت وقتی بود که مردم به دریا می‌نشستند و این بسال سی‌ویکم بود که چون عبدالله بن‌سعدبن ابی‌سرح با مردم نماز عصر بکرد محمدبن‌ابی‌حذیفه تکبیر گفت و صدای خویش را بلند کرد تا امام نماز عبدالله‌بن‌سعد فراغت یافت و چون روی برگردانید پرسید: «این چه بود؟»

گفتند: «این محمدبن‌حذیفه بود که تکبیر می‌گفت.»

عبدالله‌بن‌سعد او را پیش خواند و گفت: «این بدعت چیست؟»

گفت: «این بدعت نیست. تکبیر گفتن عیب نیست.»

گفت: «دیگر مکن»

گوید: محمدبن‌ابی‌حذیفه خاموش ماند و چون عبدالله‌بن‌سعد نمازمغرب می‌کرد محمدبن‌ابی حذیفه تکبیری بلندتر از اولی بگفت وعبدالله کس به طلب او فرستاد وگفت: «تو پسر احمقی هستی، بخدا اگر میدانستم امیرمؤمنان چه می‌خواهد گوشمالت می‌دادم»

محمدبن‌ابی‌حذیفه‌گفت: «بخدا قدرت این کار نداری و اگسر بخواهسی نمی‌توانی کرد.»

گفت: «اگر بس کنی برای تو بهتر است، بخدا با ما برنخواهی نشست»

گفت: «من با مسلمانان برمی‌نشینم»

گفت: «هرجا می‌خواهی برنشین.»

گوید: «او تنها در یك کشتی نشست که جز قبطیان کس باوی نبود وچون به نبردگاه رسیدند با جمع رومیان تلاقی کردند کسه پانصد یا ششصد کشتی داشتند، قسطنطین پسر هرقل نیز درآن میان بود. عبدالله‌بن‌سعد از کسان رای خسواست که گفتند: «امشب بنگریم»

رومیان همه‌شب ناقوس می‌زدند ومسلمانان نمازمی کردند وخدارا می‌خواندند وچون صبح شد قسطنطین آهنگ جنگ داشت. کشتی‌ها را بهم نزدیك کردند وآنرا به همدیگر بستند وعبدالله‌بن‌سعد بر کنار کشتی‌ها صف بست وگفت کسان قسراءت قرآن کنند ودستور پایمردی داد.

آنگاه رومیان به کشتی‌های مسلمانان جستند وبه صفهایشان تاختند وآنرا بشکستندوبدون صف جنگ می کردند.

گوید: جنگی سخت کردند آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را ظفر داد که بسیار کس از آنها بکشتند وازرومیان جز اندکی جان‌به‌در نبردند. پس از هزیمت رومیان عبدالله روزی چند در نبردگاه بماند آنگاه بازگشت.

محمدبن‌ابی‌حذیفه بنا کرده بود به کسان می‌گفت: «به‌خدا جهاد واقعی را پشت سر نهاده‌ایم»

به او می‌گفتند: «کدام جهاد؟»

می‌گفت: «عثمان‌بن‌عفان چنین‌وچنان کرد وفلان‌و بهمان کرد. چندان که مردم را به تباهی کشانید ووقتی به دیار خود رسیدند محمد تباهشان کرده بود وسخنانی گفتند که از پیش نمی‌گفته بودند.

زهری گوید: سالی که عبدالله‌بن‌سعد به جنگ رفت، محمدبن‌ابی‌حذیفه‌ومحمد ابن‌ابی‌بکر نیز برفتند وعیب‌عثمان گفتند واز تغییراتی که آورده بودند و کارهایی که بخلاف ابوبکر کرده بود سخن آوردند وگفتند که خون‌عثمان حلال است. می‌گفتند: «عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح مردی را که پیمبرخدا خون وی را هدر کرده بود وقرآن به‌کفروی نازل شده بود عامل کرده است. پیمبر خدا کسانی رانده بود که او پس آورد، یاران پیمبر را کنار گذاشت وسعیدبن‌عاص وعبدالله‌بن‌عامر را عامل کرد»

این سخنان به عبدالله‌بن سعد رسید وگفت: «با ما برنشینید» وآنها در کشتی‌ای برنشستند که کس از مسلمانان در آن نبود وبا دشمن تلاقی کردند ومست‌تر از همه مسلمانان می‌جنگیدند وچون در این باب با آنها سخن کردند گفتند: «چگونه همراه کسی جنگ کنیم که سزاوار حکومت نیست. عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح عامل عثمان است وعثمان چنان و چنین کرده است.» و مردم این غزا را تباه کردند که به سخنی عیب عثمان می‌گفتند.

گوید: عبدالله‌بن‌سعد کس به طلب آنها فرستاد وبشدت منعشان کرد وگفت: «به‌خدا اگر می‌دانستم امیرمؤمنان چه می‌خواهد عفوبتان می‌کردم و محبوستان می‌کردم»

واقدی گوید: در این سال ابوسفیان‌بن‌حرب در سن هشتاد وهشت سالگی درگذشت.

بگفتهٔ واقدی در همین سال، یعنی سال سی‌ویکم ارمینیه به دست حبیب‌بن مسلمه فهری گشوده شد.

درهمین‌سال یزدگرد پادشاه پارسیان کشته شد.

سخن از سبب قتل یزدگرد

دربارهٔ سبب قتل وی‌واینکه چگونه بود اختلاف کرده‌اند. ابن‌اسحاق‌گوید: یزدگرد باگروهی اندك از کرمان به مروگریخت واز مرزبان‌آنجا مالی خواست که نداد‌ند وبرجان خود بیمناك شدند وکس پیش ترکان فرستادند وبرضد وی کمك خواستند که بیامدند وشبانگاه براوتاختند وکسانش را بکشتند ویزدگرد بگریخت‌و برکنار شط‌مرغاب به خانهٔ مردی رسید که سنگ‌آسیا دندانه‌می کرد وشبانگاه‌به‌آنجا پناه برد که چون بخفت اورا بکشت.

هذلی‌گوید: یزدگرد فراری ازکرمان به مورو‌رسید و از مرزبان و مردم‌آنجا مالی خواست که نداد‌ند وازاوبیمناك شدند وشبانگاه براوتاختند. از ترکان برضد اوکمك نخواسته بودند، یارانش را بکشتند و یزدگرد پیـاده فرارکرد ،کمربند و شمشیر و تاج خود را همراه داشت و برلب شط‌مرغاب به خانهٔ دندانه‌گری رفت وچون غافل شد دندانه‌گر اورا بکشت واثاثش را برگرفت وپیکرش را درمرغاب افکند.

گوید: صبحگاهان مردم مرویدنبال رد او بیامدند ونزدیك خانهٔ دندانه‌گر رد راگم کردند واورا بگرفتند ومقرشدکه شاه راکشته واثاث اورا آورد. پس دندانه‌گر وکسان اورا بکشتند واثاث او واثاث یزدگرد را برگرفتند وپیکر شاه را ازمرغاب درآوردند ودر تابوت چوبین نهادند.

گوید: بگفتهٔ بعضی‌ها وی را به اسنخر بردند ودرآغاز سال سی‌ویکم آنجابه

گور کردند و مرو، خدا دشمن نام گرفت.

گوید: وچنان بود که یزدگرد در مرو با زنی درآمیخته بود که برای وی پسری آورد که یک طرف تنه‌اش ناقص بود و این پس از کشته شدن یزدگرد بود و اورا مخدج نام دادند که بمعنی ناقص پهلوست و در خراسان فرزندانی آورد. وقتی قتیبه سغد با جای دیگر راگشود دو دختر بدست آورد که بدو گفتند از فرزندان مخدجند و آنها با یکبشان را پیش حجاج‌بن‌یوسف فرستاد که اورا پیش ولیدفرستاد و برای ولید، یزیدبن‌ولید راآورد که ناقص‌بود.

خرداذبه رازی گوید: یزدگرد بخراسان آمد، خزرلد مهر برادر رستم با وی بود و به ماهویه مرزبان مرو گفت: «شاه را به تو می‌سپارم». آنگاه سوی عراق رفت. یزدگرد در مرو بماند و خواست ماهویه را عزل کند و او به ترکان نامه نوشت و فرار یزدگرد و آمدن وی را خبر داد و با آنها پیمان کرد که برضد وی همدستی کنند و راهشان را باز گذاشت.

گوید: ترکان سوی مرو آمدند و یزدگرد با یاران خویش به مقابلهٔ آنها رفت وجنگ کرد، ماهویه وچابکسواران مرو نیز با وی بودند. یزدگرد بسیار کس از ترکان بکشت، ماهویه بیم کرد که ترکان هزیمت شوند و با چابکسواران مرو به آنها پیوست که سپاه یزدگرد هزیمت شد و کشتارشان کردند. هنگام شب اسب یزدگرد را پی کردند و پیاده فرار کرد و برلب شط‌مرغاب به خانه‌ای رسید که آسیابی در آن بود و دوشب در آنجا بماند. ماهویه در جستجوی وی بود اما به او دست نیافت.

گوید صبحگاه روز دوم صاحب آسیا به خانهٔ خویش آمد و چون وضع یزدگرد را بدید گفت: «تو کیستی انسانی یا جن؟»

گفت: «انسانم، خوردنی داری؟»

گفت: «آری» و برای او خوردنی آورد.

آنگاه یزدگرد گفت: «من زمزمه گویم، چیزی بیار که با آن زمزمه کنم»

آسیابان پیش یکی از چابکسواران رفت و از او چیزی برای ، زمزمه خواست .

گفت:«می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «مردی پیش منست که هرگز مانند وی ندیده‌ام واین را از من‌خواسته است.»

چابکسوار اورا پیش ماهویه برد که گفت: «این‌یزدگرد است بروید سرش را برای من بیاورید»

موبد بدو گفت: «حق این کار نداری، دانسته‌ای که دین و شاهی به هم پیوسته است ویکی‌بی‌دیگری راست نیاید، اگر چنین کنی حرمت بی‌بدل راشکسته‌ای»

کسان سخن کردند واین کار رافجیع شمردند. ماهویه به‌آنها ناسزا گفت و به چابکسواران گفت: «هر که چیزی‌گفت خونش بریزند.» وگروهی را فرستاد که با آسیابان برفتند ودستور داد که یزدگرد را بکشند که برفتند و چون او را بدیدند کشتن وی را خوش نداشتند و از آن سرباز زدند و به‌آسیابان‌گفتند : «برو او را بکش.»

آسیابان پیش یزدگرد رفت که به خواب بود ، سنگی همراه داشت که سر یزدگرد را باآن بکوفت آنگاه سر را ببرید وبه فرستادگان ماهویه داد و پیکرش را در مرغاب افکند، پس از آن جمعی از اهل مرو بیامدند و آسیابان راکشتند و آسیای اورا ویران کردند واسقف مرو بیامد و پیکر یزدگرد را از مرغاب‌درآورد ودرنابوتی نهاد و به استخر برد و به‌گور کرد .

هشام‌بن‌محمد گوید: پس از جنگ نهاوند که آخرین جنگ پارسیان بود یزدگرد گریخت و به سرزمین اصفهان افتاد، آنجا مردی بود مطیار نام که از دهقانان اصفهان بود ووقتی عجمان از جنگ عربان وامانده بودند داوطلب‌جنگ‌شدوعجمان را بخویشتن خواند وگفت: «اگر کار شما را بدست‌گیرم وشما را به جنگ عربان

برم چه خواهم‌داشت؟»

گفتند: «به برتری تومقر شویم.»

پس آنها را ببرد واندك آسیبی به‌عربان رسانیدکه به سبب آن پیش عجمان اعتبار یافت وبه‌مقام والا رسید.

وچون یزدگرد وضع اصفهان را بدید وآنجا فرودآمد یك روز مطیار به دیدار وی رفت، دربان یزدگرد اورا نگهداشت وگفت: «باش تابرای تو از او اجازه بگیرم.»

مطیار از سر مناعت وحمیت به‌دربان تاخت وبینی اورا بشکست که چرا نگاهش داشته بود.

دربان، خونین پیش یزدگرد رفت وچون او را بدید حادثه را سخت بزرگ گرفت ودر دم برنشست واز اصفهان راهی شد، به اوگفتند: «به اقصای مملکت خویش رود وآنجا بباشدکه عربان تا مدتی به‌گرفتاریهای خویش به او نخواهند پرداخت.»

یزدگرد برفت وروسوی ری داشت وچون به‌آنجا رسید فرمانروای طبرستان بیامد ودیار خویش را براو عرضه کرد واز محفوظ بودن آن سخن آورد وبه‌یزدگرد گفت: «اگر اینك دعوت مرا نپذیری و بعد پیش من آیی ترسا نمی‌پذیرم و پناه نمی‌دهم.»

اما یزدگرد نپذیرفت وبرای او فرمان اسپهبدی نوشت که از آن پیش درجه‌ای پایین‌تر داشته بود.

بعضی‌هاگفته‌اند که یزدگرد همانوقت به سیستان رفت واز آنجا باهزار کس از چابکسواران به مرو رفت.

بعضی‌هاگفته‌اند یزدگرد به‌فارس افتاد وچهار سال آنجا بود آنگاه به‌سرزمین کرمان رفت و دو سال با سه‌سال آنجا بود ودهقان کرمان تقاضاکرد که پیش وی

اقامت گیرد و یزدگرد نکرد و از دهقان خواست که گروگانی به او دهد، دهقان کرمان گروگان نداد و پای او را گرفت و کشید و از دیار خویش برون کرد. از آنجا سوی سیستان رفت و در حدود پنجسال آنجا بود. آنگاه مصمم شد که به خراسان رود و در آنجا جمع فراهم کند و به مقابله کسانی رود که بر مملکت او غلبه یافته بودند.

گوید: پس یزدگرد با کسان خود سوی مرو رفت، از اولاد دهقانان گروگانها همراه داشت و از سران قوم فرخزاد با وی بود. چون به مرو رسید از پادشاهان برضد عربان کمک خواست و نامه نوشت: به فرمانروای چین و شاه فرغانه و شاه کابل و شاه خزر نوشت.

در آن وقت دهقان مرو ماهویه پسر مافنا پسر فید و پدر براز بود. ماهویه پسر خویش براز را به شهر مرو گماشته بود و کار مرو با او بود. یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود و آنجا را ببیند و کهندژ را بنگرد.

ماهویه به پسر خویش گفته بود که اگر یزدگرد خواست به شهر درآید در بر او نگشاید و از حیله و خیانت یزدگرد بیمش داده بود.

روزی که یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود بر نشست و به در شهر بگشت و چون به یکی از درها رسید و خواست درآید پدر براز به او بانگ زد که باز گرد اما در همانحال کمربند خویش را محکم می‌کرد و اشاره می‌کرد که بازنگردد. یکی از یاران یزدگرد این را دریافت و به او گفت و اجازه خواست گردن ماهویه را بزند، گفت: «اگر چنین کنی کارها بر تو راست نشود»

اما یزدگرد نپذیرفت.

بعضی‌ها گفته‌اند که یزدگرد فرخزاد را به مرو گماشت و به براز گفت کهندژ و شهر را به تصرف وی دهد اما مردم شهر دریغ کردند از آنرو که ماهویه پدر براز به آنها چنین دستور داده بود و گفته بود: «این برای شما شاه نیست که فراری و زخمدار پیش شما آمده و مرو چون دیگر ولایات تاب بلیات ندارد. وقتی فردا سوی شما

آمدم دررا باز نکنید»

وچون بیامد بچنان کردند وفرخزاد بازگشت وپیش یزدگرد بسمخاك افتاد و گفت: «مرو دربسته وایشان عربان ازپی می‌رسند.»

گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «باید به‌دیار ترکان رویم وآنجا بمانیم تاکار عربان‌معلوم‌شود که‌آنها شهری را نگشوده وانمی‌گزارند»

یزدگردگفت: «چنین نمی‌کنم وباز می‌گردم» و فرخزاد عصیان کرد و رأی او را نپذیرفت.

آنگاه یزدگرد سوی براز دهقان مرو رفت وعصمم‌شد دهقانی را ازاو بگیرد وبه‌سنگان‌برادرزاده‌اش دهد. این‌خبربه‌ماهویه پدر براز رسید وبرای هلاك یزدگرد کارکرد وبه نیزك طرخان نامه نوشت وخبر داد که یزدگرد به‌فرار پیش وی‌آمده و اورا دعوت کرد که بیاید تا بـا همدستی یکدیگر یزدگـرد را بگیرند وبندکنند، ویا بکشند یا برسر وی با عربان صلح کنند. قرارکرد که اگر یزدگرد را از سر او واکرد هر روزه هزار درم بدهد واز او خواست که از روی حیله بـه‌یزدگـرد نامه نویسد وسپاهیانش را از او دورکند وجمعی از سپاهیان ویـاران وی را جلب‌کند که یزدگرد ضعیف شود وشوکت وی بشکند.

گفت که درنامهٔ خویش به‌او بنویس که قصد داری باوی برضد دشمنان عرب همدلی وباری‌کنی تاآنها را براند وازاوبخواه که عنوانی ازعنوانهای صاحبمنصبان رابرای تو درنامه بنویسد وبه‌طلا مهر زند وبه او خبر بده‌که پیش وی نخواهـی آمد تا فرخزاد را از خویش دورکند.

نیزه این مطالب را برای یزدگرد نوشت وچون نامه بوی رسید بزرگـان مرو را پیش خواند وباآنها مشورت کرد.

سنگان‌گفت: «رای من اینست که بهیچ سبب سپاه وفرخزادرا ازخود دور

نکنی.»

اما پدر براز گفت: «رای من اینست که نیزك را الفت دهی وخواست اورا بپذیری.»

یزدگرد رای او را پذیرفت وسپاه را از خویش جدا کرد وبفرخزاد دستور داد سوی بیشه‌زارهای سرخس رود.

فرخزاد بانگ زد وگریبان درید وگرزی راکسه پیش‌رو داشت بسرداشت و می‌خواست پدر براز را بزند، گفت: «ای شاه‌کشان، دوشاه راکشید و دانم که این راهم می‌کشید.»

فرخزاد نرفت تا یزدگرد بخط خود نامه‌ای برای او نوشت که این مکتوبی است برای فرخزاد: تویزدگسرد وکس وفرزند واهل‌وافیان وی را با هرچه همراه داشت بماهویه دهقان مرو سپردی ومن این را شهادت می‌دهم.

آنگاه‌نیزك بمحلی‌میان دومرو آمد که خلسدان نام‌داشت وچون‌یزدگردمصمم شد برود واو را ببیند پدر براز بدوگفت باسلاح بدیدار وی نرود که مشکوك شود وبگریزد بلکه باساز وسایل سرگرمی سوی او رود. یزدگرد باکسانی کـه ماهویه گفته بودونام برده بود روان شد وپدر براز بجای ماند. نیزك یاران خود رابدسته‌ها مرتب‌کرد وچون نزدیك همدیگر شدند پیاده به‌پیشواز یزدگرد رفت. یزدگرد بـر اسبی بود وبگفت تانیزك بریکی از اسبهای یدك وی برنشیند واو برنشست وچون به میان اردوگاه رسیدند توقف‌کردند وچنانکه‌گـویند نیزك بـدوگفت: «یکی از دخترانت را بمزنی به من ده که نیکخواه تو باشم وهمراه با تو بادشمنت بجنگم.»

یزدگردگفت: «ای‌سگ‌ا با من جسارت می‌کنی؟»

نیزك او را با شمشیر بزد ویزدگرد بانگ برآورد که نـامرد خیانت‌آورد. و اسب بدوانید که‌بگریزد، یاران نیزك شمشیر در یاران او نهادند وبسیار کس بکشتند. یزدگرد فراری تاجایی از سرزمین مرو برفت واز اسب فرودآمد وبه خانهٔ آسیابانی

رفت وسه‌روز در آنجا ببود.

آسیابان بدو گفت: «ای تیره‌روز بیرون بیا وچیزی بخور که سه روز است گرسنه مانده‌ای»

گفت: «بی‌زمزمه چیزی نشایدم خورده»

وچنان بود که یکی از زمزمه‌گران مروگندمی آورده بود که آرد کنند. آسیابان بدو گفت: «بنزدونی زمزمه کند تاچیزی بخورد وچنان کرد وچون برفت شنید که پدر براز از یزدگرد سخن داشت واز وضع وی پرسید وچون وصف یزدگرد را بگفتند به‌آنها گفت که وی را در خانهٔ آسیابانی دیده که مردیست پیچیده موی بادو دسته موی به دوطرف سر بادندانهای مرتب باگوشوار وبازوبند.

پس ماهویه یکی از چابکسواران را بفرستاد ودستور داد که اگر به یزدگرد دست یافت وی را بازهی خفه کند ودر رودمرو بیفکند.

فرستادگان آسیابان را بدیدند واورا بزدند تا یزدگرد را نشان بدهد اما نشان نداد وگفت نمیداند از کدام سو رفته است. وچون خواستند از پیش او بروند یکیشان گفت که بوی مشك می‌یابم وگوشهٔ جامه‌ای ازدیبا درآب دید و آن راکشید ودید که یزدگرداست که از او خواست نکشدش ونشانش ندهد وانگشتروبازوبند و کمر خود را به او می‌دهد.

آن مردگفت: «چهار درم بمن بده تا ترا رها کنم.»

یزدگردگفت: «وای تو! انگشتر من از آن تو باشد که قیمت آن به حساب نمی‌آید.»

اما آن مرد نپذیرفت.

یزدگردگفت: «به‌من می‌گفتند که روزی به چهار درم محتاج خواهم شد و چون گربه چیز خواهم خورد. اینك معاینه دیدم ودانستم که حق بود.»

آنگاه یکی ازدوگوشوار خویش‌را درآورد وبه پاداش راز داری به‌آسیابان

داد ونزدیك وی شدگویی چیزی بااو می‌گفت ومحل خویش را با او بگفت وآن مرد یاران خویش را خبر کرد که بیامدند وبزدگرد ازآنها خواست که نکشندش و گفت: «وای شما! در کتابهایمان دیده‌ایم که هر که جرئت قتل پادشاهان کند خدایش دراین دنیادچار حریق کند بعلاوهٔ عذابی که سوی‌آن می‌رود. مرا نکشید وپیش دهقان ببرید یا پیش عربانم فرستید که از شاهانی همانند من شرم می‌کنند.»

آنها زیورش را بگرفتند ووی را در جوالی کردند ومهر زدندآنگاه بازهی خفه‌اش کردند ودر رود مرو انداختند که آب او را ببرد تابه دهانهٔ زریق رسید وبه چوبی بند شد، پس‌از آن‌اسقف‌مرو بیامد و آنرا برداشت ودربارچه‌ای‌مشك‌آلود بپیچید و در تابوتی نهاد وسری‌پای بابان‌پایین بردکه زیردست ماخان‌بود ودرجایی نهادکه نشیمنگاه اسقف بود وخاك بر آن ریخت.

بدربراز سراغ گوشوارهٔ‌مفقود راگرفت‌ویابندهٔ یزدگردرا دستگیر کردوچندان بزدکه جان داد وآنچه را بدست‌آمده بود پیش خلیفهٔ وقت فرستاد وخلیفه خواست گوشوارهٔ مفقود را از دهقان گرفت.

کسان دیگر گفته‌اند: یزدگرد پیش ازآنکه عربان‌آنجا رسند برفت وراه دو طبس وقهستان‌گرفت وبا قریب چهار هزار کس بسه نزدیك مرو رسیدکه از مردم خراسان‌جمعی فراهم‌آرد وبه عربان تازد وباآنها بجنگد. دوسردار بودند که درمرو مخالف هم بودند ومجمعی می‌کردند یکیشان براز نام داشت ودیگری سنگان. هردو به اطاعت یزدگردآمدنـد واو در مـرو مقیم شد وبراز را خاصهٔ خودکرد و سنگان حسدآورد. براز برای‌سنگان بلیه می‌خواست ودل یزدگرد را بااوبد می‌کرد واز او سعایت می‌کرد چندانکه مصمم شد او را بکشد وعزم خویش را بسا یکی از زنانش که همدست براز بود درمیان نهاد واو زنـی را سوی براز فرستاد وبدو خبر دادکه یزدگرد آهنگ قتل سنگان دارد. قصد یزدگرد فاش شد وسنگان خبر یافت واحتیاط خود را بداشت وجمعی همانند یاران براز وسپاهی که همراه یزدگرد بود

فراهم آورد وسوی قصر اقامتگاه یزدگرد رفت. این خبر به براز رسید واز مقابله سنگان احتراز کرد که جمع او بسیار بود. یزدگرد نیز از جمع سنگان بیمناک شد و ناشناس ازقصر برون شد وپیاده سرخویش گرفت که جان بدر برد ونزدیك دوفرسخ برفت تابه آسیابی رسید وبه‌خانه آسیا (؟) درآمد وخسته و وامانده آنجا بنشست و صاحب آسیا که وضع وموزیور والای اورا بدید فرشی بگسترد که بنشست وغذایی بیاورد که بخورد ویك روز وشب آنجا بیود. صاحب آسیا ازاو خواست که چیزی بدو دهد که کمربند جواهرنشان خود را بدو بخشید اما آسیابان از پذیرفتن آن دریغ کرد وگفت: «بجای این کمربند چهار درم مرا بس است که باآن غذا خورم و بنوشم.»

یزدگردگفت نقره همراه ندارد، صاحب آسیا چرب زبانی کرد تا بخفت و قبری برگرفت وکله‌اش را بکوفت واورا بکشت وسرش‌را ببرید وجامه وکمربندش را بگرفت وجثه‌اش را در رودی انداخت که آسیا از آب آن می‌گشت، شکم اورا بدرید وچند شاخه‌ازدرختان اطراف رود را درآن فروکرد تا پیکر همانجاکه درآب انداخته‌بود بماندوپایین‌تر نرود که شناخته شودو به‌طلب قاتل‌وی وسازوبرگش‌برآیند وخود او فرارکرد.

خبرقتل یزدگرد به‌یکی از مردم اهواز رسیدکه مطران مرو بسود وایلیا نام داشت واونصارای اطراف خود را فراهم‌آورد وگفت: «شاه پارسیان‌کشته شده، او پسر شهریار پسر خسرو بود، شهریار پسر شیرین دیندار بودکه خشنام او بوده‌اید ونیکوکاریهای‌گونه‌گون وی را با همکیشانش دیده‌اید. این شاه‌به نصرانیت حق دارد بعلاوه نصاری در ایام شاهی جدش خسرو حرمت یافتند، از جمله اسلافش شاهان نکوکار بودند تاآنجاکه بعضی‌شان برای نصاری کلیساها ساختند وکاردینشان را به‌کمال بردند، جای‌آن داردکه بسرای قتل این شاه به سبب بزرگسواری او و باندازهٔ نیکی‌هایی‌کـه اسلافش ومادر بزرگش شیرین بانصاری کرده‌اند غمگین

باشیم.رای من این است که مقبره‌ای برای اوبسازم وجثهٔ او را با احترام بیارم و به قبر سپارم.»

نصاری گفتند: «رای مطران را تابع کار تواست و همگی موافق رای توایم.»

آنگاه مطران بگفت تا در مرو،در دل بستان مطرانها، مقبره‌ای بساختند و با جمع نصارای مرو برفت وپیکر یزدگرد را از رود درآورد وکفن کرد ودر تابوت نهاد، همراهان وی تابوت را به دوش برداشتند وسوی مقبره‌ای که برای اوساخته بودند بردند وبه خاک کردند ودرآن را بپوشانیدند.

مدت پادشاهی یزدگرد بیست سال بود ازآنجمله چهار سال آسوده برد و شانزده سال از جنگ عربان و مقابلهٔآنان به زحمت بود. وی آخرین پادشاه از خاندان اردشیر پسر بابك بود وپس ازآن ملك برعربان استوارشد

درهمین سال‌یعنی‌سال‌سی‌ویکم عبدالله‌بن‌عامرسوی خراسان رفت وابرشهر وطوس وابیورد ونسا را بگشود ونا سرخس پیش رفت ودرآنجا با مردم مروصلح کرد.

سخن از فتوح
ابن عامر

گویند که‌وقتی ابن‌عامر فارس را بگشود اوس‌بن‌حبیب تمیمی‌بنزدوی‌به‌سخن ایستاد وگفت: «خداوند امیر را به صلاح دارد، زمین مقابل تواست و ازآن جز اندکی‌گشوده نشده پیش برو که خداوند یار تواست.»

گفت: «به ما فرمان داده‌اند که پیش برویم ونخواست چنان وانماید که رای اورا پذیرفته است.

سکن‌بن‌قتاده عربنی‌گوید: ابن‌عامر فارس راگشود وسوی بصره باز رفت و

شریک‌بن‌اعور حارثی را بر اسنخر گماشت، شریك مسجد اسنخر را بنیان کرد.

آنگاه یکی از بنی‌تمیم که بگفتهٔ ما احنف بود وبقولی اوس‌بن‌جابر حشمی تمیمی بود پیش‌وی رفت وگفت: «دشمن از تو گریزان است وبیمناك‌تو ولایت فراخ، پیش بروکه خدایار تواست ودین خویش را تیرومی‌دهد.»

پس‌ابن‌عامر لوازم آماده کرد وبگفت تا مردم لوازم حرکت آماده کنند و زیاد را بربصره گماشت وسوی کرمان رفت واز آنجا سوی خراسان رفت وبقولی راه اصفهان گرفت و از آنجا سوی خراسان رفت.

مفضل کرمانی بنقل از پدرش گوید: پیران کرمان مرا گفتند که ابن‌عامر در سیرجان اردوزد آنگاه سوی خراسان رفت ومجاشع‌بن‌مسعود سلمی را عامل کرمان کرد. ابن‌عامر راه بیابان را برگرفت که هشتاد فرسخ بود آنگاه سوی دوطبس رفت و آهنگ ابرشهر داشت که‌شهر نیشابور بود. مقدمهٔ وی با احنف‌بن‌قیس‌بود، از راه قهستان سوی ابرشهر رفت هیطالیان که مردم هرات‌بودند‌به مقابلهٔ وی‌آمدند که‌احنف با آنها جنگید وهزیمتشان کرد، آنگاه ابن‌عامر به نیشابور آمد.

شعبی گوید: ابن‌عامر راه بیابان خبیص گرفت واز خواست وبه قولی از یزد و سپس از قهستان گذشت واحنف را پیش فرستاد، هیطالیان به مقابلهٔ وی‌آمدند که با آنها جنگید وهزیمتشان کرد آنگاه سوی ابرشهر رفت و آنجا فرود آمد.

گوید: و چنان بود که سعیدبن‌عاص با سپاه کوفه به‌گرگان آمده بود و آهنگ خراسان داشت وچون شنید که ابن‌عامر در ابرشهر فرود آمده سوی کوفه باز گشت.

علی‌بن‌مجاهد گوید: ابن‌عامر برابرشهر فرود آمد ونیم‌آنرا به‌جنگ گرفت، نیم دیگر بدست کناری بود با یك نیم‌نساوطوس، ابن‌عامر نتوانست سوی‌مروگسیل کند وباکناری صلح کرد که پسر خود ابوصلت‌بن کناری وپسر برادرش سلیم را به گروگان داد. آنگاه عبدالله‌بن‌خازم را سوی هرات فرستاد و حاتم‌بن‌نعمان را روانه مرو کرد.

ابن‌عامر دوپسر کناری راگرفت وبه نعمان‌بن اقعم نصری سپردکه آزادشان کرد.

ادریس‌بن‌حنظله عمی‌گوید: ابن‌عامر، شهر ابرشهر را بجنگ گشود و در اطراف آن طوس وبیورد ونساوحمران را ابزگشود و این همه به سال سی‌ویکم بود.

موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌خازم‌گوید: پدرم با مردم سرخس صلح کرد عبدالله‌بن عامروی‌را از ابرشهر سوی آنهافرستاده‌بود. ابن‌عامر با مردم‌ابرشهرنیزصلح کرد ودو دختر ازخاندان‌خسرو به اودادند: بابونج‌وملهیج یا ملمهیج که‌آنها را با خود ببرد وامین‌بن‌احمدیشکری را بفرستادکه در اطراف ابرشهر طوس وبیورد ونساوحمران را بگشود وتا سرخس پیش‌رفت.

ابن‌سیرین‌گوید: ابن‌عامرعبدالله‌بن‌خازم‌را سوی سرخس فرستادکه آنجارا بگشود. ابن‌عامر دودختر از خاندان خسرو بدست‌آورد و یکی را به نوشکان داد وبابونج بمرد.

ابوالذیال، زهیربن‌هنید عدوی، به‌نقل از پیرانی ازمردم خراسان‌گوید: ابن‌عامر اسودبن‌کلثوم عدوی را به‌بیهق فرستادکه جزوابرشهر بود وبا ابرشهر فاصله فرسخ فاصله داشت که‌آنجا راگشودوااسودبن‌کلثوم کشته شد.

گوید: اسودمردی دیندار بود وازیاران عامربن‌عبدالله عنبری بود وعامر از آن‌پس‌که ازبصره برونش‌کرده بودند می‌گفته بود: واز ترك عراق تأسفی ندارم جز آرامش نیروز وکلبانگ موذنان وباراني همانند اسودبن‌کلثوم.»

زهیربن‌هنیدبه نقل از یکی از عموهای خودگوید: ابن‌عامر برنیشابور تسلط یافت وسوی سرخس رفت، مردم مروکس فرستادند و صلح خواستند، ابن عامر حاتم‌بن‌نعمان باهلی را سوی آنها فرستادکه با ابراز مرزبان مروبرد وهزار هزارو دویست هزارصلح کرد.

مصعب‌بن‌حیان به نقل از برادرش مقاتل‌بن‌حیان گوید: ابن‌عامر با مردم مرو بر شش هزار هزار و دویست‌هزار صلح کرد.

در این سال عثمان سالار حج بود.

آنگاه سال سی‌ودوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال سی‌ودوم

از جمله حوادث این سال غزای معاویه در تنگهٔ قسطنطنیه بود که همسر خویش عاتکه‌دختر قرظة‌بن‌عبدعمرو ویقولی فاخته‌را همراه داشت، اینرا از حدیث ابومعشر و گفتهٔ واقدی آورده‌اند.

بگفتهٔ سیف در همین سال سعیدبن‌عاص سلمان بن‌ربیعه را برمرز بلنجر گماشت وسپاه شام را به سالاری حبیب بن‌مسلمه فهری به کمک سپاهی که با حذیفه آنجا مقیم بودند فرستاد. در آنجا میان سلمان وحبیب اختلاف افتاد ومردم شام ومردم کوفه نزاع کردند.

سخن از واقعه بلنجر

طلحه گوید: عثمان به سعید نوشت که سلیمان را بغزای باب فرست و به عبدالرحمان‌بن‌ربیعه که در مقابل باب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان از برخوری کم توان شده‌اند کوتاه بیا و مسلمانان را به خطر میندار که بیم دارم به‌بلیه افتند. اما این، عبدالرحمان را از مقصود باز نداشت واز بلنجر چشم نمی‌پوشید. به سال‌سهم خلافت عثمان بغزا رفت وچون به بلنجر رسید حصاری شدند ومنجنیقها و عراده‌ها برقلعه نصب کردند. هر که به آنجا نزدیک می‌شد زخمدارش می‌کردند یا می‌کشتند و

مسلمانان را به ستوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی براوعده کردند و مردم بلنجر برون شدند و ترکان نیز به آنها پیوستند و جنگ انداختند، عبدالرحمان بن ربیعه که اورا ذوالنور می گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدند و پراکنده شدند؛ هر که سوی سلمان بن ربیعه رفت حمایت دید تا از باب برون شد و هر که راه خزر گرفت از گیلان و گرگان سردر آورد که سلمان و ابوهریره از آن جمله بودند.

ترکان پیکر عبدالرحمان را نگهداشتند و تاکنون بوسیلهٔ آن طلب باران می کنند و نصرت می جویند.

شعبی گوید: بخدا سلمان بن ربیعه گذرگاهها را بهتر از آن می شناخت که سلاغ بندهای شتر را می شناسد.

غصن بن قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: وقتی غزا برضد خزران مکرر شد شکایت آغاز کردند و یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: «ما قومی بودیم که هیچکس همسنگ ما نبود تا این قوم کم بیامدند و ما تاب آنها نیارستیم.»

یکیشان به دیگری گفت: «اینان مرگ ندارند، اگر مرگ داشتند به دیار ما نمی تاختند»

چنان بود که در غزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غزای عبدالرحمان، پس با هم گفتند: وچرا تجربه نمی کنید؟ پس در بیشه ها کمین کردند و رهگذران سپاه بر کمین ها گذشتند که تیر سوی آنها انداختند و کشتندشان.

آنگاه باسران خود وعده نهادند و همدیگر را به جنگ عریان دعوت کردند و روزی را وعده کردند و جنگ انداختند که عبدالرحمان کشته شد و مسلمانان را به ستوه آوردند که دو گروه شدند: گروهی روسوی باب کردند و سلمان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان برد و گروهی راه خزر گرفتند و به گیلان و گرگان رسیدند که سلمان فارسی و ابوهریره از آنجمله بودند

قیس‌بن‌یزید بنقل از پدرش گوید: یزیدبن معاویه نخعی و علقمه‌بن قیس و معقل شیبانی و ابومعزر تمیمی درخیمه‌ای بودند و عمروبن عتبه و خالدبن ربیعه و خلیفه‌بن ذری و قرثع در خیمه‌ای بودند و دراردوی بلنجر مجاور هم بودند قرثع می‌گفت: وچه خوش است جلوهٔ خون برجامه‌های عمروبن عتبه به قبای سپید خویش می‌گفت: وچه خوش است سرخی خون برسپیدی تو

اهل کوفه در خلافت عثمان سالها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آنها بیوه نشد و کودکی یتیم نشد تا به سال نهم. در آن سال دوروز پیش از مهاجمه، یزیدبن معاویه بخواب دید که غزالی را به خیمهٔ او آوردند که غزالی نکوتر از آن ندیده بود ودرملحفهٔ او پیچیده شد، آنگاه قبری رابه او نمودند که چهارکس بر آن بودند وقبری نکوتر ومرتب‌تر از آن ندیده بود واورا در آن دفن کردند.

وقتی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بر یزید افتادوسرش لهشدوگویی جامهٔ اورا به خون زینت کرده بودند وخون آلود نبود وغزالی که به خواب دیده بود همین بود که خون برقبای وی نکو بود.

یک روز پیش از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختند معقل به علقمه گفت: وبرد خویش را به من عاریه بده که سرم را باآن ببندم، و چنان کرد و بطرف برجی که یزید از آن سنگ خورده بود رفت وتیر انداخت ویکی از آنها را بکشت ومنگی ازعراده‌ای براوانداختند وسرش درهم کوفته شد ویارانش او رابکشیدند و پهلوی یزیدبه خاک کردند.

عمروبن عتبه نیز زخمدار شد وقبای خویش را چنان دید که میخواست کشته شد.

وچون روزمهاجمه رسید قرثع چندان بجنگید که باسر نیزه‌هاسوراخ سوراخ شد وچنان شد که گویی قبای وی پارچه‌ای بود بازمینهٔ سپید وزینت سرخ ومردم در کار پایمردی بودند تا او کشته شد وهزیمت مسلمانان باقتل وی آغاز شد.

داودبن‌یزید گوید: یزیدبن‌معاویه نخعی‌رضی‌الله‌عنه وعمروبن‌عتبه ومعضد در جنگ یلنجر کشته شدند. معضد برد علقمه را به سر بست و پاره‌ای از سنگ منجنیق به اوخورد و سرش را بشکست اما آنرا به چیزی نگرفت ودست‌برآن نهاد وبمرد. علقمه خون برد را بشست اما خون نرفت، باآن به‌نماز جمعه می‌آمد و می‌گفت: بدان علاقه دارم از اینروکه خون معضد برآنست» یزید نیز چیزی براوافتاد وازپای درآمد وچنان بودکه قبری کنده بودند وآماده کرده بودند ویزید بدان نگریست و گفت: وجه نیکوست.» وبخواب‌دیدکه غزالی که‌نکوتراز آن‌غزالی ندیده بود سوی قبر آمد ودرآن دفن‌شد واوهمان غزال بود.

یزیدنخعی مردی ملایم و دیداری بود رحمةالله‌علیه و چون خبر مرگ وی به‌عثمان رسید گفت: «انالله‌وانا‌الیه راجعون مردم کوفه کاستی‌گرفتند خدایا آنها را بیامرزومقبلشان کن.»

طلحه‌گوید: سعید سلمان‌بن‌ربیعه را براین مرز گماشت و سالاری سپاه کوفه را در غزای آن جا به‌حذیفه‌بن‌یمان داد. پیش ازآن عبدالرحمان‌بن‌ربیعه براین مرز بوده بود.

عثمان به سال دهم مردم شام را به سالاری حبیب‌بن‌مسلمه قرشی به‌کمک‌آنها فرستاد، سلمان باونحکم کردوحبیب‌تسلیم‌شدتاآنجاکه مردم شام‌گفتند: «می‌خواستیم سلمان را بزنیم» وکسان‌گفتند: «بخدا در این صورت حبیب را میزدیم ومحبوس می‌داشتیم واگر مقاومت می‌کردید بسیارکس از ماوشما کشته میشد.»

اوس‌بن‌مغرا در این‌باره شعری‌گفت به این مضمون:

«اگر سلمان را بزنید حبیب شما را میزنیم

«واگر سوی پسر عفان روید ما نیز می‌رویم

«اگر انصاف‌کنید مرز مرز امیرماست

«واین امیرماست که باگروهها پیش میرود

«وردر آن شبها که بهر مردی تیر می‌انداختیم
«وشکست میدادیم محافظان آن بوده‌ایم »

گوید: حبیب می‌خواست با عامل باب تحکم کند که سالار سپاهی بود که از کوفه آمده بود وچون حذیفه این رادریافت در خورد کردو آنها نیزدر خورد کردند. حذیفةبن‌یمان در آن ناحیه سه‌غزا کرد که‌مقارن غزای سوم، عثمان کشته شد و چون خبر قتل عثمان بآنها رسید گفت: «خدایا قاتلان عثمان وغازیان‌عثمان و بدخواهان عثمان را لعنت کن. خدایا ما باوی‌عتاب می کردیم و اویا ماعتاب می کرد تا آنجا که هر که اطراف اوبود با ما عتاب میکرد وما با او عتاب می کردیم و این را دستاویز فتنه کردند. خدایا آنها را بشمشیر.»

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عوف رضی‌الله‌عنه درگذشت، واقدی این را از حدیث عبدالله‌بن‌جعفر آورده وگوید که بهنگام وفات هفتادوپنج سال داشت.

گوید: وهم در این سال عباس‌بن‌عبدالمطلب درگذشت. در آن هنگام‌هشتادو هشت سال داشت. وی سه سال از پیمبر خدای مسن‌تر بود.

گوید: وهم دراین سال عبدالله‌بن‌زیدبن‌عبدربه‌رحمه‌الله درگذشت، وی‌همان بود که اذان را بخواب دیده بود.

گوید: و هم در این سال عبدالله‌بن مسعود به مدینه درگذشت و دربقیع به خاك رفت رحمه‌الله. بقولی عمار بر او نمازکرد و بقولی دیگر عثمان بر او نماز کرد.

گوید وهم در این سال ابوطلحه‌درگذشت رحمه‌الله.

بگفتهٔ سیف وفات ابوذر در این سال بود.

سخن از خبر
وفات ابوذر

عطیة بن یزید فقعسی گوید: وقتی مرگ ابوذر در رسید، و این به‌ماه‌ذی‌حجه‌سال هشتم خلافت‌عثمان بود، وبه حال احتضار افتاد به دختر خودگفت: «دختر کم، از بالا بنگر ببین کسی را می‌بینی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس هنوز اجل من نرسیده.»

آنگاه دستورداد که بزی بکشت وبپخت. سپس گفت: «وقتی آنها که دفن‌من می‌کنند پیش تو آمدند به‌آنها بگو ابوذر قسمتان میدهد که سوار نشوید تاآنکه غذا بخورید. وچون دیگ اوپخته شدگفت: «بنگر ببین کسی را می‌بینی؟»

گفت: «آری اینک کاروانی می‌آید»

گفت: «مرا روبه‌کعبه کن»

ودخترچنان کرد

آنگاه‌گفت: «بنام خدا وبه‌کمك خدا وبردین پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم»

پس از آن دختر برفت وبآنها رسید وگفت: «خدابتان بیامرزد، پیش ابوذر آیید.»

گفتند: «وکجاست؟»

دختر به سوی وی اشاره کرد وگفت: «مرده است بخاکش کنید»

گفتند: «بله، بچشم، خدا مارا بدین، مکرم داشته است»

در این هنگام کاروانی از اهل کوفه در رسید که عبدالله‌بن‌مسعود نیز در آن میان بودوبطرف ابوذرگشتند. ابن‌مسعود می‌گریست ومیگفت: «پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم راستگوبودکه تنها می‌میرد وتنها محشور می‌شود»

آنگاه وی را غسل دادند کفن کردند و براو نماز کردند و به خاکش سپردند وچون خواستند حرکت کنند دختر گفت: «ابوذر درودتان می‌گوید و فرستادهٔ که سوار نشوید تا غذا بخورید» چنان کردند سپس آنها را ببردند تا به مکه رسیدند و خبر مرگ ابوذر را به عثمان دادند که دختر وی را به خاندان خود پیوست و گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و بادیه‌نشینی رافع بن خدیج را ببخشد.»

خلخال بن ذری گوید: به سال سی و یکم با ابن مسعود برون شدیم، چهارده سوار بودیم، چون به ربذه رسیدیم زنی سوی ما آمد و گفت: «پیش ابوذر آیید» امامقصود اورا ندانستیم و نفهمیدیم و گفتیم: «ابوذر در کجاست؟»

زن به خیمه‌ای اشاره کرد

گفتم: «چرا اینجا؟»

گفت: «بسبب چیزی که در مدینه شنیده بود از آنجا دوری گرفت»

ابن مسعود گفت: «بدوی شدنش برای چه بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان نیز این را خوش نداشت ولی او می‌گفت: آنجا جای هلاکت است، آنجا مدینه است»

گوید: ابن مسعود سوی او گشت و میگریست، پس اورا غسل دادیم و کفن کردیم و خیمهٔ اورا دیدیم که به مشك آغشته بود. به زن گفتیم: «این چیست؟»

گفت: «مشکی بود و چون مرگش در رسید گفت کسانی برمرده حاضر می‌شوند که بوی را درك می‌کنند اما چیزی نمی‌خورند این مشك را با آب بیامیز و به خیمه بپاش و آنها را به بوی خوش پذیرایی کن و این گوشت را بپز که قومی پارسا بنزد من حضور می‌یابند و عهده‌دار دفنم می‌شوند، آنها را مهمان کن»

گوید: وچون وی را دفن کردیم زن ما را بغذا خواند و خوردیم و خواستیم اورا ببریم ابن مسعود گفت: «امیرمؤمنان نزدیك است، از او اجازه بگیریم» پس سوی مکه رفتیم و خبر را با عثمان بگفتیم که گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و سکونت

ربذه را به او ببخشد»

وچون حرکت کرد واز مکه برون شد راه ربذه گرفت وخانوادهٔ ابوذر را به خانوادهٔ خود پیوست وسوی مدینه رفت وما سوی عراق رفتیم. جمع ما اینان بودند: ابن‌مسعود، ابومغزر تمیمی، بکربن‌عبدالله تمیمی، اسودبن‌یزید نخعی، علقمة ابن‌قیس نخعی، خلخال‌بن‌ذری ضبی، وحارث‌بن‌سوید تمیمی، عمروبن‌عتبة‌بن‌فرقد سلمی، ابن‌ربیعه سلمی، ابورافع‌مزنی، سویدبن‌مشعبه تمیمی، زیادبن معاویه نخعی برادر اقرع‌ضبی و برادر معضدشیبانی.

بسال سی‌ودوم ابن‌عامر مرو رودوطالقان و فاریاب و گوزگان و طخارستان را گشود.

سخن از خبر این فتوح

ابن‌سیرین گوید: ابن‌عامر احنف‌بن‌قیس‌را سوی مرورود فرستاد که مردم آنجا را محاصره کرد، آنها برون شدند وجنگ انداختند و مسلمانان هزیمتشان کردند و سوی قلعه پس‌راندند که‌در بالای‌قلعه گفتند: «ای‌گروه‌عربان! شما به‌نزدما چنان‌نبودید که اکنون می‌بینیم اگر میدانستیم که شما چنینید که می‌بینیم ما وشما وضعی دیگر داشتیم، امروز را به ما مهلت دهید کسه درکار خویش بنگریم و به اردوگاه پیشین باز رویم.»

احنف‌بازگشت وصبحگاهان سوی آنها حمله برد، آنها نیز برای جنگ وی آماده شده بودند ویکی از عجمان درآمد که نامه‌ای از شهر با وی بودگفت: «من فرستاده‌ام، امانم دهید» امانش دادند ومعلوم شد فرستادهٔ مرزبان مرواست و برادر- زاده وترجمان اوست. نامهٔ مرزبان به احنف بود که نامه را بخواند.

گوید: نامه چنین بود:

«به سالار سپاه. ما حمد خدائی می‌کنیم که نوبت‌ها به دست
«اوست هرملکی را که خواهد دیگر کند وهر که را خواهد از پی‌زبونی
«بردارد وهر که را خواهد از پس والایی فرونهد مسلمانی جد من و
«بزرگواری وحرمتی که از یار شما دیده بود مرا به صلح ومسالمت شما
«وامیدارد، خوش آمدید وخوشدل باشید، من شما را به صلح دعوت
«می‌کنم که میان ما صلح باشد وشصت‌هزار درم‌خراج‌بشما دهم‌وتیولهائی
«که خسرو شاه شاهان بوقت کشتن ماری که مردم می‌خورد وراه زمینها و
«دهکده‌ها را بریده بود بجد پدرم‌داده بودبا مردان آن بدست من‌واگذارید
«وازهیچکس از خاندان من خراج نگیرید ومرزبانی از خاندانم بدیگران
«انتقال نیابد. اگر اینرا برای من مقرر کنی سوی تو آیم اینک
«برادرزاده‌ام ماهك را سوی تو فرستادم که بر آنچه خواسته‌ام از تو قول
«وقرار گیرد.»

گوید: احنف بدونوشت:

«بنام خدای رحمان‌ورحیم:

«از صخربن قیس سالار سپاه به باذان مرزبان مرو رود و
«چابکسواران وعجمانی که باویند. درود بر آنکه پیروی هدایت کند و
«وایمان آرد وپرهیزکار باشد. اما بعد برادرزاده‌ات ماهك پیش من آمد و
«به نیکخواهی تو کوشید وپیام‌ترا آورد ومن آن را با مسلمانانی که بامنند
«در میان نهادم ومن و آنها درباره آن هم سخنیم وآنچه را خواسته‌ای
«می‌پذیریم. پیشنهاد کرده بودی که بابت مزدوران و کشاورزان وزمینهای
«خود شصت‌هزار درم به من وامیر مسلمانان که پس از من آید بدهی‌بجز
«زمینهایی که خسرو متشگر خویش، بسبب کشتن ماری که در زمین تباهی

«کرده بود وراهها را بریده بود تیول جد پدر تو کرده است، زمین از آن «خداست و از آن پیمبر او که بهر کس از بندگان خویش که خواهد دهد، «بشرط آنکه مسلمانانرا یاری دهی واگر خواستند همراه چابکسوارانی که «پیش تواند بادشمنشان جنگ کنی مسلمانان نیزترا برضد کسانی که بجنگ «لشکریشان مجاور تو آیند کمك کنند وبراین، مکتوبی از من بتو داده شود «که پس از من حجت تو باشد و بر تو و هیچکس از خبانداانت و «خویشاوندانت خراج نباشد. اگر مسلمان شدی وپیرو پیمبر شدی پیش «مسلمانان مقرری و حرمت و روزی دارای و برادرشان می‌شوی . ذمه «من وذمه پدرم وذمه مسلمانان و ذمه پدرانشان درگرو این است.»

«جزء بن معاویة (یامعاویة بن جزء) سعدی وحمزة بن هرماس وحمید بن خیار، «مردوان مازنی، وعیاض بن ورقا اسدی شاهد این نامه شدند و کیسان وابسته «بنی ثعلبه نوشت بروز یکشنبه ماه حرام خدای وسالار سپاه احنف بن قیس «مهر زد و نقش مهر احنف عبدالله است.

مصعب بن خیلف بنقل از برادرش مقاتل بن حیان گوید : ابن عامر با مردم مرو صلح کرد واحنف را با چهار هزار کس سوی طخارستان فرستاد که برفت تا درمرو رود به محل قصر احنف رسید ومردم طخارستان ومردم گوزگانان و طالقان وفاریاب برضد اوفراهم آمدند وسه گروه بودند: سی هزار.

خبر آنها و فراهم آمد نشان باحنف رسید و باکسان مشورت کرد که اختلاف کردند یکی می‌گفت : «سوی مرو بتاز رویم.» یکی می‌گفت : «سوی ابرشهر باز «رویم» یکی می‌گفت: «بمانیم و کمك بخواهیم.» یکی می‌گفت: «مقابله کنیم و جنگ کنیم.»

گوید: شبانگاه احنف برون شد ودر اردوگاه می‌رفت وگفتگوی مردم میشنید تا برمردم خیمه‌ای گذشت که یکی زیر دیك آتش می‌کرد یا خمیر می‌کرد وگفتگو

داشتند. یکیشان گفت: «رای درست اینست که صبحگاهان امیر حرکت کند و هر کجا شد با قوم تلاقی کند که بیشتر بیمناک شوند و جنگ کنند.» آنکه بدینگ یا خمیر مشغول بود گفت: «اگرچنین کند خطا کرده و شما نیز بخطا می‌روید، مبی گویید با جمع دشمن در صحرا و در دیارشان روبرو شود و با تعداد کم با جمع بسیار مقابله کند که بیلک یورش ما را بشکنند. رای درست اینست که میان مرغاب و کوه فرود آید و مرغاب را براست خود و کوه را بچپ خود شد و از دشمن اگرچه بسیار باشند، بیشتر از تعداد یارانش با وی روبرو نشود.»

گوید: احنف بازگشت و گفتهٔ اورا پسندیده بود.

گوید: پس اردو زد و بماندو مردم مرو کس فرستادند که بکمك وی جنگ کنند.

گفت: «من خوش ندارم که از مشرکان کمك گیرم برقراری که داریم و در میانه نهاده‌ایم بمانید؛ اگر ظفر یابیم ما برقرار خویش هستیم و اگر برما ظفر یافتند و بجنگ شما آمدند از خودتان دفاع کنید.»

گوید: هنگام نماز عصر مشرکان هجوم آوردند و مسلمانان مقابله کردند و جنگیدند تا شب درآمد، احنف شعر ابن جوبه اعرجی را به تمثیل می‌خواند بدین مضمون:

«آنکه نباید از مرگ هراس کند

«جوان دلیریست که دنباله ندارد.»

ابوالاشهب سعدی بنقل از پدرش گوید: شبانگاهان میان احنف و جمع مسلمانان با مردم مرورود و طالقان و فاریاب و گوزگان تلاقی شد و با آنها جنگ کرد تا بیشتر شب برفت آنگاه خدا هزیمتشان کرد و مسلمانان از آنها بگشتند تا به رسکن رسیدند که دوازده فرسنگی قصر احنف بود و چنان بود که مرزبان مرو-رود چیزی را که بر آن صلح کرده بودند یار نکرده بود تا ببیند سرانجام کارشان چه می‌شود.

گوید وچون احنف ظفریافت دو کس را سوی مرزبان فرستاد وبه آنها دستور داد باوی سخن نکنند تا وصول کنند و آنها چنان کردند ومرزبان بدانست که ظفر یافته‌اند که چنین می کنند وآنچه را بعهده داشت بار کرد .

مفضل ضبی به نقل از پدرش گوید: اقرع بن حابس سوی گوزگان رفت که احنف اورا با یك دسته سوار سوی باقیمانده گروههایی فرستاد که هزیمتشان کرده بود، اقرع با آنها بجنگید ومسلمانان یورش بردند وتنی چند از زبده سوارانشان کشته شد آنگاه خدا مسلمانان را بر آنها ظفر داد که هزیمتشان کسردند و کشتار کردند .

کثیر بهشلی در این باره شعری گفت به این مضمون:

«آب ابرها قتلگاه جوانان را

«که درگوزگان بود سیراب کرد

«نزدیك دوقصر روستای حوط

«که دواقرع آنجاشان کشانیده بودند»

که قصیده‌ای دراز است.

در همین سال میان احنف ومردم بلخ صلح شد.

سخن از خبر صلح بلخ

ایاس بن مهلب گوید: احنف از مرورود سوی بلخ رفت وآنجا را محاصره کرد و مردم بلخ باوی برچهار صد هزار صلح کردند که بدان رضایت داد و پسر عموی خود اسید بن متشمس را آنجا گماشت تا چیزی را که بر سر آن صلح کرده بودند بگیرد وخود سوی خوارزم رفت وبمرو تازمستان بر او تاخت وبیاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

حصین گفت :

«عمر بن معد بکرب بتو گفته»

گفت : «چه گفته؟»

گفت: «گفته:

وقتی کاری را نتوانی کرد آن را بگذار.»

«وسوی کاری رو که توانی کرد.»

(واین شعری معروف است وچون مثال روان.م)

گوید: احنف دستور رحیل داد وسوی بلخ بازگشت، عموزادهٔ اوچیزی را که برسر آن صلح کرده بودند گرفته بود، هنگامی که وصول می‌کرد مهرگان رسیده بود وهدیه‌هایی از ظروف طلا ونقره ودینار ودرهم وجامه برای وی آوردند.

عموزاده احنف گفت : « این جزو چیزیست که بر سر آن با شما صلح کرده‌ایم؟ »

گفتند: «این چیزیست که در این روز به حاکم خود می‌دهیم که اورا برسر رأفت آریم.»

گفت: «این چه روزیست؟»

گفتند: «مهرگان»

گفت: «نمی‌دانم این چیست، اما خوش ندارم آنرا رد کنم شاید جزوحق من است، آنرا می‌گیرم وبعدا نگه می‌دارم تا ببینم.»

پس آن را بگرفت وچون احنف بیامد بدو خبرداد، احنف از مردم درباره آن پرسش کرد که همان گفتند که با عموزاده وی گفته بودند.

گفت: «آنرا پیش امیر می‌برم»

پس، آن را پیش ابن‌عامر برد وقصه را باوی بگفت.

ابن‌عامر گفت: «ای ابوبحر آنرا برگیر که از آن تست.»

گفت: «مرا بدان حاجت نیست.»

گفت: «ای مسمار بردار.»

حسن گوید: «قرشی آنرا برداشت» و از آن اوشد.

محمد مری به نقل از پیران بنی‌مره گوید: احنف، بشر بن متشمس را بر بلخ گماشت.

صدقه‌بن‌حمید به‌نقل از پدرش گوید: وقتی ابن‌عامر با مردم مرو صلح کرد و احنف با مردم بلخ صلح کرد، خلیدبن‌عبدالله حنفی را سوی هرات و بادغیس فرستاد که آن را بگشود، پس از آن کافر شدند و به قارن پیوستند.

داود گوید: وقتی احنف پیش ابن‌عامر بازگشت مردم به ابن عامر گفتند: «هیچ کس چندان فتح که تو کرده‌ای نکرده که فارس و کرمان و سیستان و همه خراسان را گشوده‌ای.»

گفت: «باید به سپاسداری خدا از اینجا محرم شوم و آهنگ عمره کنم.» و از نیشابور احرام عمره بست و چون پیش عثمان رسید وی را براحرام بستن از خراسان ملامت کرد و گفت: «بهتر بود اینکاررا ازهمانجاکه مردم احرام می‌بندند کرده بودی.»

سکن‌بن‌قتاده عربنی گوید: ابن‌عامر، قیس بن‌هیثم را در خراسان جانشین خویش کرد و بسال سی‌ودوم از آنجا درآمد.

گوید: پس قارن گروهی بسیار از ناحیه دوطبس و مردم بادغیس و هرات و نهسنان فراهم آورد و با چهل هزار کس بیامد. قیس به عبدالله‌بن‌خازم گفت: «رای تو چیست؟» گفت: «رای من اینست که ولایت را رها کنی که من امیر آنم و دستور ابن‌عامر پیش من است که اگر در خراسان جنگی بود من امیر آن باشم» و نامه‌ای را که ساخته بود درآورد و قیس نخواست با او در افتد، ولایت را با او گذاشت و پیش ابن عامر آمد که اورا ملامت کرد و گفت: «ولایت را در حال جنگ رها کردی و آمدی؟»

گفت: «دستوری از تو پیش من آورده.»

ما در این عامر گفت: «گفته بودم که آنها را در یك ولایت مگذار که بر وی بشورد.»

گوید: ابن‌خازم با چهار هزار کس سوی قارن رفت و بمردم گفت که چربی همراه برداشتند وچون نزدیك اردوی قارن رسید به مردم گفت هرکدامتان کهنه‌ای از پنبه یا پشم هرچه همراه دارید به سرنیزه خود کنید و چربی، روغن یا روغن زیتون یا پیه به‌آن بمالید. آنگاه برفت و شبانگاه ششصد کس را بعنوان مقدمه سپاه پیش فرستاد وخود از دنبال برفت وکسان راگفت تاآتش به نیزه‌ها زدند وهریك از آتش دیگری گرفتند.

گوید: وقتی مقدمه سپاه وی باردوگاه قارن رسیدو بانگهبانان اردودرافتادند ومردم دهشت زده که خود را از شبیخون در امان پنداشته بودند در هم افتادند، ابن خازم نزدیك شد وشعله‌ها را از چپ وراست نمودار شد که پیش می‌آمد و پس می‌رفت وبالا وزیر می‌شد وکس را نمی‌دیدند وبه هول افتادند ومقدمه ابن‌خازم با آنها بجنگ بودند. آنگاه ابن‌خازم باسلمانان در رسید و قارن کشته شد ودشمن هزیمت‌شد که تعقیبشان کردند وچنانکه می‌خواستند کشتار کردند واسیر بسیار گرفتند. بگفتهٔ یکی از پیران بنی‌تمیم ما درصلت‌بن‌حریث‌از اسیران سپاه قارن بود ونیزمادر زیادبن‌ربیع ومادر ابوعبدالله‌عون‌بن‌عون فقیه، ازآنها بودند.

مسلمه گوید: ابن‌خازم اردوگاه قارن را باهرچه درآن بود بگرفت وخبرفتح را برای ابن‌عامر نوشت که خشنود شد واو را برخراسان نگهداشت وآنجا ببود تا جنگ جمل بسر رفت وبه‌بصره آمد ودر جنگ ابن‌حضرمی حضور داشت‌ودرخانه سنبیل با وی‌بود.

سلیمان‌بن کثیرخزاعی گوید: قارن‌گروهی فراوان‌برضد مسلمانان فراهم‌آورد که مسلمانان درکار آنها نگران‌شدند، قیس‌بن‌هیثم به‌عبدالله‌بن‌خازم گفت: «رأی من

اینست که در مقابل انبوهی که سوی ما آمده‌اند تاب نداری ، پیش ابن عامر رو و کثرت سپاهی را که برضد ما فراهم کرده‌اند با وی بگوی. ما دراین قلعه‌ها می‌مانیم و وقت می‌گذرانیم تا ببابی وکمك شما برسد.»

گوید: پس قیس‌بن‌هیثم روان شد وچون دور رفت، ابن‌خازم دستوری نشان داد وگفت: «ابن عامر مرا برخراسان گماشته». وسوی قارن رفت و براو ظفریافت و خبر فتح را برای ابن‌عامر نوشت و ابن‌عامر او را در خراسان نگهداشت ومردم بصره پیوسته باآن کسان از مردم خراسان که صلح نکرده بودند ، غزا می‌کردند و چون باز می‌گشتند چهار هزار کس عقبدار بجا می‌نهادند و چنین بودند تا فتنه رخ داد.

اساطیر و تاریخ

• سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله:	اسفر فرمانفرمائی قاجار
• سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله:	کریم اصفهانیان، قدرت‌الله روشنی
• گنجعلیخان:	دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
• تاریخ طبری (۱۵ جلد):	محمدبن جریر طبری ـ ابوالقاسم پاینده
• دنباله تاریخ طبری:	عریب‌بن سعد قرطبی ـ ابوالقاسم پاینده
• احوال و آثار طبری:	دکتر علی‌اکبر شهابی
• تاریخ اسماعیلیه:	محمدبن زین‌العابدین خراسانی ـ دکتر الکساندر سیمیونوف
• بعد العلمی للحضرة العلیا:	ناصرالدین منشی کرمانی ـ استادعباس اقبال آشتیانی
• تاریخ سلاجقه:	محمودبن محمد آقسرائی ـ پروفسور عثمان توران
• چهل سال تاریخ ایران (جلد اول):	محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه ـ ایرج افشار
• چنگیزخان:	ولادیمیر تسف ـ دکتر شیرین بیانی
• رجال عصر مشروطیت:	ابوالحسن علوی ـ ایرج افشار، حبیب یغمائی
• رجال وزارت خارجه عهد ناصری:	ممتحن‌الدوله شقاقی ـ ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)	حسین محبوبی اردکانی
تاریخ مسعودی (۳ جلد):	مسعود میرزا ظل‌السلطان ـ حسین خدیوجم
زین‌الاخبار:	ابوسعید عبدالحی گردیزی ـ دکتر عبدالحی حبیبی
گفتارهای تاریخی (۳ جلد)	دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)	ایرج افشار

تهران ـ میدان فردوسی ـ اول ایرانشهر ـ ساختمان ۱۰ ـ تلفن ۸۳۱۴۷۳

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است